

هواردفاست

# اسپار تا کوس

ترجمه  
ابراهیم یونسی

چاپ چهارم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۲۵۳



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

کتاب، هنر و یادگار

اصباز تا کوس

ترجمه: ابراهیم یونسی

چاپ سوم: ۲۵۳۵

چاپ چهارم: ۲۵۴۶

چاپ: چاپخانه شهید بهشتی - تهران

حق چاپ محفوظ است.

به دخترم راجائل

به پسرم یسوناتان

این کتاب، سرگذشت مردان و زنان شجاعی است که مدتها قبل زیسته‌اند و نامشان هرگز از خاطرها نرفته است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسان را گرامی داشتند و پاک و شریف زیستند. این داستان را بدین منظور نوشتم که کسانی که آن را می‌خوانند، خواه فرزندان خودم یا دیگران - در راه بهبود آیندهٔ مفروشمان نیرو بگیرند و علیه ظلم و بیبنداد مبارزه کنند، شاید که رؤیای اسپارتناکوس در زمان ما به حقیقت پیوندد.

قاست

## مقدمه مترجم

هوارد فاست، نویسنده و رجل اجتماعی آمریکا در سال ۱۹۱۴ در خانواده‌ای کارگری دیده به جهان گشود. او نیز مانند گورکی و جک لندن تحصیلات منظم نداشت و از همان ایام طفولیت با درد و رنج آشنا شد و ناگزیر گشت برای تأمین معاش روزانه خود کار کند و زحمت بکشد. بحران اقتصادی سالهای ۳۳-۱۹۲۹ آمریکا، او را نیز مانند هزاران کارگر دیگر بیکار ساخت. سرانجام، بحران سپری شد و فاست مانند سابق برای تأمین معاش در کارخانه‌ها به کار پرداخت.

در بیست و سه سالگی نخستین رمان خویش موسوم به کودکان را نگاشت و در آن داستان زندگی رقیب کودکان یکی از کویهای کارگر نشین را با چهره-دمتی تصویر کرد و کینه و نفرت نژادی را که در فکر و ذهن کودکان تنفیذ می‌کنند با قدرت هرچه تمامتر ترسیم نمود. فاست اینک، که دانشکده‌های زندگی را دیده است و مصالح کار خویش - توده مردم و وقایع تاریخی را - در اختیار دارد نویسنده‌ای است حرفه‌ای.

در سال ۱۹۳۹ نخستین رمان از رمانهای سه‌گانه تاریخی یعنی زادگان-آزادی، دام‌نشدگان، همشهری قوم‌بین را به رشته تحریر کشید. مواد و مصالح این رمانها، وقایع تاریخی آمریکا و موضوع آنها جنگهای استقلال و شرح و وصف این جنگهاست. فاست در این رمانها تصریح می‌کند که با وجود شکستهای موقت و زودگذر، پیروزیهایی که ملت آمریکا به دست آورده از لحاظ تاریخی منطبق با قوانین و نوامیس طبیعت بوده و معجزه‌ای در کار نبوده است.

فاست در سال ۱۹۴۱ به سده نوزدهم مراجعه می‌کند و رمان مؤثر خویش به نام آخرین مرد را می‌نگارد. موضوع اصلی این رمان فجایعی است که سفیدپوستان «متمدن» نسبت به سرخپوستان «وحشی» مرتکب می‌شوند. فاست در این رمان «تب‌طلا» را که بر سفیدپوستان مستولی گشته و آنان را به قتل و کشتار سرخپوستان برانگیخته است با مهارت تصویر می‌کند، صحنه‌های داستان را با مظلومیت بومیان و توحش ملت متمدن و آزمون رنگ‌آمیزی می-

کند و تصویر زنده و جالبی از آزادی را در پیش روی خواننده می‌نهد.  
در سال ۱۹۴۴ از کاز نیکاشتن رمان داه آزادی فراغت می‌یابد. راه آزادی، راه سیاهان ایالات متحده است: سیاهان مبارزه می‌کنند، نیروهای ترقیحخواه همگام ایشانند و نیروهای «سیاهی» که مدام دم از برابری و برادری می‌زنند و همیشه هم حق بزرگ‌زادگی خویش را با منتهای قدرت و خشونت و با توسل به هروسيله‌ای، اعمال می‌کنند، در مقابل این مردم بی‌حقوق قرار می‌گیرند. توده سیاهپوست مرداری ندارد که وی را رهبری کند و به پیروزی رساند. اما زمان و مکان، شرایط و اوضاع، رهبر می‌زاید: موج توده مردم برش می‌گیرد و سیاهپوستی از سینه بیرون می‌دهد که رهبر اوست: این شخص گیدئون جاکسن غلام زرخریدی است که به فرمان تاریخ و حکم زمان ناگزیر است بار سنگین رهبری نهضت را بردوش کشد.

نکته‌ای که همه جا در آثار فاست جلب نظر می‌کند، نقشی است که توده مردم برعهده دارند: توده است که به راه می‌افتد و مسیر حوادث را تغییر می‌دهد، و رهبر وقتی رهبر است که از میان مردم برخاسته و خواستهای مردم را دریافته و جهت حرکت نهضت مردم را تشخیص داده باشد. خواستهای مردم است که رهبر را به این یا آن سو می‌کشد: درشتی‌بینی، چین‌پیشانی و تبار عالی مطرح نیست: غلام زرخرید ضعیف‌الجثه و بدریخت نیز می‌تواند رهبر باشد و مردم را به پیروزی برساند.

در سال ۱۹۴۶ رمان امریکایی را تمام می‌کند. این رمان به شرح و وصف مبارزه و تلاش زحمتکشان محروم از حقوق ایالات متحد آمریکا اختصاص دارد، و دنباله این مبارزات در تم اصلی رمان گلادکتن منتشر به سال ۱۹۴۷ نیز نفوذ می‌کند. در ۱۹۴۸ رمان پادان من را انتشار می‌دهد، که موضوع آن از وقایع بامتانی قوم یهود اقتباس شده است. مجموعه داستانهای دفتن و داستانهای دیگر که در سال ۱۹۴۹ انتشار یافت به شرح و وصف زندگی در امریکای کنونی اختصاص دارد. نویسنده در این داستانها زشتیها و پلیدیهای زندگی تیب امریکایی و حق کشیها و پیدادها را با چهره‌دمتی ترسیم می‌کند. در ۱۹۵۰ وقایع برجسته انقلاب آمریکا در سده هجدهم را از نظر می‌گذراند و رمان آزادگان و سرفرازان را انتشار می‌دهد.

در نمایشنامه مسی سکه نقره (منتشر به سال ۱۹۵۱) و رمان سایلاس تمپبر من (منتشر به سال ۱۹۵۴) و مجموعه داستانهای شام مخفیانه مبارزاتی را که در داخله آمریکا و در میان گروههای مختلف جریان دارد شرح می‌دهد و زشتیهای زندگی امریکایی را به روشنی می‌نمایاند. قسمتی

از رمان سایلاس قیصر من شرح ووصف مبارزه طبقه روشنفکر امریکا است؛  
در این رمان نویسنده یکی از استادان دانشگاه را وصف می‌کند که بانیره‌های  
ارتجاعی سخت در مبارزه است و کار این مبارزه سرانجام به مبارزه به‌خاطر  
رفاه و دوستی انسانها می‌کشد.

فلسف رمان اسپارٹاکوس را در سال ۱۹۵۱ انتشار داد. موضوع اصلی  
این رمان شورش بردگان در روم باستان است، هرچند تمهای فرعی دیگری  
نیز در تم اصلی نفوذ می‌کند: به‌سخن دقیقتر، نویسنده واقعات زمان را  
در قالب این اثر تاریخی می‌ریزد و بر زشتیها و پلیدیهای عصر می‌تازد، از  
شرف و حیثیت انسانی دفاع می‌کند و آزادی کاذب را به‌مسخره می‌گیرد و  
اتهاماتی را که همیشه طبقه حاکمه به توده شتمکش و مبارزه‌اش می‌بندد، رد  
می‌کند. شورش غلامان به‌موفقیت نمی‌انجامد، اما شکست هم نمی‌خورد،  
زیرا هر عدم موفقیتی شکست نیست. نام اسپارٹاکوس هم هرگز فراموش نشد  
چون تاریخ مزرعه‌ای است که هیچ دانه سالمی در آن گم نمی‌شود.

## بیتش اولی

چگونه کاتیوس کراسوس در  
ماده از طریق شاهرگ روم  
به کاپوا سفر می کند .





آورده‌اند که در اواسط سده سمارس شاهراهی که از شهر جاوید «رم» به شهر کوچک و زیبای کاپوا<sup>۱</sup> می‌رود بار دیگر به روی مسافران گشوده شد. اما این بدان معنا نیست که عبور و مرور در این شاهراه بلافاصله به وضع عادی بازگشت. زیرا، طی چهار سال گذشته هیچ یک از راههای جمهوری آن امنیت و ترددی را که از راههای روم انتظار می‌رفت به خود ندیده بود. ناامنی کم و بیش در همه جا به چشم می‌خورد و نادرست نخواهد بود اگر بگوییم شاهراهی که رم را به کاپوا می‌پیوست منظر این ناامنی گشته بود. چه خوب گفته بودند که «راهها را بنگر به وضع رم پی‌بیر» اگر راهها امنیت به خود ببینند شهر نیز آسایش به خود خواهد دید. در سراسر شهر اعلان شد که هر یک از اتباع آزاد «روم» که کاری در کاپوا داشته باشد می‌تواند برود و آن را صورت دهد. اما علی‌العجله به مردم توصیه نمی‌شد که برای خوشگذرانی عازم این محل زیبا گردند. باری، با گذشت زمان، به هنگامی که بهار بر سرزمین ایتالیا دامن گسترد مقررات منع عبور و مرور لغو شد و عمارات زیبا و مناظر دلگشای کاپوا بار دیگر سکنه رم را به سوی خویش خواند. کسانی هم که به عطرها و عطرهای خوب علاقه‌مند بودند و به سبب گرانی قیمت نمی‌توانستند عطر دلخواه خود را تهیه کنند، علاوه بر آنکه از مناظر زیبای «کامپانیا» لذت می‌بردند ضمن زیارت کاپوا تجارت نیز می‌کردند. کارخانه‌های عطرسازی عظیمی در این شهر بود که در جهان مانند نداشت و از تمام نقاط جهان عطرها و روغنهای عالی، از بومی و بیگانه، به کاپوا فرستاده می‌شد: عطر گل سرخ معسری و اسانس سوسن «سبا»<sup>۲</sup> و گل خشخاش «جلبله»<sup>۳</sup> و روغن عنبر و پوست لیمو ترش و پرتقال و برگ سریم و نعنا و چوب بلسان و صندل و غیره. عطر را در کاپوا به نصف قیمت رم می‌شد خرید و وقتی آدم متوجه رواج روزافزون عطر در آن زمان می‌شود در می‌یابد که سفر به کاپوا ولو برای

1. Capua

2. Campania

3. Sheba

خرید عطر به زحمتش می‌ارزید. چه در آن زمان سردها نیز مانند زنها عطر می‌زدند و آن را لازمه زندگی خویش می‌دیدند. □

## ۲

راه، در ماه مارس گشوده شد و دو ماه بعد یعنی در اواسط ماه مه «کائوس» - کراسوس<sup>۱</sup> و خواهرش «هلنا»<sup>۲</sup> و دوست خواهرش «کلودیاماریوس»<sup>۳</sup> از رم عازم کاپوا شدند تا هفته‌ای را در میان اقوام خویش بسر برند. پامداد یکی از روزهای خنک و آفتابی «رم» را ترک کردند. هر سه، جوان و خوش و خرم بودند و وجودشان مالمال از شوق مفر بود و چشم انتظار حوادثی بودند که بی‌شک در ضمن راه برایشان رخ می‌نمود. کائوس کراسوس جوانی بود بیست و پنج ساله، با سوهای تیره و انبوه که طره‌های فراوان آن برهم خفته بود؛ خطوط چهره‌اش متناسب بود؛ براسب عربی سفید زیبایی سوار بود که سال پیش پدرش در سالروز تولد به‌وی هدیه کرده بود. دو دختر همسرش در دو تخت روان روباز به می‌سپردند. هر تخت را چهار غلام ورزیده و راهوار بر دوش می‌گرفت. این غلامان می‌توالستند در روز دو میل راه را با قدم دو ملایم و بدون رفع خستگی طی کنند. قرار گذاشتند پنج روز در راه باشند، شبها را در ویلاهای تابستانی اقوام یا دوستان استراحت کنند و تفریح کنان به کاپوا برسند. پیش از حرکت می‌دانستند که حاشیه راه مملو از کیف‌دیدگانی است که برای عبرت سایرین مصلوب شده‌اند، اما فکر نمی‌کردند عدمشان آنقدر باشد که ناراحتشان کند. آری، دخترها از چیزهایی که شنیده بودند سخت به هیجان آمده بودند. اما کائوس، او همیشه نسبت به این قبیل چیزها عکس‌العمل مطلوب نشان می‌داد و حتی از این بابت لذت هم می‌برد و همیشه نیز از این که چنین مناظری دلش را بهم نمی‌زند و وی را بیش از حد ناراحت نمی‌کند بر خود می‌باید.

1. Caius Crassus

2. Helena

3. Claudia Marius

برای دخترها استدلال می‌کرد و می‌گفت: «به هر حال، آدم بهتر است مصلوب را نگاه کند تا اینکه خودش مصلوب باشد.»

هلنا گفت: «ما راست مقابلمان را نگاه می‌کنیم.»

او از کلودیا زیباتر بود. کلودیا دختری بود سفیدرو، با پوست کمرنگ و چشمان پیرنگ، و می‌نمود که همیشه خسته است. بدنش پر و جذاب بود، اما کاتیوس او را دختری بی‌روح می‌دید و نمی‌دانست که خواهرش چه حسنی در او می‌بیند. این چیزی بود که مصمم بود ضمن این مسافرت آن‌را روشن کند. قبلاً چندین بار تصمیم به اغواش گرفته اما این تصمیم همیشه در مقابل این بی‌حالی و بی‌احساسی که جنبه عمومی داشت و منحصر به او و نسبت به او نبود در هم شکسته بود. دختری بود خسته و بی‌حال، و کاتیوس اطمینان داشت که اگر این بی‌حالی نبود دیگران را به ستوه می‌آورد. خواهرش چیز دیگری بود و احساسات هیجان‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای را در او برمی‌انگیخت. همداد او بود، از حیث قیافه بسیار به او شبیه و حتی خوشگلتر هم بود، و مزدهایی که در اطرافش می‌پلکیدند او را زیبا می‌شمردند. آری، خواهرش او را به هیجان می‌آورد و احساسات خوشی را در او بیدار می‌ساخت و کاتیوس می‌دانست که هنگامی که طرح این سفر را ریخت امیدوار بود ضمن آن بتواند راه حلی برای این هیجان بیابد و آن‌را به نحوی فرو نشانند. خواهرش و کلودیا ترکیب غریب اما مناسبی را به وجود آورده بودند، و کاتیوس با اشتیاق چشم به راه حوادث ثمربخش بود. چند فرسخی که از رم دور شدند صلیبها پدیدار گشتند. در محلی، راه از زمین سنگلاخی و سفزاری که وسعتش بیش از چند جریب نبود می‌گذشت. شخصی که نمایش دهنده مصلوبین بود این محل خاص را به ملاحظه ضمن تأثیر آن، برای نخستین مصلوب برگزیده بود. صلیب از چوب تازه کاجی که هنوز شیره پس می‌داد و شیرده‌اش قطره‌قطره نرو می‌چکید تراشیده شده بود، و از آنجایی که محل قدری مرتفع و پشت آن خالی بود راست و کشیده بالا در برابر آسمان صبحگاهی قد بر می‌افراشت، و چون نخستین صلیب بود به حدی بزرگ بود که پیکر برهنه‌ای که بر آن بود بسختی دیده می‌شد. صلیب قدری پیکر شده بود. این امر همیشه در مورد صلیبهایی که رأسشان سنگینتر از قاعده است صدق می‌کند؛ و همین بر کیفیت غریب آن می‌افزود. کاتیوس عنان اسب را کشید و او را به سوی مصلوب هدایت کرد. هلنا نیز با حرکت ملایم تعلیمی خود به غلامانی که تخت‌روان را بر دوش گرفته بودند دستور داد از پی‌اش روان شوند.

هنگامی که در پای صلیب و مصلوب متوقف شدند غلامی که تنظیم

شی غلامان حامل تخت روان به عهده او بود با صدای بسیار آهسته گفت: «حضرت خانم اجازه می فرمایید خستگی درکنیم؟» این غلام اسپانیایی بود و زبان لاتینی را به لهجه ای شکسته حرف می زد.

هلنا گفت: «اشکالی ندارد.»

هلنا بیست و سه سال پیش نداشت اما مانند سایر خانمهای خانواده اش از ستانت رأی برخوردار بود و خشونت بی معنی را نسبت به حیوانات بدیده تحقیر می نگریست - حال این حیوان غلام یا جانور صحرا باشد برایش فرقی نمی کرد. حاصلین تخت های روان، آهسته و آرام تختها را زمین گذاشتند و با منتهای حق شناسی در کنارشان چمباتمه زدند.

در چند متری صلیب، سرد قره و خوش مشربی در زیر سایبان کوچک وصله داری بر یک صندلی حصیری نشسته بود. قیافه این مرد معجونی از فقر و تعیین بود؛ تشخص در هر یک از چینهای غمگین و عظمت شکمش به چشم می خورد و فقر آیسخته بدبیکارگی اش از لباس زلنده و ناخنهای چرکین و تهریشش هوید بود. خوش مشربی اش از نوع همان نقابی بود که سیاستمداران حرفه ای بر چهره می زنند، و آدم به یک نظر در می یافت که سالها در بازار وسنا و بازارهای فروش برده پادویی کرده است. با اینهمه اینک با گدایی همسایه دیوار به دیوار بود. با همان سهولت و سلاستی که سبقتن کالا در بازارهای مکاره سخن می گویند سخن می گفت. در توضیح وضع خویش گفت: این که می بینند نتیجه مبارزه است. عده ای گویی به قوه الهام جناح فاتح را تشخیص می دهند و با آن می سازند. منتها او همیشه با دسته مغلوب ساخته است، و لازم به گفتن نیست که هر دو دسته در اصل یکی هستند. الغرض، مبارزه او را به اینجا کشیده، اما مهم نیست، سردان خوب و ضعشان از این نیز بدتر است. مرد مزبور در ادامه سخن افزود: «آقای محترم، خانمهای عزیز، ببخشید اگر جلو پایتان بلند نشدم. قلبم... قلبم ناراحت است.» و دستش را بر شکم گنده اش نهاد، و افزود: «می بینم صبح زود حرکت کرده اید، باید هم این طور باشد، چون وقت مسافرت همان وقت است. به کاپوا تشریف می برید؟»

کاتیوس گفت: «بله، به کاپوا می رویم.»

«کاپوا شهر قشنگی است، شهر زیبایی است، شهر با صفایی است،

جواهری است. مثل اینکه به دیدن اقوام تشریف می برید؟»

کاتیوس گفت: «بله.»

دخترها تبسم می کردند. مرد خوش مشربی بود؛ دانک کار کشته ای بود.

مرد، وقار و ستانتش را فراموش کرد؛ با خود گفت: «اجرای نقش

دلکک به مذاق این جوانان خوشتر می‌آید.»

کاتیوس می‌دانست که این تماشا خالی از خرج نیست، اما اهمیت نداد. زیرا اولاً همیشه پول کافی برای رفع نیازسندها و عیاشیهای خود در اختیار داشت، ثانیاً خوش داشت دست‌ودل‌بازی خویش را به رخ خانمها بکشد. با خود اندیشید: چه وسیله‌ای بهتر از این دلکک قریه؟

مرد قریه گفت: «ملاحظه می‌فرمایید، در اینجا مردم را به جانب مصلوبین هدایت می‌کنم و از زندگی و احوال ایشان اطلاعاتی در اختیارشان می‌گذارم؛ در واقع مباشر کیفر و عدالت هستم. مگر یک قاضی جز این می‌کند؟ راست است، تفاوت مقام و مرتبه هست، اما به هر حال قبول یک دینار و ننگ و رسوایی آن برگدایی ترجیح دارد...»

دخترها از نعلشی که از صلیب آویخته بود چشم بر نمی‌گرفتند. این نعلش اکنون درست بالای سرشان بود؛ پیکر برهنه‌اش بر اثر تابش آفتاب سیاه شده و از نوک پرندگان زخم برداشته بود؛ سگس در پیرامونش می‌لولید؛ قدری از صلیب فاصله گرفته بود، انگار چیزی مانده بود بپفتد. جنبش غریبی که خاص مردگان است در او مشهود بود. سرش به جلو خم گشته و سوهای بلند وحنایی چهره‌اش را فرا گرفته بود و دهشت و نفرتش را از انظار پنهان می‌داشت. کاتیوس سکه‌ای به‌مرد قریه داد و او نیز به‌فراخور اتمام تشکر کرد. حاملین تخت‌روان خاموش نشسته و سر فرو افکنده بودند و مصلوب را نگاه نمی‌کردند؛ اشخاص و اهواری بودند که در کار خویش مهارت داشتند.

مرد قریه گفت: «این مصلوبی که ملاحظه می‌فرمایید در حقیقت چیزی است «رمزی و کنایی». «خانمها، این را به چشم یک چیز هولناک و انسانی نگاه نکنید. روم خودش می‌دهد و خودش می‌گیرد و کیفر کم‌ویش با جنایت متناسب است. صلیبی که تنها در اینجا نصب شده توجه شما را به‌عرایضی که خواهم کرد جلب می‌کند. آیا می‌دانید که از اینجا تا «کاپوا» چند صلیب کار گذاشته‌اند؟»

می‌دانستند، اما منتظر ماندند تا او بگوید. در این مرد خوش‌مشربی که می‌خواست ایشان را با سائلی نگفتنی آشنا سازد دقت و صراحت خاصی به چشم می‌خورد؛ هرچند وجود او نشانه این بود که سائلی نگفتنی نیست، بلکه هم عادی است. مرد مزبور در آداش سخن گفت که رقم دقیق را به آنها خواهدگفت و افزود شاید گفتنش صحیح نباشد ولی دقیق هست: «شش‌هزار و چهار صد و هفتاد و دو تا.»

قنی چند از حاملین تختهای روان بر خویشتن لرزیدند. اینان خستگی در نمی‌کردند: سخت در خود فرو رفته بودند و اگر کسی در احوالشان دقیق می‌شد متوجه این نکته می‌شد، اما کسی در ایشان نمی‌نگریست. مرد فریه تکرار کرد: «بله، شش هزار و چهارصد و هفتاد و دوتا.»

اما حرف حسایی را کائئوس زد: «حیف این همه تیر.»

هانا می‌دانست دروغ می‌گوید، اما سزد فریه سخنش را با حرکت سر تأیید کرد. اینکه که همفکری در میان بود مرد فریه عصابی از زیر جبهه خود در آورد و با آن به سصلوب اشاره کرد: «این که ملاحظه می‌فرمایید فقط «نشانی» است. در حقیقت باید گفت «نشانی» از «نشان» دیگر.»

کلودیا خنده‌ای نقلی سر داد.

— «با اینهمه چیز جالبی است، و بدون دلیل عقلی هم از دیگران جدا نشده است. عقل، یعنی روم، روم هم معقول است.» مرد فریه به زبان‌زدها و کلمات قصار علاقه‌مند بود.

کلودیا پرسید: «اسپارتاکوس همین است؟»

مرد فریه اندکی تأمل کرد؛ زبانی که بر لب می‌کشید نشان می‌داد که قیافه و لحن پدراشه‌اش عاری از وقت احساس نیست.

کائئوس با خود گفت: «سرد که هرزه!»

— خیر عزیزم، این اسپارتاکوس نیست.

کائئوس با بیحوصلگی گفت: «جسدش را پیدا نکردند.»

مرد فریه باد در غیغب افکند و گفت: «قطعه قطعه‌اش کردند. بلد، دخترم، قطعه قطعه‌اش کردند. هر چند گفتن این جور چیزها در حضور اشخاص رقیق‌القلب صورت خوبی ندارد، ولی این عین واقع است...»

رعشه‌ای شوق‌انگیز در وجود کلودیا دوید. کائئوس نوری را در دیدگانش دید که پیش از آن هرگز ندیده بود. پدرش یکبار به او گفته بود: «از قضاوت سطحی پرهیز.» هر چند این توصیه معطوف به مسائل سهمتری، سوی ارزیابی زنها بود، بی‌شک در این مورد هم بی‌اعتبار نبود. کلودیا هرگز او را، آن‌طور که اکنون آن مرد فریه را می‌نگریست، ننگریسته بود.

مرد فریه به سخن ادامه داد: «... و این عین واقع است. و حالا سی-

گویند اسپارتاکوس وجود نداشته است! ولی آیا من وجود دارم؟ شما وجود دارید؟ آیا شش هزار و چهارصد و هفتاد و دو سصلوب از اینجائا کاپوا، در استداد جاده «آبیان» از صلیب آویخته‌اند یا نیاویخته‌اند؟ تردید نیست که

آویخته‌اند. و حالا اجازه بفرمایید سؤال دیگری از شما بکنم: خوب، ولی چرا این همه؟ یک نمونه عبرت هم بالاخره نمونه عبرت است، ولی دیگر چرا ششزار و چهارصد و هفتاد و دو تا؟»

هلنا در پاسخ زیر لب گفت: «مستحق بودند، بی سروپاها!»  
مرد فربه ابرویی بالا افکند و گفت: «مستحق بودند؟»

سردی بود دنیا دیده، و اگر آنها از لحاظ موقعیت اجتماعی برتر از او بودند در عوض آنقدر کم سن و سال هم بودند که تحت تأثیر سخنانش قرار گیرند. مرد گفت: «شاید هم بودند ولی این همه قصابی، وقتی که روم نمی‌تواند از گوشتش استفاده کند برای چه؟ حالانده عرض می‌کنم: این سئاله، قیمتها را بالا نگه می‌دارد؛ وضع را تثبیت می‌کند و مهمتر اینکه بعضی از مسائل حساس مربوط به سالکیت را فیصله می‌دهد. این باحاصل کلام است.»

سپس با عصا به مصلوب اشاره کرد و افزود: «و اما این مصلوب که ملاحظه می‌کنید. درست نگاهش کنید. اسم او «فیرتواکس»<sup>۱</sup> و از اهالی «گل»<sup>۲</sup> است؛ آدم بسیار مهمی بود - فوق العاده مهم - از یاران اسپارتا کوس بود؛ در واقع خیلی به او نزدیک بود. من خودم ناظر سرگش بودم. همین جا نشسته بودم و تماشا می‌کردم. چهار روز طول کشید. قدرتش قدرت یک گاو بود؛ باور نکردنی بود؛ هیچ کس باور نمی‌کرد. من از جانب «سکستوس»<sup>۳</sup> فرمانده ناحیه سوم، به این سمت منصوب شده‌ام. او را می‌شناسید؟ سرد محترمی است - سرد بسیار محترمی است - و نسبت به من هم لطف دارد. اگر می‌دیدید چقدر برای تماشا آمدند، تعجب می‌کردید، - انصافاً تماشا هم داشت. البته نه اینکه این حق را داشته باشم که چیزی از مردم مطالبه کنم. خیر، اما اگر به مردم چیزی بدهید مردم نیز در عوض چیزی به شما خواهند داد. مشهور است می‌گویند: بده تا بگیری. من هم کوشش کردم و اطلاعاتی در این باره جمع‌آوری کردم. تعجب می‌کنید اگر بدانید که مردم روی هم رفته چقدر از جنگهای اسپارتا کوس بی‌اطلاعند. همین جا ملاحظه می‌فرمایید که خانم از من سؤال می‌کنند: آیا همین اسپارتا کوس است؟ سؤالی است طبیعی، اما اگر این مصلوب اسپارتا کوس بود به نظر شما غیر طبیعی نبود؟ شما بزرگ‌زادگان، زندگی بسیار بسته‌ای دارید، وگر نه خانم می‌دانستند که اسپارتا کوس طوری ریز ریز شد که اثری از آثارش به دست نیامد. او با این یکی خیلی فرق داشت. این گرفتار شد. شک نیست جراحات برداشته بود. ملاحظه بفرمایید...»

با عصا به اثر زخم بزرگی که بر پهلوی نعلش بالای سر بود اشاره کرد

و در ادامه سخن گفت: «تعداد جراحات را ملاحظه فرمایید... و جالب این است که همه زخمها در قسمت جلو و پهلوهاست، و اثر زخمی بر پشت مشهود نیست. البته برای عوام الناس براین گونه تفصیلات تکیه نمی کنیم، اما می توانم به جرأت به شما...»

اینکک حاصلین تخته های روان او را به دقت می نگریدند و به سخنانش گوش فرا می دادند. چشمانشان از خلال سوهای بلند و ژولیدمشان برق می زد.

... عرض کنم که اینها بهترین سربازانی بودند که سرزمین ایتالیا به خود دیده بود؛ و این جریان آدم را به فکر واسی دارد. باری، برگردیم به موضوع دوستان که این بالاست. سرکش چهار روز طول کشید، و اگر یکی از رگهایش را نگشوده و مقداری خون از او نگرفته بودند بیش از این هم طول می کشید. شاید این را ندانید، ولی وقتی که کسی را به صلیب می کشند باید این کار را بکنند. اگر از او خون بگیرند مانند خیک باد می کنند. ولی اگر بقاعده از او خون بگیرند پاک و پاکیزه خشک می شود و شاید یک ماه روی صلیب می ماند و جز مختصر بویی از او به مشام نمی رسد، درست مثل اینکه خواسته باشند قطعه ای گوشت را دودی کنند. البته این کار احتیاج به آفتاب دارد. به هر حال، این سرد بسیار تند و پیک و مغرور بود. اما غرورش کم کم ته کشید. روز اول به همه اشخاص محترمی که به تماشا می آمدند ناسزا می گفت. آن هم چه نامزاهایی. آدم هیچ دلش نمی خواست خالی این ناسزاها را بشنود. اما خوب، غلام اصل و نسبی ندارد. غلام بالاخره غلام است، و سن شخصاً رنجشی از او به دل نگرفتم. من اینجا بودم و او آنجا، هر چندگاه سری بالا می کردم و به او می گفتم دوست عزیز، بدبختی تو خوشبختی من است، و اگر سرگ تو توأم با شکنجه است تحصیل معاش من هم آنقدرها راحت نیست، و اگر گفتارت این باشد آن وقت چیزی گیر من نمی آید. اما، این چیزها به خرجش نمی رفت. به هر حال، حوالی غروب روز دوم بدنش جمع شد؛ مجاله شد. می داید آخرین چیزی که گفت چه بود؟»

کلودیا با صدای فرو افتاده پرسید: «چه بود؟»

سگفت: باز خواهم گشت، و وقتی بازگردم میلیونها نفر خواهم بود. همین، و دیگر چیزی نگفتم. صحبت غریبی است. نیست؟

کائوس پرسید: «منظورش چه بود؟»

و دید که به رغم میل باطن، سخنان مرد فریه او را تحت تأثیر قرار داده است.

— خوب، اما منظورش چه بود؟ من هم مثل شما راه به جایی نمی برم،



چون دیگر چیزی نگفت. روز بعد قدری سر بسرش گذاشتم اما لب به سخن نگشود، فقط باچشمان خون گرفته اش نگاهم کرد - طوری که انگار سی خواهد سرا بکشد - اما دیگر نیرویی برایش نمانده بود.

در اینجا باز رو به کلودیا کرد و افزود: «خانم، ملاحظه فرمودید که این اسپارتا کوس نبود بلکه یکی از معاونان او بود. سرد بسیار بیرحمی بود. از یاران نزدیک اسپارتا کوس بود، اما به بیرحمی او نبود. اسپارتا کوس واقعاً بیرحم بود، آن طور که هیچ نمی خواستید در این شاهراه با او روبرو شوید، و هرگز هم نخواهید شد، چون سرده است و جسدش دارد سی پوسد. نوضیحی هست که عرض کنم؟»

کائوس در حالی که بر دیناری که داده بود تأسف سی خورد گفت:  
«فکر سی کنم به قدر کفایت شنیده باشیم. باید حرکت کنیم.» □

### ۳

شهر رم در آن زمان چون قلبی بود که به یاری شاهراهها خون خویش را به اکناف و اطراف جهان سی رساند. سلل دیگر هزاران سال سی زیستند و راهی سی ساختند که شاید شهرهای بزرگ را به هم سی پیوست. اما در مورد روم وضع فرق سی کرد. سنا سی گفت: «راهی بسازید!» اسباب کار فراهم بود: سهندسین طرحش را سی ریختند، و راه به مقاطعه داده سی شد، و سازندگان به کاری پرداختند و راهی سی ساختند که همچون تیر، مستقیم به سحلی که باید سی رفت. اگر کوهی مانع پیشرفت بود، از میان برداشته سی شد؛ اگر دره عمیق یا رودخانه ای در مسیر راه بود رویش بل سی خورد. چیزی سدراه پیشرفت روم و مانع گسترش راههای آن نبود. شاهراهی که این سه جوان خوشدل و امیدوار از آن به کاپوا سی رفتند به شاهراه «آپیان» موسوم بود. راه خوب و وسیعی بود. زیر سازی آن از قشرهای خاکستر آتشفشانی و سنگریزه، و روسازی آن از سنگ بود. رونیان راه را برای

یکی دو سال نمی ساختند؛ آنرا طوری می ساختند که قرن‌ها دوام کند. شاهراه «آپیان» نیز چنین بود. این راه مظهر پیشرفت نوع بشر و باروری و قدرت تولید روم و شایستگی و سازمان دهندگی مستمر رومیان بود و به وضوح نشان دهنده این بود که نظام اجتماعی روم، بهترین نظامی است که نوع بشر توانسته است به وجود آورد و نشان می داد که این نظام، نظام نظم و عقل و عدالت است؛ این نظم در همه جا به چشم می خورد و مردمی که از این راه می گذشتند چنان با این وضع سائوس بودند که بدان نمی اندیشیدند.

برای مثال: مسافت معین بود و نیازی به تخمین مسافت نبود. در هر فرسنگ مسافت، یک سنگ کیلومتر شمار بود که اطلاعات لازم را به مسافر می داد. در هر نقطه‌ای از راه، مسافر می دانست با شهر رم و «فورمیا» و کاپوا چقدر فاصله دارد. در هر شش فرسخ همانسراییی بود که در آنجا می توانست خوراک بخورد و اسب گرایه کند و در صورت لزوم شب را در آن به صبح آورد. بسیاری از این همانسراها ساجل بودند و ایوانهای وسیعی داشتند که در آنجا از مسافران به خوراک و مشروب پذیرایی می شد. بعضی حمام داشتند و مسافران می توانستند استحمام کنند و تعدادی خوابگاههای خوب و راحت داشتند. همانسراهای جدید را به سبک معابد یونان ساخته بودند، و همین بر زیبایی مناظر اطراف راه می افزود. در جاهایی که زمین پست یا باتلاقی بود، راه ده تا پانزده پا از زمینهای اطراف بالاتر بود و در آنجا‌هایی که چین خوردگی داشت یا پست و بلند بود دل زمین را می شکافت و دره‌ها را با واسطه طاقهای سنگی زیرپاسی نهاد. این راه معروف استحکام و قوام بنلک بود و کلیه عناصر دوام و استحکام قوم رومی بر آن در حرکت بود. بر این راه سربازان می توانستند روزانه سی- سیل راه طی کنند. راه پر از آرایه‌های حامل استعاه جمهوری بود. معموله این گردونه‌ها گندم و جو و چدن و الوار و پارچه و پشم و روغن و میوه و پنیر و گوشت دود داده بود. اتباع جمهوری سرگرم امور شروع و مجاز خویش بودند؛ بزرگان ملک به کاخهای تابستانی خویش می رفتند و بازی می گشتند و سوداگران و اشخاص خوشگذران و کاروانهای برده، بین بازارها در رفت و آمد بودند. شاهراه از مردم هر قوم و مملکتی سوج می زد و همه از استحکام و نظم حکومت روم لذت می بردند.

در همین زمان در هر چند قدمی، در کنار جاده صلیبی نصب گشته و از

هر صلیب دیگری آویخته بود. □

صبح گریستر از آن بود که کائوبوس انتظار داشت. اندکی که گذشت بوی لاشه‌ها سخت زننده شد. دخترها دستمالشان را به‌عطر می‌آغشتند و جلو بینی می‌گرفتند، اما این امر مانع از آن نبود که سوچی از هوای آلوده ناگهان در رسد و با بوی خوش عطر در آمیزد، و بدیهی است مانع از عکس‌العمل لازم نیز نمی‌توانست بود؛ دخترها حالشان به‌هم می‌خورد، کائوبوس هم سرانجام عقب ماند و به‌کنار جاده رفت و قی کرد. این وضع تقریباً خوشی صبحشان را زایل کرد، لیکن خوشبختانه در همان‌سرایي که برای ناهار توقف کردند وضع تغییر کرد؛ مصلوبی تا نیم فرسخی همان‌سرا به‌چشم نمی‌خورد، و اگرچه اشتهایی باقی نمانده بود به‌ر حال توانستند حالت تهوعی را که داشتند فرو نشانند. این همان‌سرا به‌اسلوب عمارت یونانی ساخته شده بود؛ ساختمانی بود بی نقشه و یک طبقه، که رواقی با صفا داشت. میزهایی در آن بود و بر آب‌کندی قرار گرفته بود که جویباری از میان آن می‌گذشت و کوشک مقابله‌اش در آغوش کاجهای سرسبز و سطر می‌غنود. جز بوی کاج و درختان سرسبز رایحه‌ای به‌مشام نمی‌خورد و جز زمزمه گفتگوی آراسته مسافران و موسیقی دلکش جویبار صدایی به‌گوش نمی‌آمد.

کلودی گفت: «چه جای با صفایی!» کائوبوس، که پیشتر هم به‌این مهمان‌سرا آمده بود، میزی برایشان فراهم کرد و دستور ناهار داد. لحظه‌ای بعد شراب آوردند؛ شراب صاف و خوشبویی که نیروبخش و خستگی‌گیر بود. با زمزمه آن اشتهایشان را باز یافتند. در قسمت عقب عمارت بودند؛ این محل را از اتاقهای عمومی جدا کرده‌اند و سرپازان در آن ناهار می‌خوردند. جدا کرده بودند. اینجا خنک و سایه‌دار بود. اگرچه رسماً اعلام نشده بود اما هرکس می‌دانست که در اینجا فقط از مستخصمین و سرمایه‌داران پذیرایی می‌شود؛ و این البته از خصوصی بودن محل می‌کاست، زیرا سرمایه‌داران، سوداگران و تاجران و کارخانه‌داران و حق‌العمل‌کاران و دلایان برده بودند. اما چاره چیست؟ همان‌خانه ویلای خصوصی نیست. بعلاوه، اخیراً سرمایه‌داران از اشراف تقلید

می کردند و سرو صدا و خشونت و زندگی رفتارشان به سراتب کمتر از سابق شله بود.

کائپوس، اردک دودی و پرتقال خواست، و تا موقعی که ناهار حاضر شد، درباره نمایشی که اخیراً در «رم» برصحنه آمده بود، سخن گفت. این نمایش مانند سایر نمایشها تقلید بی مایه ای از کمیدی یونان بود:

داستان درباره زنی بود زشترو و عاسی که با خدایان پیمان بسته بود که در ازاء یک روز زیبایی، قلب شوهرش را بدانها تسلیم کند. شوهرش با معشوقه یکی از خدایان همسترگشته بود. طرح پیچیده و بی مایه نمایشنامه برپایه سست انتقام استوار بود، یا دست کم این احساس هلنا بود. اما کائپوس زبان به اعتراض گشود و گفت که به گمان وی به رغم بی سایی آن، خالی از لطف هم نیست. کلودیا فقط گفت: «من که خوشم آمده.»

کائپوس تبسم کرد و گفت: «من تصور می کنم که ما به اصل موضوع خیلی علاقه مندتر باشیم تا به نحوه بیان آن. من به سهم خود برای این به تئاتر می روم که از شنیدن و دیدن نکات ظریف آن تفریح کنم. اگر آدم بخواهد درام سرگ و زندگی را ببیند می تواند به «سیدان مبارزه» برود و گلادیاتورها را که همدیگر را پاره می کنند تماشا کند. ولی آن طور که من می بینم اشخاص برجسته و عمیق به این جور جاها نمی روند.»

هلنا زبان به اعتراض گشود و گفت: «شما نوشته های بد و بی سایه را بدیده اغماض می نگرید.»

— نه، اینطور نیست. چیزی که هست من خیال نمی کنم نمایشنامه نویسی کار مهمی باشد. اجیر کردن یک نویسنده یونانی از یک کجاوه کش سراتب ساده تر است، و تازه من هم از آن کسانی نیستم که از یونانیها بت می سازند.

سخن که بدینجا رسید متوجه سردی شد که در کنار میز ایستاده بود. میزها همه پر بود و این سرد که به سوداگران شباهت داشت ایستاده بود و می خواست بداند آیا می تواند از میزشان استفاده کند؟

گفت: «اگر مزاحم نیستم می نشینم، یک لقمه خوراک می خورم و مرخص می شوم.»

سردی بود بلند بالا، خوش اندام و خوش آب و رنگ. پیدا بود آدمی است کامروا. لباس فاخری به تن داشت و جز نسبت به شأن و مرتبه خانواده

۱. Gladiators گلادیاتورها اسرا یا غلامانی بودند که آنها را در میدانهای مخصوص باهم با جا یوران درنده به جنگ می انداختند.

این سه جوان، ادب و احترامی از رفتارشان نمی‌تراوید. در گذشته متمکنین شهری رفتارشان نسبت به نجبای ده این‌گونه بود، و فقط وقتی که به‌عنوان یک طبقه، ثروت و قدرتی یافتند، دریافتند که اصل و نسب از آن‌کالاها بی‌است که دشوار می‌توان خرید، و به همین جهت ارزش آن نیز بالا رفت. کاتیوس نیز سالد بسیاری از دوستانش اغلب در خصوص تضاد میان احساسات شدید آزادیخواهانه این مردم و نراز جویبهای شدید طبقاتیشان اظهار نظر می‌کرد.

مرد ثروتمند گفت: «اسم من کاتیوس سارکیوس ستویوس است. لطفاً رودربایستی نفرمایید، اگر سزاحم هستم برخص می‌شوم.»  
 هلنا جواب داد: «بفرمایید بنشینید.» کاتیوس خود و دخترها را معرفی کرد. عکس‌العمل مرد ثروتمند مطلوب بود.

مرد ثروتمند اظهار داشت: «با بعضی از خویشان‌تان معاينه دارم.»

— معاينه؟

— بله، خریدگاو من کالباس فروش هستم. دوکارخانه کالباس‌سازی دارم. یکی در رم و یکی در «تاراسینا». از تاراسینا می‌آیم. اگر کالباسی خورده باشید قطعاً از محصول کارخانه من میل کرده‌اید.»

کاتیوس لبخندی بدلب آورد و گفت: «قطعاً.» و با خود اندیشید: «نگاهش کن، تحمل دیدن قیافه‌ام را ندارد، با وجود این سی‌پینی خوش دارد اینجا بنشیند. آه، چه خوک‌هایی هستند!»

ستویوس انگار فکر ظرف را خوانده باشد گفت: «بده، و معاينه خوک.»

هلنا به سهربانی گفت: «از ملاقات با شما خوشوقتم، سلامتتان را به پدرانم خواهیم رساند.» و لبخند سلیبی بر لب آورد. طرف نگاهش به او کرد، انگار بخواهد بگوید: «عزیزم، اشراف یا غیر اشراف، هر چه باشد زن هستید.» اما استنباط کاتیوس از این نگاه چنین بود: «جنده، با هم‌خوابگی با من چطوری؟» به هم تبسم کردند. کاتیوس می‌خواست سرش را از تن جدا کند، اما از خواهرش بیشتر متنفر بود.

ستویوس گفت: «سانع صحبت‌تان شدم، لطفاً صحبت‌تان را ادامه بدهید.»

ناهار آوردند و مشغول خوردن شدند. کلودیا ناگهان از خوردن باز ایستاد و قطعه‌ای از گوشت اردک را که بددهن می‌برد در نیمه راه نگاه داشت و حرفی زد که به نظر کاتیوس بسیار عجیب آمد... گفت:

«لایب با دیدن صلیبهای کنار راه خیلی ناراحت شدید؟»

— صلیب؟

— مصلوبین.

— ناراحت؟

کلودیا به آرامی گفت: «از این که اینهمه گوشت تازه را حرام کردند، شیطنت از سخنش می‌تراوید. کائیوس با زحمت جلو خنده‌اش را گرفت. رنگ چهره سنویوس دگرگون شد. اما کلودیا بی‌خبر از اینکه چه شیرینی کاشته است به خوردن ادامه داد. فقط هلنا بود که در این سرد کالباس فروش کیفیتی سخت‌تر از معمول می‌دید، و بی‌صبرانه منتظر پاسخ بود. می‌خواست که او پاسخ دندان شکنی به این اظهار بدهد، و وقتی که داد دلش خنک‌شد. سنویوس گفت: «کلمه ناراحت حق مطلب را ادا نمی‌کند. من با اتلاف موافق نیستم.»

کلودیا همچنانکه پرتقال یخزده را برپر می‌کرد و پره‌های کوچک آن را به آراستگی در میان دولب می‌نهاد پرسید: «اتلاف؟» رفتار این زن بعضی را برمی‌انگیخت و برخی را می‌فریقت، و نادرنه سردانی که احساسشان از این دو حال خارج باشد.

مارکیوس سنویوس گفت: «سریازان اسپار تا کوس سردان خوش اندامی بودند. خوب هم تغذیه شده بودند. فرض کنیم وزن متوسط هر کدام صد و پنجاه پوند بوده باشد. ملاحظه می‌فرمایید که بیش از شش‌هزار نفرشان را مانند پرندم‌هایی که از گاه آکنده باشند به دار آویخته‌اند. این خودش نهصد هزار پوند گوشت تازه است — یا به هر حال تازه بود.»

هلنا با خود اندیشید: «نه، شوخی می‌کند!» اکنون از سر تا پا انتظار بود. اما کلودیا که مشغول خوردن پرتقال بود می‌دانست شوخی‌ای در کار نیست. کائیوس پرسید: «چرا پیشنهاد خرید ندادید؟»

— دادم.

— نخواستند بفروشند؟

— چرا، هرطور بود دوست و پنجاه هزار پوندی خریدم.

کائیوس با خود اندیشید: نکند کلک می‌زند؟ می‌خواهد مارا بترساند؟ می‌خواهد به شیوه کثیف و عامیانه خود جواب متلک کلودیا را بدهد؟ هلنا می‌دید که سخنش عاری از حقیقت نیست؛ کائیوس خشنود بود که می‌دید سرانجام چیزی این دختر را به شوق آورده است. کلودیا با صدای فرو افتاده گفت: «گوشت سردها؟» کالباس فروش گفت: «خیر، به قول سیمروا فیلموف جوان و مشهور،

۶. Pound سنگی که برابر با ۴۵۳۵۹ گرم و یا تقریباً یک کیلوگرم است.

۷. Cicero سیاستمدار و خطیب و فیلسوف رواقی رومی.

گوشت ابزارها - ابزارهای حقیق. دودیشان کردم وبعد با گوشت خوک مخلوط کردم و ادویه و نمک زدم، نصف آن را به «گل» و نصف دیگرش را به بصر می فرستم. به همان قیمت گوشت.

کائوس زیر لب گفت: «شوخی جالبی نیست.» جوان بود و تحمل سخنان زنده کالباس فروش را دشوار می یافت. کالباس فروش هم تا زنده بود اهانت کلودیا را از یاد نمی برد و بر کائوس نیز هرگز نمی بخشید، زیرا شاهد این توهین بود و لذا مقصر بود.

سنویوس گفت: «من نمی خواهم خوشمزگی بکنم. خانم مؤالی کردند، بنده هم جوابی عرض کردم، و گفتم که دوست و پنجاه هزار پوند گوشت بردگان را خریدم و از آن کالباس درست کردم.»

هلنا گفت: «این سوحشترین و زنده ترین چیزی است که می شنوم. آقا، خشونت و بی نزاکتی شما صورت زنده ای به خود گرفته است.»

مرد ثروتمند برخاست و در یک یک آنها نگریست و گفت: «مرا ببخشید.» سپس رو به کائوس کرد و گفت: «جریان را از عمویان سیلیوس سؤال فرمایید. واسطه معامله ایشان بودند، البته حق العمل مناسبی هم گرفتند.»

پس آنگاه بیرون رفت. کلودیا خوردن پرتقال را به آرامی ادامه داد و جز یکبار سکت نکرد. آن هم برای این بود که بگوید: «چه آدم عجیبی از آب در آمد!» هلنا گفت: «با وجود این حقیقت را می گفت.»

— چه؟

— حقیقت می گفت. چرا ناراحت می شوید؟ کائوس گفت: «دروغ احمقانه ای بود و آن را صرفاً برای خوش آیند ما جعل کرد.»

هلنا گفت: «عزیزم، فرقی که من و تو با هم داریم این است که من وقتی یکی حقیقت را می گوید می فهمم و تو متوجه نمی شوی.» رنگ رخسار کلودیا به سپیدی گرایید، و از آنچه بود سپیدتر شد. برخاست و معذرت خواست و با منتهای وقار به اتاق رفت تا دمی بیاساید. هلنا لبخند ملایمی بر لب آورد، گویی به خود می خندید. کائوس گفت: «هلنا، چیزی هم تو را ناراحت می کند؟»

— چرا بکند؟

— من که دیگر کالباس نخواهم خورد.

هلنا گفت: «من هیچ وقت نمی خورم.» □

بعد از ظهر همان روز در راه به تاجری از اهالی سوریه برخوردند. نام این شخص «موزل شابال»<sup>۱</sup> و سوداگر کهرها بود. سوی ریشش که به دقت فر خورده بود از روغن معطر برق می زد و دامن قبای بلند و خامه دوزی شده اش بر پهلوهای اسب سفید زیبایش فرو آویخته بود. بر انگشتانش تعدادی انگشتری گران بها برق می زد. گروهی غلام مصری و بدوی دزپیش روان بودند. هر یک از ایشان بسته بزرگی را بر سر حمل می کرد. در سرتاسر سلک روم تنها چیزی که با امتیازات طبقاتی آشنا نبود و همه را در یک طراز قرار می داد راه بود. کائپوس یکوقت دید که با این سوداگر مشغول گفت و گوی تقریباً یک جانبه ای است. چه، در واقع سهم مرد جوان از این گفت و گو تقریباً این بود که هر چند گاه سری تکان دهد و سخنی را تأیید کند. شابال مصاحبت با هر رومی را افتخاری عظیم می دانست زیرا برای تمام رومیان، خاصه رومیان والاتبار نظیر کائپوس، سنتهای احترام را قائل بود. شرفیانی بودند که از بعضی چیزهای رومیان - مثلاً آزادی زنان - سر در نمی آوردند، اما شابال جزو این اشخاص نبود. تن یک رومی را که خراش دهید اعصابی آهنین در آن خواهید یافت؛ صلیبهای کنار راه گواه بر این مدعاست. و از اینکه می دید غلامانش با دیدن قیافه های بسیار عبرت انگیز این مصلوبین چه درس عبرتی می گیرند از شادی در پوست نمی گنجید.

موزل شابال گفت: «آقای عزیز، شاید باور نفرمائید، اما در مملکت من بودند اشخاصی که انتظار داشتند روم به چنگ اسپارتا کوس بیفتد. حتی شورش هم در میان غلامان ما بوقوع پیوست که ناگزیر شدیم آن را با سنتهای خشونت سرکوب کنیم. من می گفتم: شما از روم اطلاعی ندارید. شما روم را با آنچه از گذشته می دانید و یا در اطراف خود می بینید در یک طراز می گذارید. فراموش می کنید که روم برای این دنیا چیز تازه ای است. ولی من روم را



چگونه می‌توانم برایشان تشریح کنم؟ من باب مثال: می‌گویم «گراویتاس»<sup>۱</sup>، اما این کلمه برای آنها چه مفهومی دارد؟ در واقع برای هر کس که روم را ندیده و با مردم آن آمیزش نداشته چه مفهوم دارد؟ گراویتاس یعنی اینکه اشخاص جدی و با حرارت، آنها که واجد احساس مسئولیت اند، جدی باشند و مقاصد جدی داشته باشند. «لویتاس»<sup>۲</sup> را می‌فهمیم — بلای خانمالسوز ما است. ما امور را شوخی می‌پنداریم؛ ما مردم عشرت‌طلبی هستیم. رومی سائیل را سرسری نمی‌گیرد؛ او در طلب صحت عمل و دوستی فکر است. اندوستریا<sup>۳</sup>، دیسپلینا<sup>۴</sup>، فروگالیتا،<sup>۵</sup> کلمنتیا — این کلمات باشکوه برای من تجسم روم هستند. راز امنیت راههای روم و سلامت حکومت روم در همین است. ولی آقای عزیز، این را آدم چگونه می‌تواند توضیح بدهد؟ من که به سهم خود از مشاهده این صلیبها احساس خشنودی فراوان می‌کنم. روم امور را سرسری نمی‌گیرد. کيفردر خور جنایت است، و عدالت روم از همین جا مایه می‌گیرد. گستاخی اسپارتا کوس چنان بود که با آنچه خوب و مطنوب بود در افتاد. قتل و غارت و بی‌نظمی به کشور عرضه می‌کرد، اما روم سرزمین نظم و انضباط است، و به همین جهت هم او را از خود راند...»

کاتیوس مدتی گوش فراداد، تا سرانجام سلاط به قیافه اش راه یافت. سرد سوزی چون چنین دید پس از تعظیمها و عذرخواهیهای فراوان، به هلنا و کلودیا هر یک، گردنبندی کهر پا پیشکش کرد، تا بدان وسیله حمایت ایشان و خانواده‌شان را تأمین کند. سپس از ایشان جدا شد و به راه خود رفت.

کاتیوس گفت: «خدا را شکر!»

هلنا لبخندی به لب آورد و گفت: «صدبار شکر!» □

۶

بعد از ظهر همان روز اندکی پیش از آنکه شاهراه «آپیان» را ترک کنند و به راه ویلای تابستانی که بنا بود شب را در آن به صبح آورند بینچند واقعه‌ای رخ

۱. Gravitas: این کلمه به معنای شدن و وقار است.
۲. Levitas: دهمی مزاجی و سبکی و سهل انگاری.
۳. Industria: کوشش و پشتکار.
۴. Disciplina: انضباط.
۵. Frugalita: سرفروبی، اساک.
۶. Clemantia: بخشاینده‌گی، ملایمت، مدارا.

داد که مسافرت را از یکناوختی در آورد؛ واحدی از لژیون سوم، مأمور حفاظت راه، در یکی از پاسگاهها در حال استراحت بود. سپرها و زوبینها و شمشیرها در بیرون چادرهای کوچک سه گوش چاتمه شده بود؛ سپرهای بلند بر زوبینها تکیه کرده بود و بر فراز هر یک از چاتمه‌ها سه کلاهخود به چشم سی خورد. محل، به سزعه‌ای می‌مانست که تازه درو شده باشد. سربازان در حیاط عمومی، در زیر سایبان گرد هم آمده بودند، همدیگر را هول می‌دادند، پیاپی آبجو می‌خواستند و در قرح چوبی‌ای که «پاشویه» اش می‌گفتند سر می‌کشیدند. مردان سیه‌چرده و آفتاب‌خورده و خشنی بودند؛ بسوی زننده شلوارها و نیمتنه‌های چرمی عرق‌کرده‌شان شام را سخت می‌آزرد. بلندباند صحبت می‌کردند و سخنان مستهجن می‌گفتند، اما با این همه به این نکته نیز توجه داشتند که وجود مصلوبین کنار راه نتیجه کوشش آنها است.

کاتیوس و دخترها برای تماشای سربازان ایستادند. در همین هنگام فرمانده‌شان از چادر بیرون آمد. به دستنی جاسی شراب داشت؛ دست دیگر را بخوشامد تکان می‌داد و این خوشامد از آنجا که کاتیوس دو خانم زیبا به همراه داشت سخت گرم و پرشور بود.

او یکی از دوستان دیرینه کاتیوس بود. جوانی بود سوسوم به «سلوس کنتیوس پروتاس» که سربازی را به‌عنوان حرفه همیشه‌گی خود برگزیده و خوش اندام و زیبا طلعت و خوشپوش بود. هلنا از قبل با او آشنایی داشت و کلودیا نیز از آشنایی با او بسیار خوشوقت بود. جوان سزبور بی‌مقدمه و به مقتضای حرفه‌اش، بی‌رعایت ادب از ایشان پرسید که نظرشان راجع به سربازهای او چیست.

کاتیوس گفت: «یک شست مردم خشن و پر سروصدا و وقیح.»

— در این حرفی نیست، اما سربازهای خوبی هم هستند.

کلودیا گفت: «من در جوار آنها از هیچ چیز واهمه نخواهم داشت.»

و افزود: «اما فقط در جوار اینها.»

پروتاس با سنتهای ادب گفت: «غلام سرکار هستند، و در التزامان

خواهند بود؛ به کجا تشریف می‌برید؟»

کاتیوس گفت: «امشب در «ویلا مالاریا» خواهیم ماند. اگر

به خاطر داشته باشید راه در دو میانی اینجا مشعب می‌شود.»

پروتاس گفت: «پس در این دو میل راه از چیزی در روی زمین واهمه

نخواهید داشت.» سپس از هلنا پرسید: «هیچ وقت واحدی از لژیون، به‌عنوان

گارد احترام در التزام سرکار بوده اند؟»

هلنا گفت: «من هیچ وقت این قدر مهم نبوده‌ام.»

افسر جوان گفت: «در نظر بنده از آن هم سه‌ترید. این فرصت را به بندم بدهید و ببینید. سربازانم را به پای شما خواهم افکند. گروهان متعلق به شماست.» هلنا گفت: «چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواهد همین است، همین که اینها به پایم بیفتند.»

افسر جوان شرابش را نوشید و جام را برای غلامی که ایستاده بود افکند و در سوت نقره‌ای کوچکی که به گردن داشت دمید. چهار سوت بلند و کوتاه کشید. سربازان شتابان آبجوشان را نوشیدند و در حالی که زیر لب دشتام می‌گفتند به ستون دو به سوری چاتمه‌ها به حرکت در آمدند. بروئاس چندین بار سوت را به صدا درآورد: تنهای بلند و کوتاه پشت هم ردیف می‌شد و نغمه تیزی به وجود می‌آورد و افراد گروهان به آهنگ آن پاسخ می‌گفتند، گفتی با اعصابشان بازی می‌کرد. سربازان صف بستند، به گروههایی تقسیم شدند و چرخشی زدند و از هم جدا شدند، سپس در دو ستون در دو سوی راه ایستادند. اجرای این حرکات توأم با نظم و انضباطی حیرت‌انگیز بود. دخترها فریاد تحسین سر دادند. حتی کانیوس نیز که تا حدی از هرزگیهای دوست خود ناراحت شده بود، ناگه بر دقت و سرعت عمل گروهان راستود.

پرسید: «همین‌طور هم می‌جنگند؟»

بروئاس گفت: «از اسپارتن کوس بی‌رس.»

کلودیا فریاد برآورد: «آفرین!»

بروئاس تعظیم کرد، و کلودیا قهقهه خندید. چنین عکس‌العملی از او بعید می‌نمود، اما بسیاری از اعمال و رفتارش در این سفر به چشم کانیوس غریب نموده بود. گونه‌هایش گل انداخته و چشمانش از هیجانی که بر اثر مشاهده حرکات افراد گروهان به‌وی دست داده بود می‌درخشید. کانیوس آنقدر که از نحوه گرم گرفتن کلودیا با بروئاس متحیر بود احساس تنهایی نمی‌کرد، چه بروئاس در میان تختهای روان جای گرفته و او را پاک از صحنه خارج کرده بود. کلودیا پرسید: «دیگر چه می‌توانند بکنند؟»

— می‌توانند رژه بروند، بجنگند و ناسزا بگویند.

— کشتن چطور؟

— بله؛ و بکشند، اینها آدم‌کشند. از قیافه‌شان پیدا نیست؟

کلودیا گفت: «من که از قیافه‌شان خوشم آمد.»

بروئاس با لطف نگاهی به سر تا پای کلودیا افکند، سپس به ترمی

گفت: «بله، پیداست که خوشتان می آید.»

— دیگر چه می توانید بکنند؟

بروتاس پرسید: «تا شما چه بخواهید؟ بایلید صدایشان را بشنوید؟»

و بعد فرمان داد: «سرود، شروع!»

و سربازان به آهنگ قدم شروع به خواندن سرود کردند: «سنگ و کوه

و راه، آسمان، زمین! تا استخوان، زخم پولادین!»

آیات این سرود بی مایه در حنجره شان خشونت می یافت و به هم می -

آسیخت و فهم و درك کلمات را دشوار می ساخت.

هلنا پرسید: «معنی این چیست؟»

— راستش هیچ؛ سرودی است که به آهنگ آن راه می روند. بر گردانهای

دارد، ولی معنی و مفهومی ندارند. آسمان، زمین، راه، سنگ... خیر مفهومی

ندارند. اما وقتی که این را می خوانند بهتر راه می روند. این سرود حاصل جنگ

«غلانان» است. بعضی از این سرودها خوشایند گوش خانها نیست.

کلودیا گفت: «خوشایند گوش من هست.»

افسر جوان خندید و گفت: «خوب، حالا یکی را در گوشتان خواهی گفت.»

و همچنانکه راه می رفت خم شد و در گوشش چیزهایی گفت. سپس بدن

را راست کرد، کلودیا نیز سر برگرداند و در قیافه اش خیره شد. بار دیگر ردیف

مصلوبین همچون دانه های تسبیحی که تخ کرده باشند در کنار راه نمایان گشت.

بروتاس بادست به آنها اشاره کرد و گفت: «التظار داشتید آمیخته به لطف و

نزاکت باشد؟ این صلیبها کار اینهاست. هشتصد نفرشان را همین گروهان

مصلوب کرد. البته آدمهای دوست داشتنی و مطبوعی نیستند؛ سردم خشن

و بیرحم و آدمکشی هستند.»

هلنا پرسید: «اگر این طور باشند سربازهای خوبی هستند؟»

— البته.

کلودیا گفت: «بگویید یکی از آنها بیاید اینجا.»

— برای چه؟

— هیچ، دلم می خواهد.

— بسیار خوب.

افسر شانه بالا افکند و فریاد زد: «سکتوس! بی!»

سربازی از صف خارج شد و با قدم دو پیش آمد، به مقابل تختهای روان

که رسید ایستاد و سلام داد و پیشاپیش افسر جوان به قدم درآمد. کلودیا راست

نشست و دستها را بر سینه در هم افکند و در قیافهٔ سرباز دقیق شد. این سرباز مرد میانه بالای سینه‌چرده و پر عضله‌ای بود؛ چهره و گلو و گردن و بازوانش بر اثر تابش خورشید به‌راگس سس نقره بود؛ خطوط چهرهٔ تیز و برجسته و پوستی سفت داشت— و خیس عرق بود. کلاهخودی به‌سر داشت و سپر بزرگش را از روی کوله‌پشتی به‌دوش افکنده بود. نیزهٔ بلند و کلفتی از چوب درختان جنگلی به‌دست داشت؛ کلفتی این نیزه دو ینج بود، و در هر دوسر آن پیکان‌شلیکی شکلی نصب شده بود که هیچ‌ده اینج درازای آن بود. شمشیر اسپانیایی پهن و کوتاهی به‌کمر بسته بود، در ناحیهٔ سینه، سه صفحهٔ فلزی بر نیم تنهٔ چرمی‌اش به‌چشم می‌خورد؛ بر هر یک از شانه‌هایش نیز سه صفحهٔ دیگر قلاب شده بود. سه صفحهٔ دیگر نیز از مُدیرهای کمرش آویخته بود و در حین راه رفتن در اطراف پاهایش تاب می‌خورد. شلوار چرمی کوتاه و کفشهای نخراشیده بدپا داشت، در زیر بار این همه فلز و چوب ظاهراً به‌راحتی و بدون تلاش و تقلا راه می‌پیمود. صفحات فلزی نیز همچون نیم‌تنهٔ چرمی وی چرب و کشیف بود. بوی چرم و عرق به‌هم می‌آمیخت و رایحهٔ غریبی را به وجود می‌آورد که مختص این دستگاه زور بود. کائوس که از پشت سر می‌آمد نیم‌رخ کلودیا را می‌دید، که لبانش از هم جدا مانده بود و زبانش را بر روی آنها می‌کشید و سحوقیافهٔ سرباز بود.

کلودیا آهسته به‌بروتاس گفت: «بگوئید به تخت‌روان نزدیک‌تر شود.»

افسر با بی‌اعتنایی به‌سرباز دستور داد به تخت‌روان نزدیک شود. «سرباز به تخت‌روان نزدیک شد و در حالی که در کنار تخت راه می‌رفت لبخندی پس‌خفیف بر لب آورد. جز یکبار به‌چهرهٔ دختر نظر نینکند، راست مقابل خود را می‌نگریست. کلودیا دست را دراز کرد و رانش را سدر محلی که عضلاتش از زیر چرم بیرون زده بود لمس کرد، سپس به‌بروتاس گفت: «بگوئید برود. بوی گند می‌دهد. چیز کشیفی است.»

قیافهٔ هلنا جلدی بود. بروتاس باز با بی‌اعتنایی به‌سرباز گفت به‌سر جای خویش باز گردد. □

۷

«ویلا سالاریا» نامی نسبتاً طنزآمیز و یادآور زمانی بود که بیشتر زمینهای

جنوب رم شوره‌زار و باتلاقی و مالاریاخیز بود. اما این بخش از مرداب را مدتها پیش خشکانده بودند و راه فرعی‌ای که از شاهراه منشعب می‌شد و به اسلاک شخصی بزرگان می‌رفت تقریباً بخوبی راه اصلی بود. «آنتونیوس کائپوس» صاحب این اسلاک، از سری مادر با کائپوس و هلنا نسبت داشت. این اسلاک با آنکه نزدیک شهر بود، مانند بعضی از بیلاقات دیگر آماده نشده بود، مع‌هذا واحد کشاورزی بزرگی بود و از نظر زیبایی نیز در میان اسلاک اطراف روم محل و موقعی ممتاز داشت. از راه فرعی، چهارمیل با ویلا فاصله بود. اینکه تغییر منظره، محسوس بود. هر وجه از زمین آرایش یافته بود؛ درختان را همچون درختان پارکها پیراسته بودند؛ دانه‌ها را کردبندی کرده و تانک نشانده بودند و جوانه‌ها در شرف شکفتن بودند. در بعضی مزارع جو کاشته بودند، که زراعتی مقرون به صرفه نبود، و کشت آن روز به روز کاهش می‌یافت، زیرا خرده سالکان را یارای مقاومت در برابر سلاکین بزرگ نبود. همه جا باغ زیتون بود؛ همه جا شادابی و طراوتی به چشم می‌خورد که حاصل رنج نامحدود بردگان بود. کوشکهای خزه گرفته و خنک و معابدی به اسلوب معابد یونان، جلب نظر می‌کرد؛ همه جا نیمکت سرسبز و فواره سرسبز نیم شفاف بود؛ همه جا راههای ساخته شده از سنگ سفید بود که از میان جنگل می‌پیچید و به آغوش دره‌های سبز و خرم سرازیر می‌گشت و باز پیچ و خم می‌یافت و سر به سوی جنگل می‌نهاد. این صحنه، در پرتو نور خورشید شامگاهی، که در پس تپه‌ها فرو می‌رفت، تأثیری بس سحرآمیز داشت و کلودیا که قبلاً آن را ندیده بود بیایی فریاد شوق از دل بر می‌کشید. این صحنه با «کلودیای جدید» هماهنگ بود، و کائپوس در این باره می‌اندیشید که چگونه دختری جوان و ظریف و نسبتاً پر خون می‌تواند تحت تأثیر — به قول اشخاص نکته‌بین — «علائم کيفر» گل کند و بشکند.

گله‌های گاو و گوسفند از صحرا باز می‌گشتند؛ صدای زنگوله گردن گاوها و بوق غم‌انگیز گاوچرانان مدام به گوش می‌رسید. بزچرانان «تراسی»<sup>۱</sup> و ارسنی که برهنه بودند و جز پاره‌ای پوست که به دور کمر پیچیده بودند چیزی بر تن نداشتند، از میان درختان به این مو و آن سو می‌دویدند و در پی بزهای گله گریز فریاد می‌زدند، حال آنکه کائپوس نمی‌دانست از این دو کسانیک به انسان نزدیک‌ترند — بزها یا بزچرانان. اکنون نیز، مانند بسیاری از اوقات دیگر بر ثروت دایی‌اش تأمل می‌کرد. انجام هر گونه تجارتي قانوناً برای خانواده‌های اشرافی ممنوع بود. اما آنتونیوس کائپوس نیز مانند بسیاری از معاصران خود

1. Antonius Caius

۲. Thrace؛ نام ناحیه‌ای در شبه‌جزیره بالکان.

قانون را بعوض زنجیر، جبه راحت و آسوده‌ای یافته بود. می‌گفتند از طریق عاملین خود بیش از ده میلیون «مسترس»<sup>۱</sup> به سرابچه داده و بهره پول اکثر اوقات صددرصد بود؛ در چهارده کشتی - از آن نوعی که پنج ردیف پاروزن داشتند و بین روم و مصر آمدورفت می‌کردند - سهام عمده داشت و نصف یکی از بزرگترین معادن نقره اسپانیا متعلق به او بود، و هیئت‌های مدیره شرکت‌های سهاسی، که پس از جنگ‌های کارتاژ<sup>۲</sup> به وجود آمدند، با آنکه منحصرأ متشکل از متمکین شهر بودند، نظرات وی را دقیقاً به‌مورد اجرامی گذاردند.

نخمن ثروتش اسکان نداشت، و هر چند ویلای «سالاریا» جایی بسیار زیبا و مرکز ذوق و سلیقه و دارای بیش از هزار جریب زمین مزروعی و درختستان بود مع هذا از حیث عظمت و شکوه در مرتبه اول نبود. آنتونیوس کائیوس نیز آن‌طور که عادت خانواده‌های اشرافی بود ثروت خویش را به رخ نمی‌کشید و نمایش‌های خصوصی از مبارزه گلابیاتورها ترتیب نمی‌داد و به سبک شرقیان سفرهای رنگین نمی‌چید و ضیافت‌های مجلل بر پا نمی‌کرد. سفرهای پر از نعمات گوناگون بود، سنتها در آن از گوشت سینه طاوس و زبان سرخ زین‌پر و گیپای سوش صحاری لیبی خبری نبود. این گونه خوراکی‌ها هنوز هواخواه نداشت و طشت رسوایی خانواده هنوز از بام نیفتاده بود. آنتونیوس، روسی سوفر و قدیمی مسلکی بود، و کائیوس هر چند بر وی به‌دیده احترام می - نگرست روی هم رفته در حضورش احساس راحت نمی‌کرد.

قسمتی از این ناراحتی مربوط به شخص آنتونیوس بود، چون آدم خوش - مشرب و خوش‌محضری نبود، اما بیشتر آن ناشی از این بود که وی کائیوس را جوان روسی تمام عیاری نمی‌پنداشت، حال آنکه کائیوس خود معتقد بود که افسانه جوان روسی پاک و پرهیزگاری که خویشان را وقف خدمت به کشور کند و همچون سربازی شجاع طی مراتب کند و پس آنگاه با دوشیزه‌ای عقیف ازدواج نماید. و مانند «گراچی»<sup>۳</sup> اطفالی پیرواند و با صفا و صداقت به کشور خدمت کند و از این مقام به آن موقعیت برود و سرانجام به مقام کنسولی نایل آید و مورد احترام خاص و عام گردد، اکنون از همیشه سستتر است. کائیوس خود چنین جوانی را سراغ نداشت. جوانالی که او سی‌شناخت تمایلات فراوان داشتند: بعضی زندگی خود را وقف شکار دختران می‌کردند و تعداد سرسام‌آوری از ایشان را به‌تور می‌زدند؛ بعضی از همان اوایل عمر، مرض پول می‌گرفتند و با اینکه هنوز در سنین بیست عمر بودند به‌معاسلات غیر مجاز می‌پرداختند؛

۱. Sesterce سکه قرم‌ای که ارزش آن معادل یک‌دین دربار بود (۶۸۸ قبل از میلاد).

2. Punic War 3. Gracchi

برخی به بازی سیاست و عواطفی رغبت نشان می دادند و مانند مگ به این سو و آن سو می دویدند و رأی می خریدند و رأی می فروختند، رشوه می دادند و رشوه می گرفتند و زمینه سازی می کردند، با دزد شریک و با قافلہ رفیق می شدند، و خلاصه درسی را فرا می گرفتند که پدرانشان با سنتهای مهارت و ورزیدگی عمل می کردند. در این میان تعدادی هم بودند که در امر شناخت اغذیه کار می کردند و در تشخیص اغذیه خوب خبره می شدند. برای یک جوان خانواده دار، ارتش دیگر آن اهمیت سابق را نداشت. بنابراین کاتیوس، به عنوان یکی از افراد گروه نخست که زندگی خویش را وقف بیکاری و خوشگذرانی کرده بود و خویش را اگر هم یکی از اتباع لازم جمهوری نمی پنداشت لاقبل بی ضرر به حساب می آورد. اتهام ناگفته اما آشکار دایی خود را به دل می گرفت. از نظر او خوش بودن و پا در کفش دیگران نکردن خلاصه و ماحصل یک فلسفه متین و عملی بود. باری، هنگامی که به باغ و چمن وسیع پیرسون ویلا رسیدند کاتیوس هنوز با این افکار دست به گریبان بود. طویله ها و آغلها و محل سکناهای غلاسانی که اساس شکوفندگی ملک بودند، از محل سکناهای خانواده جدا شده بود و اجازه داده نمی شد اثری از زشتی و جلوه ای از تلاش و تقلا، آرامش و صفای کلاسیک عمارت را برهم زند. ویلا عمارتی بود بزرگ و مربع شکل که استخری در مرکز آن قرار داشت و بر محل مرتفعی بنا شده بود. رنگ عمارت سفید بود، رنگ سفالهای پوشش سقف آن بر اثر تغییرات جوی به سرخی گراییده بود. عمارت نازینا نبود و ردیفهای منظم و زیبای درختان سرو و سپیدار اطراف آن، سادگی طرحش را هر چه بیشتر جلوه می داد. محوطه جلو عمارت را به سبک «ایونی» آراسته و بنه های غربی در آن کاشته بودند. همه جا چمن بود و کوشکهای ساخته شده از مرمر الوان و حوضچه های سرسرخ مخصوص ساحیان مناطق گرسیری و مجسمه های بی شماری که در چمن کار می گذارند: حوری دریایی، خدای سراتن، رب النوع کشتزار و فرشته بالدار. آنتونیوس کاتیوس همیشه در آنجاهایی که کار پیکرتراشیدن و دورنما سازان قابل یونانی به معرض فروش گذارده می شد از مشتریان پروپا قرص بود و در خرید مجسمه ها و تابلوها نخست به خرج نمی داد. گفته می شد صاحب ذوق نیست و با نظر زلزلن موسوم به ژولیا - عمل می کنند. کاتیوس نیز بر این عقیده بود، زیرا خود او آدم بی ذوقی نبود و ذوقی نیز در دایه اش نمی دید. با اینهمه اگر چه ویلاهای با شکوه تر از ویلای سالاریا وجود داشت و تعدادی از آن با تصور سلاطین شرق

۱. Ionia ناحیهای قدیمی در آسیای صغیر که در قرن یازدهم پیش از میلاد مستلمه یونان بود.



برابری می‌کرد از نظر آرایش ویلایی بهتر از سالاریا سراغ نداشت. کلودیا با او موافق نبود: هنگامی که از دروازه گذشتند و به راه آجر فرشی که به عمارت می‌پیوست رسیدند با منتهای حیرت گفت: «بهتر از آن چیزی است که در خیال می‌دیدم! گویی تاروپود آن از اساطیر یونان است.»

هلنا سخندش را تصدیق کرد و گفت: «آری، جای بسیار زیبایی است.»  
دو دختر خردسال آنتونیوس زودتر از دیگران آنها را دیدند و دوان - دوان از چمن گذشتند و به استقبالشان شتافتند؛ ژولیا، مادرشان، باستانات از پی‌شان پیش آمد. ژولیا زنی بود زیبا، سبزه‌رو و نسبتاً فربه. اندکی بعد آنتونیوس نیز به همراه سه سردار عمارت بیرون آمد. او که در رعایت آداب بسیار دقیق و نکته‌بین بود ابتدا به خواهرزاده‌ها و دوستان با منتهای ادب خوش آمدگفت، سپس میهمانانش را رسماً به آنها معرفی کرد. دو نفر از میهمانان را کائوس بخونی می‌شناخت. یکی از آنها لنتلیوس گراچوس<sup>۱</sup> یکی از سیاستمداران زیرک و صاحب آوازه بود. دیگری لیسینیوس کراسوس<sup>۲</sup> همان سرداری بود که در جنگ بردگان شهرت و معروفیت یافته و از یک سال قبل نانش نقل هر محفل و مجلسی بود. سومی را نمی‌شناخت. این شخص از دوتای دیگر جوانتر بود، و از کائوس هم چندان بزرگتر نبود. تردید و عدم اعتماد خاصی از رفتارش می‌تراوید که نشان می‌داد از اشراف نیست، و غرور خاص طبقه با سواد روم در حرکاتش به چشم می‌خورد. سردی بود به نسبت خوش‌قیافه، و سخت در رفتار تازه‌واردین دقیق شده بود. نانش سارکیوس تولیوس سیسرو<sup>۳</sup> بود. هنگامی که به کائوس و دو دختر زیبا معرفی شد با منتهای افتادگی سرفرود آورد، اما بسیار کنجکاو بود. حتی کائوس که دقت و فهم چندانی نداشت دریافت که در احوالشان دقیق شده و می‌کوشد خصوصیات آنها و قدرت و نفوذ خانواده‌شان را به حدس دریابد.

کلودیا، آنتونیوس کائوس، صاحب این عمارت با شکوه و جریبها زمین را به‌عنوان یک مرد مطلوب و خواستنی پسندیده بود و چون از سیاست بی‌اطلاع بود و چیزی هم در باره جنگ نمی‌دانست زیاد تحت تأثیر کراسوس و گراچوس قرار نگرفت. سیسرو هم نه‌قط اسم و رسمی نداشت - که این البته به هیچ وجه در نظر کلودیا مهم نبود - بلکه از آن متمکین شهری مال‌اندوزی بود که تنها چیزی که آموخته‌اند این است که دیگران را به چشم حقارت بنگرند. ژولیا از هم‌اکنون به کائوس چسبیده بود و همچون بچه‌گربه‌ای گنده، خود را با تمام وجود به او می‌مالید. کلودیا در همین چند لحظه آنتونیوس را به‌راتب

۱. Lentulus Gracchus در فرهنگها نماند این واژه را گراسوس هم نوشته‌اند.

2. Licinius Crassus

3. Marcus Tullius Cicero

دقیقتر از کائیوس، منجمیده بود. او این ملاک تنوسند و عضلانی و بینی عتایی را به صورت توده‌ای از احساسات دریند کشیده و عطشهای ارضا نشده می‌دید. در زیر تقوای به خود بسته‌اش آستر شهوت پرستی و عشرت‌طلبی او را مشاهده می‌کرد. کلودیا سردهایی را می‌پسندید که در عین قدرت ناتوان باشند. می‌دانست که آنتونیوس کائیوس مرد بی‌شعور و ملال‌آوری نخواهد بود، و همه این چیزها را با لبخند به ظاهر خالی از شور و احساس خود به او القاء نمود.

همه به عمارت رسیده بودند. کائیوس قبلاً پیاده شده بود. یکی از غلامان مصری آمد و اسبش را به اصطبل برد. حاملین تختهای روان که از فرط خستگی رنج نداشتند و از سر تا پا خیس عرق بودند در کنار تختهای روان قوز کرده بودند و در هوای خنک شاسگاهی می‌لرزیدند. پیکر لاغر و نزارشان از فرط بی‌رسی به بدن حیوانات خسته می‌مانست، عضلاتشان از شدت درد و خستگی می‌لرزید، درست همان‌طور که عضلات حیوان خسته می‌لرزد. کسی به آنها نظری نيفکند، کسی توجهی به ایشان نکرد. سردان و زنان و کودکان به درون عمارت رفتند، اما حاملین تختهای روان هنوز در کنار تختها به انتظار ایستاده بودند. یکی از آنها که جوان تقریباً بیست ساله‌ای بود هق هق گریه را سرداد، اما دیگران اعتنائی به او نکردند. بیش از بیست دقیقه در آنجا ماندند، تا اینکه غلامی آمد و آنها را به ساختمانی که مخصوص غلامان بود هدایت کرد. □



کائیوس بالیسینیوس کراسوس به حمام رفت. وقتی فهمید که این سرد بزرگ از آن بزرگانی نیست که معتقدند او باید کمبود خصوصیات و صفات جوانان خانواده داروم را به تنهایی جبران کند، احساس آسودگی خاطر کرد. او را آدمی مهربان و خوش خلق و آسیرگار یافت. کراسوس رفتاری بس دلکش داشت، از آن نوع که همیشه شایق است نظر شخص را بداند، ولو شخص وزن و اهمیتی هم نداشته باشد. در حمام لم دادند و تن به نوازش آب گرم و خوشبو سپردند. بدن

کراسوس خوب مانده بود، و آن چاقی و پف‌کردگی سردان پا بسن گذاشته را نداشت، و اگر چه خشک و بی‌طراوت بود همچنان نیرومند و چابک مانده بود. از کائوس پرسید: «از رم آمده‌اید؟»

— بله از رم آمده‌ایم و خیال داریم فردا به کاپوا برویم.

— از دیدن صلیبهای میان راه ناراحت که نشدید؟

کائوس گفت: «به دیدنشان بسیار واغب بودیم؛ خیر، آنقدرها ناراحت نشدیم. اینجا و آنجا لاشه‌ای را می‌دیدیم که پرندگان پاره پاره‌اش کرده بودند. البته این قدری ناخوشایند بود، مخصوصاً اگر باد از روبرو می‌آمد ولی به هر حال، این اسری است ناگزیر. خانها در این گونه مواقع پرده‌های تخت‌روان را می‌انداختند. اما حاملین تختهای زوان گاهی اوقات دلشان به هم می‌خورد و حالت تهوع به آنها دست می‌داد.»

ژنرال لبخندی زد و گفت: «شاید هم احساس همدردی می‌کردند!»

— شاید. ولی شما فکر می‌کنید که یک برده مسکن است چنین احساسی داشته باشد؟ غلامان ما، یعنی حاملین تختهای روان، بیشتر عمرشان را در اصطبل سرکرده‌اند و در مدرسه «آپیوس موندلیوس»<sup>۱</sup> یا شلاق تربیت شده‌اند، و با اینکه بسیار نیرومندند مع‌هذا، فرقی با حیوانات ندارند. احساس همدردی؟ من باور نمی‌کنم چنین چیزی در میان غلامان وجود داشته باشد. اما شما بهتر می‌دانید. فکر می‌کنید غلامان روی هم رفته احساس موافقی نسبت به اسپارتاکوس داشتند؟

— بله، فکر می‌کنم بیشترشان داشتند.

— عجب؟ آدم جداً ناراحت می‌شود!

کراسوس گفت: «اگر این‌طور نبود مصلوب کردنشان فایده‌ای نداشت. چون عمل سرفانه و بیهوده‌ای است، و من با اسراف، بخاطر اینکه اسراف است موافق نیستم. بعلاوه فکر می‌کنم کشت و کشتار می‌تواند تولید انفجار کند؛ منظورم کشت و کشتار زیاد است. تصور می‌کنم عواقب خوبی نداشته باشد و در آینده به زیان ما تمام بشود.»

کائوس زبان به اعتراض گشود و گفت: «مگر غلام چیست؟»

— به قول سیسرو، که خوش دارد آن را تکرار کند، غلام «ابزار ناطق» است — مشخص از حیوان که ابزار نیمه ناطق باشد، و آلات و ادوات که شاید بتوانیم آنها را ابزار بی‌زبان بنامیم. البته، این تعریف استادانه‌ای است و من یقین دارم که میسرو مرد باهوشی است، اما سیسرو ناگزیر نبود که با

اسپارتا کوس بجنگد. میرو مجبور نبود استعداد عالی اسپارتا کوس را بسنجد، چون مجبور نبود شبها مانند من بیدار بماند به امید اینکه نقشه‌ها و افکار او را از پیش به حدس دریا بند. آدم وقتی با آنها می‌جنگد ناگهان متوجه می‌شود که چیزی بیش از «ابزار ناطق» هستند.

— شما او را می‌شناختید — منظورم این است که با او روبرو شدید؟

— که را؟

— اسپارتا کوس را؟

کراسوس با حالتی تفکر آمیز تبسم کرد و گفت: «راستش را بخواهید، نه. منتهی با اطلاعاتی که شخصاً از این و آن بدست آورده‌ام تصویری از او پرداخته‌ام، ولی فکر نمی‌کنم کسی او را می‌شناخت. تازه آدم چطور می‌توانست او را بشناسد؟ اگر سگ دست آموز شما ناگهان دیوانه شود، اگر با هوش و فراست عمل کند، می‌بینید باز همان سگی است که بوده، این‌طور نیست؟ تشخیص این امر مشکل است. باری، در ذهن خود تصویری از او پرداختم اما جرأت نکردم آن را به روی کاغذ بیاورم. گمان هم نمی‌کنم کس دیگری بتواند. آنهایی که می‌توانستند، در کنار شاهراه «آپیان» به‌دار آویخته شده‌اند. خود او هم که به صورت وهم و خیال درآمده است، و حالا ما او را دوباره می‌سازیم و به تیفانه یک غلام درمی‌آوریم.»

کاتیوس گفت: «همان‌طور که بود.»

ژنرال گفت: «بله... بله.»

کاتیوس احساس کرد که نمی‌تواند موضوع را دنبال کند، این هم نه به این علت که در فن جنگ تجربه‌ای نداشت، بلکه حقیقت امر این بود که با آنکه جنگ وظیفه تیره و طبقه او بود نسبت به آن علاقه‌ای نداشت. کراسوس او را چگونه آدمی می‌دانست؟ آیا این ادب و رفتار توأم با نزاکت، می‌تواند حقیقی باشد؟ در این حرفی نبود که خالواده کاتیوس را نمی‌شد ندیده گرفت، کراسوس هم به دوست و آشنا احتیاج داشت، زیرا مضحک این بود که این سرداری که سخت‌ترین جنگهای تاریخ روم را رهبری کرده بود چندان افتخاری از آن نیندوخته بود. علیه بردگان جنگیده و آنها را شکست داده بود — آن‌هم چه وقت، زمانی که روم در آستانه شکست بود. مسأله صورت تناقض عجیبی به خود گرفته بود — بنابراین احتمال این که این فروتنی خالی از شائبه باشد زیاد بود؛ چون تردیدی نبود که افسانه‌هایی در باره او به وجود نمی‌آمد و کسی قتیوحاتش را نمی‌سرود. لازم بود جریان این جنگ به فراسوشی سپرده شود، و چون چنین بود هر لحظه از اهمیت قتیوحاتش کاسته می‌شد.

از خزینه بیرون آمدند، دو کنبیزی که انتظار می کشیدند حوله های گرم به دوششان افکندند. بسیاری از جاهایی که زرق و برقشان بمراتب بیش از دم و دستگاه آنتونیوس بود به اندازه نصف آن مجهز نبودند و نیازمندیهای میهمانان را به آن خوبی برآورده نمی کردند. کائپوس در حالی با این افکار دست به گریبان بود که بدن را به اختیار دستهای کنبیز گذاشته بود و خشک می شد. او سی دانست که در زمانهای قدیم دنیا پر از امپرنشینان کوچک و دولکشینهای کوچک و قلمروهای کوچک بود، ولی به نظر او کمتر کسی از این اسرا توانسته بود به سبک آنتونیوس زندگی کند و یا به شیوه او از میهمانان پذیرایی نماید. تازه آنتونیوس از سلاکین خیلی مقتدر و سهم جمهوری هم نبود. هر چه می خواهید بگویید، ولی شیوه زندگی رومی انعکاس شخصیت مردمی است که لایق حکومتند و با قدرت و اقتدار حکومت می کنند.

کراسوس گفت: «من هیچ وقت نتوانستم به این عادت کنم که زنها ششمالم بدهند و لباسم را بپوشانند. شما چطور، دوست دارید؟»

کائپوس جواب داد: «زیاد به این مسأله فکر نکرده ام.» و این البته حقیقت نداشت، چون هنگامی که کنبیز بدن را ششمال می داد لذت طبیعی به وجود انسان راه می یافت و حالت خوشی به او دست می داد. پدرش اجازة این کار را نمی داد، و در بعضی از محافل هم با این امر مخالفت می کرد. اما در پنج یا شش سال گذشته نظرها به طور قابل ملاحظه ای تغییر کرده و کائپوس نیز مانند بسیاری از دوستان خود، کنبیزها را از بیشتر عناصر انسانیت محروم کرده بود. موقعیت حساس بود. در این لحظه قیافه این سه زن را درست تشخیص نمی داد و اگر ناگهان از او سؤال می شد نمی توانست ایشان را توصیف کند. سؤال کراسوس موجب شد سر بردارد و در آنها بنگرد. به یکی از قبایل اسپانیا و یا جایی در آن سرزمین تعلق داشتند؛ جوان و ریزنقش بودند و قیافه خاموش و گرفته شان خالی از زیبایی نبود. پاهایشان برهنه بود، پیراهن ساده کوتاه و بی آستین به تن داشتند و لباسشان در اثر بخار حمام و تقلابی که می کردند و عرقی که می ریختند، نم پس داده بود. کائپوس چون خود برهنه بود قدری تحریک شده بود، اما کراسوس یکی از کنبیزان را به سوی خودش کشید و به طرز وقیحانه ای بدنش را دستمالی کرد. زن از ترس خود را جمع کرد اما مقاومتی نشان نداد. این عمل کائپوس را سخت ناراحت کرد. نسبت به این مردار بزرگی که با این دخترک حماسی و رومی رفت احساس تحقیر کرد. نمی خواست نگاه کند. این کار به نظرش پست و کثیف بود و کراسوس را از هرگونه وقار و متانتی عاری می ساخت. در ضمن احساس کرد، که کراسوس نیز بعدها هرگاه

این جریان را به یاد آورد آتش کینه اش نسبت به او زبانه خواهد کشید، چون ناظر جریان بوده است. باری، به سوی میز مشتعل رفت و دراز کشید، کراسوس نیز لعضه‌ای بعدیه او پیوست. کراسوس گفت: «تکه خوبی است.»

— کاتیوس با خود می‌اندیشید: این مرد در مقابل زن قادر به مقاومت نیست؟ ولی کراسوس سرامیگی و تشویشی نشان نداد. دنباله مطلب را گرفت و گفت: «بله، اسپارتاکوس برای من بهمان اندازه معاست که برای شما هست. من هرگز او را ندیدم—باز می‌نماید که سرم در نیاورد؟ هرطور که خواست مرا بازی داد.»

— گفتید هرگز او را ندیدید؟

— نه، من هرگز او را ندیدم، ولی مفهوم این گفته این نیست که او رانمی‌شناختم. خرده خرده، کم کم او را ساختم. من به این کار علاقه‌مندم. دیگران آهنک می‌سازند و تابلومی‌کشند، من هم تصویری از اسپارتاکوس برداختم. سپس دراز کشید و تن را به نوازش پنجه‌های چابک مشتعل دهنده سپرد. یکی از زنان، گلابدانی پراز روغن معطر به دست داشت که پیوسته آنرا بر کف دست و انگشتان مشتعل دهنده می‌ریخت و او نیز بدن را سالی می‌داد و خشکی عضلات را می‌گرفت. کراسوس مانند گربه گنده‌ای که دست به پشتمش یکشند، بدم بیچ و تاب می‌خورد و از خوشی آه می‌کشید.

کاتیوس پرسید: «چطور آدمی بود... منظوری این است که آن تصویری که شما از او پرداخته‌اید چگونه چیزی است؟»

کراسوس پوزخندی زد و گفت: «اغلب با خود فکری کنم که من در نظر او چطور آدمی بوده‌ام. سرانجام روزی مرا صدا زد — یعنی این طور می‌گویند. نمی‌توانم بگویم که صدایش را شنیدم، ولی می‌گویند که فریاد زد: «کراسوس، باش که آدم! یا چیزی در این حدود. بیش از چهل پنجاه متر با من فاصله نداشت، راهش را از میان صفوف سربازان می‌گشود و پیش می‌آید. عجیب بود: آدم درشت استخوانی نبود — آنقدرها هم قوی نبود، اما رعب فوق‌العاده‌ای داشت. آری، این کلمه او را چنانکه باید توصیف می‌کند. به هنگام شمشیر زدن یک پارچه خشم و دهشت بود. تا نیمه راه هم‌آسد. گمان می‌کنم در این حمله ده دوازده نفری را کشت و تا وقتی هم که قطعه قطعه نشد موفق نشدید پیشروی اش را سد کنیم.»

کاتیوس پرسید: «پس حقیقت داشت که نعشش پیدا شد؟»

— بله حقیقت داشت. قطعه قطعه شد و چیزی از او باقی نماند که بشود آن را پیدا کرد. می‌دانید میدان جنگ چطور جایست؟ گوشت است و خون، و حالا این گوشت مال که و این خون مال چه کسی است، این را دیگر مشکل بتوان گفت. بنابراین به همان صورت که آمده بود رفت — هیچ بود و هیچ شد؛

از میدان مبارزه گلابیاتورها آمد و به دکان قصابی رسید. ما به واسطه شمشیر زندگی می‌کنیم و با شمشیر هم می‌میریم. که این‌طور، این هم از اسباب‌تاکوس! و من در مقابلش سرتعظیم فرود می‌آورم.»

اظهارات ژنرال گفته‌های کالیبافروش را به خاطرش آورده و چیزی نمانده بود ساجرا را سؤال کند، اما منصرف شد، در عوض پرسید:

— «از او متنفر نیستید؟»

— «برای چه؟ سرباز خوب و غلام حقیری بود. وانگهی چرا متنفر باشیم؟ او مرده است و من زنده... آخی!...» در زیر انگشتان زنی که او را اشتعال می‌داد به خوشی پیچ و تاب می‌خورد، و ظاهراً فکر نمی‌کرد که صحبت‌هایش ربطی به این کنیز داشته باشد «... آخی... اما چه فایده، در این کار سررشته‌ای ندارم. تجربه‌ام محدود است. شما هیچ فکر می‌کردید؟ اما نسل شما بانظر دیگری به این چیزها نگاه می‌کند. منظورم شلخته‌هایی از این قبیل نیست، منظورم تکه‌های خوب و حسابی است. کالیوس، آدم تا چه حد پیش می‌رود؟»

کالیوس ابتدا نمی‌دانست ژنرال درباره چه صحبت می‌کند؛ نگاهش کرد. عضلات و رگهای گردن کراسوس از فرط شهوت متورم شده و شهوت بر سراپای وجودش مستولی گشته بود. این جریان کالیوس را قدری ناراحت و متوحش کرد. می‌خواست هر چه زودتر حمام را ترک کند، اما انجام این عمل به نحوی که برخوردار نباشد دشوار بود. بدیهی است آنقدر که به‌مسئله حضور خود در آنجا توجه داشت، نفس عمل برایش مبهم نبود.

گفت: «چرا از او نمی‌خواهید؟»

— «ها؟ فکر می‌کنید این جنده لاتینی بداند؟»

— همه‌شان کم‌و بیش می‌دانند.

— می‌گویید مستقیماً از خودش بخواهم؟

کالیوس زیر لب گفت: «مگر طوری می‌شود؟» سپس به‌روی شکم

افتاد و چشمانش را بست. □

۹

در اثنایی که کالیوس و کراسوس در حمام بودند، و آنگاه که خورشید آخرین اشعه زین خویش را بر سزارع و باغ ویلای سالاریاس افشاند آنتونیوس کالیوس

دوست خواهرزاده خود را به محوطه اسبها برد. او با هر چیزی که رنگ خود نمایی داشت سیانه نداشت. برای مثال میدان اسبدوانی خصوصی و یا میدان مبارزه‌ای نداشت که در آن غلامان را به هم بیندازند. از اصل خاصی پیروی می‌کرد و معتقد بود اگر کسی بخواهد صاحب ثروت خویش باشد باید در ارائه آن جانب احتیاط را از دست نهد، به این جهت هیچ یک از آن نگرانیهایی را که سلازم تشخص و تجمل معمول طبقه سوداگر تازه به دوران رسیده بود نداشت. اما او نیز مانند دوستان خویش به اسب علاقه‌مند بود، و سبالغ هنگامی را صرف خریداری اسبهای اصیل می‌کرد و با منت‌های علاقه به اصطبل‌هایش می‌رسید و از این کار لذت می‌برد. قیمت یک اسب خوب در این زمان دست کم پنج برابر قیمت یک غلام خوب بود، و علت اساسی اسر این بود که گاهی اوقات پنج غلام لازم بود تا بتوان یک اسب را چنانکه باید پرورش داد.

محوطه اسبها، چمن وسیعی بود که دورش را حصار کشیده بودند. اصطبلها و محوطه داسها در گوشه‌ای، قدری دورتر از چمن بود و تالار سنگی راحتی که قریب پنجاه نفر گنجایش آن بود بر این چمن و محوطه مخصوص چشم‌انداز داشت.

هنگامی که آنتونیوس و کلودیا به اصطبلها نزدیک شدند، صدای شیهه تیز اسبی به گوش رسید. میل و خشم و اصراری از آهنگ آن می‌تراوید که برای کلودیا تازگی داشت: او را در عین حال که به شوق می‌آورد متوحش نیز می‌ساخت. از آنتونیوس کائئوس پرسید: «این چیست؟»

— اسبی است مخصوص تخم‌کشی. دو هفته پیش آن را از بازار خریدم. از نژاد «تراسی» است؛ اسبی است درشت استخوان و بسیار شرور، و بسیار هم زیبا. مایلید او را ببینید؟

کلودیا گفت: «من اسب خیلی دوست دارم. لطفاً او را به من نشان بدهید.»

به سوری اصطبلها رفتند. آنتونیوس به سرپرست اصطبل که غلامی نحیف و چروکیده بود دستور داد اسب را به محوطه بزرگ ببرد و در آنجا رها کند؛ و خود برای تماشا به تالار رفتند و در آغوش تشک‌هایی که یکی از غلامان از برایشان آماده کرده بود آسودند. کلودیا با مشاهده جدیت و تربیت غلامان و این که چگونه هر اشاره سر و نگاه چشم ارباب را در می‌یافتند و بدان پاسخ می‌گفتند، غرق در تحسین و اعجاب بود. او خود در جوار غلامان پار آمده بود و با اشکالات کار آشنایی داشت. وقتی به این موضوع اشاره کرد، آنتونیوس گفت: «من غلامانم را شلاق نمی‌زنم، وقتی ناراحتی‌ای بیش نباید یکی از



ایشان را می‌کشتم. بدیهی است که این عمل کار را سوقتاً رویراه می‌کند، اما روحیه‌شان را برای همیشه نمی‌شکند.»

کلودیا تصدیق کرد و گفت: «بله، روحیه غریبی دارند.»  
آنتونیوس گفت: «اداره غلام - غلام و اسب - کار ساده‌ای نیست. اداره مردم به مراتب آسانتر است.»

اسب را به محوطه آوردند. اسب کرنک درشت استخوانی بود. چشمان خون گرفته‌ای داشت؛ و کف بر دهن آورده بود. دو غلام افسارش را محکم گرفته بودند، با این حال نمی‌توانستند نگاهش دارند، و اسب مدام بر دست و پا بلند می‌شد. هنگامی که او را رها کردند روی پا بلند شد؛ می‌خواست با دست محافظین خود را بزند. کلودیا از ته دل می‌خندید و فریاد برمی‌آورد: «چه خوب! چه عالی! ولی چرا این طوری است؟ چرا اینهمه کینه نشان می‌دهد؟»

— نمی‌دانید؟

— مثل اینکه عشق است؛ کینه نیست.

— مخلوطی است از این دو. به‌ساکینه دارد چون نمی‌گذاریم به آنچه

می‌خواهد دست بیاید. مایلید ببینید؟

کلودیا به نشان موافقت سر تکان داد. آنتونیوس به غلامی که اندکی دورتر ایستاده بود چیزهایی گفت، غلام پائین دوید و به اطقبل رفت. مادیان، کهر بود. قوی و شاداب بود. اسب را که دید گریخت، اسب نیز از بی او روان شد. اما آنتونیوس کائیبوس او را نگاه نمی‌کرد، در کلودیا خیره‌گشته بود و او نیز محو تماشای صحنه بود. □

کائیبوس از حمام بیرون آمد، صورتش را تراشید، به خود عطر و به‌سوهاش روغن زد و آنها را به‌دقت فر داد، سپس لباس شام پوشید و به‌اتاق مخصوص نگهداری سرخسها رفت که پیش از اعلام شام جاسی شراب بنوشد. کف این

اتاق کاشی «فنیقی» بود که ته رنگی سلاسیم داشت و سقف آن شیشه زرد کم رنگ بود، و نتیجه این ترکیب، در این وقت روز، نور آفتابی سلایمی بود که خزه های تیره رنگ و نباتات پر شاخ و برگ مناطق استوایی را به گونه ای خیال انگیز جلوه می داد. هنگامی که داخل شد، «ژولیا» آنجا بود. بر نیمکتی مرمر نشسته بود، دو دختر خردسالش در دو سویش نشسته بودند. نور رنگ باخته و سلایم، بر او می تابد و نوازشش می داد. با آن پیرهن سفیدی که به تن داشت و موهای تیره ای که در نهایت ذوق و سلیقه آراسته و در فرق سر جمع کرده و با حالتی که آن دو دختر را در بر گرفته بود، درست مظهر یک کدبانوی روسی خوین و آرام و با وقار بود، و اگر در این موقعیت خاص نبود شاید که کلیه تصاویر مادر «گراچی» را به خاطر کاتیوس دعوت می نمود.

کاتیوس می خواست فریاد بر آورد: «آفرین، اجست ژولیا!» اما خیلی زود زمام احساسات خویش را به دست گرفت. بی اعتنایی به ژولیا چندان آسان نبود، چون حالت قیافه و طرز برخوردش همیشه دوستانه بود و به نرسمی چنگ در احساس می زد.

ژولیا با قیافه ای آسیخته به شگفتی و شادمانی که شائبه ای از هیجان داشت گفت: «شب بخیر کاتیوس.»

کاتیوس گفت: «ببخشید ژولیا، نمی دانستم که شما اینجا هستید.»

— نه، نرو. بمان و اجازه بده جاسی شراب برایت بریزم.

کاتیوس قبول کرد و گفت: «بسیار خوب.» اما وقتی ژولیا خواست دخترها را روانه کند، مخالفت کرد و افزود: «بگذار بمانند.»

ژولیا گفت: «... موقع شام آنهاست.» وقتی بچه ها رفتند گفت: «بیا در کنارم بنشین. بیا، بیا.» کاتیوس رفت و در کنارش نشست و ژولیا برای او و خودش شراب ریخت، سپس جاسی را به جام او زد و در حالی که چشم از رخسارش بر نمی گرفت آن را سر کشید.

— کاتیوس، تو آن قدر زیبایی که می ترسم خوب نباشی.

— ژولیا آرزومندش هم نیستم.

— پس آرزومند چه هستی؟

کاتیوس بی پرده جواب داد: «آرزومند کیف، خوشگذرانی.»

— جوان هم که هستی، و این خواهش هم روز به روز تندتر می شود،

این طور نیست؟

— قیافه ام خیلی که ماتم زده نیست، ها ژولیا؟

— خیلی شاد هم نیست، نه؟

- ژولیا، نقش دوشیزهٔ پاسبان آتش و ستارهٔ نقش چندان زیننده‌ای نیست.
- کائوس، توازن خیلی باهوشتری. من نمی‌توانم به سنگدلی تو باشم.
- ژولیا، من هم نمی‌خواهم سنگدل باشم.
- راست می‌گویی؟ برای اثبات این مدعا سرا می‌بوسی؟
- اینجا؟
- آنتونیوس به اینجا نخواهد آمد. همین حالا دارد اسبی را که تازه خریده به خاطر دختر موبوری که تو با خودت آورده‌ای روی مادیانها می‌کشد.
- چه؟ به خاطر کلودیا؟ آه، نه، نه.
- کائوس در دل می‌خندید.
- چه جوان سنگدلی هستی؟ در بیوس مرا.
- کائوس بوسه‌ای سرد بر لبانش زد.
- همین؟ امشب... می‌آیی؟
- راستش، ژولیا...
- ژولیا صحبتش را برید و گفت: «کائوس دست رد به سینه‌ام نزن... له، له. خواهش می‌کنم. امشب باید کلودیایت را فراموش کنی. من شوهرم را می‌شناسم.
- کلودیای من نیست؛ امشب هم با او کاری ندارم.
- پس...
- کائوس گفت: خوب باشد. بیش از این راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنیم.
- یعنی نمی‌خواهی...
- سسالة خواستن و نخواستن در میان نیست. فعلاً مایل نیستم بیش از این در این باره صحبت کنم. □

شام مانند سایر چیزهای دیگر ویلای سالاریا مبین مقاومتی بود که در قبال

۱. Vestal Virgin در اساطیر رومی: راهبه پاکرهای که پاسبانی آتش همیشه سرز دستارها می‌کرد و پاسبان می‌بست که همیشه خفیف و پاکدامن بنامند.

تغییرات معموله صورت می گرفت: تغییراتی که در زندگی روم «جهان وطنی» وارد شده بود، و ابراز این مقاومت از ناحیه آنتونیوس کائوس آنقدر که تمایل به کناره گیری از طبقه تازه بدوران رسیده تجار بود - طبقه ای که از راه جنگ و راهزنی دریایی و استخراج معادن و داد و ستد به ثروت رسیده بود - ناشی از محافظه کاری اصیل وی نبود. آنتونیوس کائوس تا آنجا که به خوراک مربوط می شد خوش نداشت خوراک را روی تخت بچینند، زیرا این امر به هاضمه اش صدمه می زد و وی را از غذاهای اصلی جدا می کرد و به سوی خرده ریزه ها و تنقلات شور و شیرینی که این روزها باب شده بود سوق می داد. از میهمانان در سرسبز پذیرایی می کرد و هر چند گوشت طیور و کباب خوب و کماج و کلوچه عالی و سوپ مناسب و میوه های شاداب فراوان بود هیچیک از آن معجونهای عجیب و غریبی که بر سفره بسیاری از خانواده های اشرافی خود نمایی می کرد بر خوان وی به چشم نمی خورد؛ با سوسیقی و رقص ضمن غذا نیز نیانه ای نداشت. خوراک خوب و شراب ناب و صحبت دلکش باب طبعش بود. پدر و پدر بزرگش سواد خواندن و نوشتن داشتند، ولی او خویشتن را از زسره مردم با فضل و کمال می دانست، و حال آنکه پدر بزرگش شانۀ به شانۀ غلامان در سزارع کار کرده و زحمت کشیده بود او اسلاک وسیع خود را کم و بیش به شیوه شاهزادگان شرق زمین اداره می کرد. با همه اینها خوش داشت خویشتن را حکمرانی روشنفکر به حساب آورد که در تاریخ یونان و فلسفه و درام تبحر و در طبابت دست و در امور سیاسی سر رشته دارد. میهمانانش معرف ذوق و سلیقه اش بودند، و هنگامی که به پستی صندلیهای خود تکیه دادند - خانمها به اتاق مخصوص نگهداری سرخسها رفته بودند - و به نوشیدن شراب بعد از شام پرداختند، کائوس در وجود آنان و میزبانش سرگل و چکیده آن چیزی را می دید که روم را به وجود آورده بود و با چنین قدرت و سماجتی بر آن حکم می راند.

کائوس این واقعت را قبول داشت، اما آن را بدیده تحسین نمی نگریست؛ او خود عاری از این تمایلات بود، و در نظر آنها ارج و قرب و منزلتی نداشت. در نظر آنها جوان بی معنی اما خانواده داری بود که استعداد و ذوقش تمایل به خوراک و علاقه به اسب بود، که آن نیز از بعضی جهات تمایلی بود که تازگی داشت و خاص یکی دو نسل اخیر بود. با اینهمه خیلی بی اهمیت هم نبود: وضع خانواده اش رشک انگیز بود، ثروت هنگفتی از پدر به ارث می برد، و حتی اسکان داشت بخت یاری کند و از رجال برجسته سلطنت شود. بنابراین زیاد به او سخت نمی گرفتند و با او بهتر از آنچه آدم مسکن است با یک جوان خود ساز و خو برو و معطر و سو روغنی و بی شعور رفتار کنند تا می کردند.

اما کائیوس از آنان واهمه داشت؛ زیرا سردی بیمار بودند، هر چند می‌نمود که این بیماری ایشان را ضعیف نمی‌کند. اینک راحت و آسوده لم داده، خوراکی‌شان را خورده و شراب نایشان را نوشیده بودند و آنان که منکر قدرت و حکومتشان بودند در طول فرسنگها شاهراه آپیان مصلوب گشته بودند. اسپارثاکوس یک پاره گوشت بود— آری، یک پاره گوشت؛ مانند پاره گوشت روی پیش تختۀ دکان قصابی — حتی آنقدر از او باقی نمانده بود که بشود آنرا بالای دار برد و به رخ مردم کشید، حال آنکه کسی آنتونیوس کائیوس را، که با خاطری آسوده در رأس میز نشسته بود، به صلیب نمی‌کشید. اینک نشسته بود و بنابراین اصول محکم و منطقی ادعا می‌کرد که به عوض یک اسب بهتر است دو غلام را به خیش بست؛ زیرا هیچ اسبی نیست که رفتاری را که با غلامان می‌شود تحمل کند.

لیخند سلایمی بر لبان سیرو نقش بسته بود. کائیوس از سیرو بیش از دیگران نفرت داشت. با خود می‌گفت: آدم چگونه می‌تواند او را دوست بدارد؟ می‌خواهم دوستش بدارم؟

سیرو نگاهی به وی افکند، نگاهی که می‌گفت: «اه، رفیق، ترا می‌شناسم؛ به زیرو بم وجودت واردم.»

کائیوس با خود می‌اندیشید: توسی گویی دیگران هم از او متفقرند؟ سپس با خود گفت: «وش کن، سردشورش برد!»

کراسوس با سنتهای ادب و علاقه گوش فرا می‌داد — و ناگزیر از این امر بود. وی مظهر سرباز رومی بود: بدن راست و کشیده و صورت چهارگوش و خطوط چهره سخت و نیرومند و پوست آفتاب سوخته و تیره داشت. کائیوس با به یاد آوردن ساجرای حمام یکه خورد؛ با خود گفت: چگونه می‌تواند چنین باشد؟ رویرویش گراچوس، رجل سیاسی مشهور نشسته بود که مردی بود تلونند، با صدای عمیق و نیرومند، و پس گردنش لایه به لایه چربی بود. دستهای درشتش چاق و پف کرده بود، و در هر انگشتش یک انگشتتری به چشم می‌خورد. رفتارش رفتار سیاستمداران حرفه‌ای بود: خنده اش محکم و تأییدش سؤکد، حال آنکه موافقتش همیشه مشروط بود.

گراچوس در صحت این استدلال تردید نکرد. سیرو اظهار داشت: «البته بستن غلام به خیش کار بسیار به قاعده‌ای است، چون حیوانی که می‌تواند فکر کند از حیوانی که نمی‌تواند به مراتب بهتر است. منطقی هم هست. وانگهی اسب چیز با ارزشی است. اسبها قبایلی ندارند که علیه آنها بجنگیم و پنجاه یا صد هزار از آنها را اسیر کنیم و به پای میز حراج ببریم. تازه اگر بخواهید از

اسب استفاده کنید غلام آن را از بین می برد.  
 گراچوس گفت: «این را دیگر سن نمی فهمم.»  
 — «از میزبانان سؤال کنید.»

آنتونیوس تصدیق کرد و گفت: «بله، همین طور است. غلام اسب را می کشد. غلام جز برای خود برای هر چیز که متعلق به ارباب باشد احترامی قائل نیست.»  
 و جام دیگری شراب ریخت و افزود: «یا زهم راجع به غلام صحبت کنیم؟»  
 سیسرو گفت: «چرا نکنیم؟ اینها همیشه با ما هستند و ما هم پرورده برده و بردگی هستیم و اگر درست تعمق کنیم می بینیم مایه ما رومیها از همینها است. میزبان ما که از این ملک زیبا اسرار معاش می کند ابزار کارش هزار غلام است. صحبت کراسوس نقل هر محفل و مجلسی است، چون شورش غلامان را اوسرکوب کرد. گراچوس از بازار برده فروشی، که همه چیزش متعلق به او است در آمدی دارد که سن حتی قادر به تخمین آن نیستم.» سپس همچنانکه با سر به کاتیوس اشاره می کرد افزود: «و این آقای جوان، گمان می کنم همه چیزش از غلام باشد، چون سظمئم غلام از او پرستاری کرده و او را تغذیه کرده و باد زده و آرایش کرده است و...»

کاتیوس سرخ شده، اما گراچوس قافاه خندید و گفت: «خوب سیسرو، خودت چطور؟»

— این چیزها برای من مشکلی به وجود آورده اند. این روزها آدم برای اینکه بتواند به نحو آبرومندانهای در رم زندگی کند حداقل به ده غلام احتیاج دارد؛ و اما خریداری و تغذیه و اسکان آنها، این مشکلی است که با آن روبرو هستیم. گراچوس باز خندید، اما کراسوس گفت: «سیسرو، من نمی توانم با این اظهار که مایه ما رومیان غلامانند موافقت داشته باشم.» غرش خنده گراچوس ادامه یافت. جرعه جانانه ای شراب نوشید و به شرح داستان کنیزکی که یک ماه پیش از بازار خریده بود، پرداخت. سخت به هیجان آمده بود؛ صورتش گل انداخته بود و طنین خنده از شکم گنده اش بیرون می ریخت و با سخنانش در می آمیخت. دخترکی را که خریده بود به تقصیل و با ذکر دقائق وصف کرد. کاتیوس داستان را خالی از لطف می دید، اما آنتونیوس خردمندانه سر می جنباند. کراسوس یک پارچه شوقی بود، سیسرو نیز طی تمام مدت به ترمی لبخند می زد.

کراسوس گفت: «مع الوصف من مایلیم سیسرو اظهاراتش را دنبال کند.»  
 سیسرو پرسید: «جسارتی شد؟»  
 آنتونیوس گفت: «اینجا به کسی جسارت نمی شود. ما جمعی سردم

تمدن هستیم که دور هم نشسته ایم و صحبت می‌کنیم.»

کراسوس گفت: «خیر—خیر، اختیار دارید.»

سیسرو سری فرود آورد، و گفت: «عجیب است، با اینکه کلیه شواهد و آثار مربوط به‌اسر را در اطراف خود می‌بینیم، مع‌هذا منطق اجزاء آن را نمی‌پذیریم. یونانیان مردم دیگری هستند. منطق برای آنها جاذبه فوق‌العاده‌ای دارد و به‌اینکه نتایج و آثار یک‌اسر منطقی به‌ضرر یا نفعشان باشد توجهی ندارند. ولی هنر ما ساجت بیجاست. اما بیایید دور و برمان را نگاه کنیم...»

غلامی تنگهای خالی را از روی میز برمی‌داشت و به‌جای آنها تنگهای پر می‌گذاشت، دیگری میوه و آجیل جلو میهمانان می‌گرفت.

سیسرو ادامه داد: «... دور و برمان را نگاه کنیم. مگر اس و اساس زندگی ما چیست؟ ما فقط یک قوم و ملت نیستیم؛ ما ملت روسیم، و به‌این علت می‌گوییم ملت روم که نخستین قومی هستیم که طریق استفاده همه جانبه از غلامان را کشف کرده‌ایم.»

آنتونیوس در مقام اعتراض گفت: «مع‌الوصف قبل از اینکه رومی وجود داشته باشد غلام وجود داشته.»

— در این شکی نیست. چندتایی اینجا و چند نفری آنجا. درست است، یونانیها هم سزارع و تأسیساتی داشتند که بر اساس برده‌داری اداره می‌شد؛ کارتاژ هم داشت. سنتها ما برای اینکه جایی برای تأسیسات خود باز کنیم یونان را ویران کردیم و کارتاژ را از بین بردیم. بنابراین ملاحظه می‌کنید که تأسیسات و غلام در معنی یکی است، چه بگوییم تأسیسات و چه بگوییم غلام، هیچ تفاوت نمی‌کند. در مقابل هر برده‌ای که سایر اقوام داشتند ما حالا بیست برده داریم، و بزرگترین هنر و موفقیت‌مان اسپارتا کوس است. آری، کراسوس، شما با اسپارتا کوس از نزدیک آشنا بودید؛ قوم دیگری جز روم می‌توانست چنین شخصی را پرورد؟

کراسوس با تعجب پرسید: «یعنی می‌فرمایید ما اسپارتا کوس را پروردیم؟»

قیافه ژنرال سخت درهم رفت. کائییوس می‌فهمید که ژنرال، اصولاً تحت هیچ شرایط و مقتضاتی با تأمل و تعمق و قضایای منطقی میانه‌ای ندارد. — خاصه وقتی که طرف گفتگو شخصی مانند سیسرو باشد، چون منجبتی بین این دونیود.

کراسوس افزود: «من خیال می‌کردم جهنم او را پروراند است.»

گراچوس ابدأ سقید نبود، بلند بلند می‌خندید و شرابش را می‌نوشید. به‌لحنی نسبتاً پوزش آمیز به‌سیسرو گفت که از آنجایی که او—یعنی گراچوس—

روسی خوبی است لذا فیلمسوف بیمایه‌ای است، و در هر صورت، این روم و این برده؛ آقای سیسرو بفرمایند ببینیم منظورشان چیست؟

سیسرو گفت: «منظورم این است که برده را باید فهمید.»

آنتونیوس کائوس پرسید: «چرا؟»

— برای اینکه اگر نفهمیم ما را از بین خواهند برد.

کراسوس خندید و هنگامی که خندید نگاهش با نگاه کائوس تلاقی کرد. این اولین رابطه واقعی میان آنها بود. سوجی از هیجان سرپای وجودش را فراگرفت. کراسوس پدای شراب سی‌نوشیده، ولی هنگامی که این احساس به کائوس دست داد دیگر میل به شراب نداشت.

کراسوس پرسید: «از شاهراه آمدید؟»

سیسرو به علامت نفی سر تکان داد. می‌دید نمی‌شود که به یک نفر نظامی فهماند که همه مسائل را نمی‌توان با شمشیر حل و فصل کرد. گفت: «منظورم منطلق ساده دکان قصابی نیست. در اینجا ما با یک جریان تاریخی سروکار داریم. در اینجا در همین املاک میزبان محترمان یكوقتی لاقل سه هزار خانوار دهقان زندگی می‌کرد. اگر هر خانوار را پنج نفر به حساب بیاورید، پانزده هزار نفر خواهد شد. و همین دهقانها سربازان بسیار خوبی بودند. این طور نیست، کراسوس؟»

— بله، سربازان خوبی بودند — و ای کاش از اینها زیاد بود.

سیسرو به سخن ادامه داد: «کشاورزان خوبی هم بودند. البته در باغداری و چمنکاری سر رشته نداشتند، اما جوکار بودند. آری، جو... ولی سربازان روسی جو را لگد مال می‌کنند. آنتونیوس، بفرمایند ببینم آیا یک جریب از املاک سزوعی شما هست که نصف جوی را که یک دهقان زحمتکش از آن حاصل برمی‌داشت به شما بدهد؟»

آنتونیوس سخنش را تأیید کرد و گفت: «یک ربع آن هم نمی‌دهد.»

کائوس حوصله‌اش پاك سر رفته بود؛ با تصاویر ذهنی خویش مشغول بود، صورتش داغ شده بود، رنگش برافروخته بود؛ هیجان سرتاپای وجودش را فراگرفته بود، و او خود این هیجان را شبیه احساس سربازی می‌پنداشت که می‌خواهد به جبهه برود. سخنان سیسرو را نمی‌شنید؛ نگاهش به کراسوس آویخته بود و از خود می‌پرسید: سیسرو چرا اصرار دارد درباره چنین موضوع ملال آوری صحبت کند؟

سیسرو سؤال می‌کرد: «و چرا... برای چه غلامان شما نمی‌توانند

این قدر حاصل بردارند؟ جواب این سؤال ساده است.»



آنتونیوس گفت: «برای اینکه نمی‌خواهند.»

«بله، همین‌که برای اینکه نمی‌خواهند. و اما چرا بخواهند؟ طبیعی است وقتی آدم برای ارباب کاری کند تنها هتروش این است که کار را خراب کند. تیز کردن خیش فایده‌ای ندارد، چون پلافاصله آن را کند می‌کنند. داس را می‌شکنند، گندم‌کوب را خرد می‌کنند و خرابی و اتلاف جزء کار و خاصیت کارشان خواهد شد. و این دیوی است که ما خود خلق کرده و به‌جان خود انداخته‌ایم. از همین ده هزار جریب زمین سرزوی اینجا پانزده هزار نفر نان می‌خورند، و حالا خانواده‌آنتونیوس کانیوس و هزار غلام از آن اسرار معاش می‌کنند، و دهقانان در کوجه پس کوجه‌های کثیف‌رم دارند می‌پوشند. ما باید این را درک کنیم. آن وقتی که دهقان از جنگ برمی‌گشت و می‌دید مزرعه‌اش پر از علف هرزه شده و زنش رفته و با کسی دیگر همبستر شده و اطفاش او را نمی‌شناسند، ساده بود که بیاییم و در ازاء زمینش چندرغازی به او بدهیم و راهش بیندازیم که برود در کوجه پس کوجه‌های رم زندگی کند. آری، ساده بود. اما نتیجه کار این است که حالا در سرزمین غلامان زندگی می‌کنیم، و همین اساس زندگی و مفهوم زندگی ماست، و مسأله آزادی خودما و حتی بشریت، و نیز مسأله موجودیت جمهوری و آینده تمدن، بستگی به رفتار ما با آنها خواهد داشت. در اینکه انسان نیستند حرفی نیست. این را ما باید بفهمیم و به‌سهامات یونانیها در خصوص برابری همه آنهاهی که راه می‌روند و حرف می‌زنند توجهی نکنیم. برده ابزار ناطق است، و جز آن نیست. شش هزار عدد از این ابزارها را از حیث انقاع ساقط کرده و در کنار جاده چیده‌اند. آیا این اتلاف وقت نیست؟ این کار لزومی داشت! من که از تعریفهایی که از اسپارتا کوس و شجاعت و... نجابتش می‌کنند بیزارم. اگر سگی بیاید و در ازاء محبت صاحبش پای او را گاز بگیرد شما این را نجابت و شجاعت می‌دانید؟»

سردی سیسرو در خشم تندی‌گداخته بود که به همان اندازه سرد بود، و این خشم سستمین را برجای خویش می‌خکوب کرده بود. سرعوب و مجذوب در او خیره‌گشته بودند و گوش فرا می‌دادند.

تنها قیافه‌ای که عکس‌العقلی در آن به چشم نمی‌خورد قیافه غلامانی بود که از این سو به آن سوی می‌رفتند و میوه و آجیل جلو می‌همانان می‌گرفتند و تنگهای خالی را برمی‌داشتند و به‌جای آنها تنگهای پر می‌گذاشتند. کانیوس به این امر توجه داشت، زیرا اکنون یک‌پارچه احساس بود و دنیا را طور دیگری سنی‌دید و وجودش جز با هیجان و عکس‌العمل آن با چیز دیگری آشنا نبود. می‌دید که قیافه غلامان همچنان بی‌حالت است و تغییری بدان راه نمی‌یابد و

حرکاتشان کمافی السابق بی احساس و انزارواره است؛ پس آنچه میسرو می گفت حقیقت داشت. فقط به امتداد این که راه می روند و حرف می زنند نمی توان انسانشان خواند. نمی دانست که این اظهار به چه دلیل خاطرش را تمکین می دهد، اما به حال می داد. □

## ۱۲

آنها هنوز مشغول گفت و شنید و خورد و نوش بودند که کائپوس به عذر خستگی سفر از جای برخاست و اجازه مرخصی خواست. معده اش سنگین شده بود و حس می کرد اگر یک چند آنجا بنشیند و به چیزهایی که می گفتند گوش فرادهد دیوانه می شود. هنگامی که از اتاق ناها رخوری خارج شد احساس کرد که جداً احتیاج دارد به اینکه برود و در هوای آزاد نفسی بکشد. از در عقب عمارت خارج شد و به جانب «تراس» سنگی پشت عمارت به راه افتاد. این تراس یکپارچه از سرمر سفید بود و در مرکز آن استخری بود، و در مرکز این استخر از میان یک خوشه ماز آبی، حوری دریایی سر برسی آورد، و از «ماهی گوشی» که به دست داشت آب رقص کفان و چشمک زنان فرو می ریخت. اینجا و آنجا نیمکتهای سرمر و نیمکتهایی ساخته از سنگ سبز آتشفشانی قرار داشت که وجود سروهایی که در گلدانهای بزرگ سنگی — سنگ سیاه آتشفشانی — نشانده بودند هر یک را به صورت گوشه دنج و کنج خلوتی در آورده بود، و این تراس بزرگی که سرتاسر عرض این عمارت عظیم را می پوشاند و پنجاه قدمی از آن فراتر می رفت، جز در مرکز، با نردهای سرمرین محصور گشته بود. از سرکز آن پله های سفیدی به میان باغچه هایی که در دامنه بودند سرازیر می گشت. مقتضای طبیعت آنتونپوس کائپوس این بود که مظاهر ثروت بیکران خود را از انظار مخفی دارد اما کائپوس هم به اندازه ای با این کارهای سنگی مانوس بود که اصولاً توجهی به این چیزها نداشت. شاید که میسرو نبوغ اقوام را در حجاریهها و زیبایی هایی که عمر جاوید می یافت می دید اما چنین افکاری هرگز به مخیله کائپوس راه نمی یافت.

حتی در مورد مسائل عادی نیز کمتر افکاری به خاطرش راه می‌یافت که از دیگران نبود، و آن تعداد کمی هم که راه می‌یافت مربوط به زن و خوراک بود. این هم نه به این علت که آدم خرفی بود و یا قوه تصور نداشت، بلکه فقط به این علت که نقشی که او در زندگی داشت مستلزم قدرت تخیل و ابداع فکر نبود، تنها مسأله‌ای که اکنون در مقابل خود داشت درک و دریافت‌نگاهی بود که کراسوس در سر میز شام به وی افکنده بود. بر دامنه‌های سرسبز و خرسی که در آغوش نور ماه می‌غنود چشم دوخته بود و به این نگاه می‌اندیشید، که صدایی جریان افکارش را گسیخت. صدا گفت: «کائیوس؟» سو! او چیزی که در این ترس نمی‌خواست ژولیا بود.

— کائیوس، خوب شد بود که اینجا آمدم.

کائیوس بی آنکه جواب دهد با بی‌اعتنائی شانه بالا افکند. ژولیا پیش آمد و دستهایش را بر بازوان او گذاشت و در چهره‌اش خیره شد.

گفت: «کائیوس با من سهربان باش.»

کائیوس با خود اندیشید: «آه، دست از این سوز و گداز بر نمی‌دارد.»

— کائیوس تو چیزی به من نمی‌دهی. اما هیچ می‌دانی که این تقاضا

برای من چقدر گران تمام می‌شود؟

کائیوس گفت: «ژولیا، خسته‌ام، می‌خواهم بروم بخوابم.»

ژولیا به نجوا گفت: «گمان می‌کنم مستحق این رفتار باشم.»

— خواهش می‌کنم صحبت‌م را این طور تعبیر نکن.»

— پس چگونه تعبیر کنم؟

— هیچ، فقط خسته‌ام — همین.

— نه کائیوس، مطلب به همین جا ختم نمی‌شود. ترانگه می‌کنم و در

عجبم که چه هستی، از خودم به شدت متنفر می‌شوم. اینهمه جوان... اینهمه دل مرده...

کائیوس در سخنش ندوید، با خود گفت: «بگذار هر چه می‌خواهد

بگوید، و گورش را گم کند.»

ژولیا به سخن ادامه داد: «نه — از دیگران دل‌مرده‌تر نیستی. ولی فقط

پیش تو است که مکنونات ضمیرم را بیرون می‌ریزم. ولی همه ما پوسیده و

دل‌مرده‌ایم؛ همه بیماریم؛ همه ناخوشیم؛ سراپای وجودمان سرگت است. عاشق

سرگیم. این طور نیست؟ برای همین هم از این شاهراه آمدی تا صلیب‌هایی را

که برای عبرت سایرین کار گذاشته‌اند ببینی. مجازات! چون دوست داریم

تماشا می‌کنیم... تاکاری را دوست نداشته باشیم نمی‌کنیم. تو می‌دانی که در

این مهتاب چقدر زیبایی؟ آری، جوان روسی و گل سرسبد دنیایی؛ در عنفوان شیبایی — وقتی نداری که بر یک پیرزن صرف کنی. آری، کائئوس من نیز همانقدر پوسیده‌ام که تو هستی، و به همان اندازه که دوستت دارم از تو بیزارم. ای کاش کسی ترا می‌کشت و سینه‌ات را سی‌شکافت و قلبت را بیرون می‌آورد! سکوت ممتدی حکمفرما شد. سپس کائئوس به آراسی پرسید: «ژولیا دیگر حرفی نداری؟»

— چرا؛ ای کاش من هم می‌مردم!

کائئوس گفت: «هر دوی این آرزوها بر آوردنی است.»

— تو، ای آدم پست...

کائئوس به تندگی گفت: «ژولیا شب بخیر» و دور شد. اما، نتوانست خویشان را از چنگ ناراحتی و کسالت خلاص کند؛ زنی دایمی اوقاتی برایش نگذاشت. این زن اگر حس تشخیص داشت می‌دانست که با این سوز و گداز بی‌معنی خود را چقدر به سایهٔ مسخره تبدیل می‌کند. اما ژولیا چنین زنی نبود و بنابراین عجب نبود اگر آنتونئوس مصاحبت او را کسالت‌آور می‌یافت.

کائئوس پیکر است به اتاق خود رفت. چراغی در آنجا می‌سوخت، و دو غلام جوان مصری آمادهٔ خدمت بودند. آنتونئوس غلامان مصری را برای خدمتکاری خانه می‌پسندید. کائئوس آنها را روانه کرد و در حالی که از شدت هیجان می‌لرزید لباسش را در آورد. بدنش را با عطری ملایم مالید، قسمت‌هایی از آن را پودر زد و جامهٔ کتانی بلندی پوشید و چراغ را خاموش کرد و بر تخت دراز کشید. چشمش که بد تاریکی عادت کرد همه‌جا را خوب می‌توانست ببیند، چون باریکه‌ای از مهتاب از میان پنجرهٔ باز به درون اتاق سر می‌کشید. هوای اتاق خنک و مطبوع و آکنده از بوی خوش و رایحهٔ گل‌های بهاری باغ بود.

پیش از چند دقیقه انتظار کشید، اما این مدت ساعتها به نظر می‌رسید. سپس ضربهٔ خفیفی به در خورد.

کائئوس گفت: «بفرمائید.»

کراسوس به درون آمد و در را از پشت سر بست. قیافهٔ این سردار بزرگ هیچگاه مردانه‌تر از حالا نبود — ایستاده بود و به روی جوانی که به انتظارش نشسته بود لبخند می‌زد. □

مسیر باریکته مهتاب تغییر کرده بود؛ کاتیوس همچون گربه‌ای که خمیازه سی - کشده، خسته و سیر و شهوانی بود - این تصویر ذهنی‌ای بود که وی از خود پرداخته بود. بی‌مقدمه گفت: «از سیسرو متنفرم.»  
 کراسوس مردی از خود راضی بود و رفتار پدران‌های داشت. پرسید:  
 «چرا از سیسرو متنفری - آن هم سیسرو منصف؟ سیسرو منصف. ها؟ چرا از او متنفری؟»

- نمی‌دانم. مگر باید بدانم به چه دلیل از مردم متنفرم؟ از بعضیها خوشم می‌آید، از بعضیها نمی‌آید.  
 - مگر سی دانستی که بنا بر نظر او بود که این شش هزار غلام را در امتداد شاهراه آپیان مصلوب کردند؟ اگر چه تنها نظر او هم نبود، اما به هر حال، نظر او مؤثرتر بود. به این جهت از او متنفری؟  
 - نه.

ژنرال پرسید: «وقتی مصلوبین را می‌دیدى چه احساسى داشتى؟»  
 - گاهی به هیجان می‌آمدم، اغلب هم آرام بودم. دخترها بیشتر حساسیت به خرج می‌دادند.  
 - نه؟

کاتیوس لبخند زد و گفت: «اما فردا احساس دیگری خواهم داشت.»  
 - چرا؟

- چون شما آنها را مصلوب کردید...  
 - نه، من نکردم. سیسرو و دیگران کردند. به من ربطی نداشت.  
 - سولی اسپارتا کوس را شما از بین بردید.  
 - مگر این اهمیتى دارد؟  
 - بخاطر همین است که من به شما علاقه‌مندم - من از او متنفرم.  
 کراسوس پرسید: «از اسپارتا کوس؟»  
 - بله، از اسپارتا کوس.

— ولی تو که او را نمی‌شناختی؟

— این که اهمیتی ندارد. از او متنفرم — از سیسرو بیشتر. زیاد در بند سیسرو نیستم. اما از او، از این غلام، متنفرم. آخ اگر می‌توانستم او را بکشم! آه اگر او را آورده و گفته بودید، بیا کائیوس مرش را ببر! اگر می‌توانستید...

کراسوس با سهربانی گفت: «حالا داری شل یک بچه صحبت می‌کنی.»  
کائیوس با قدری ناراحتی گفت: «شل بچه صحبت می‌کنم؟ چرا نکنم؟ چرا نباشم؟ مگر گلی به سر بزرگها می‌زنند؟»  
— ولی تو که اسپار تا کوس را ندیده‌ای چرا باید اینهمه به او کینه داشته باشی؟

— شاید هم دیده باشم. می‌دانید، چهار سال قبل به کاپوا رفتم. آن وقت بیست و یک سالم بود، و خیلی جوان بودم.

کراسوس گفت: «هنوز هم خیلی جوانی.»

— له، حالا آنقدرها احساس جوانی نمی‌کنم. اما آن وقت جوان بودم. پنج یا شش نفر بودیم. مارکوس براکوس مرا به آنجا برد — به من خیلی علاقه‌مند بود. تماماً از براکوس نام برد، زیرا اولاً بر حسن تأثیر این یادآوری آگاه بود، و ثانیاً براکوس در جنگ غلامان کشته شده و مسأله ایجاد ناراحتی در بین نبود. بنابراین بگذار کراسوس بداند که او اولین و آخرین کسی نیست که از این خوان نعمت متمتع می‌شود. قیافه کراسوس در هم رفت اما چیزی نگفت، کائیوس به سخن ادامه داد:

— باری، مارکوس بود و من و زن یکی از دوستان او و دوتای دیگر که اسمشان را فراموش کرده‌ام؛ این را هم بگویم، مارکوس واقعاً شاهانه رفتار کرد — شاهانه.

— خیلی به او علاقه‌مند بودی؟

کائیوس قیافه جدی گرفت و گفت: «از مرگش متأسف شدم.»

ژنرال با خود فکر کرد: «آه که چه جانوری هستی! جانور کثیف!»

— به هر حال، به کاپوا رفتم. براکوس به ما قول داد یک نمایش خصوصی از جنگ گلاادیاتورها برای ما ترتیب بدهد — و لابد می‌دانید که آن وقتها از حالا خیلی گرانتر تمام می‌شد. آدم باید خیلی ثروتمند باشد تا بتواند چنین نمایشی را در کاپوا ترتیب بدهد.

ژنرال پرسید: «آن وقت لفتلوس باتیاتوس در آنجا مؤسسه داشت، این طور

نیست؟»

— بله، و آن وقتها آن را بهترین مؤسسه ایتالیا می دانستند؛ یعنی بهترین و گرانترین مؤسسه، چون با پولی که برای به هم انداختن دوتا از گلابدیا تورهایش می دادید می توانستید یک فیل بخرید. می گویند از این کار یک میلیون ثروت به هم زده، ولی در هر صورت آدم کثیفی است. او را می شناسید؟

کراسوس با حرکت سر جواب نفی داد: «تعریف کن ببینم، علاقه مندم ببینم چطور شد. این جریانی که می گویی پیش از فرار اسپارتاکوس بود، نیست؟»

— بگمانم هشت روز پیش از فرارش بود. بله، باتیاتوس به این علت که حرم بصلی از کنیزکها برای خود ترتیب داده بود و مردم هم این قبیل چیزها را نمی پسندند، اسم و شوهرتی به هم زده بود. گفتم مردم این قبیل چیزها را نمی پسندند؛ اما اگر آشکارا باشد. اما اگر کار را در یک چار دیواری انجام دهند و در خانه را ببندند آن وقت البته کار بقاعده ای است و اشکالی ندارد. اما اگر بخواهید این کار را در سلاء عام بکنید طبعاً قرون به حسن ذوق نیست. و او درست همین کار را می کرد. ضمناً از گلابدیا تورها و کنیزکها یک ایلخی درست و حسابی فراهم کرده بود، که به نظر من کار بدی نبود، سنتها نمی دانست چگونه کار را با حسن ذوق و سلیقه توأم کند. مرد چاق و گنده ای بود شبیه به یک گاوتر، با موهای شکی و ریش سیاه، و خاطر من هست که لباسش چقدر کثیف بود. سر تا پا لکه چربی بود. همان وقتی هم که با ما صحبت می کرد لکه تازه ای روی نیم تنه اش بود که نشان می داد چند لحظه پیش تخم مرغ خورده است.

کراسوس تبسم کرد و گفت: «چه چیزهایی را به خاطر داری!»

— بله، این را به خاطر دارم. با براکوس به دیدنش رفتیم. براکوس می خواست نمایش در دو دور انجام شود و هر دور دو نفر با هم بجنگند و یکی از دو نفر کشته شود، اما باتیاتوس تمایلی به این کار نداشت. می گفت: وقتی آقایان پولدار و مدیران شرکتهای سهامی رم برای خود میدان خصوصی تهیه می کنند لطف اینکه آدم بیاید و اصلاحاتی در جهت پیشرفت فن و ظرافت کار نمایش بکند چیست؟ اما براکوس مرد پولداری بود و پول هم، می دانید، حلال مشکلات است.

— بله، حلال مشکلات است. مریان گلابدیا تورها همه مردم پست و ناکسی هستند، اما این باتیاتوس واقعاً آدم کثیفی است. می دانی، همین شخص صاحب سه دستگاه از بزرگترین عمارات استیجاری رم است، یکی دیگر هم داشت که مال گذشته فرو ریخت و نیمی از مستاجرهای را کشت. هر کاری را برای پول می کند.

— من نمی دانستم که شما او را می شناسید.

— با او صحبت کردم. راجع به اسپارتا کوس اطلاعات وسیعی داشت، و فکر می کنم تنها کسی هم بود که اطلاعات درستی راجع به او داشت. کائپوس آهی کشید: «پس آنچه را که گفت تعریف کنید.»  
— راستی می گفتی که... مثل اینکه اسپارتا کوس را دیدی.  
کائپوس با بی تابی گفت: «تعریف کنید دیگر.»  
کراسوس تبسمی کرد و گفت: «بعضی وقتها درست به یک دختر می مائی.»

کائپوس مثل گربه براق شد و گفت: «این صحبت از شما بعید است! مایل نیستم دیگر چنین چیزی بگویند!»

ژنرال به لحنی ملایم گفت: «خوب، حالا سگر چه گفتیم که اینقدر عصبانی شدی؟ مایلی جریان اسپارتا کوس را برایت تعریف کنم؟ چیز جالبی نیست، اما حالا که می خواهی تعریف می کنم:

«پیش از یکسال ونیم پیش بود، غلامان عرصه را بر ما تنگ کرده بودند، به همین دلیل می خواستم اطلاعاتی در مورد اسپارتا کوس به دست آورم، چون آدم اگر طرفش را بشناسد به سهولت می تواند او را مغلوب کند...»

کائپوس همچنانکه گوش فرا می داد تبسم می کرد. درست نمی دالست که چرا نسبت به اسپارتا کوس این همه کینه دارد، اما گاهی اوقات آن خشنودی خاطر عمیقی را که در کینه می یافت در عشق احساس نمی کرد. □



## بخش دوم

داستانی است که کراسوس  
از برای کالیوس کراسوس نقل  
می‌کند و در ضمن آن جریان  
ملاقات خویش را با انتلیوس  
بالتاوس که در کاپوا مؤسسه  
تربیت گلاباتور دارد باز  
می‌گوید.



کراسوس همچنانکه در کنار مرد جوان دراز کشیده بود گفت: « این جریان کسی بعد از اینکه به فرماندهی قوا منصوب شدم اتفاق افتاد - از همان نوع افتخاری که به آدم می دهند و باعجله او را روانه دنیای دیگر می کنند. غلامان، لژیونهای ما را تارومار کرده بودند و از هر حیث بر ایتالیا تسلط داشتند. حضرات گفتند که بروم و آنها را از این مصیبت نجات دهم: بروم و غلامان را شکست دهم. حالا دیگر سرسخت ترین دشمنانم به من احترام می گذارند. به هر حال، واحدهای تحت فرماندهیم را در این سوی آلپ مستقر کردم و پیغامی برای دوست چاق شما، لنتلیوس باتیاتوس، فرستادم و از او خواستم به اردوگاه بیاید.»

(هنگامی که لنتلیوس باتیاتوس به اردوگاه کراسوس نزدیک شد باران نرم نرمک می بارید و همه جا افسرده و مغموم بود. او نیز که از خانه و کاشانه خویش و آفتاب کاپوا بدور مانده بود مغموم و پریشان بود. حتی از راحتی و آسایش یک تخت روان نیز بهره مند نبود؛ براسب کمرنگ لاغری سوار بود و با خود سی اندیشید: «کار که دست نظامیها بیفتد مردم آبرومند باید به سازشان برقصند؛ زندگی دیگر مال خودت نیست. مردم به من غبطه می خورند که چند مرغازی پول دارم. بله اگر از نجبای شهر باشی و ثروتی هم داشته باشی خوب، و اگر از اشراف باشی دیگر بهتر؛ ولی اگر هیچک از این دو نباشی و آدمی باشی که یا کندیمن و عرق جبین پول حلالی به چنگ آورده باشی آن وقت دیگر سر راحت روی بالش نمی گذاری. تازه اگر سبیل بازرها را چرب نکنی باید دم پادوهای سیاسی را ببینی، از دست این دو تا هم که خلاص شدی به چنگ کمسیون روابط کارفرما و کارگر می افتی. امنیتی نداری؟ هر روز که از خواب بیدار می - شوی تعجب می کنی چه سعه ای روی داده که در خواب به قتل رسیده ای. و حالا این ژنرال قدر سرا مفتخر فرسوده و از آن سر ایتالیا کشان کشان آورده، که سؤالاتی از من بکند. اگر اسمم کراسوس یا گراچوس یا سیلیوس یا منیوس<sup>۱</sup>

بود آن وقت جریان طوری دیگر بود. این هم عدالت و مساواتی که در جمهوری حکمفرماست!

با این افکار دست به‌گیریان بود که صدای تیز پاسداران جلو اردوگاه رشته افکارش را گسست. جلو اسب را نگه داشت، و در زیر باران ایستاد. دو سرباز سوار آمدند و او را بازرسی کردند. ایقان چون می‌باید تمام مدت نگهبانی خود را در زیر باران به‌سر آورند عجله‌ای در کار نداشتند؛ سر فرصت او را بازرسی کردند و پرسیدند کیست.

— اسمم لنتلیوس باتیاتوس است.

سربازها روستایی بودند و اسمش را بجا نیاوردند. می‌خواستند بدانند که خیال می‌کند به کجا می‌رود؟

— این راه به اردوگاه می‌رود، نیست؟

— بله.

— خوب، من هم می‌خواهم به اردوگاه بروم.

— برای چه؟

— با فرمانده اردوکار دارم.

— چه می‌فروشی؟

باتیاتوس باشکیبایی گفت: «چیزی نمی‌فروشم، بنا به دعوت اینجا آمده‌ام.»

— دعوت کی؟

— فرمانده اردو

پس دست در خرجین کرد و امریه کراسوس را نشان داد.

سربازان سواد نداشتند اما حتی یک پاره کاغذ هم کافی بود که او را پست به‌پست رد کنند و جلو بفرستند، و لذا به او اجازه دادند جاده نظامی را در پیش گیرد و به اردوگاه برود. باتیاتوس نیز مانند سایر افرادی که در جمهوری در حال رشد بودند و به قدرت می‌خزیدند همه چیز را بر حسب پول ارزیابی می‌کرد و به‌محک پول می‌آزود. همچنانکه می‌رفت با خود می‌اندیشید: «تو می‌گویی ساختن همچو جاده‌ای چقدر خرج بر می‌دارد؟» — جاده‌ای بود سوخت که برای تسهیل ایاب و ذهاب اردو ساخته شده بود، با اینهمه بهتر از جاده‌ای بود که او در کاپوا به «سؤسه» خود کشیده بود. کف آن تخته سنگهای بزرگ و زیر آن سنگریزه و گل بود و به یک میلی اردوگاه که می‌رسید راست پیش می‌رفت.

با خود اندیشید: «اگر این ژنرالهای لعنتی بیشتر به فکر جنگ بودند و کمتر به این جاده‌ها و جاد سازیه‌ها می‌پرداختند و ضعیفان از این که هست به‌سراتب

بهتر بود. در عین حال غروری نیز در خویشتن احساس می کرد: باید قبول کرد که حتی در یک چنین دخمه کثیف و خیس و نکبتباری جلوه تمدن روم به چشم می خورد. در این شکی نبود.

به اردوگاه نزدیک شده بود. قرارگاه موقت، مانند همیشه به یک شهر بزرگ شباهت داشت؛ چه هر جا که لژیون می رفت تمدن نیز می رفت و هر جا که لژیون - ولو به مدت یک شب - اردو می زد تمدن نیز در آنجا به وجود می آمد. اینجا محل مستحکم و محصور بود که تقریباً یک میل سریع مساحت داشت و با اسلوب صحیحی خیابان بندی شده بود - درست مثل طرحی که طراح به روی تخته رسم آورده باشد: نخست خندقی بود که دوازده پا عرض و دوازده پا عمق داشت؛ بلافاصله پس از آن محوطه ای بود که دستکهای قطور به ارتفاع دوازده پا در آن کار گذاشته شده بود. راه، خندق را قطع می کرد و به مدخل اردوگاه می رسید.

دروازه های عظیم چوبی به روی باتیاتوس گشوده شده شیوری به صدا در آمد و ورودش را اعلام داشت و بلافاصله یک گروهان سرباز در پیراوسنش به حرکات نظامی پرداختند. بدیهی است این عملیات به منظور ادای احترام نسبت به او نبود، بلکه اجرای انضباط به خاطر انضباط بود. بی جهت نبود که می گفتند: «تاریخ هرگز ارتشی را نشان نداده است که به اندازه لژیونهای رومی با انضباط باشد.» حتی باتیاتوس با آنهمه عشق و علاقه ای که به جنگ و خونریزی داشت - و به همین دلیل هم در خویشتن نسبت به سربازانی که در خط اول جبهه بودند و وظایف دیگری را انجام می دادند احساس تحقیر می کرد - تحت تأثیر دقت و نظم مائیتی اسوارتنش قرار گرفته بود. این احساس تنها به سبب وجود دستکها و خندقی نبود که دو میل درازی آن بود؛ و به سبب وجود پیاده روهای وسط خیابانها و زندگی متنوع و فعالیت و نظم این اردوگاه سی هزار نفری هم نبود، بلکه ناشی از وقوف به این امر بود که این کار عظیم محصول تلاش شبانه لژیونهای بود که به جبهه می رفتند. بیخود نبود می گفتند: «اقوام بیگانه وقتی اردو زدن لژیونها را ببینند زودتر شکست می خوردند تا اینکه با آنها بجنگند.»

وقتی باتیاتوس پیاده شد افسرجوانی پیش آمد و از او پرسید که کیست و کارش چیست.

- لئتلئوس باتیاتوس اهل کاپوا!

افسرجوان گفت: «آه، بله - بله.» جوان خانواده دار و زیبا و خوشپوش و معطری بود که پیش از بیست سال از سنش نمی گذشت. از همان قامتی بود

که باقیاتوس چشم دیدنشان را نداشت.

افسر جوان گفت: «بله، لنتلیوس باقیاتوس، اهل کاپوا». آوازهاش را شنیده بود و می دانست کیست و چه کاره است و چه ستاعی را عرضه می کند و کراسوس او را به چه منظور احضار کرده است.

باقیاتوس با خود فکر کرد: «آره، ناکس، از من خوشتر نمی آید، و آنجا ایستاده ای و با من مثل نوکر رفتار می کنی، ولی وقتی که پیشم می آیی صدها عجز و لایه می کنی تا نمایی برای ترتیب بدهم؛ اگر امثال تو نباشند که من به جایی نمی رسم؛ اما حالا دیگر جنو هم نمی آیی مبادا بوی نفسم آلوده ات کند!» بدینسان می اندیشید، اما فقط سر تکان می داد و چیزی نمی گفت. افسر جوان گفت: «بله، فرمانده اردو منتظر شما بودند. خبر دارم. مایل بودند فوراً تشریف ببرید و ایشان را ببینید. من شما را راهنمایی می کنم.

— می خواهم قدری رفع خستگی کنم... چیزی بخورم.

— فرمانده اردو در این مورد دستور خواهند داد. ایشان بسیار باسلاخه

هستند.

افسر جوان لبخندی به لب آورد. سپس یکی از سربازها را صدا کرد و گفت: «اسبش را بگیر، خوراک و آب بده و برایش تخته پهن بپنداز!»

باقیاتوس گفت: «من از صبحانه به این طرف چیزی نخورده ام، حالا که فرمانده اردو اینهه وقت منتظر بوده فکر می کنم بتواند کمی دیگر هم صبر کند.»

افسر جوان در قیافه اش خیره شد، اما لحن سلاش را حفظ کرد. گفت: «این را من نباید بگویم — ایشان باید بفرمایند.»

— اول اسب را خوراک می دهید؟

افسر جوان تبسم کرد و سر تکان داد، گفت: «حالا تشریف بیاورید.»

— من که سرباز لژیون شما نیستم!

— ولی در اردوگاه لژیون تشریف دارید.

قدری جرو بحث کردند؛ باقیاتوس به این نتیجه رسید که ادامه گفتگو در زیر این بارانی که قطرات آن چون سوزن در بدن نفوذ می کرد سفید نیست، بنابراین جبه خیسش را به خود پیچید و از بی اشراف زاده پرافاده روان شد، و همچنانکه می رفت با خود می اندیشید که آنقدر که او فقط در یک بعد از ظهر دیده که خون از تن مردم راه افتاده این توله سگ که هنوز دهنش بوی شیر مادر می داد در تمام مدت زندگی تفتنی سربازی خود نخواهد دید. اما باشد، هرطور می خواهد فکر کند، فعلاً او قصاب خرده پایی است و اینجا هم کشتارگاهی است بزرگ. تنها مایه تسلای خاطرش و قوف بر این اسر بود که او نیز از نیروهایی

که لژیونها را به اینجا کشیده بودند جدا نبود.

از خیابان اصلی اردوگاه به دنبال افسر جوان پیش می‌رفت و با کنجکاوای به این سو و آن سو و چادرهای کثیف و گل‌آلودی که درهاشان باز بود و به سربازانی که روی پوشال کف چادرها لم داده بودند و حرف می‌زدند و فحش می‌دادند و آواز می‌خواندند و طاس می‌ریختند و قاب‌بازی می‌کردند می‌نگریست. بیشترشان روستایی بودند. صورتشان را از ته تراشیده بودند؛ پوست بدنشان زیتولی بود. در بعضی از چادرها منقله‌های کوچکی بود اما به‌طور کلی سربازها همانطور که گرم‌زدگی پیدا می‌کردند، و همانطور که بی‌حد و حساب شش می‌کردند و انضباط سخت می‌دیدند، همانطور هم سرما می‌خوردند. آنهایی که ضعیف بودند پس از چندی می‌مردند و آنهایی که مقاوم بودند مقاومت بیشتری پیدا می‌کردند و به‌صورت دسته پولادین نیرومندی در می‌آمدند که کارد بسیار تیزی به انتهای آن نصب شده باشد، و این همان ابزار مخوف کشتاری بود که تا کنون سابقه نداشت.

چادر فرماندهی، درست در سرکز اردوگاه و در محل تقاطع دو - خطی بود که چهار گوشه اردوگاه را به هم وصل می‌کرد. چادر بزرگی بود که به دو قسمت تقسیم شده بود. لبه‌های چادر را انداخته بودند و در هر طرف آن یک نگهبان ایستاده بود. هریک از نگهبانان بجای نبرزه معمولی یک نبرزه تشریفات به دست داشت و به عوض سپر سنگین، سپر سبکی بدوش افکنده و به جای شمشیر اسپانیایی دشنه‌ای از نوع دشنه‌های تراسی به کمر زده بود. شتلهای پشمی سفیدشان خیس آب بود و طوری ایستاده بودند که گویی از سنگ تراشیده شده‌اند. آب از کلاهخود و لباس و سلاحشان فرو می‌ریخت. این جریان باتیاتوس را به‌عللی بیش از سایر چیزها تحت تأثیر قرار داده بود، خوشوقت بود از این که می‌دید گوشت و پوست، عملی خارج از حدود وظیفه مقرر را انجام می‌دهند.

هنگامی که به چادر نزدیک شدند نگهبانان ادای احترام کردند و لبه‌های چادر را بالا زدند. باتیاتوس و افسر جوان وارد شدند. درون چادر تاریک بود، و اینجا که قسمت جلو چادر فرماندهی بود اتاقی بود که چهل پا عرض و حدود بیست پاعمق داشت. سبلان آن را یک میز چوبی دراز و ده دوازده صندلی سفری تشکیل می‌داد. در یک سر میز ژنرال مارکیوس لیسینیوس کراسوس، سر فرماندهی نیرو نشسته بود و در نقشه‌ای که مقابلش گسترده بود دقیق شده بود. با ورود باتیاتوس و افسر جوان کراسوس از پشت میز برخاست و به طرف آنها آمد. مرد فربه از این که دید کراسوس با اشتیاق جلو آمد و با او

دست داد و سلام و تعارف کرد خوشوقت شد.

— اگر اشتباه نکنم سرکار، لنتلیوس باتیاتوس اهل کاپوا هستید؟

باتیاتوس سری فرود آورد، و با او دست داد، ژنرال برآستی سرد خوش - قیافه‌ای بود: خطوط چهره زیبایی داشت و در حرکات و سکناتش چیزی حاکی از تفرعن به چشم نمی‌خورد.

باتیاتوس گفت: «از زیارت جنابعالی فوق‌العاده خوشوقتم.»

— لطف فرموده و راه درازی را آمده‌اید. وسط‌منم خیس و گرسنه و خسته هستید. کراسوس این جمله را با علاقه اما با قدری تردید بر زبان آورد؛ باتیاتوس با شنیدن آن احساس آراسش خاطر کرد. افسر جوان، باتیاتوس را همچنان با همان حالت و قیافه بزرگوارانه می‌نگریست. اگر باتیاتوس شعور و درک بیشتری داشت می‌فهمید که در رفتار او و فرمانده اردو در معنا تفاوتی نیست. ژنرال برنامه‌ای داشت که می‌بایست اجرا کند و کاری داشت که باید به‌انجام برساند، افسر جوان نیز می‌بایست رفتار اشرافی خود را در مقابل اشخاصی مانند باتیاتوس حفظ کند.

باتیاتوس در جواب گفت: «بله، درست می‌فرمایید، خیس و خسته هستم اما بدتر از همه اینکه تاسرحد سرگ گرسنه‌ام. از این آقای جوان خواهش کردم اجازه بدهند چیزی بخورم اما این تقاضا به‌نظر ایشان نامعقول رسید.»

کراسوس گفت: «ما نظامیان موظفیم دستورات را دقیقاً به‌سورد اجرا بگذاریم. من دستور داده بودم که به‌محض اینکه تشریف آوردید شما را پیش من بیاورند. حالا هر فرمایشی داشته باشید خودم آن‌را اجرا می‌کنم. می‌دانم سفر دشواری داشته‌اید. لباس خشک همین‌الساعه آماده می‌شود. قبل از آن مایلید استحمام کنید؟»

— بعداً هم می‌توانم استحمام کنم، حالا مایلم چیزی بخورم.

افسر جوان تبسم کنان از چادر بیرون رفت. □



سخت با جوجه درگیر بود: آن را از هم جدا می کرد و استخوانهایش را به دندان می کشید و پاک می کرد. در عین حال از ظرف آش نیز غافل نبود و از جام شرابی هم که در مقابل داشت جرعه های جانانه بر می گرفت و غذا را به یاری آن فرو می داد. اطراف دهانش چرب شده بود و خردریزهای خوراک، لیخته ای را که کراسوس به او داده بود ملوث کرده بود؛ دستهایش آلوده به چربی بود.

کراسوس او را با علاقه می نگریست. او نیز مانند بسیاری از روسیان هم طبقه و هم نسل خود نسبت به این سرد، این سردی که کارش تعلیم و تربیت گلاادیاتورها و خرید و فروش و به کرایه دادن آنها بود، در خود احساس تحقیر می کرد. تنها در بیست سال گذشته بود که «سربان گلاادیاتور» در روم قدرتی کسب کرده و به نیروی سیاسی و مالی عظیمی بدل گشته بودند. بسیاری از آنها مانند همین سرد فربه ای که با او پشت سبز نشسته بود ثروشان در حساب نمی آمد. قبل از آن عده نمایه هایی که از جنگ گلاادیاتورها ترتیب داده می شد چندان نبود و وجودش جزء یکی از کیفیات سهم اجتماع به حساب نمی آمد. البته وجود داشت، و عده ای آن را می پسندیدند و عده ای هم نمی پسندیدند. سپس ناگهان به نحو عجیبی باب شد و مردم روم والهوشیدای آن شدند. میدانهایی در هر گوشه و کنار ساخته شد. کمترین شهر هم میدان چوبی خود را داشت. جنگ دو گلاادیاتور به صورت جنگ دوست گلاادیاتور در آمد و گاه نمایش جنگ یکدسته یکماه ادامه می یافت و شهوت عامه به عوض اینکه به نقطه اشباع برسد همچنان در اوج بود، و ظاهراً حد و حدودی نمی شناخت.

کدبانوی آراسته رومی و اوپاش سرگذر به یکسان به این نمایشها علاقه نشان می دادند. زبان و اصطلاحات جدیدی به وجود آمد که خاص این نمایشها بود. جنگجویان قدیمی برای چیزی که روزشمار می کردند یکی جنگ گلاادیاتورها و دیگری مراسم عزای عمومی بود، و ده هزار نفر مردم بیکار و بیخانمان شهر رم نیز ظاهراً جز تماشای این نمایشها سوجبی برای زندگی نداشتند. بازار معامله گلاادیاتورها ناگهان رونق گرفت و مؤسسات تعلیم گلاادیاتورها به وجود آمد، که مؤسسه لنتیلیوس باتیاتوس در کاپوا بزرگترین و پردرآمدترینشان بود. درست همان طور که احشام مثلاً فلان دیار در بازار طالب فراوان دارد گلاادیاتورهای کاپوا نیز در هر میدانی طالب فراوان داشتند و باتیاتوس از یک آدم کوچک - گرد، از یک پادو درجه سه بازار برده، به یک سرد ثروتمند و یک «سربی» برجسته تبدیل یافته و آوازه اش در تمام ایتالیا بلند بود.

کراسوس با خود فکر می کرد: «هنوز همان آدم کوچک گرد، همان آدم بی سروپاست. طرز خوردنش را ببین!»

برای کراسوس فهم این مسأله دشوار بود که چگونه بسیاری از این مردم بی‌اصل و نسب و بی‌آداب می‌توانند آنقدر ثروت داشته باشند که دوستان او حتی در خواب هم آن‌را نبینند. از این «سری» ناهنجار که کم‌هوش‌ترین بودند؟ مثلاً خود او را در نظر بگیرید، او به‌عنوان یک نظامی از ارزش خود آگاه بود؛ از سماجت و سرسختی و پشتکار رومی برخوردار بود و فنون نبرد را نیز چیزی نمی‌دانست که خود بخود و از راه توارث به افراد منتقل شود. آنچه را که در باره جنگها به رشته تحریر درآمده خوانده و آثار بهترین سوزخان یونانی را مطالعه کرده بود. هیچ - وقت هم اشتباه سرداران سلف خود را در مورد اسپارتاکوس سرنگب نمی‌شد، یعنی او را به کم‌نمی‌گرفت و حقیر نمی‌شمرد. با این وصف اینک که در مقابل این مرد بی‌آداب نشسته بود به نحوی عجیب خویشتن را کمتر از او احساس می‌کرد.

سرانجام خطاب به وی گفت: «باید بدانید که من در خصوص اسپارتاکوس و جنگی که پیش آمده و رابطه‌ای که این جنگ با شما پیدا کرده‌است احساس سخاقتی نسبت به شما ندارم. من معلم اخلاق نیستم. لیکن چون شما تنها کسی هستید که می‌توانید اطلاعاتی را که من می‌خواهم در اختیارم بگذارید خواستم با شما صحبت کنم.»

باتیاتوس پرسید: «ولی این اطلاعاتی که می‌فرمایید چیست؟»

— اطلاع از ماهیت دشمنم.

مرد قره قدری شراب ریخت و با چشمان کورسو به ژنرال نگریست.

نگهبانی آمد و دو چراغ روی میز گذاشت. شب فرا رسیده بود.

باتیاتوس در پرتو چراغ آدم دیگری بود. هوای تیره شامگاهی مساعد بود، و اکنون همچنانکه صورتش را با دستمال سفید می‌سالیید لوریر آن بازی می‌کرد و سایه چینهای آویخته را به کمال جلوه می‌داد: بینی درشت و پهنش مدام مرتعش می‌شد: کم‌کم مست می‌شد. نگاه سردی که در چشمانش پرسه می‌زد به کراسوس می‌گفت که اشتباه نکند، با آدم احمقی طرف نیست - و به راستی هم آدم احمقی نبود.

— من دشمنان سرکار را از کجا بشناسم؟

بیرون چادر شیپورهای به‌صدا در آمد: شوق بعد از ظهر پایان پذیرفته بود و اردوگاه در زیر سنگینی پای سربازانی که به سوی چادرها می‌دویدند می‌لرزید.

کراسوس شمرده و آرام گفت: «من فقط یک دشمن دارم، آن هم کسی جز اسپارتاکوس نیست.»

سرد فربه با دستمال سفره دماغش را گرفت.

کراسوس افزود: «و شما هم اسپارتا کوس را می‌شناسید.»

— بله، البته که می‌شناسم!

— و جز شما کسی او را نمی‌شناسد. حتی هیچیک از اشخاصی که با او جنگیدند او را نمی‌شناختند. به جنگ غلامان رفتند، انتظار داشتند همینکه شیپورها و طبلهایشان را به صدا در آوردند و نیزه‌هایشان را پرتاب کردند برده‌ها فرار کنند؛ اما با اینکه لژیونها به دفعات تارومار شدند هنوز این انتظار باقی بود. — التظاری که هیچوقت تحقق نیافت. روم امروز آخرین تلاش خود را می‌کند، اگر این تلاش با عدم موفقیت مواجه شود دیگر اثری از روم نخواهد بود. این را شما هم مثل من می‌دانید.

مرد فربه در حالی که دستش را بر شکم گذاشته و سنگینی بدن را به عقب داده بود قاده خندید.

کراسوس پرسید: «به نظر تان مضحک آمده؟»

باتیاتوس گفت: «حقیقت همیشه خنده دار است.»

کراسوس منتظر ماند تا خنده‌اش تمام شود.

— بله، روسی وجود نخواهد داشت. آنچه وجود خواهد داشت،

اسپارتا کوس خواهد بود و بس.

شدت خنده سرد فربه فروکش کرده بود؛ اکنون نرم‌نرمک می‌خندید. کراسوس او را می‌نگریست، درست نمی‌دانست که آیا واقعاً عقلش را از دست داده یا مست کرده است. آه، این ملک چه چیزها می‌پرورد! اینجا «سربی» گلابدانورها نشسته بود—کسی که برده می‌خرد و تعلیم می‌داد و برای جنگ آماده می‌کرد. کراسوس هم سرباز تعلیم می‌داد و برای جنگ آماده می‌کرد. مرد فربه طبعاً به این تشابه می‌خندید.

باتیاتوس جامی دیگر شراب ریخت و به خوش خلقی و با صدای فرو—

افتاده گفت: «شما باید سرا اعدام می‌کردید، نه اینکه غذا می‌دادید.»

ژنرال مطلب سورد علاقه خود را دنبال کرد و گفت: «خوابی دیدم؛

یک نوع کابوس. یکی از همان خوابهایی که آدم هشت سر هم می‌بیند...»

باتیاتوس به نشان توجه به موضوع سر می‌جنباند.

«... بله، خواب می‌دیدم که با چشمان بسته می‌جنگم. این چیز وحشتناکی است، اما منطقی است. ملاحظه می‌کنید، من معتقد نیستم که همه خوابها، جریانات و حوادثی را از پیش خبر می‌دهند. بعضی خوابها فقط انعکاس مسائلی هستند که آدم در عالم بیداری با آنها روبه‌رو است. اسپارتا کوس چیز

مجهول و ناشناخته‌ای است و اگر بدون شناسایی به جنگش بروم مثل اینست که چشم بسته به جنگش رفته باشم. این ابرالبته دربار دیگر صدق نمی‌کند؛ مثلاً می‌دانم که «گل»‌ها چرا می‌جنگند؛ می‌دانم که یونانیها و اسپانیاییها به خاطر چه می‌جنگند؛ می‌دانم که قطع نظر از تغییرات و شرایط و مقتضیات موضعی، به همان دلیل می‌جنگند که من می‌جنگم. اما من نمی‌دانم این غلامان برای چه می‌جنگند. نمی‌دانم این اسپارتا کوس چگونه این مردم بی‌سروپا را بدور خود جمع می‌کند و طوری از آنها استفاده می‌کند که بهترین ارتشی را که دنیا به خود دیده است درهم می‌شکند. آماده کردن یک «لژیونر» پنج سال تمام وقت می‌برد — پنج سال وقت می‌برد تا بتوان به او تلقین کرد که زندگی‌اش ارزشی ندارد و تنها چیزی که اهمیت دارد لژیون است — و فقط لژیون، و دستور هرچه باشد باید کور کورانه اطاعت کرد. بله، پنج سال وقت با روزی ده ساعت شقی — آن وقت می‌توانید او را به لبه پرتگاه ببرید و به او فرمان بدهید که خود را پرت کند، و او در اجرای امر تردید نکند. مع الوصف همین غلامان بهترین لژیونهای روم را نابود کردند. برای این بود که خواهش کردم از کاپوا به اینجا بیایید... که در مورد اسپارتا کوس اطلاعاتی در اختیارم بگذارید تا بتوانم دستمالی را که بر چشمانم بسته است بردارم و با چشم باز به جنگ او بروم.

پاتیا توس با قیافه گرفته، با حرکت سرخانش را تصدیق می‌کرد. سرخوش بود و درست چنان بود که باید باشد؛ مشاور و محرم یک سردار بزرگ. کراسوس به سخن ادامه داد: «سایلم نخست با خصوصیات حریف آشنا شوم. حالا بفرمایید ببینم چگونه آدمی بود؟ او را از کجا پیدا کردید؟» — مردم هرگز آنچنانکه هستند نمی‌نمایند.

— فرمایشی است درست — بسیار درست؛ و آدم همین که این نکته را فهمید آن وقت می‌شود یک آدم سردم‌شناس. و این اظهار البته بسیار خوشایند پاتیا توس بود.

— آدم فوق‌العاده آرام و تقریباً افتاده‌ای بود... اهل تراس بود. خلاف عرض نمی‌کنم.

انگشتش را در جام شراب فرو می‌برد و ضمن صحبت آن را روی سیز سی — کشید. در ادامه سخن گفت: «می‌گویند غولی است — خیر، خیر، چنین چیزی نیست — حتی قدش هم آنقدرها بلند نیست. شاید، همقد شما باشد — سوهای سیاه و مجعد و چشمان میخی دارد. بینی‌اش شکسته است؛ اگر این نقص نبود فکر می‌کنم می‌شد او را آدم زیبایی به حساب آورد. اما این شکستگی بینی سلاطنت و حجب خاصی بدچهره‌اش داده است. صورت پهن و سهربانی داشت. سلاطنت

می‌کنید این صفات و خصوصیات، همه گول زنده است، چون آنچه را که او با من کرد اگر کس دیگری کرده بود او را کشته بودم.

کراسوس پرسید: «چه کرد؟»

— آه...

کراسوس به آراسی گفت:

«می‌خواهم صریح و روشن صحبت کنید، چون باید تصویر روشنی از او داشته باشم. ضمناً مایلم بدانید که آنچه را که به من می‌گویید در هیچ جا بازگو نخواهد شد و من موضوع را اکیداً محرمانه تلقی می‌کنم.» و علی‌المعاجله واقعه‌ای را که بخاطر آن می‌بایست اسپارتا کوس را می‌کشت به کناری نهاد و در ادامه سخن گفت: «همچنین می‌خواهم بدانم زمینه خانوادگی او چیست، از کجا آمده است، اهل کجا است و شما او را از کجا خریدید؟»

بانیاتوس لبخندی زد و هر دو دستش را از جلو گشود و گفت: «شما خیال می‌کنید گلادیاتور چیست؟ تنها یک غلام که نیست؛ این را که توجه می‌فرمایید... و یا لااقل گلادیاتورهای کاپوا <sup>کاپوا</sup> غلام نیستند. اینها نوع خاصی هستند. چون آدم اگر بخواهد سگ جنگی داشته باشد، سگ دست‌آموزی را که دخترها تربیت می‌کنند نمی‌خرد. و اگر بخواهید اشخاصی را با هم به جنگ بیندازید طبعاً اشخاص جنگجو را انتخاب می‌کنید — اشخاصی که دل و جرأت دارند — اشخاصی که کین می‌ورزند. خلاصه، اشخاص دل‌وجگردار. بنابراین من به برده‌فروشان می‌گویم که طالب دل‌وجگرم. این نوع غلامها برای خدمت خانه و کار در مزارع مناسب نیستند.»

کراسوس پرسید: «چرا برای کار در مزارع مناسب نیستند؟»

— چون غلامی که رام شد دیگر به درد این کار نمی‌خورد، و اگر غلامی رام شدنی نباشد آن وقت باید او را کشت، برای اینکه نمی‌توان از او کار کشید؛ کار را خراب می‌کند و آنهایی راهم که کار می‌کنند خراب می‌کند. خلاصه، وجود چنین غلامی سرضی است که هر چیزی را که دور و برش باشد آلوده می‌کند. — پس برای چه می‌جنگد؟

— آه... نکته همین جا است؛ و اگر ز نظر دور بماند آن وقت آدم نمی-

تواند با گلادیاتور کار بکند. در زمان قدیم این قبیل اشخاص را «بوستواری»<sup>۱</sup> می‌گفتند، و اینها به خاطر نفس جنگ می‌جنگیدند. اشخاصی بودند که فکرشان درست کار نمی‌کرد، بیمار روحی بودند؛ و عدشان هم زیاد نبود، ضمناً غلام هم نبودند. سپس دستش را بر پیشانی گذاشت و افزود: «بله، هیچ کس نیست

که بخواهد بجنگد و خون بریزد مگر اینکه اینجایش عیب داشته باشد. کسی از این کارها خوشش نمی‌آید. گلادیاتور هم از جنگ خوشش نمی‌آید. برای این می‌جنگد که می‌بیند شمشیری بنسبتش می‌دهید و زنجیر را ازگردنش باز می‌کنید. وقتی شمشیر را در دست خود می‌بیند خود را آزاد می‌پندارد — و این چیزی است که او می‌خواهد — می‌خواهد شمشیری در دست داشته باشد و خود را آزاد ببیند. آن وقت است که فهم و شعور شما در مقابل فهم و شعور او قرار می‌گیرد، چون جانور شریری است، بنابراین شما هم باید همان طور باشید.

کراسوس که سخنان سادهٔ این مرد فربه‌ی که در کار خود ورزیدگی داشت او را بسیار شیفته بود پرسید: «خوب، این اشخاص را از کجا گیر می‌آورید؟» فقط یک‌جا هست که می‌توان آنها را — یعنی آن نوعی را که من می‌خواهم — در آن‌جا گیر آورد. بلکه فقط یک‌جا؛ آن‌ها هم معادن است. باید آنها را از محلی آورد که لژیون در مقابلش بهشت باشد؛ زمین سرزومی در مقابلش بهشت باشد، حتی اعدام و چوبه‌دار هم سعادت باشد. بلکه، عاملین من آنها را در چنین جاهایی گیر می‌آورند؛ اسپار تا کوس را هم در یکی از این جاها پیدا کردند. او «کورو» بود. می‌دانید این کلمه به چه معناست؟ به گمانم لغت مصری است...

کراسوس به علامت نفی سر تکان داد.

— به معنای سه نسل برده است؛ نوهٔ برده. «کورو» در زبان مصری به معنای یک نوع خزندهٔ زشت هم هست — جانوری که حتی جانوران هم از او دوری می‌کنند. بلکه، «کورو». حالا ممکن است سؤال کنید این جریان چرا در مصر به وجود آمد؟ حالا عرض می‌کنم. چیزهایی بدتر از سری گلادیاتور هم وجود دارند. وقتی به اردوگاه شما وارد شدم، صاحبمنصبانان باقیافه‌های عجیبی نگاهم می‌کردند. چرا؟ برای چه؟ ما همه قصابیم و گوشت معامله می‌کنیم، این طور نیست؟ پس چرا آنها این طوری به من نگاه می‌کنند؟

مست بود. این مرد فربه که گلادیاتور تربیت می‌کرد و در کاپوا مدرسه‌ای خاص این کار داشت، اکنون یکپارچه رقت بود؛ دلش به حال خویش می‌سوخت؛ روحش عریان جلوه می‌کرد. آری، حتی آدم کثیف و فربه‌ی هم که صاحب «میدان» است و خون انسانها ساسه‌های کف میدانش را رنگین می‌کند و آن را به صورت لجن در می‌آورد روح دارد.

کراسوس به آرامی گفت: «پس این طور که می‌گویید اسپار تا کوس «کورو» بود، و او را از مصر آوردید؟»

باتیاتوس با سر تصدیق کرد، و افزود: «اهل ترانس بود، اما من او را

از مصر آوردم. صاحبان معادن طلا آنها را از آتن می‌آورند، و اگر بتوانند «کورو» می‌خرند، تراسیها هم البته طالب فراوان دارند.

— چرا؟

— مشهور است برای کار در معادن خوبند.

— بله، پس چرا می‌گویند اسپارتا کوس را در یونان خریدند؟

— مگر همه این مهملات و لاطائلات دیگری را هم که می‌گویند می‌دائم برای چه می‌گویند؟ نه، اما می‌دائم او را در کجا خریدند، چون خودم او را خریدم. من اسپارتا کوس را در «تب» خریدم. در صحت گفته‌ام تردید دارید؟ دروغ می‌گویم؟ مریی تنها و درباندهای هستم که در سرزمین «گل» زیر این باران نشسته‌ام. برای چه تنها زندگی می‌کنم؟ به چه مناسبت به چشم تحقیر به من نگاه می‌کنید؟ شما برای خودتان زندگی می‌کنید؛ من هم برای خودم. کراسوس گفت: «شما همان عزیز من هستید. من شما را به چشم تحقیر نگاه نمی‌کنم.»

باتیانوس لبخند زد و بدنش را اندکی به سوی او متمایل کرد و گفت: «می‌دانید چه می‌خواهم؟ می‌دانید به چه احتیاج دارم؟ ما هر دو مان اهل دنیا و زندگی هستیم. زن می‌خواهم. اسشب.»

لحن سخنش به نرس گرایید، و التماس آمیز بود: «چرا به زن احتیاج دارم؟ به خاطر شهوت نیست، به واسطه تنهایی است. برای اینکه بتوانم جراحات کهنه را التیام بدهم. می‌دائم زنبایی در اینجا دارید — مرد بدون زن کارش نمی‌گذرد.»

کراسوس گفت: «فعلاً جریان صبر و اسپارتا کوس را تعریف کنید، بعد راجع به زن صحبت می‌کنیم.» □

پیش از آنکه نام جهنمی که مسیحیان به وجودش اعتقاد دارند در کتابها و

موعظه‌ها بیاید سو شاید حتی پس از آن جهنمی در روی زمین بود که مردم می‌دیدند و از وجودش با خبر بودند. زیرا این طبیعت آدمی است که تنها در باره جهنمهایی بنویسد که خود آفریده است.

در ماه ژوئیه، آنگاه که هوا خشک و جانفرسا است از «تب» حرکت کنید و از کناره‌های نیل تا نخستین آبشار پیش بروید. اینک در جهنم هستید. سر بردارید و ببینید که نوار سبز کرائه رود چگونه چروکیده و پژمرده است! ببینید چگونه پشته‌ها و خرپشته‌های صحرا به‌شلهای نرم و نرمتری بدل شده‌اند. همه جا دود و گرد و غبار است؛ یاد دامن‌کشان و تن‌مایان می‌گذرد؛ اینجا ساسه را بر هم انباشته می‌کند و آنجا شاخکهای حساس را بالا می‌آورد. اوقاتی که جریان آب رودخانه کند است، و در تمام مواقعی که هوا خشک باشد چنین است، قشری از گرد سفید بر کف آن می‌آرد. این گرد در هوا پرسه می‌زند، هوا بسیار گرم و توانفرسات.

اما دست کم باد خفیفی می‌وزد. اکنون از نخستین آبشار گذشته‌اید، باید راه خود را به‌طرف جنوب و جنوب شرقی ادامه دهید و وارد صحرای «نویه» شوید. باز هم پیش بروید، تا آنجا که دیگر از باد خفیفی که بر فراز رودخانه پرسه می‌زد اثر نباشد، اما نه آنقدر که نسیم بحراحر را احساس کنید. اکنون رو به‌جنوب بروید. در اینجا باد ناگهان از نفسی می‌افتد؛ زمین مرده و خاموش است. تنها چیز جان‌دار، هوا است که شعله می‌کشد و برق می‌زند. در اینجا حواس اعتبار ندارد، چون چیزی را نمی‌توان دید. همه چیز از شدت گرمای و معوج و خمیده به‌نظر می‌رسد، صحرا نیز تغییر کرده است. و این اشتباه است که مردم می‌پندارند که صحرا در همه‌جا صحراست؛ ولی صحرا در اصل یعنی کم‌آبی، و این نیز خود شدت و ضعف دارد؛ در ضمن، صحرا برحسب طبیعت خاک یا محل نیز فرق می‌کند. صحرا ممکن است سنگلاخی، کوهستانی و شنی باشد؛ ممکن است شنی و شوره‌زار و آمیخته به‌مواد مذاب آتشفشانی باشد؛ ممکن است از توده‌های آتیه ریگ روان باشد، که البته بسیار هولناک است و در چنین صحرائی مرگ حتی است.

در اینجا چیزی نمی‌روید و از بته‌های خشن صحاری سنگلاخی و از خارخسکهای منفرد صحاری شنی اثری نیست.

بیشتر بروید؛ تولاکنان از میان این‌گرد سفید پیش بروید و ببینید چگونه گرمای توانفرسا، موج پس‌پس پشتتان را به‌زیر ضربات تازیانه خویش می‌گیرد. تا آنجا که ممکن است گرم است، اما هنوز زندگی ممکن است. در این صحرای گرم و موحش پیش بروید، می‌بینید که زمان و مکان نامحدود می‌شود.



باز هم پیش بروید. جهنم چیست؟ جهنم وقتی شروع می‌شود که اعمال حیاتی ساده و ضروری از حدود و شکل طبیعی خویش خارج شوند - و در طی تمام قرون و اعصار، همه کسانی که سزه جهنم ساخته دست بشر را چشیده‌اند در این معرفت سهیم بوده‌اند. اکنون راه رفتن، نفس کشیدن، دیدن و اندیشیدن، وحشت‌انگیز است.

اما جریان‌الی غیرالنهاییه اداسه نمی‌یابد. صحنه ناگهان شکل مشخصی به‌خود می‌گیرد و قیافه جهنم واضحتر می‌شود. خرپشته‌های سیاه، خرپشته‌های عجیب و قیروگون، در پیش چشم سر برمی‌آورد. این همان دانسه سنگی است: هنگامی که نزدیک می‌شوید می‌بینید که رگه‌های سرس سفید براق در تمام وجود آن دویده است. آه که این سرس چقدر سفید است! وه که چگونه نور می‌پاشد و برق می‌زند، و این نور چقدر منکوتی است! باید هم منکوتی باشد، زیرا خیابان‌های بهشت را با طلا فرش کرده‌اند و سرس سفید هم از حیث طلا غنی است. و به همین علت است که به اینجا می‌آیند، و شما نیز به این علت به اینجا آمده‌اید - چون سرس سرشار از طلاست.

جلوتر بروید و ببینید. از مدتها پیش فراغه مصر این صخره‌های سیاه سنگی را کشف کرده بودند. در آن ایام فقط ابزارهای مسی و برنجی داشتند، بنابراین فقط می‌توانستند سطح صخره را خراش دهند و بگذرند. اما با سرور زمان طلا ته کشید و لازم بود به درون صخره سنگی نفوذ کنند و سرس سفید را بشکافند، و چون عصر مس به سر آمده و عصر آهن فرا رسیده بود این امر اسکان پذیر بود، آن وقت کارگران می‌توانستند با کلنگها و قلمهای آهنی و پتکهای سنگین سرس را استخراج کنند.

اما اینکه به کارگر نوع جدیدی نیاز بود، زیرا شدت گرما و وفور گرد و غبار و قابلیت انعطافی که برای تعقیب رگه‌ها لازم بود استخدام دهقانان حبشی و مصری را ناممکن ساخته بود و برده معمولی هم گران بود و زود می‌مرد. حال که چنین بود سربازان سرد و گرم دیده و محکمی را که به اسارت می‌گرفتند به اینجا می‌آوردند. کودکانی را هم که «کوروا»، یعنی برده زاده، بودند و پدرانشان هم برده زاده بود و تحت شرایط و مقتضیاتی بار آمده بودند که تنها سخت‌ترین و مقاومترین فرد زنده می‌ماند به اینجا می‌آوردند. وجود کودکان ضروری بود، زیرا هنگامی که عرض رگه‌ها کم و عمقشان بیشتر می‌شد جز کودکان کسی قادر به کار در آنها نبود.

اقتدار و شوکت دیرینه فراغه به سر آمد و خزانه شاهان مصر و یونان تهی شد و حکومت روم بر آنها استیلا یافت و معامله گران برده اداره امپراتور

را به دست گرفتند. باری، جز رومیان کسی از فن اداره بردگان اطلاع نداشت. بدینسان به این معدن می آید، همچنانکه اسپارنا کوس آمد. صدویست و دو تراسی بودند. گردن به گردن زنجیر شده بودند؛ زنجیر داغ خود را از نخستین آبشار به گردن کشیدند و به اینجا آمدند: نفر دوازدهم از نخستین ردیف، اسپارنا کوس است. تقریباً برهنه است، چنانکه همه هستند، و دیری نخواهد گذشت که عریان خواهد شد. پاره لنگی به کمر دارد، موهای سر و ریشش بند است، مثل سوی همه. صندلهايش فرسوده است، اما از همان اندکی که از آنها باقی است استفاده می کند، زیرا گرچه پایش به کلفتی یکه انگشت پینه بسته و به سختی و سفتی چرم است، در مقابل حرارت سوزان شنه‌های بیابان چیزی نیست. خوب، این اسپارنا کوس چگونه آدمی است؟ هنگامی که زنجیرش را به گردن می کشد و از بیابان می گذرد بیست و سه سال دارد، ولی قیافه اش این طور نشان نمی دهد. اشخاصی مانند او، طفولیت و بلوغ و جوانی و سردی نمی شناسند؛ نصیب آنها رنج نامحدود یعنی رنجی است که عمر نمی شناسد و با طفولیت و جوانی آشنا نیست. سر تا پایش از ساسه سفید و نرم پوشیده است. اما در زیر این گرد سفید، پوست قهوه‌ای آفتاب سوخته اش که همان رنگ چشمانش گشته است، جلوه می کند. چشمانش مانند دو گل آتش در میان چهره استخوانیش برق می زنند. پوست قهوه‌ای، ملازم زندگی سردی از قماش او است؛ غلامان سفید و زوین سوی شبه جزیره اسکانندیناوی نمی توانند در سعادن کار کنند؛ آفتاب بدنشان را کباب می کند و ایشان را می کشد و با شکنجه و درد فراوان از جهان می رولد.

دشوار بتوان گفت که بلند بالاست یا کوتاه قد، چون کسانی که در زنجیرند کمر راست نمی کنند و با قامت کشیده راه نمی روند. گوشت بدنش مانند زه سفت و سخت و آفتاب خورده و خشکیده است، اما استخوانی نیست. نسلها خوشه چینی و باد دادن خرسن، بدن را محکم کرده؛ زندگی در تپه های سنگی «تراس» نیز هرگز آسان نیست، بنابراین آنکه سی ماند سخت مقاوم است و به زندگی می چسبید. آن سشت گندمی را که خوراک روزانه او است با اشتیاق می خورد و هر ذره از سواد غذایی قرصهای جوین را جذب بدن می کند؛ بدن هم آنقدر که خورد را نگه دارد جوان است. گردنش کلفت و عضلانی است اما آنجایی که قلاده برنجین بدان تکیه کرده زخم برداشته و چیرک کرده است. شانه ها پر عضله است و سایر قسمتهای بدن هم طوری این نسبت را حفظ می کنند که کوتاهتر از واقع می نماید. صورتش بهن است، و چون بینی اش در اثر ضربه چاق مباشر برده شکسته است پهن تر از واقع به نظر می رسد، و به سبب فاصله

زیادی که چشمها از هم دارند حالتش محجوب است. دهانش در آغوش آن موها و گردو غباری که بر آن افتاده است بزرگ می نماید؛ لب هایش قهوه‌ای و شهبانی و حساس به نظر می آید و هرگاه که در پوز خند یا زهر خندی می گذارند می بینید که دندانها سفید و منظم اند. دستهایش درشت و خوشتراش، و در نوع خود زیبا هستند. در واقع این تنها چیز زیبایی است که دارد.

باری، این شخصی که می بینید اسپارتا کوس است؛ همان برده زاده تراسی که پدرش نیز برده زاده بود. هیچ کس از سر نوشتش اطلاع ندارد، و آینده نیز کتابی نیست تا بدان مراجعه کرد و از آن اطلاع حاصل نمود؛ گذشته هم وقتی که جز رنج و مرارت چیز دیگری نیست در زمینهٔ بیهی از رنجهای گوناگون می گذارد و محو می شود. آری این کسی که می بینید اسپارتا کوس است که از آینده خویش اطلاعی ندارد و موجبی هم نیست که گذشتهٔ خویش را به یاد آورد، و هرگز از خاطرش نگذشته است که نصیب رنجبر در آینده جز رنج باشد، و هرگز هم به خاطرش خطور نکرده است که زمانی فرا خواهد رسید که سردم رنج نخواهند برد و ضربات تازیانه را بر پشت خویش احساس نخواهند کرد. راستی در این حال که اژیان شنهای داغ تقلا می کند و پیش می رود به چه می اندیشد؟ اما باید دانست که سردم هنگامی که زنجیر به گردن دارند به چیزهای زیادی نمی اندیشند؛ بیشتر اوقات بهتر است به چیزی جز خواب و خوراک نیندیشند. با این تفصیل افکار پیچیده‌ای در سر اسپارتا کوس و یا سایر تراسیهای همزنجیر او نیست. انسان را اگر به صورت جانور در آورید به فرشتگان نمی اندیشد.

اکنون پایان روز است و صحنه تغییر می کند - و مردی از این قبیل، کمترین تغییر و هیجان را با حرص و ولع می فایند. اسپارتا کوس سر بالا می کند و نوار سیاه حاشیهٔ خارجی معدن را می نگیرد. غلامان جغرافیای خاص خود دارند و با اینکه شکل و قوارهٔ دریاها و کوهها و مسیر رودخانه‌ها را نمی دانند در خصوص معادن نقرهٔ اسپانیا و معادن طلای عربستان و معادن آهن شمال آفریقا و معادن سس قفقاز و معادن قلع «گل» اطلاعات فراوان دارند. فرهنگ لغات خاص خود دارند که سرشار از کلمات هولناک است و در مواقع تیره بختی بدان پناه می برند و با اندیشه در بارهٔ محلهایی بدتر از آنجایی که هستند از بار خاطر خویش می کاهند، اما بدتر از این جهنم سیاه «نوبه»<sup>۱</sup> جایی در پهنهٔ گیتی نیست. اسپارتا کوس آن را می نگیرد؛ دیگران هم در آن خیره می شوند، و صف از تلاش و تقلا باز می ایستد و توقف می کند؛ شترهایی هم که بارشان گندم و

آب است می ایستند؛ حتی مباشران معدن هم با تازیانه ها و کلنگهایشان از حرکت باز میمانند. همه، نوار سیاهجهنم را می نگرند. پس آنگاه صف به حرکت در می آید و به پیش می رود.

هنگامی که به صخره سیاه می رسند آفتاب در پس آن غروب می کند، و صخره سیاه تر و موحشر تر و مشوشتر می گردد. کار روزانه پایان پذیرفته است و غلامان از حفره ها خارج می شوند.

اسپار تا کوس با خود می اندیشد: «اینها چه هستند، اینها چیستند؟» سردی که پشت سر اوست زیر لب می گوید: «خدا یا، خودت رحم کن!» اما در اینجا کاری از دست خدا ساخته نیست؛ یعنی در حقیقت در اینجا خدایی نیست. خدا اینجا چه می کند؟ سپس اسپار تا کوس در می یابد که چیزهایی که در مقابل خویش می بیند اجزاء غریب صحرای نیستند، بلکه مردانی مانند او و کودکانی مانند کودکان دوران کودکی او هستند. آری، آنها انسانند اما تغییری که در آنها روی داده ترکیبی از عناصر برون و درون و عکس العملی است نسبت به کسانی که با زور آنها را به چیزی جز موجودات انسانی بدل ساخته اند. این مردم میل و احتیاج به انسانیت را در خود کشته اند. نگاه کنید - نگاه کنید! قلب اسپار تا کوس که به سرور زمان چون سنگ شده است از ترس و وحشت در هم فشرده می شود؛ چشمه رحم و عطوفتش که می پنداشت خشکیده است باز نم پس می دهد؛ تن خشک و بی آیش هنوز می تواند چند قطره ای اشک فراهم کند. نگاهشان می کند؛ تازیانه بر پشتش فرود می آید، اما او هنوز ایستاده و محو تماشا است.

تمام مدت روز در معدن خریده اند؛ اکنون که خارج می شوند مانند حیوانات چهار دست و پا راه می روند. از زمانی که به اینجا آمده اند استحمام نکرده اند و از این پس نیز هرگز نخواهند کرد. بدنشان را چرک و کثافت فرا گرفته و سوی سر و ریششان بلند و ژولیده است. بعضی سیاه پوست و برخی سفید پوستند، اما در اوضاع و احوال حاضر، اختلاف رنگ به حدی ناچیز می نماید که آدم متوجه نمی شود. زانوان و سر آرنجهای همه پینه بسته است و همه لخت مادرزادند. چرا نباشند؟ سگر لباس آنها را مدت بیشتری زنده نگه می دارد؟ معدن یک منظور بیشتر ندارد، آن هم منافع سرشاری است که باید به سهامداران روسی برساند و با این توصیف تهیه لباس، هر قدر هم ژنده باشد، خرج بر می دارد.

مع الوصف، پاک لخت هم نیستند، هر یک قلاده ای برنجین با آهنین به گردن دارد، و هنگامی که خمینده خمیده از دانه معدن پایین می آیند مباشران معدن، زنجیر بلندی را از آنها می گذرانند. پس از اینکه به عمق زنجیر شدند به سوی

استراحتگاه خدویش به راه می افتند. باید دانست که کسی تا کنون از سعادن نویه نگریخته است؛ کسی نتوانسته است فرار کند. یک سال در این معدن بمانید، چگونه می توانید باز به دنیای انسانها تعلق داشته باشید؟ زنجیر بیش از آنچه یک ضرورت باشد، مظهر قدرت است.

اسپارتاکوس آنها را خیره می نگرد و در جستجوی همفوع و همزاد خویش، چشم می گرداند—پی نوع بشر می گردد، چون وقتی آدم برده است نوع بشر در حکم نوع و جنس و نژاد است. با خود می گوید: «حرف بزنید، با همدیگر صحبت کنید!» اما آنها صحبت نمی کنند. به سان سرگ خاموشند. به خود می گوید: «تبسم کن» اما نه، کسی تبسم نمی کند.

ابزار کار خود را، کلنگهای آهنی و دیلم و قلم سنگتراش را، به همراه دارند. بسیاری از آنها چراغهای بد قواره ای به روی سر دارند که با تسمه و بند چرمی محکم شده است. کودکان که پوست و ستخوانند و به عنکبوت شباهت دارند قوز کرده اند و در هوای خارج معدن بیایی سژه می زنند. اینان هیچ گاه به بلوغ نمی رسند، به معدن که آمدند در سنهای خود دو سال مقاومت می کنند. اما چاره چیست، رگه های پر پیچ و خم و تنگ طلا را به طریق دیگر نمی توان تعقیب کرد. زنجیرهای خویش را در کنار تراسیها به گردن می کشند، اما سر بر نمی گردانند که تازه واردین را بنگرند. کنجکاوی خاص کودکان را از دست داده اند. سفید چیزی نیستند و پروای چیزی را ندارند.

اسپارتاکوس این را می فهمد و با خود می گوید: «من هم اندکی بعد سفید چیزی نخواهم بود و پروای چیزی را نخواهم داشت.» و این سخوفتر از هر چیزی است. می روند که غذا بخورند، تراسیها را هم با آنها می برند. پناهگاه سنگی که محل سکناي آنهاست در دانه بخش خارجی معدن بنا شده است. این پناهگاه از مدتها پیش ساخته شده است؛ هیچ کس به یاد ندارد که آن را چه وقت ساخته اند. از تخته سنگهای سیاه و ناهموار درست شده، و نوری به درون آن راه ندارد. تنها وسیله تهویه اش درهایی است که در هر یک از دو انتهای آن تعبیه کرده اند. هرگز تمیز نشده و کثافت ده سال بر کف آن کفک زده و کبره بسته است. مباحثان هرگز قدم به درون آن نمی نهند؛ در صورت بروز بی نظمی هم داخل نمی شوند، تنها کاری که می کنند غذا و آب را قطع می کنند؛ وقتی گرسنگی و تشنگی زور آورد رام می شوند و مانند حیوانات رام و سر به راه از دخمه خارج می شوند. وقتی کسی بمیرد لاشه اش را بیرون می آورند، اما گاهی اوقات کودک خردسالی در اعماق این دخمه بزرگ می میرد و کسی متوجه نمی شود، تا اینکه بدن او می گیرد و تعفن آن دیگران را متوجه چگونگی امر می سازد.

باری، چنین است محل سکناى غلامان.

در سدخل دخمه، زنجیر از گردنشان می‌کشایند و به هر یک قلعی آتش و فنجانی آب می‌دهند. قلع چوبی، و آبخوری چرسی است و قدری کمتر از یک لیتر آب می‌گیرد، و جیره روزانه‌شان دو پیمانۀ از این است. اما دو پیمانۀ آب برای جبران رطوبتی که حرارت چنین محلی از بدن بیرون می‌کشد کافی نیست. بدین ترتیب غلامان همیشه در معرض کم‌آبی روز افزون بدن هستند و تازه اگر چیزهای دیگری هم آنها را نکشد این امر دیر یا زود کلیه‌شان را از کار می‌اندازد، و آنگاه که درد شدت کند و قادر به کار نباشند آنها را به بیابان می‌اندازند تا در آنجا بمیرند.

اسپارتاکوس این چیزها را می‌داند؛ آری، دانش برده این است و اجتماع برده‌ها این چنین. چشم که به جهان‌گشود خویشتن را در این اجتماع یافت؛ در اینجا بزرگ شد و به رشد رسید، بنابراین با راز اساسی برده آشناست. و این راز آرزوی خوشگذرانی و آسایش و خوراک و موسیقی و خوشی و خنده و عشق و تفریح و زن و شراب نیست، بلکه فقط آرزوی زنده‌ماندن و تحمل سختیها و مقاومت در برابر آنهاست — جز این چیز دیگری نیست.

خود او هم نمی‌داند که چرا می‌خواهد زنده بماند. علت و منطقی برای این زندگی موجود نیست، اما این معرفت هم غریزی نیست — بسیار برتر از غریزه است. هیچ حیوانی نمی‌تواند بدین ترتیب زنده بماند. طرح زندگی چیز ساده‌ای نیست؛ به مراتب بغرنجتر و مشکلتر و جدیتر از تمام مسائلی است که مردم با آنها مواجه می‌شوند — مردمی که خود با این مسأله روبرو نشده‌اند. بنابراین بدون علت هم نیست، اما اسپارتاکوس علت را نمی‌داند.

زنده می‌ماند. خویشتن را با محیط وفق می‌دهد، به آن عادت می‌کند و عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ دستگاهی است سرشار از اعطاف و نرمی و روانی. در این فاصله‌ای که زنجیر را از گردنش گشوده‌اند، استراحت می‌کند. آه که او و یارانش چقدر این زنجیر را از میان دریا و از کنار رود نیل و میان صحرا بدرگردن کشیدند! هفته‌ها زنجیر به گردن داشتند و اینک آزادند! سبکی خاصی در خود احساس می‌کند، اما نیرو را نباید تلف کرد. جیره آتش را می‌گیرد — هفته‌هاست این مقدار آب به خود ندیده است. آن را به یک جرعه می‌کشد، تا بیجهت دفع کند، آن را ساعتها نگه می‌دارد، ذره‌ذره می‌آشامد تا هر قطره‌اش جزء نسوج بدن گردد. جیره غذایش را می‌گیرد. این غذا بلغور گندم و جو و بلخ خشک کرده است. باشد، بلخ هم مواد غذایی دارد، گندم وجو هم که تاروپود اعضایش را تشکیل می‌دهند. از این بدتر هم خورده است. بعلاوه

برای خوراک باید احترام قائل بود؛ کسانی که حتی در عالم خیال نسبت به آن بی احترامی کنند دشمن خوراک می‌شوند و زود می‌میرند.

در تیرگی استراحتگاه گام می‌نهد؛ موجی از بوهای زننده به استقبالش می‌شتابد و به احساسش می‌آویزد. ناگهانی از بوی بدنمرده است، و تنها دیوانگان یا مردم آزاد هستند که می‌توانند استفراغ کنند— او به هیچ وجه نمی‌خواهد حتی یک ذره از محتویات معده‌اش را به این شکل تلف کند. با این بولمی جنگد؛ با این جور چیزها نمی‌شود جنگید. در عوض از آن استقبال می‌کند و می‌گذارد در بدنش نفوذ کند— دیری نمی‌گذرد زندگی خود را از دست می‌دهد.

در تازیکی راه می‌رود، پاهایش او را راهنمایی می‌کنند. در اینجا پا کار چشم را می‌کند. در دستی قدح غذا و در دست دیگرش آبخوری است، بنابراین نباید بلغزد یا بیفتد. به دیوار سنگی می‌رسد، می‌نشیند و پشتش را به آن تکیه می‌دهد. اینجا آنقدرها هم بد نیست. سنگ خنک است و پشت هم تکیه‌گاهی دارد. می‌خورد و می‌نوشد. در پیرامونش جز حرکت و صدای نفس و جوییدن غذا چیزی به گوش نمی‌خورد. عناصر کارکشته درونش دست به دست هم می‌دهند و با مهارت هر چه تمامتر مواد مورد نیاز خود را از خوراک معطر و آب مختصر بیرون می‌کشند. آخرین دانه غذا را می‌خورد و قه‌مانده را سر می‌کشد و ظرف را می‌لیسد. مسأله اشتها در بین نیست؛ خوراک زندگی است؛ هر ذره آن زندگی است. خوردن غذا پایان پذیرفته، بعضی نشاط یافته و برخی در پنجه نویدنی گرفتار آمده‌اند. نویدنی، این‌جا را ترك نکرده است؛ اسید ممکن است از آن رخت بر بندد اما نویدنی سخت پایماری می‌کند؛ ناله و اشک و آه فراوان است؛ در کنجی صدای قریادی دلخراش به گوش می‌رسد. تنی چند صحبت می‌کنند، صدای شکسته‌ای می‌گویند:

اسپارتا کوس، کجایی؟

اسپارتا کوس جواب می‌دهد: «اینجا هستم تراسی.»

صدای دیگر می‌گوید: «اینجاست.»

اینها هموطنان او هستند، در اطرافش جمع می‌شوند. نزدیک که شدند اسپارتا کوس دست دراز می‌کند و آنها را لمس می‌کند. شاید غلامان دیگر هم گوش می‌دهند. اما به هر حال صدا از کسی در نمی‌آید و همه ساکت و خادوشند. این قبیل گفتگوها خاص کسانی است که تازه به جهنم راه یافته‌اند. شاید هم به چیزهایی می‌اندیشند که از بخاطر آوردنشان واهمه دارند. غده‌ای، زبان یونانی را می‌فهمند، غده‌ای نمی‌فهمند. شاید هم یاد قتل پریشیده از براف تراس و خنکی دلنواز هوا و جویبارهایی که در آغوش

جنگلهای کاج روانند و بزهایی که در میان صخره‌ها جست‌و‌خیز می‌کنند در خاطره‌ها پره می‌زند. چه کسی می‌داند چه خاطراتی ذهن مردم تیره‌بخت این جهنم میاه را در قشار گذاشته است؟

او را تراسی صدا می‌کنند، و او دست به اطراف می‌ساید و آنها را لمس می‌کند. چهره یکی از آنها را لمس می‌کند و متوجه می‌شود که خیس اشک است. اما اشک، ائتلاف نیرو است. یکی از ایشان با صدای فرو افتاده می‌گوید:

— اسپارتا کوس، کجاییم، به کجا آمده‌ایم؟

— هنوز که زنده‌ایم. یادمان هست که چطور آمده‌ایم!

— چه کسی از ما یاد می‌کند؟

اسپارتا کوس تکرار می‌کند: «هنوز که زنده‌ایم.»

— ولی چه کسی از ما یاد می‌کند؟

ادامه گفتگو به این نحو مشکل است. اسپارتا کوس برای آنها و حتی برای کسانی که نشان دو مقابل من او است در حکم پدر است. همه تراسی هستند، ولی فقط او را تراسی خطاب می‌کنند. مانند پدری که برای کود کانس قصه می‌گوید به آرامی زمزمه می‌کند:

آنگاه که اسواج کف‌آلود،

آرام از ژرفنای اقیانوس سر بر می‌آورند

و صفوف اسواج، در پیشاپیش باد مغربی

به جانب ساحل روانند و برشتهای آن

می‌غلتنند و در هم می‌شکنند و کفهای سفید خویش را

برداش آن قی می‌کنند؟ «دانان‌ها» نیز بدینسان

و در چنین صفوفی بی‌درنگ به جنبش در می‌آیند و راه

رژسگاه را در پیش می‌گیرند

آنان را افسون می‌کند؟ بر تیره‌بختی‌شان راه می‌بندد؟ در حالی که با

خود می‌اندیشد «آه، چه اعجاز و افسونی در این ترانه نهفته است!» زنگ درواز

خاطرشان می‌زداید، ایشان را از تیرگی جهنم بیرون می‌کشد و به سواحل

سروارید فام «تروا» می‌برد. اینک گلنسته‌های سفیدشهر را می‌بینند! جنگجویان

زرین کمر و برنجین کمر را نظاره می‌کنند! آهنگ روانبخش در اوج می‌آید و

فرو می‌نشینند و عقده‌های وحشت و دلواپسی را از هم می‌کشاید، جنب‌وجوشی

در تاریکی در می‌گیرد. لازم نیست یونانی بدانند، و لهجه تراسی اسپارتا کوس

هم آنقدرها به لهجه مردم آتن نزدیک نیست؛ همه با این سرود آشنا هستند.



سرودی است که در آن حکمت یک ملت برای ایام محنت و مصیبت ذخیره شده است. اسپارتا کوس، سرانجام دراز سی کشد و سی خواهد؛ یعنی سی خواهد بخوابد. با اینکه جوان است سدتها پیش، با دشمن هولناک بیخوابی مصادف داد و بر او چیره شد. اکنون آرام است و در خاطرات کودکی خویش فرو رفته است. در طلب آسمان صاف و خورشید تابان و نسیم ملایم است، و همه را سی بیند و حس سی کند. در آغوش درختان کاج لم می دهد ویزها را که سی چرند تماشا می کند. پیربرد کهنسالی در کنار او است که با چویدستش حروف را بر زمین سی نویسد و سی گوید:

پسرم، یاد بگیر. یاد بگیر تا ما که غلام هستیم سلاحی در دست داشته باشیم. بدون این سلاح مانند جانوران صحراییم. همان خدایی که آتش را به انسانها داد قدرت نوشتن را هم داد تا افکار او را ثبت کنند، و افکار خدایان عصر طلایی را به یاد آورند. آن زمان انسانها به خدایان نزدیک بودند و با آدمها به آزادی و به دلخواه خویش سخن می گفتند. در آن روزگار غلای وجود نداشت. آن زمان باز خواهد آمد. و بدین سان تأمل سی کند، سپس خاطرها در رؤیا سی گذارد و اندکی بعد به خواب سی رود.

صبحگاهان، صدای طبل وی را از خواب بیدار سی کند. طبل را در مدخل پناهگاه سی زند، صدایش در این دخمه سنگی سی پیچد و طنین سی افکند. بر سی خیزد، صدای جنب و جوش رفته که بر سی خیزند فضا را پر کرده است. از میان تاریکی قیرگون به سوی در دخمه به راه سی فتند. اسپارتا کوس آبخوری و قدحش را بر سی دارد و به خود سی برد، چون اگر فراموش کند آن روز آب و خوراکی در کار نخواهد بود؛ اما در کار بردگی کار کشته است و به رموز و دقایق آن آشناست. همچنانکه پیش سی رود فشار جمعیت را در دو سوی خود احساس می کند؛ خود را به چنگک سوج جمعیت سی سپارد و به مدخل دخمه سنگی سی رسد. در تمام این مدت طبل از صدا باز نایستاده است.

هنوز سپیده ندیده، اکنون صحرا خنکتر از هر وقت دیگر است، و فقط در این یک ساعت است که روی خوش نشان سی دهد. نسیم ملایمی سطح دانه میاه معدن را خنک سی کند؛ آسمان نیلگون، رنگ سی بازد، و ستارگان چشمک زنان اندک اندک ناپدید می گردند. این تنها چیز زنانه و لطیفی است که در این دنیای افسرده و خالی از اسید مردها به چشم سی خورد. اندکی

فراغت دارند، این یک ساعت پیش از سپیده دم آنها را به خود می گذارند تا احساس قوی تلخ و شیرین قلویشان را لبریز سازد و اسیدهایشان را برانگیزد.

مباشران در سویی ایستاده اند، می خورند و می نوشند؛ تا چهار ساعت دیگر به برده ها نان و آب نمی دهند، اما برده با مباشر فرق دارد؛ این دو با هم یکی نیستند، مباشران چبه پشمی بردوش و چماق کلفت به دست و کارد بر کمر دارند. این اشخاص، این مباشران کیستند؟ چه چیز آنها را به این محل و این صحرای سوحش کشیده است؟

اینها اهل اسکندریه هستند. سردی بیرحم و سنگین دلند. و به این علت اینجا هستند که دستمزد بالاست، و نیز به این سبب که از مجموع طلائی که از معدن استخراج می شود سهمی نصیبشان می گردد. تنها هم نیستند؛ رؤیای خوش ثروت و سکنت و راحت و آسایش و وعده تابعیت روم را به همراه خویش دارند: چون پس از پنج سال که برای شرکت کار کردند می توانند به تابعیت روم در آیند. بخاطر آینده زندگی می کنند؛ آن وقت که آپارتمانی در یکی از عمارات بزرگ شهر رم اجاره خواهند کرد، آنگاه که در یک سه یا چهار کنیزک زیبا برای خدمت و هم خوابگی خواهند خرید، آنگاه که روز را به تماشای نمایش جنگ گلاادیاتورها یا در حماسها بسر خواهند آورد و آن وقت که هر شب مشروب خواهند خورد و سست خواهند بود. معتقدند که با آمدن به این جهنم قلمرو بهشت دنیوی خود را گسترش می دهند، اما حقیقت این است که اینها نیز مانند تمام زندانبانان، بیشتر سقاء ناچیز آقایی بر دوزخیان را تحصیل می کنند. اینها مردم عجیبی هستند، محصول عجیب کوچه پس کوچه های اسکندریه، و زبانشان مخلوطی از زبان آرامی و یونانی است. دو قرن ولیم است که یونانیها مصر را فتح کرده اند اما اینها نه یونانی هستند نه مصری، بلکه اهالی اسکندریه هستند و این بدین معناست که فسادشان همه جانبه است و نیکی در بشر سراغ ندارند و به هیچ خدایی معتقد نیستند. شهواتشان منحرف و بازاری است؛ با مردان همبستر می شوند و برگ سخدری را که به برگ «خات» موسوم است و در سواحل بحر احمر می روید استعمال می کنند و به خوابی سنگین فرو می روند.

در این یک ساعت پیش از سپیده دم، در حالی که بردگان زنجیرهای خویش را به گردن می کشند و به سنگینی از پناهگاه خویش دور می شوند و راه معدن را در پیش می گیرند اسپارتا کوس این اشخاص را نظاره می کند. اینان خدایان او خواهند بود، اختیار سرگ و زندگی را خواهند داشت، چون چنین است ایشان را نگاه می کند و در حرکات و رفتارشان دقیق می شود و در جستجوی نشان و جلوه خصوصیاتشان چشم می گرداند. ارباب خوب در معدن

پیدا نمی‌شود اما شاید اربابهایی یافت شوند که تساوت قلبشان کمتر از دیگران باشد و شهوت مردم آزاریشان زیاد نباشد. می‌بیند که از هم جدا شدند و به‌سوی غلامان رفتند، تا آنها را به‌سرکار ببرند. هنوز هوا تاریک است و نمی‌تواند خطوط چهره‌شان را تشخیص دهد، ولی چشمانش در این گونه موارد ورزیدگی خاص دارند، بعلاوه حتی طرز راه رفتن و حرکت بدن نیز بین بعضی خصوصیات اخلاقی است.

هوا خنک است و بردگان عریانند. حتی لنگ هم ندارند که با آن ستر عورت کنند و پدیاری آن آلت تفاسلی عبث و وقت‌انگیز و آفتاب خورده خویش را از نظرها پپوشانند. ایستاده‌اند و دستها را بزیر بغل برده‌اند، و از سرما می‌لرزند. خشم، کم‌کم به‌وجود اسپارتا کوس راه می‌یابد، چون در زندگی برده خشم چیزی نیست که بشود آن را ایجاد کرد. یا خود می‌اندیشد: «جز این، همه چیز را می‌توان تحمل کرد؛ اما وقتی حتی یک پاره کهنه نباشد که با آن ستر عورت کرد دیگر آدم با حیوانات چه فرق دارد؟» اما در این گفته تجدیدنظر می‌کند: «اما نه، ما از حیوانات هم کمتریم؛ چون وقتی روسیها سرزمین‌شان را اشغال کردند و مزارعی را که در آن کار می‌کردیم از دستمان گرفتند حیوانات را در مزارع گذاشتند و فقط ما را برای معادن جدا کردند.»

صدای گوشخراش طبل قطع می‌شود، مباشران شلاقهای خود را می‌کشایند و به‌حرکت در می‌آورند و تابشان را می‌گیرند، چندانکه هوا آکنده از صدای خشک شلاق می‌گردد؛ آری، هوا آکنده از صداست، چون هنوز زود است و وقت آن فرا نرسیده است که آن‌ها با بدن بردگان آشنا سازند. گروهها به حرکت در می‌آیند. هوا روشن‌تر شده و اسپارتا کوس قیافه کودکان لاغر و لرزان را که در شکم زمین می‌خزند و در این سنگ سفیدی که حاوی طلا است چنگ می‌زنند به‌وضوح می‌بیند، تراسیهای دیگر را نیز می‌بیند، چون آنها هم در اطرافش گرد آمده‌اند، تعدادی از آنها به‌نجوا می‌گویند:

«آه، پدر، پدر، این چه جهنمی است!»

اسپارتا کوس می‌گوید: «تاراحت نباشید، درست خواهد شد.» وقتی اشخاصی هم‌من پدر انسان، آدم را پدر خطاب کنند جز این چه می‌توان گفت؟ بنابراین چیزی را می‌گوید که باید بگوید.

اکنون همه گروهها به‌جانب داسنه معدن روانند، تنها گروهی که بر جای خود مانده داسنه «تراسی» هاست. پنج یا شش مباشر مانده‌اند، یکی از آنها که بر دیگران سمت ریاست دارد ایشان را به‌طرف این دسته هدایت می‌کند، آنان همچنانکه تازیانه‌شان را بر ماسه‌های نرم می‌کشند به‌پیش می‌آیند. یکی

از مباشران با لهجه عوامانه غلیظ می پرسد:

«سردسته تون کیه؟»

کسی جواب نمی دهد.

— نذارین شلاقو کار بندازم، حالا خیلی زوده.

اسپارتا کوس می گوید:

«من سردسته شان نیستم، اما پدر صدام می کنند.»

مباشر او را برانداز می کند و می گوید: «تو هنوز اینقدر هاپیر نیستی که

پدر صدمات کنی.»

— رسم مملکت ماست.

سولی پدر، اینجا ما به رسم دیگه ای داریم. اگه بچه خطا کند بابا را

شلاق میزنن، میشنقی.

شنیدم.

سخب، حالا همه تون گوشهاتونو خوب واکنین. اینجا جای بدیه، اما

بدتر از اینم میتونه باشه. تا وقتی که زنده هستین کارس خوایم و اطاعت؛ وقتی

که سردین، دیگه چیزی نمی خوایم. در جاهای دیگه زندگی از سردن بهتره؛

اسادر اینجا میتونیم کاری کنیم که سردن از زندگی بهتر باشه. میفهمین چه میگم؟

آفتاب بالا می آید؛ زنجیرهای خویش را به گردن می کشند و به سوی

داسته معدن روان می شوند. زنجیر از گردنشان می گشایند. خلکی مختصر صبح

گذشته و رفته است. ابزار کارشان را که کلنگ و پتک و قلم آهنی است می گیرند.

رگه سفیدی را در دل صخره های سیاه ته معدن به آنها نشان می دهند. شاید

شروع رگه طلا باشد، شاید هم چیزی نباشد. باید صخره سیاه را بشکافتند و

سنگ طلا را آشکار سازند.

آفتاب بالا آمده و گرمای موحش و توانفرسای روز شروع شده است.

کلنگ بز، پتک بز، قلم بز.

اسپارتا کوس پتک را به دور سر می گرداند و تقلا می کند. با آنکه سرد

سختکار و سختکوشی است پیش از این هیچ گاه در زندگی سرشار از رنج خود،

به چنین کاری برنخورده است و چندی نمی گذرد که تمام عضلات بدنش از شدت

درد و فشار به فغان می آید.

گفتن اینکه یک پتک، ده کیلو وزن دارد ساده است؛ اما کلمات قادر

به وصف درد و رنج کسی نیست که چنین پتکی را ساعتها به دور سر می گرداند؛ و

در اینجا که آب ایهمه ارزش دارد اسپارتا کوس عرق می ریزد. عرق از بدنش

بیرون می زند؛ از پیشانی می جوشد و در چشمانش سرازیر می شود. تصمیم

می‌گیرد با تمام نیروی آزاده خود جلوش را بگیرد، زیرا می‌داند که در چنین شرایط و اوضاعی عرق‌ریزی به‌معنای نابودی است. اما عرق متوقف نمی‌شود و تشنگی چون جانوری خشمگین در درونش طغیان می‌کند.

چهار ساعت، ازبیت است؛ چهار ساعت ابدیت است. کیست که بهتر از یک غلام بداند که خواهشهای بدن را چگونه باید به بند کشید؟ اما چهار ساعت کار، ابدیت است و هنگامی که شکهای آب را دور می‌گردانند اسپارتا کوس مانند همه تراسیها احساس می‌کند که کم مانده است از تشنگی تلف شود. تراسیها وقتی جیرهٔ آبشان را می‌گیرند آن را لاجرعه سر می‌کشند، پس از آنکه سرکشیدند تازه می‌فهمند چه عمل بیفکرانه‌ای کرده‌اند.

این قسمتی از سعادن طلای نوبه است. حوالی ظهر نیرویشان ته می‌کشد، و آنگاه شلاق در کنار می‌آید. وه که در به‌کار بردنش چه مهارتی دارند! هر قسمت از اعضای بدن را به هر نحو که بخواهند — نرم، سلاطیم، به شیوهٔ اخطار آسین، به نحو تهدید آمیز — لمس می‌کند. کشانۀ ران را لمس می‌کند؛ بر دهن فرود می‌آید، پیشانی و پشت و پهلوی را به زیر ضربات خویش می‌گیرد. همچون یک ابزار موسیقی است و می‌تواند روی بدن آهنک بنوازد. اینک تشنگی به اوج خود رسیده و ده مقابل شدت کرده است، اما دیگر تا موقعی که کار روز تمام می‌شود از آب خبری نیست — و این چنین روزی ابدیت است.

با اینهمه پایان می‌پذیرد. هر چیزی را پایانی است؛ هر چیز آغاز و انجامی دارد. ظیل یکبار دیگر به صدا در می‌آید و پایان کار روز را اعلام می‌کند. اسپارتا کوس پتک را به کناری می‌نهد و بر دستهای خون‌آلود خویش می‌نگرد. تلی چند از تراسیها بر زمین می‌لشینند. جوان هجده ساله‌ای تقلای — کتد، به خود می‌پیچد و از شدت درد دست و پا می‌زند. اسپارتا کوس نزد او می‌رود. جوان می‌گوید: «پدر، پدر، تویی؟»

اسپارتا کوس می‌گوید: «منم.» و بر پیشانی جوان بوسه می‌زند.  
— دهنم را ببوس، برای اینکه دارم می‌میرم و عمرم را به تو می‌دهم.  
اسپارتا کوس او را می‌بوسد، اما نمی‌تواند گریه کند چون مانند چرمی که سوخته باشد خشک و بی‌آب است.

باری، باتیاتوس داستان خود را در مورد آمدن اسپارتا کوس و سایر تراسیها به معادن طلای نوپه، و اینکه چگونه لخت و برهنه کار می کردند پایان داده است. داستان مدتی دراز وقت گرفته، باران بند آمده و تاریکی فرود آمده بود. این دو، که یکی تربیت کننده گلابیاتورو دیگری نظامی اشراف زاده ای بود که می رفت و تروتمندترین مرد جهان شود، در دایره نور چراغهای کورسوا نشسته بودند. باتیاتوس شراب زیادی نوشیده و عضلات شل و آویخته صورتش شلتر و آویخته تر گشته بود. او یکی از آن نفس پرستانی بود که سادیسم را با نیروی شگرف تصاویر ذهنی به هم می آمیزند: در عالم خیال خویشان را به قیافه یردگان در می آورند و رحم و دلسوزی و عطف از شنونده طلب می کنند. آری، صحنه ها را با قدرت رنگ آمیزی کرده و از احساس همدردی منتهی استفاده را به عمل آورده و کراسوس به رغم تمایل خویش تحت تأثیر داستان وی قرار گرفته بود.

کراسوس آدم فهم و کودنی نبود. آثار حماسی «اسخیلوس»<sup>۱</sup> را در یاره «پروسته»<sup>۲</sup> خوانده بود و چیزهایی را از آنچه موجب گشته بود اسپارتا کوس قد علم کند و به موقعیتی برسد که قدرت روم قادر به مقابله با غلامانش نباشد می دید. مشتاق بود اسپارتا کوس را بفهمد، و او را در عالم خیال تصویر کند و بالاخره به وجود او راه یابد، شاید که معمای جاودانی طبقه اش، معمای این سردی که روزی زنجیر به گردن داشت و اینک کوس عالمگیری می نواخت، آسان شود. باتیاتوس را با چشمان نیم باز می نگریست. می دید که این مرد فریه زشترو دین زیادی به گردن او دارد؛ نمی دانست کدام یک از زنان اردو را به همبستری او برگزیند. این چنین تمایل و احساس مشترکی در حیطه فهم ژنرال نبود، چون تمایلات خود او در جهت دیگری عمل می کرد، اما به هر حال در مورد تأدیة دیون شخصی خود بسیار وسواس داشت.

۱. Aeschylus: یکی از نویسندگان پرانا که در ۴۵۶-۵۲۵ قبل از میلاد می زیست. - م.

۲. Promthous: تیسانی که به انسان آمرخت چگونه از آتش استفاده کند (میتولوژی). - م.

از او پرسید: «خوب، اسپارتا کوس چگونه از این محل فرار کرد؟»  
 — فرار نکرد. هیچ کس از چنین جایی فرار نمی کند. حسن چنین محلی  
 این است که آرزوی زندگی مجدد با سردم را در اسرع وقت در برده می کشد. او  
 را از آنجا خریدم.

— از آنجا؟ اما چرا از آنجا؟ از کجا می دانستید که او آنجا است یا  
 کیست و چگونه آدمی است؟

— نمی دانستم که آنجاست. اما می دانید که شهرتم بواسطه گلابیاتورهایی  
 که دارم و تربیت می کنم عالمگیر است. شما خیال می کنید که من آدم چاق  
 و بیکاره و به درد نخوری هستم و از چیزی سر در نمی آورم؟ اما حتی کار من  
 هم فوت و فنی دارد. من به شما قول می دهم که...

کراسوس سری به تصدیق تکان داد و گفت: «تصدیق می کنم. حالا  
 بفرمایید ببینم اسپارتا کوس را چگونه خریدید.»

باتیانوس شیشه خانی را برداشت و پرسید: «شراب برای لژیون قدغن  
 است؟ یا اینکه باید بدمستی را هم به رفتار توهین آمیزی که با من می کنید  
 اضافه کنم؟» و یافکرمی کنید که چنانچه شراب بخورم پیچ وسره زبانه هرز می شود؟»  
 کراسوس گفت: «خودم الآن می روم و برایتان می آورم.»

برخاست و به اتاق خوابش که پرده ای آن را از قسمت جلو چادر جدا  
 می کرد رفت، اندکی بعد برگشت و شیشه دیگری را با خود آورد. باتیانوس  
 همکار و همقطارش بود، باید از او پذیرایی می کرد. خلاصه، باتیانوس زحمت  
 باز کردن شیشه را به خود نداد؛ گردن شیشه را به لبه میز زد و آن را شکست  
 و جاش را پر کرد.

تیسیم کنان گفت: «شراب و خون. من هم بدم نمی آید در خانواده  
 بزرگی به دنیا می آیدم و لژیونی را اداره می کردم. اما چه کسی می داند؟ شاید  
 خوشی و تفریح شما هم این باشد که ببینید و جنگ گلابیاتورها را تماشا کنید.  
 اما من دیگر از این کار زده شدم، دل و دماغش را ندارم.»

— ما جنگ به اندازه کافی می بینیم.

— بله، البته. اما هنر و شجاعتی در جنگ گلابیاتورها هست که حتی کشتار  
 دسته جمعی شما هم نمی تواند با آن برابری کند. پس از اینکه اسپارتا کوس سه  
 چهارم از نیروهای مسلح روم را تارومار کرده تازه شما را می فرستند که سر و  
 صورتی به اوضاع بدهید و حکومت از دست رفته را به روم بازگردانید! ایتالیا  
 تحت فرمان شماست؟ راستش را بخواهید در دست اسپارتا کوس است. می دانم،  
 او را شکست خواهید داد. هیچ دشمنی نمی تواند در مقابل روم مقاومت کند.

اما فعلاً او موقعیت بهتری دارد نیست؟

ژنرال کراسوس جواب داد: «چرا».

— خوب، چه کسی اسپارتا کوس را تربیت کرد؟ من تربیت کردم. او هرگز در رم تهننگید، ولی جای بهترین جنگها هم رم نیست. چیزی که در رم می‌پسندند دکان قصایی است، اما بهترین و عظیمترین جنگها را در کاپوا و سیسیل می‌کنند. با این کلاهخودها و صفحات فلزی روی سینه و شانه‌ها و با این زانوبندها — اسم این را چه می‌گذارید؟ این که نشد جنگ. مثل بچه‌هایی که در رحم مادر باشند با آن چوبدسته‌ها همدیگر را میک می‌زنند. اما حالا بروید به میدان نمایش — لخت و برهنه، فقط با یک شمشیر. می‌بینید روی ساسه‌ها را خون گرفته؛ پا که به میدان می‌گذارید بوی آن را استشمام می‌کنید؛ صدای طبل و شمشیر مدام به گوش می‌رسد، خورشید می‌درخشد، خانها دستمالهایشان را تکان می‌دهند و از آلت تناسلی جنگندگان، که لخت و عور در پیششان آویخته، چشم برمی‌گیرند و هنوز آفتاب غروب نکرده که به اوج لذت جنسی خود می‌رسند. اما اوج لذت حریقان آن وقتی است که با شکم پاره و دل و روده‌ای که روی ساسه‌ها ریخته است فریاد سر می‌دهند. حضرت ژنرال، جنگ یعنی این؛ و اگر بخواهید به نحو درست و مناسبی انجام شود آن وقت آدم معمولی به درد نمی‌خورد. به قشاش جدیدی احتیاج دارید؛ اما آن را از کجا پیدا می‌کنید؟ من البته برای تحصیل پول از خرج آن سزایقه ندارم، اما لینم را به خارجه می‌فرستم تا بروند و آنچه را که می‌خواهم بخرند. آنها را به جاهایی می‌فرستم که اشخاص ضعیف زود تلف می‌شوند و اشخاص بزدل هم خودکشی می‌کنند. مالی دوبار آنها را به معادن «لوبه» می‌فرستم. یک دفعه خودم رفتم و آن را از نزدیک دیده — و همان یک دفعه کافی بود. برای اداره معدن ناگزیر باید از برده استفاده کرد. اکثرشان فقط دو سال می‌توانند کار کنند؛ بسیاری هم بیش از شش ماه قادر به کار نیستند. اما تنها راه با صرفه استخراج معدن این است که به سرعت از آنها استفاده کنید و وقتی که سردند عده دیگری بخرید. بردگان که این را می‌دانند اغلب اوقات از فرط ناسیدی دست از جان می‌شویند — و این البته مرضی است سری. لذا وقتی دیدید که یکی مایوس و از جان گذشته است و ترسی از شلاق ندارد و دیگران هم به حرفش گوش می‌دهند، بهترین راه این است که هرچه زودتر او را بکشید و لاشه‌اش را به دیوار بکوبید که هم حشرات از گوشش تغذیه کرده باشند و هم دیگران نتیجه از جان گذشتگی را ببینند. اما این نوع کشتن اتلاف است و سودی عاید کسی نمی‌کند. روی این اصل من با سبازران معدن قرار گذاشته‌ام که وقتی به این قبیل آدمها برخوردند نگهشان



دارند و به قیمت مناسبی به من بفروشند. هم پول گیرشان آمده، و هم در این میانه کسی ضرر نکرده. از این اشخاص است که گلازیاتور به وجود می آید.

— اسپارتا کوس را هم به همین ترتیب خریدید؟

— بله. اسپارتا کوس و تراسی دیگری به نام گائیکوس را با هم خریدم.

می دانید، تراسیها چون در خنجر زنی مهارت دارند آن وقتها طالب فراوان داشتند. یک سال خنجر باب می شود، سال بعد شمشیر، سال دیگر نیزه سه دندانه. خلاف عرض نکرده باشم بسیاری از تراسیها حتی دستشان هم به خنجر نخورده، مفتها اسمشان سر زبانه افتاده و خالمها هم مایل نیستند خنجر را دست کسان دیگری ببینند.

— خودتان او را خریدید؟

— به وسیله عاملینم او را خریدم. هر دو را در اسکندریه زنجیر کردند،

سوار کشتی کردند و فرستادند. عاملی در ناپل دارم. وقتی محموله ای به بندر می رسد آن را از کشتی تخنیه می کنند و در تخت روان می گذارد و می فرستد.

کراسوس تصدیق کرد و گفت: «بله، سوئسه شما سوئسه کوچکی نیست.»

او همیشه در پی جایی بود که بتواند اندک سرمایه ای، به نحوی که مقرون به صرفه باشد، در آن به کار اندزد.

باتیاتوس سری تکان داد و گفت: «پس شما هم تأیید می فرمایید؟»

وقتی غیغب آویخته اش را به حرکت در آورد شراب از لب و لوجه اش

سرازیر شد. گفت: «خیلی کم این طور فکر می کنند. فکر می کنید در کاپوا چقدر سرمایه گذاری کرده باشم؟»

کراسوس سر تکان داد و گفت: «زیاد به این مسأله فکر نکرده ام. آدم

گلازیاتورها را می بیند، ونی وقتی وارد میدان می شوند راستش انسان تأمل نمی کند تا از خود پرسد میزان این سرمایه گذاری چقدر است و کار چه اندازه خرج برداشته است. و این البته عمومیت دارد؛ یک امر عادی است. مثلاً لژیونی را می بینید و با خود می گوید همیشه لژیون وجود داشته، و چون وجود داشته، همیشه هم خواهد داشت.»

این جواب به مذاق باتیاتوس بسیار خوش آمد. جام شرابش را زمین

گذاشت و در قیافه فرمانده اردو خیره شد، سپس دستی به دماغ گنده اش کشید و گفت: «حالا حدسی بزنید.»

— یک میلیون؟

باتیاتوس به آرامی اما به حنی مؤکد گفت: «پنج میلیون دینار، اما

توجه بفرمایید: در پنج مملکت نماینده دارم. نماینده ای هم در ناپل دارم.

بهترین گندم و جو و گوشت گوساله و پنیر بز را به مصرف خوراک می‌رسانم. برای نمایشهای کوچک و خصوصی یک میدان مخصوص دارم، اما صحنه نمایش میدان بزرگم بی‌اغراق یک میلیون خرج برداشته. یک گروهان از سربازان پادگان محل را خوراک و منزل می‌دهم — بگنوریم از رشوه‌ها و تعارفاتی که در این راه می‌رود. همه نظامیها مثل سرکار که نیستند. و تازه اگر آدم بخواهد نمایش را در «رم» ترتیب بدهد سالی پنجاه هزار دینار باید به رجال بدهد، علاوه زن و این جور چیزها.»

کراسوس گفت: «زن؟»

— بله، گلدیاتور کارگر مزرعه نیست. اگر بخواهید سالم و سر حال باشد باید همخواه‌ای هم برایش فراهم کنید. آن وقت هم بهتر می‌خورد و هم بهتر می‌جنگد. من خودم محلی برای این کار دارم و بهترینشان را هم می‌خرم — نه از این جنده‌های پیرو پاتال. زنهایی که به تور من می‌خورند سالم و قوی و باکوه هستند. این را دیگر می‌دانم — می‌فرمایید از کجا؟ از آنجا که خودم آنها را آزمایش می‌کنم.

جاشس را تا ته سرکشید و لبش را لیسید و قیانهٔ سغوم به خود گرفت. سپس همچنانکه به آراسی شراب می‌ریخت افزود:

— من به زن احتیاج دارم — بعضی مردها احتیاج ندارند — اما من دارم. — ولی این زنی که زن اسپارتاکوس صدایش می‌کنند چگونه؟

باتیاتوس گفت: «وارینیا»<sup>۱</sup>

اینکه در خود فرو رفته بود و یکدنیا خشم و کین در چشمانش موج می‌زد. تکرار کرد: «وارینیا.»

— فرمایید ببینم او چگونه آدمی بود.

سکوت باتیاتوس سائر از سخنش بود. گفت:

«آن وقتی که او را خریدم نوزده سال داشت. از آن پتیاره‌های آلمانی! اما آدم اگر چشم آبی و سوری بوردوست داشته باشد از نگاهش سیر نمی‌شود. جانور شروری است؛ می‌بایست او را می‌کشتم. در عوض او را به اسپارتاکوس دادم. با مزه بود. او زن نمی‌خواست؛ این یکی هم مرد — با مزه بود.»

— خوب، ماجرا را برایم تعریف کنید.

باتیاتوس به تندی گفت: «من که تعریف کردم!» برخاست و تلو تلو خوران به راه افتاد، لبه‌های چادر را بالا زد و بیرون رفت. صدای شاشیدنش در بیرون به گوش می‌رسید؛ اما یکی از خصوصیات ژنرال این بود که توجه به مسائل فرعی وی را از تعقیب هدف اصلی خویش باز نمی‌داشت. هنگامی که باتیاتوس

بازگشت و پشت میز جای گرفت آرامش خویش را از دست نداد. نمی‌خواست که از این مربی گلا دیاتور آدم محترم و مبادی آدایی بسازد.

باز پرسید: «خوب، حالا جریان او را برایم تعریف کنید.»

باتیاتوس به سنگینی سر تکان داد؛ سپس پرسید: «اگر در نوشیدن مشروب افراط کنم برای شما اهمیتی دارد؟»

کراسوس جواب داد: «من توجه خاصی به این مسأله ندارم. می‌توانید هر قدر که مایل باشید بنوشید. اما داشتید می‌فرمودید که امپاراتا کوس و گائیکوس را به تخت روان از کشتی پیاده کردند. مثل اینکه گفتید، در زنجیر هم بودند؟»  
باتیاتوس با حرکت سر تصدیق کرد.

— پس قبلاً او را ندیده بودید؟

— خیر، آنچه من دیدم اگر شما دیده بودید اهمیتی نمی‌دادید، اما من اشخاص را طور دیگر و از نظرگاه دیگر می‌بینم و قضاوت می‌کنم. هر دو شان کثیف و ریشو بودند؛ همه جاشان زخم و جراحت و آثار شلاق بود. چنان بوی زننده‌ای می‌دادند که نمی‌توانستید نزدیکشان بشوید. بدنشان آلوده به نجاست خشکیده بود. یک مشت پوست و استخوان بودند. فقط چشمانشان بود که نشان می‌داد اشخاص دست از جان شسته‌ای هستند. اگر شما بودید مستراح هم نمی‌دادید پاک‌کنند. اما من در قیافه‌شان دقت کردم و چیزهایی دیدم. چون این، فن و حرفه من است. آنها را به حمام فرستادم و دادم موی سر و صورتشان را زدند و با روغن شستمالشان دادند، و خوب خورا کشان دادم...

... بسیار خوب، حالا جریان وارینیا را تعریف می‌کنید؟

— آها!

مربی گلا دیاتور، دستش را به‌نخستی به‌سوی جام دراز کرد، و آن را بازگوه کرد. روی میز خم شد و در لکه سرخ خیره‌گشت. در آن لکه چه می‌دید؟ کسی چه می‌داند؟ شاید گذشته را می‌دید، و شاید چیزهایی از آینده را. زیرا فن پیشگویی خیلی هم بی‌اماس نیست، اما فقط انسانها هستند که می‌توانند درباره نتایج و عواقب اعمال خویش قضاوت کنند. این همان سردی بود که امپاراتا کوس را تربیت کرده و اکنون مانند همه مردم خویشان را به‌چنگک اسواج آینده بیکران سپرده بود، با این تفاوت که نامش در این آینده بیکران گم نخواهد شد. این مربی گلا دیاتوری که امپاراتا کوس را تربیت کرده بود و به‌روی سرداری نشسته بود که سرباز تربیت می‌کرد و می‌خواست امپاراتا کوس را از بین ببرد؛ اما در این پیشگویی این تفاهم عجیب نیز موجود بود که کسی قادر نیست امپاراتا کوس را معلوم کند. و از آنجایی که هر دو استقبالی از این

مسئله داشتند — هرچند که این استنباط ضعیف بود — هر دو بیک اندازه مزاور  
لعنت ابدی اند.

## ۵

کراسوس گفت: «بله، دوست فربه شما لنتیوس باتیاتوس». اما کاتیوس در کنارش بر تختخواب دراز کشیده بود و چرت می زد؛ چشم برهم نهاده بود و فقط تکه هایی از داستان را می شنید. کراسوس آدم داستان سازی نبود؛ این داستان در خاطرش، در دهشتها و امیدهایش بود. جنگ غلاسان پایان پذیرفته و اسپارتاکوس نابودگشته بود. ویلای سالاریا حکایت از صلح و رفاه و امنیت می کرد. صلح و امنیت و رفاهی که جهان را برکت می دهد؛ و کراسوس نیز با جوانکی به بستر رفته بود. از خود می پرسید: چرا نروم؟ مگر این بدتر از کارهایی است که سایر مردان بزرگ کرده اند؟

(کاتیوس درباره صلیبهایی که در استداد جلاده روم به کاپوا چیده شده بود تأمل می کرد، چون هنوز بدخواب نرفته بود، و از اینکه با سردار بزرگی همبستر شده بود ناراحتی و اضطرابی نشان نمی داد؛ نسل او دیگر ضرورتی نمی دید که به کمک تعبیرات و دلایل عقلی همجنس بازی را توجیه کند و از قبح آن بکاهد. جریان برایش امری عادی و طبیعی بود. خشمی نیز که نسبت به شهسوار غلام مصلوب در خویشتن احساس می کرد امری عادی و طبیعی بود. او به مراتب خوشتر و فارغ البالتر از کراسوس، سردار بزرگ بود. کراسوس، سردار بزرگ، در محاصره بک سشت شیاطین بود؛ اساکاتیوس، جوانی نجیبزاده و والاتبار بود، و هر چند خانواده کراسوس هم یکی از بزرگترین خانواده های روم بود و با وی نسبتی دورداشت، علیه هیچ دیو و ددی مبارزه نمی کرد.

(راست است، اسپارتاکوس فقید در مقابل او و طبقه او قرار گرفته و حرمت مقامشان را نگه نداشته بود و لذا از او نفرت داشت؛ اما هنگامی که

چشم گشود و قیافه گرفته کراسوس را دیده، نفرتش به اندازه‌ای بود که از بیان آن عاجز بود.

(کراسوس گفت: خواب نیستی؟ نه، مثل اینکه خواب نرفتی، این هم از داستان — همه‌اش را هم اگر نشنیده باشی قسمتهایی از آن را که شنیدی. حالا بگو ببینم، از اسپارتا کوس که مرده و رفته چرا اینهمه ستفزی؟

(اساکاتیوس غرق در افکار و عوالم خویش بود. چهار سال پیش بود؛ همراه براکوس از شاهراه آپیان به کاپوا رفته و براکوس خواسته بود کاری کند که به او خوش بگذرد. اما چه چیز بهتر از اینکه در صندلی راحت «سیدان مبارزه»، در کنار مردی که می‌خواهد بنشینید و اشخاصی را که به قصد کشتن هم می‌جنگند تماشا کنید؟ در آن وقت، یعنی چهار سال پیش — چهار سال پیش از این شب عجیبی که در ویلای سالاریا بر سر می‌آورد — یا براکوس در یک تخت روان نشسته بود و براکوس نوازش می‌کرد و به او وعده می‌داد بهترین جنگها را، که سرکزش در کاپوا است، خواهد دید. — می‌گفت که پول مطرح نیست. خون روی ساسه‌ها می‌ریزد در حالی که آنها شراب می‌نوشند و تماشا می‌کنند.

(باری، با براکوس رفته و با لنتلیوس پاتیبوس که مجهزترین مؤسسه ایتالیا را داشت و عالیترین گلاادیاتورها را تربیت می‌کرد ملاقات کرده بود. (و همه این چیزها چهار سال پیش اتفاق افتاده بود — پیش از آنکه نامی از جنگ غلامان و اسپارتا کوس در میان باشد. و اینکه، براکوس مرده و اسپارتا کوس معدوم شده و او با بزرگترین سردار روم هم‌بستر گشته بود.)



### بغضی سو ۴

داستان نخستین سفری است که  
مارپوس براکوس و کالیوس  
کراسوس در حدود چهار سال  
قبل از شبی که این جمع در  
ویلا سالاریا گرد هم آیند به  
کاپوا کردند و جنگ میان دو  
زوج کلادیانور را ترتیب دادند.





در یکی از روزهای خوش بهار، لنتلیوس باتیاتوس پس از صرف صبحانه در دفتر کار خود نشسته بود و آروغ می‌زد که حسابدار یونانی‌ش به درون آمد و به او اطلاع داد که دو جوان روسی بیرون منتظرند و مایلند درباره ترتیب دادن نمایشی یا او صحبت کنند.

هم دفترکار و هم حسابدار، که یک غلام تحصیل کرده «ایونی»<sup>۱</sup> بود، نشانه‌های ثروت و کسبایی باتیاتوس بودند. پادوی بازارهای خرید و فروش برده و ترتیب نمایشهای کوچهای و خیابانی و نزدیکی با خانواده‌های ستفد و قدرت سازمان دهندگی او نتیجه مطلوب را به بار آورده و او را قادر ساخته بود یکی از بزرگترین و بهترین دسته‌های خیابانی «رم» را به وجود آورد. کار عاقلانه دیگری هم کرده بود: از پولی که بدین ترتیب پس انداز کرده بود، مؤسسه کوچکی را در کاپوا به وجود آورده بود که گلاباتور تربیت می‌کرد. به قول خود، خویشش را به آینده سپرده بود. یک کانگستر هم از این پیشتر نمی‌رود، و هیچ کانگستری هم آنقدر زرنگ نیست که هیچ وقت باخت نداشته باشد و همیشه جهتی را انتخاب کند که بردش مسلم باشد. پیروزی غیر مترقبه حریفی، یا خشم و غضب کنسولی، دسته‌هایی به سراتب قویتر از دسته او را از صحنه نمایشهای روم رانده بود.

از طرف دیگر، جنگ به اصطلاح «جفتها» برای سرمایه‌گذاری و انتفاع زمینه جدیدی بود: کاری بود مشروع؛ جامعه وجود آن را پذیرفته بود، و هر کس که اعلانات و تابلوهای آن زمان را می‌خواند به روشنی درمی‌یافت که این کار در مرحله طفولیت خویش است. یک تفریح اتفاقی می‌رفت که به‌جنون یک نظام اجتماعی تبدیل شود. اینک سیامتمداران به این تکتک پی می‌بردند که آدم اگر هم نتواند در یک کشور بیگانه بجنگد و به افتخار پیروزی نایل آید می‌تواند عین همان صحنه را، سنتها در مقیاسی کوچکتر، در داخل کشور به وجود

۱. ناحیه‌ای باستانی در کرانه باختری آسیای صغیر که در قرن ۱۱ پیش از میلاد مستعمره یونان شد.

آورد. و اکنون جنگ صد جفت، که روزها و هفته‌ها ادامه می‌یافت، امری غیر عادی نبود. بازار تقاضای گلابیاتور تربیت یافته پر شدنی نبود و قیمت‌ها مدام در ترقی بود. میدانهای سنگی مخصوص جنگ گلابیاتورها یکی پس از دیگری در شهرها ساخته می‌شد. هنگامی که یکی از زیباترین و باشکوه‌ترین میدانهای ایتالیا در کاپوا ساخته شد لنتیوس باتیاتوس تصمیم گرفت به آنجا برود و در جنب آن «دارالتربیه‌ای» باز کند. آن وقت که شروع به کار کرد دم و دستگامی نداشت. در حقیقت دم و دستگاهش فقط یک کلبه کوچک و یک محوطه محصور بی‌رنگ و روغن بود. گلابیاتورها را جفت جفت تربیت می‌کرد؛ اما کارش به سرعت بالا گرفت و اینک، پس از پنج سال، مؤسسه‌ای بزرگ داشت که در آن دویست گلابیاتور تربیت می‌کرد و نگه می‌داشت. حجره‌های سنگی از خود داشت؛ ورزشگاه و حمام مخصوص داشت؛ میدان تعلیمات مخصوص و میدان نمایش خصوصی داشت. بدیهی است این میدان به پای میدانهای عمومی شهر نمی‌رسید اما گنجایش پنجاه تا شصت نفر را داشت و آنقدر هم وسیع بود که در آن بتوان سه جفت را در آن واحد با هم به جنگ انداخت. بعلاوه، به کمک رشوم‌های مناسب، با متناسبات انتظامی سهل ساخته بود و همیشه واحدهایی در اختیار داشت، و این کار وی را از ایجاد یک نیروی انتظامی شخصی بی‌نیاز می‌کرد. آشپزخانه‌اش ارتش کوچکی را غذا می‌داد، چون جمع کارکنانش با گلابیاتورها و زنانشان و سربان و غلامان و غلامان حامل تخت روان متجاوز از چهار صد نفر بود، و لذا سوجباتی داشت که از وضع خود راضی باشد.

دقت‌کاری که در این روز خوش بهاری در آن نشسته بود از آخرین اضافات دستگاه بود. در آغاز کار در مقابل هرگونه خودنمایی و تظاهری مقاومت کرده بود. می‌گفت از اشراف نیستم، ادعای اشرافیت ندارم و تظاهر به اشرافیت هم نمی‌کنم. اما وقتی کارش بالا گرفت دید ناچار باید متناسب با امکاناتش زندگی کنند. بنابراین چند غلام یونانی خرید، که در میان آنها یک معمار و یک حسابدار بود. معمار او را تشویق کرد عمارتی به سبک عمارات یونان بسازد. این عمارت، ستوندار بود؛ بام آن مسطح بود و سه دیوار بیشتر نداشت، یعنی در قسمت جلو کاملاً باز بود و بر بهترین نقطه محل چشم‌انداز داشت. وقتی پرده‌ها را عقب می‌کشیدید تمام اتاق به روی هوا و آفتاب باز بود. کف‌سرمری اتاق و سیز سفید و زیبای کارش نمونه ذوق و سلیقه بود. رو به روی در که می‌نشست، فضای باز اتاق پشت سرش فرار می‌گرفت. علاوه بر این، اتاق انتظار و اتاق سفیشان نیز داشت. در حقیقت با آن باتیاتوسی که در رم نمایشهای کوچهای و خیابانی ترتیب می‌داد فرستگها ناصبه داشت.

حسابدار گفت: «دو نفرند — آدمهای خود آرایی هستند. سرخاب معطر به صورت زده اند، و انگشترهای گرانبها به انگشت و لباس فاخر به تن دارند. خیلی پولدار هستند، اما خیلی هم خود آرا، ممکن است باعث درد سر شوند. یکیشان جوانی است تقریباً بیست و یکساله و آن دیگری سی خواهد کاری کند که به او خوش بگذرد.»

باتیاتوس گفت: «بگو ببینند تو»

لحظه ای بعد دو جوانی که گفته بود داخل شدند، باتیاتوس از جا برخاست و با منتیای ادب دو صندلی به آنها تعارف کرد.

نشستند. باتیاتوس به سرعت و سهارت ایشان را سنجید: قیافه آدمهای ثروتمند را داشتند و حالت و حرکات و سکنا نشان طوری بود که احتیاجی نبود از ثروت و سکت خویش سخن به میان آورند.

جوانان خانواده داری بودند، اما چندان پابند رسوم نبودند و اساساً قیافه ظاهر و حرکات و رفتارشان برای مردم سختگیر و نکته بین قابل تحمل نبود. جوان کم سن و سالتر، کانیوس کراسوس، به زیبایی و یکدخترا بود. براکوس قدری مستتر و خشنتر بود و نقش بزرگتر را بازی می کرد. چشمان آبی بیحالت و سوری حنایی و لبان نازکی داشت که از حالتشان تحقیر و تبختر می تراوید. مذاکره را او انجام می داد؛ کانیوس فقط گوش می داد، و هر چند گامسری بالا می کرد و با احترام و تحسین نگاههایی اعجاب آمیز به او می افکند، براکوس هم با آشنایی و خبرگی خاص هواخواهان پرویا قرص نمایشها، از گلادیاتورها سخن می گفت.

مرد قره گفت: «بنده لنتلیوس باتیاتوس، ترتیب کننده گلادیاتور»

سی دانست که شب شده این خود شکنی هیچ نباشد برایشان دست کم پنج هزار دینار خرج بر خواهد داشت.

براکوس خود و دوستش را معرفی کرد و بلا درنگ به مطلب پرداخت:

— مایلیم نمایشی خصوصی از دو جفت گلادیاتور بر ایمان ترتیب بدهید.

— فقط برای شما دونتا؟

— خودمان و دو نفر از دوستانمان.

باتیاتوس با قیافه جدی سر تکان داد و دستهای فربه اش را روی هم انداخت؛ انگشتریهای الماس و زبرجد و یاقوتش به بهترین وجه جلوه می کرد.

گفت: «مانعی ندارد؛ ترتیب می دهیم.»

براکوس به آرامی گفت: «از هر جفت هم یکی باید کشته شود.»

— چه فرمودید؟

— شنیدید چه گفتم. دو جفت سی خواهم که اولاً «تراسی» باشند و ثانیاً در هر دور یکی از دو جفت کشته شود.

باتیاتوس پرسید: «چرا؟ چطور شده است که هر وقت آتایان از «رم» تشریف می آورند باید حتماً گلا دیاتور کشته شود! چه فرق می کند، همانقدر خون و بازی خوب خواهید دید؛ ولی دیگر چرا یکی از دو نفر کشته شود؟»  
— برای اینکه دلمان می خواهد.

باتیاتوس گفت: «این که جواب نشد.» سپس دستها را از جلو گشود و افزود: «شلاً ملاحظه فرمایید، شما از من تراسی می خواهید؛ بنده هم بهترین تراسیها را در اختیار دارم؛ اما اگر نظرتان این باشد و بخواهید که یکی از طرفین حتماً کشته شود آن وقت آن هنر عالی و ظرافتی را که باید نخواهید دید. این را همان طور که من می دانم شما هم می دانید. طبیعی هم هست. پولتان را سی دهید — و بعد، پوف! تمام شد و رفت. من می توانم یک نمایش یک روزه برایتان ترتیب بدهم و چیزهایی را ارائه کنم که با آنچه در رم دیده اید شباهتی نداشته باشد. راست است در رم می توانید به تئاتر بروید و بازیهای را ببینید که در هیچ جا نظیر نداشته باشند، اما اگر برای یک تفریح خصوصی به بنده مراجعه فرمایید آن وقت البته بنده هم شهرت و اعتبارم را در نظر می گیرم؛ اما شهرت من هم شهرت یک قصاب نیست. من می خواهم یک جنگ خوب، یعنی بهترین صحنه ای را که با پول بتوان فراهم کرد، برایتان ترتیب دهم.»

براکوس تبسم کرد و گفت: «حرفی نیست، می خواهیم صحنه خوب و بازی عالی باشد، ضمناً می خواهیم یکی از دو جفت هم کشته شود.»

— این چیزهایی که می فرمایید ضد و نقیض اند.

براکوس به نرسی گفت: «البته به نظر شما. شما هم خدا را می خواهید هم خرما را؛ پول مرا می خواهید بگیرید، گلا دیاتور خودتان را هم می خواهید داشته باشید. آنا، کوسه ریش پهن که نمی شود، آدم وقتی برای چیزی پول می دهد، آن را می خورد. من هم پول سی دهم و دو جفت گلا دیاتور را از شما می خرم که کشته شوند. اگر مایل نیستید، به جای دیگری مراجعه می کنیم.»

— بنده مگر عرض کردم که مایل به خدمتگذاری نیستم؟ بنده مایلیم بهتر از حد انتظار از شما پذیرایی کنم. بنده می توانم دو جفت در اختیارتان بگذارم که از صبح تا شب، یعنی هشت ساعت تمام، شما را سرگرم کنند؛ هر کدام را هم که جراحت شنیدید برداشت عوض می کنم. خون و شوره و عیجانی را که خود و خانمایتان آرزو کنید تقدیم می کنم و برای همه این جریان هم بیش از هشت هزار «دینار سطلابه نمی کنم. و این مبلغ شامل خوراک و مشروب و هرگونه

خداستی خواهند بود که بخواهید.

براکوس به سردی گفت: «خودتان می‌دانید چه می‌خواهیم. خوشم نمی‌آید چانه بزنم.»

— بسیار خوب، باشد. ولی بیست و پنجهزار دینار خرج بر می‌دارد. این مبلغ هنگفتی بود. کائپوس بکه خورد — و تقریباً خشکش زد؛ اما براکوس با بی‌اعتنایی شانه بالا افکند.

— باشد، لخت هم خواهند جنگید.

— لخت؟

— آقای مربی، شنیدید چه گفتم! دیگر چرا تکرار می‌کنید.

— بسیار خوب.

— فریب و نیرنگی هم در کار نباشد. فکر نکنید که هر دو که خودشان را انداختند و ساسه‌ها را مک زدند و خود را به بردن زدند کار تمام است و من هم قبول می‌کنم — اگر هر دو افتادند یکی از سربازان باید برود و سرشان را از تن جدا کند. این را به آنها حالی کنید.

باتیاتوس سر تکان داد. براکوس در ادامه سخن گفت:

«ده هزار دینار به‌طور علی‌الحساب می‌پردازم، تتمه را هم بعد از پایان

بازی می‌دهم.»

— بسیار خوب. لطفاً پول را به‌حسابدارم بپردازید. او به‌شما رسید

خواهد داد و قرارداد را تنظیم خواهد کرد. قبل از اینکه تشریف ببرید مایلید آنها را ببینید؟

— نمایش را می‌توانید فردا صبح ترتیب بدهید؟

صبح — بله، اما باید متذکر شوم که این نوع جنگ سمکن است خیلی

زود به پایان برسد.

— آقای مربی، لطفاً به‌من تذکر ندهید.

و رو به کائپوس کرد و گفت: «بچه، می‌خواهی آنها را ببینی؟»

کائپوس به‌ناز لب، به‌خنده گشود و با سر جواب مثبت داد. از دفتر

کار باتیاتوس خارج شدند و پس از اینکه براکوس بیعانه را پرداخت و اوراق

قرارداد را امضاء کرد، بر تختهای روان نشستند و به‌سحوطه ورزش رفتند.

کائپوس نمی‌توانست چشم از براکوس برگیرد. هیچ‌کس را ندیده بود که

این‌طور شاهانه رفتار کند. موضوع فقط بیست و پنج هزار دینار نبود — چه تازه

همه آنها می‌دانستند هزار دیناری را که هر ماه به‌عنوان سقری

به‌خود او می‌داد مبلغ بسیار کریمانه‌ای به‌حساب می‌آوردند — ساله، نحوه خرج

این پول و رفتار توأم با بی‌اعتنائی با زندگی بشر بود؛ و این از همان نوع بدبینی و تحقیری بود که کائیوس آرزومند و صول به آن و از نظر او عالیترین سطح وارستگی و رهایی از تعصبات کشوری بود، علی‌الخصوص که در این مورد، آبیخته به دقت و ظرافت و یاریک‌بینی هم بود، چون اگر هزار سال هم می‌ماند خودش جرات و شہاست این را نداشت که بخواهد گلاادیاتورها لخت با هم بجنگند؛ مع‌الوصف، یکی از علل و سوجباتی که آنها را به کاپوا کشانده بود همین بود. هنگامی که به سحوطه ورزش رسیدند غلامان تختهای روان را زمین گذاشتند. سحوطه ورزش محلی بود که دوزخ را نرده آهنی کشیده بودند. پنجاه پاتول و چهل پا عرض داشت، سه ضلع آن نرده آهنی بود و ضلع چهارم حجره‌های سنگی، که گلاادیاتورها در آنها می‌زیستند. کائیوس می‌دید تربیت و نگهداری گلاادیاتور به مراتب سختتر و خطرناکتر از جانور وحشی است، زیرا گلاادیاتوره تنها یک جانور وحشی بلکه جانوری بود که می‌توانست فکر کند. با تماشای مردها احساس خوشی شانه به‌شانه ترس در وجودش می‌خزید. تعداد این عده در حدود صد نفر بود. زره به تن داشتند؛ صورتشان را تراشیده و سرشان را از ته زده بودند، با چوب و چوبدست تمرین می‌کردند. پنج شش سرب در میانشان بودند، اینان نیز مانند همه «سربان» کهنه سرباز بودند؛ در دستی شمشیری کوتاه و در دیگر دست سیری برنجین داشتند، با احتیاط راه می‌رفتند و سخت مراقب بودند. یک گروهان سرباز را در فواصل معین، دور سحوطه چیده بودند؛ نیزه‌های بلندشان خواستار نظمی غیرعادی بود. کائیوس با خود می‌اندیشید؛ با این تفصیل عجب نیست که قیمت مرگ تنی چند از آنها اینهمه بالاست. گلاادیاتورها عضلاتی و خوش ریخت و خوشتراش بودند و زیبایی حرکاتشان به زیبایی حرکات پلنگ بود. به‌طور کلی به سه طبقه تقسیم می‌شدند: همان طبقات سه‌گانه جنگجویان که آن زمان در ایتالیا معمول بود. یک‌نسته، تراسیها بودند. ترکیب این عده بیش از آنکه بر سبانی تراسی استوار باشد بر اساس کار استوار بود؛ از این قرار رسماً تراسی بودند و در میان آنها تعدادی یهودی و یونانی نیز بودند. تراسیها در این زمان طالب فراوان داشتند. اینها با دشمنای می‌جنگیدند که مختصری خمیدگی داشت و سلاح معمول سردمان تراسی و یهودیه بود، و این اشخاص را هم بیشتر از این دو محل می‌آوردند. تازه اوایل کار و رواج توراندازان بود. اینها با دو سلاح عجیب می‌جنگیدند، یکی تور ماهیگیری و دیگری چنگال سه شاخ ماهیگیری به نام «ترایدنس».

۱. Judia ناحیه‌ای در جنوب فلسطین که دولت روم بر آن حکومت می‌کرد.

باتیاتوس برای این نوع کار حبشیهای سیاه بلند بالا را انتخاب می‌کرد، و این قبیل گلابیاتورها را بیشتر اوقات با «سورسیون»<sup>۳</sup> ها که سلاحشان شمشیر یا شمشیر و سپر بود در می‌انداخت. سورسیونها تقریباً همیشه آلمانی یا فرانسوی بودند. براکوس در حالی که به افریقایها اشاره می‌کرد گفت: «ملاحظه کنید، حرکات بسیار زیبا و عالی و ماهرانه است، اما البته قدری که نگاه کردید لطفش را از دست می‌دهد؛ اگر بخواهید حرکات و مهارت و زیبایی را در کمال خود ببینید باید به سراغ تراسیها بروید.» سپس رو به باتیاتوس کرد و گفت: «به نظر شما هم این‌طور نیست؟»

باتیاتوس با بی‌اعتنایی گفت: «هر کدام محسناتی دارند.»

— پس، یک تراسی و یک سیاه را برای ما به هم ببندازید.

باتیاتوس لحظه‌ای در قیافه‌اش خیره شده، سپس سر تکان داد و گفت:

«اینها با هم جور در نمی‌آیند. تراسی، جز یک خنجر سلاخی ندارد.»

براکوس گفت: «مانعی ندارد؛ هوس کردیم.»

باتیاتوس شانه بالا افکند و با سر به یکی از «سربان» اشاره کرد و او را نزد خود خواند. کانیوس مسحور گشته بود؛ صفوف گلابیاتورها را که مشغول تمرین سخت و دقیق خویش بودند تماشا می‌کرد — تراسیها و یهودیها با چوبهای کوتاه و سپرهای چوبی سرگرم خنجر بازی خود بودند. سیاهها تور می‌انداختند و چوبهای بلندی را که به دسته جارو شبیه بود پرتاب می‌کردند؛ «گله» و ژرمنهای آفوسلد و سوپور با شمشیرهای چوبی تمرین می‌کردند. کانیوس به‌عمر خود یک چنین حرکات دقیق و زیبا و چابک و منظم و به‌ظاهر خستگی ناپذیر را ندیده بود. در آنجا، در پشت میله‌های آهنی و پرتو آفتاب ایستاده و مدعو تماشای آنها بود. حرکات و زندگی و جنب و جوششان حتی وجدان ضعیف و کج و معوج او را تحت تأثیر قرار داده بود و از اینکه می‌دید چنین زندگی با شکوهی باید به‌صرف قصایی برسد احساس ترحم به‌وی دست می‌داد؛ اما این احساس لحظه‌ای بیش نپایید؛ با انتظار واقعه‌ای که در پیش بود تمام وجودش یک پارچه شور و هیجان بود؛ انتظار حوادثی هرگز او را اینچنین تحت تأثیر قرار نداده بود. از دوران کودکی، سالت و کسالت با زندگی در آسیخته بود؛ اکنون خوش و سر حال بود.

«سربی» داشت توضیح می‌داد: «هر دو لبه خنجر تیز نیست، بنابراین

تراسی بمنحض اینکه در تور افتاد کارش ساخته ست. این عمل سایه ناراحتی خواهد شد؛ مؤسسه را به هم خواهد ریخت، با هم جور نیستند.»

باتیاتوس به درشتی گفت: «جور نیستند، جورشان کنید.»

— حالا چرا با یک ژرمنی نباشد...

براکوس به سردی گفت: «من برای ترا سی پول می‌دهم. با من یکی

پندو نکنید.

باتیاتوس گفت: «شنیدید چه فرمودند!»

«مری» سوت کوچکی را که به‌گردن داشت به‌صدا در آورد و

گلادیاتورها بر جای خود بیحرکت ماندند.

باتیاتوس پرسید: «کی را می‌خواهید صدا کنید؟ درابا؟»

مری صدا زد «درابا!»

یکی از سیاهان برگشت و درحالی که تورو چویش را بر زمین می‌کشید

پیش آمد. غولی بود؛ پوست سیاهش خیس عرق بود و برق می‌زد.

— داود.

مری صدا زد: «داود!»

داود، یهودی بود. اندام لاغر و صورت کشیده و آفتاب سوخته و لبان

نازک و چشمان سبز داشت، موی سر و صورتش تراشیده بود. شمشیر چوبی خود

را همراه داشت و انگشتانش که قبضه آن را گرفته بودند مدام باز و بسته می‌شدند؛

در تازه واردین خیره شده بود؛ اما چشمش جایی را نمی‌دید...

براکوس به کاتیوس گفت: «یهودی است؛ تا حالا هیچ یهودی دیدی؟»

کاتیوس به علامت نفی سر تکان داد.

— بازی مهیجی خواهد بود. چون یهودیها در جنگ با دشمن خیلی

ورزیده‌اند. در کارهای دیگر سر رشته ندارند، ولی همین را که می‌دانند خوب

می‌دانند.

— پوله‌موس!

مری صدا زد: «پوله‌موس!»

این یکی ترا می‌بود. جوانی خوش هیأت و زیباطاعت بود.

— اسپارتاکوس!

او هم به‌این سه نفر ملحق شد. ایستاده بودند؛ نرده آهنی محوطه

ورزش آنها را از جوانان روسی و صاحب مؤسسه و غلغان حامل تخت روان

جدا ساخته بود. کاتیوس همچنانکه آنها را می‌نگریست حس می‌کرد با چیز تازه

و وحشتناکی روبرو است. این احساس نه‌فقط به‌سبب حالت سردانه آنها — که

در هیچ یک از دوستان و آشنایان خود او به چشم نمی‌خورد — بلکه به‌علت طرز



جدا تنگه داشتن آنها از او بود. اینها اشخاصی بودند که برای جنگیدن و کشتن تربیت شده بودند؛ نه آن طور که سربازان می جنگند، و نه آن طور هم که حیوانات می جنگند، بلکه آسان که گلابدیاورها می جنگند. قیافه های هراس انگیز را نگاه می کرد.

باتیاتوس پرسید: «چطورند، می پسندید؟»

کائپوس زبانش بند آمده بود؛ براکوس با خونسردی گفت:

«همه غیر از آن دماغ شکسته خوبند؛ قیافه اش نشان نمی دهد که خوب

بجنگد.»

باتیاتوس متذکر شد: «قیافه می تواند گول زنبند هم باشد. این اسپارتا کوس است. بسیار ساهر، بسیار قوی و بسیار چابک است. بی جهت که او را انتخاب نکرده ام، لابد چیزی می دانم. بسیار چابک است.»

— او را با کی می خواهید در بیندازید؟

باتیاتوس جواب داد: «با آن میاه.»

براکوس گفت: «بسیار خوب. اسیدوارم پول را حرام نکنند»

و حال و حکایت آشنایی کائپوس با اسپارتا کوس از این قرار بود — اگر چه چهار سال از ساجرا می گذشت و نام همه گلابدیاورها را فراموش کرده بود و فقط آفتاب گرم و بوی محل و بدنهایی را که خیس عرق بودند بخاطر داشت. □

این که در تاریکی دراز کشیده و بیدار است، «وارینیا» است. اسب خواب به چشمانش راه نیافته و لحظه ای به خواب نرفته است. اما اسپارتا کوس که در کنار اوست خواب است. و که چه خوش به خواب رفته است! حرکت ملایم نفسش، دم و بازدم هوا، که سوخت آتش زندگی است، از نظم و یکنواختی جزو رندهای دنیای زندگی بهره مند است، و وارینیا به این نکته می اندیشد می داند آنچه با زندگی در جنگ و آشتی است، خواه جنبش اسواج یا گذشت قصول و یا

باروری تخمک زن، از همین نظم برخوردارند.

وقتی آدم می‌داند بیدار که شد سرنوشت شومی در انتظار اوست چگونه می‌تواند این‌طور به خواب رود؟ چگونه می‌تواند در کنار پرتگاه سرگ بخوابد؟ این آرامش خاطر از کجاست؟ وارینیا آهسته دست می‌برد و تنش را لمس می‌کند. پوست بدن، نرم و تر و تازه است؛ عضلات آزاد و اعضا در حال استراحتند. خواب چیز گرانبهایی است؛ خواب برایش زندگی است. (بخواب، بخواب، بخواب محبوبم، عزیزم، مایه ترس و دلهره‌ام - بخواب، بخواب، شوهرم، بخواب و نیرو بگیر.)

آرام آرام نزدیک می‌شود؛ تنش را به بدنش نزدیک می‌کند؛ اعضای کشیده خود را به اعضای بدنش تکیه می‌دهد، پستانها را نازبانش سینه‌اش می‌کند، چهره بر چهره و گونه بر گونه‌اش می‌نهد و سوهای زرین خویش را سرآذین او می‌سازد؛ عشق و خاطرات خوش، ترس و دلهره‌اش را تسکین می‌دهد، زیرا عشق و ترس با هم سازگار نیستند و به سهولت با هم کنار نمی‌آیند. (یکبار به او گفته بود، دلم می‌خواهد کاری بکنی: دلم می‌خواهد کاری را که ما در قبیله‌مان می‌کنیم، تو هم بکنی؛ ما به آن اعتقاد داریم. اسپارتا کوس لبخند زده و گفته بود: در قبیله‌تان به چه اعتقاد دارید؟ وارینیا جواب داده بود: می‌دالم اگر بگویم می‌خندی. و او گفته بود: می‌خندم؟ تا حالا کی دیدی که من خندیده باشم؟ و او گفته بود: معتقدیم که زوج از راه نفس و دهان داخل بدن می‌شود، با هر نفس کمی داری تبسم می‌کنی. و او گفته بود: تبسم به تو نیست، به چیزهایی است که مردم عقیده دارند. وارینیا گریسته و گفته بود: برای این است که تو یونانی هستی و یونانیها به چیزی عقیده ندارند. اسپارتا کوس گفته بود: من یونانی نیستم، ترا می‌هستم، و این صحیح نیست که می‌گویند یونانیها به چیزی عقیده ندارند. یونانیها به بهترین و با شکوه‌ترین چیزهایی که مردم می‌توانند اعتقاد داشته باشند عقیده دارند. وارینیا در مقابل جواب داده بود: بد یونانیها کاری ندارم، به هر چه می‌خواهند اعتقاد داشته باشند، ولی تو حاضری کاری را که ما در قبیله‌مان می‌کنیم بکنی؟ من نفسم و روحم را در تو می‌دمم و آن وقت تا دنیا دنیا است روحمان در هم خواهد آمیخت و یک روح در دو بدن خواهیم بود. نکند می‌ترسی؟ اسپارتا کوس جواب داده بود: یعنی تو نمی‌دانی من از چه می‌ترسم؟)

در کنار او بر تشک کاهی سلول خوابیده است. این سلول خانه آنهاست؛ این سلول کاخ آنهاست. زندگیشان از همین سلول سنگی شروع شد. هفت پا طول و پنج پا عرض دارد، و جز یک تشک کاهی و یک ظرف ادرار چیزی در

آن نیست. تازه این هم مال آنها نیست؛ آنها مالک خودشان هم نیستند. در کنارش دراز کشیده، سر و رویش را نوازش می‌کند و آهسته می‌گریزد - آن هم او که هیچ کس گریه‌اش را به چشم ندیده است.

(تکیه کلام باتیاتوس همیشه این بود: من زن به‌گلادیاتور نمی‌دهم، زن را به او اسانت می‌دهم. اعضای چروکیده دیدن ندارد، وانگهی گلادیاتور غلام تخت‌روان کش نیست. گلادیاتور مرد است، اگر نباشد کسی حاضر نیست حتی ده دینار پول برایش بدهد. مرد به‌زن احتیاج دارد - و من زنهایی را می‌خرم سرکشی، اگر هم خودم نتوانم رامشان کنم، برو بچه‌ها خواهند کرد)

شب می‌گذرد، سپیده می‌زند و نخستین اسواج روشنائی به‌درون سلول می‌خزد. وارینیا اگر بر خیزد و راست بایستد سرش محاذی تنها پنجره سلول قرار می‌گیرد و اگر نگاهی به بیرون افکند نرده آهنی محوطه ورزش و سربازان خواب‌آلوده آن‌سوی آن را که شبانه روز نگهبانی می‌دهند می‌بیند. این را خوب می‌داند. سلول و زنجیر آن‌طور که برای اسپارتا کوس طبیعی وعادی است، برای او نیست. این زن وجود باتیاتوس را از هوس و آرزوی انباشت، نماینده‌اش او را در «رم» به‌بهای بسیار ناچیز یعنی در حقیقت به پانصد دینار خرید، بنابراین باتیاتوس می‌دانست که کاسه‌ای زیر این نیم کاسه هست. اما صرف نگاهش وجود او را از آرزوی انباشت و یکپارچه خواهش و تمنا می‌شد. چون وارینیا مانند بیشتر افراد قبایل ژرمن بلندبالا و خوش اندام بود. بعلاوه، بسیار جوان بود و بیش از بیست تا بیست و یکسال نداشت؛ در ضمن زیبا و زرین‌سوی بود. اینها همه دست به دست هم می‌دادند و آتش به‌جان باتیاتوس می‌زدند.

(اما جایی از کارش عیب داشت، و نخستین بار که خواست با او همبستر شود به این راز پی برد. زن، ناگهان تغییر قیافه داد. به‌صورت یک گربه وحشی درآمد و با چنگک و لگنه، تف و دندان، به‌جان باتیاتوس افتاد و چون قوی و درشت‌اندام بود باتیاتوس تا او را از پا انداخت خودش از نفس افتاد. در این کشمکش تمام اشیاء تزئینی اتاق خواب، از آنجمله یک گلدان گرانبهای یونانی، خرد شد. تا گلدان را به سرش نزد از تقلا باز لایستاد. خشم و ناراحتی باتیاتوس به حدی بود که می‌خواست او را بکشد؛ اما وقتی قیمت گلدان زیبا و مجسمه‌های کوچک و سایزینت آلات اتاق خواب را به قیمت اصلی جنس افزود دید گرانتر از آن است که بخواهد به‌صرف عصیانیت از آن صرف‌نظر کند. دلش رضا نمی‌داد او را به بازار برد و به بهای اسمی بفروشد، شاید چون از نمایشهای کوچک‌ای و خیابانی «رم» شروع کرده و به این پایه رسیده بود توجه فوق‌العاده‌ای

به اصول اخلاقی معاسله داشت. همیشه از اینکه جنس را درست آن طور که هست به مشتری عرضه می‌کند بر خویشتن می‌بالید. لذا بعوض این کار تصمیم گرفت او را به گلابدیا توری بدهد که رامش کند و چون بی‌قیافه آرام و معجوب و احترام‌انگیز اسپارتا کوس خوشش نمی‌آمد او را به همسری وی برگزید. (خوشش می‌آمد ببیند که اسپارتا کوس واریتیا را به او پس می‌دهد و می‌گوید: این زن به درد همخوابگی نمی‌خورد. خلاصه به اسپارتا کوس گفت: خواستی آبتش کن، نخوابی لکن. به اختیار خودت. مطیعش کن، اما جاییش را نشکن و زخمی نکن. اسپارتا کوس خاصوش ایستاده بود و دختر ژرمنی را به آرامی می‌نگریست. واریتیا در این وضع و حال، زیبا نبود زیرا صورتش از دوجا شکاف برداشته و یکی از چشمانش ورم کرده و کبود شده و بسته بود و آثار کوفتگی بر پیشانی و گردن و بازوانش به چشم می‌خورد.

(باتیاتوس، پیراهن پارهٔ دختر را چاک داد و گفت: بین چه داری می‌گیری؟ دختر، لخت مادرزاد در مقابل اسپارتا کوس ایستاده بود. اسپارتا کوس او را می‌دید و از قیافه‌اش خوشش می‌آمد؛ البته نه اینکه چون لخت بود، بلکه به این علت که بدون لباس لخت نبود. خود را جمع نمی‌کرد و در جدد هم نبود که بادیست خود را بپوشاند. مغرور و سر بلند ایستاده بود و در قیافه‌اش اثری از درد و رنج مشهود نبود؛ نه به او نگاه می‌کرد و نه به باتیاتوس. در خود فرو رفته و با انکار و عوالم و رؤیاهای خود مشغول بود؛ مصمم بود از این زندگی که دیگر ارزش نداشت بگذرد.

(آن شب در کنج سلول قوز کرد و اسپارتا کوس نیز او راه خود گذاشت، جز آنکه وقتی که هوا به سردی گرایید پرسید: دختر، لاتینی بلدی؟ - دختر جوابی نداد. سپس گفت: چون آثمائی نمی‌دانم لاتینی صحبت می‌کنم، هوا کم‌کم سرد می‌شود، بیا روی این تشک من بخواب - دختر باز جواب نداد. اسپارتا کوس چون وضع را چنین دید تشک را به طرنش راند و خودش آن طرفتر خوابید. صبح که بیدار شدند تشک در همان جا افتاده و هر دو بر سنگهای کف سلول خوابشان برده بود. از یکسال و نیم پیش که او را از جنگلهای آلمان گرفته بودند این اولین صحبت سنجیده و فهدیده‌ای بود که می‌دید.)

در سینه‌دم این صبح مرطوب، خاطرهٔ آن شب به خاطرش باز می‌آید و با این خاطره چنان موجی از عشق و محبت به سوی این سردی که در کنارش به خواب رفته سرازیر می‌شود که دلی از سنگ می‌خواهد تا حس نکند. تکان می‌خورد و چشم می‌گشاید و در تاریک روشنی صبحگاهی قیافه‌اش را به‌طور سهیم می‌بیند، اما دیدهٔ باطنش او را به‌وضوح مشاهده می‌کند؛ در همان حالت

میان خواب و بیداری او را به سوی خویش می کشد و نوازشش می کند.  
 وارینیا می گوید: «اوه عزیزم، محبوبم.»  
 — راحتم بگذار.  
 — محبوبم، برای امروز نیرو از کجا می آوری؟  
 — راحتم بگذار، لبریز از نیرو هستم.  
 سپس در آغوشش می آید و سرشک از دیده فرو می بارد.

## ۳

امروز، روز جنگ است؛ بوی جنگ در هوا موج می زند، همه جا را فرا گرفته است. هر یک از این دو دوست و چند نفر گلا دیاتور از ماجرا خبر دارد و در برابر آن حساسیت نشان می دهد. خون چهار گلا دیاتور باید ماسه های کف میدان را رنگین کند، چون دو جوان پولدار از «رم» آمده و پول کلانی با خود آورده اند و تفریح مناسبی می خواهند. دو تراسی و یک یهودی و یک افریقایی با هم مصاف می دهند و چون افریقایی با تور و جنگال می جنگد مرگ حریف حتمی است. این چیزی است که صاحبان بسیاری از مؤسسات قبول نمی کنند، زیرا آدم اگر سگی را هم پرورده باشد حاضر نیست او را با یک شیر روبرو کند، اما باتیاتوس هر کاری را به خاطر پول می کند.  
 «درابا»، مرد سیاه پوست، از خواب بیدار می شود و به زبان مادری خود می گوید: «ای روز مرگ، خوش آمدی!»

همچنانکه دراز کشیده است به زندگی خویش می اندیشد: به این حقیقت عجیب که همه حتی تیره بخت ترین افراد نیز خاطراتی از عشق و بوس و کنار و خوشی و شادمانی دارند و همه از مرگ در هراسند. حتی هنگامی که زندگی هیچ ارزشی ندارد همه سخت به آن می چسبند و از آن دل بر نمی کنند. حتی هنگامی هم که دور از خانه و کاشانه خویشند و از امید بازگشت به میان زن و فرزندان خویش برینده اند و در معرض هر گونه ستم و درد ورنج و ناراحتی اند و

مانند حیوانات پروراری تغذیه می‌شوند و تعلیم می‌یابند تا بخاطر تفریح و سرگرمی دیگران بجنگند - آری، حتی آن وقت هم به زندگی می‌چسبند و از آن دل بر نمی‌کنند.

اوکه روزی پرزگری شریف بود و خانه و کاشانه‌ای از خود داشت و صاحب زن و فرزندی بود؛ اوکه در ایام صلح شریف و در زمان جنگ عزیز بود، اکنون تنها چیزی که داشت تور و چنگالی بود که با آن باید مردم را بکشد تا دیگران بخندند و کف بزنند.

فلسفه مردم هم‌سلک خود را زیر لب تکرار می‌کنند: «باید زنده بود؛ باید زنده ماند.»

اما این کلمات تسکین و تسلائی به همراه ندارد. وقتی بر می‌خیزد و می‌خواهد فکر و جسمش را به کشتن اسپارتاکوس وادارد، عضلات و استخوانهایش به درد می‌آید - آخر، اسپارتاکوس را از همه سفیدپوستان آنجا بیشتر دوست دارد. اما گرنه می‌گویند: «گلادیاتور، از میان گلادیاتورها دوست‌مگیر؟»

## ۴

نخست به حمام رفتند. هر چهار نفر با هم راه می‌رفتند، اما خاموش بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. صحبت فایده‌ای نداشت، زیرا چیزی نداشتند که در باره‌اش صحبت کنند و چون تا موقعی که وارد میدان می‌شدند با هم بودند صحبت، کار را بدتر می‌کرد.

آب حمام داغ بود و از آن بخار بر می‌خاست. همینکه رسیدند خود را در خزینه انداختند، انگار هر چیزی را باید بدون فکر و تأمل انجام دهند. حمام تاریک بود؛ چهل پا عرض و بیست پا طول داشت و وقتی درها بسته می‌شد تنها وسیله تأمین روشنایی آن پنجره کوچک سقف بود. جنس این پنجره از «سیکا» بود. آب خزینه در پرتو این نور پریده‌رنگ، به رنگ خاکستری خنده‌ای دیده می‌شد که روی آن را لایه‌ای از بخار داغ فرا گرفته بود. این بخار

از سنگهای داغی بود که در آن انداخته بودند. حمام از بخار آب داغ اشباع بود و این بخار در تمام منافذ پوست بدن اسپارتا کوس نفوذ می کرد؛ انقباض عضلاتش را می گرفت و احساس آراسش و آسودگی نابی در او می دید. آب گرم در نظرش سوهیتی بود که پایان نداشت؛ چرك و كشافت معدن نوبه هرگز از تنش پاك نمی شد. هیچ وقت نشد که به حمام برود و در مورد توجهی که به این بدنها می شد فکر نکند. بدتهایی که طعمه مرگ بودند و برای مرگ تربیت می دیدند و سوجد مرگ بودند. آن و قتهایی که ضروریات زندگی یعنی گندم و جو تولید می کرد، آن وقت چیز کثیف و عبث و چرکین و ننگباری بود که باید شلاق می خورد و گرسنگی می کشید. ولی اکنون که روزیخوار مرگ بود بدنش هم ارز آن فلز زردی بود که در افریقا استخراج می کرد.

و عجب آنکه فقط حالا بود که کینه در وجودش جوانه می زد. قبلاً جایی برای کینه نبود؛ زیرا کینه تجملی است که خوراك و نیرو و حتی وقت می خواهد که آدم قدری در خود فرورود و علل و سوجبات را پیش هم گذارد و زمینه چینی کند. اکنون اسباب کار فراهم بود: خوراکش خوب بود، قوی بود، وقت کافی نیز داشت. بنابراین لنتیوس باتیاتوس را به عنوان هدف زنده کینه خویش برگزید. باتیاتوس در نظرش روم و روم در نظرش باتیاتوس بود. از روم ستفر و از باتیاتوس بیزار بود و از هر چیزی که روسی بود و رنگ روسی داشت ستفر بود. او برای کشت و زرع و داسداری و استخراج فلزات به دنیا آمده و پرورش یافته بود و فقط در «روم» بود که سی دید مردم را تربیت می کنند که به جان هم بیفتند و یکدیگر را تکه پاره کنند تا مردان و زنان خانواده دار و اصیل بختند و تفریح کنند.

از خزینه در آمدند و به پای سیز شمال رفتند. هنگامی که انگشتان چابک شمال دهنده خستگی عضلات بدنش را می گرفت اسپارتا کوس مانند همیشه چشم بر هم نهاده بود. نخستین باری که در چنین موقعیتی قرار گرفت احساسش شبیه به احساس جانوری بود که در تله افتاده و آن اندک آزادی را هم که داشته از دست داده است؛ بدنش در زیر حرکات نرم و پیچ و تاب انگشتان شمال دهنده جمع می شد. احساس سبکی خاصی به وی دست داده بود و از آنچه شمال دهنده به وی می داد منتهای بهره را می برد. دوازده بار به این نحو خوابیده و شمال دینه بود؛ دوازده بار جنگیده بود. هشت بار در آسفی تأثر بزرگ کاپوا جنگیده بود و جمعیت کثیری که جنون خون داشت فریاد زده و او را تشویق به خورنریزی نموده بود. چهار بار در سیدان خصوصی باتیاتوس مسابقه داده بود؛ جمعی از ثروتمندان «بازی دوست و بازی شناس» با خانها

و «مشوقه‌های ذکور خویش از شهر افسانه‌ای رم، که او هرگز به چشم ندیده بود، آمده بودند و سی‌خواستند صحنه‌ای را تماشا کنند.

همیشه وقتی که روی سبز مشتمال می‌خواید به این اوقات می‌اندیشید؛ خاطره این اوقات در ذهنش نقش بسته بود. وحشت هیچ معدن و سزرعه‌ای مانند وحشت میدان مبارزه نیست، و هیچ وحشتی روح را اینهمه در فشار نمی‌گذارد؛ هیچ ترسی به پای این ترس نمی‌رسد؛ چه سواری و خفت و اهانتی بالاتر از این که انسان را انتخاب کنند تا انسانی را بکشد!

و بدین ترتیب دریافت که هیچ شکلی از اشکال زندگی بشری پست‌تر از زندگی گلاادیاتور نیست: می‌دید که بخاطر قرابت و شباهتی که به جانوران پیدا کرده است مانند یک اسب اصیل بد او می‌رسند و از او توجه می‌کنند. البته بایک اسب اصیل خیلی فرق داشت، چون گر یک اسب اصیل در میدان کشته می‌شد سرگش نه تنها باتیاتوس بلکه هر روی دیگری را متقلب می‌کرد. در آغوش ترس و سرافکنندگی خود غنوده بود و انگشتان مشتمال دهنده بر آثار جراحات کهنه تنش می‌لغزید.

بختیار بود، چون در این جنگهایی که کرده بود پارگی رگ و شکستگی استخوان پیدا نکرده و ضربت نیزه‌ای چشمش را نشکافته و نوک خنجر پی‌ده گوش یا گردن یا نقاط حساس دیگر بدنش را ندیده بود. هیچ - یک از آن جراحات خاصی را که رفقایش از آن واهمه داشتند و حتی شبها نیز خوابشان را می‌دیدند و از ترس خیس عرق می‌شدند بر نداشته بود. هیچ‌گله بی زانویش صدمه ندیده و روده‌اش زخم بر نداشته بود. جراحاتش، به اصطلاح، سطحی بود و او این را به مهارت و چابکی خود اسناد نمی‌داد و نمی‌خواست هم بدهد. مهارت در قصابی! می‌گفتند، برده به درد سربازی نمی‌خورد؛ از برده سرباز در نمی‌آید. اما به چابکی و چالاکی بک گربه بود، تقریباً به چالاکی همان یهودی سبز چشم و کینه‌توز و خاموشی که بر سبز مجاورش دراز کشیده بود؛ نیروسند و بسیار سنجیده و با هوش بود. این از هر چیز مشکلتراست - آخر آدم فکر کند و عصبانی نشود! اما شهوور بود می‌گفتند: «خشم یعنی سرگ» و آنهایی که در میدان عصبانی می‌شوند سرگشان حتمی است. ترس چیز دیگری بود، با عصبانیت فرق داشت. رعایت این امر برایش مشکل نبود. در تمام مدت عمر، نگرش وسیله بقای او بود. کمتر کسانی این را می‌دانستند. می‌گفتند: «برده به چیزی فکر نمی‌کند. گلاادیاتور جانور است.» این یک چیز بدیهی بود، اما ضد آن درست در خودش نهفته بود. گاهی از اوقات پیش می‌آید که یک آدم آزاد برای حفظ و بقای خود از فکر استفاده کند، ولی برده هر روز باید فکر



کند و به فکر حیلت خود باشد. ما این فکر از نوع دیگری است. فکر، صاحب فلاسفه و دشمن برده است. امروز صبح وقتی اسپارتا کوس و اریستیا را ترک کرد نام او را از دفتر زندگی خود محو نمود. اسپارتا کوس نباید برای او زندگی کند. اگر زنده ماند، او هم زنده است و باز با هم اند. اما فعلاً بلا تکلیف بود و در حاشیه سرگ و زندگی ایستاده بود.

ششمال تمام شد و هر چهار نفر از میزهای ششمال پایین آمدند و شنلهای پشمی بلندی را که اصطلاحاً کفن می گفتند بردوش افکندند و به سوی سالن غذاخوری به راه افتادند. گلابیاتورها صبحانه می خوردند. چار زانو نشسته بودند، جلو هر یک میز کوچکی بود که قنجان شیر بز و قدحی بلغور، که با چربی خوک طبع شده بود، بر آن به چشم می خورد. با تباتوس گلابیاتورها را خوب تغذیه می کرد، بسیاری از کسانی که به مؤسسه اش می آمدند برای نخستین بار در زندگی خود شکم سیر غذا می خوردند، اگر چه محکومین نیز قبل از اینکه مصلوب شوند شکم سیر می خوردند. اما صبحانه این چهار نفری که بنا بود در میدان بجنگند کمی شراب و قدری گوشت سرد سرخ بود: آدم با شکم پر نمی تواند خوب بجنگد.

به هر حال، اسپارتا کوس گرسنه نبود. جدا از سه نفر نشست، آنها نیز میلی به غذا نداشتند. شراب را نوشیدند و یکی دو لقمه گوشت خوردند؛ گاهی هم سری بالا می کردند و در همدیگر می نگرستند، اما هیچیک سخنی نمی گفت. خاشوشی آنها در میان صحبت و غلغله ای که سالن را پر کرده بود به جزیره کوچکی از سکوت مانده بود. گلابیاتورهای دیگر هم ایشان را نگاه نمی کردند و توجه چندانی به آنها نداشتند. و این احترام آخرین چاشت بود.

حالا دیگر همه می دانستند کدام یک با کدام افتاده است: همه می دانستند اسپارتا کوس با سیاه افریقایی خواهد جنگید و خنجر در مقابل تور و چنگال ماهیگیری قرار خواهد گرفت. همه می دانستند که تراسی و یهودی با هم منصف خواهند داد. اسپارتا کوس خواهد مرد؛ سرگ جوان تراسی هم حتمی است. تقصیر از خود اسپارتا کوس بود: نه تنها با دختر ژرمنی همبستر شده بود و از او همیشه به عنوان همسر خود یاد می کرد بلکه محبت دیگران را نیز به خود جلب کرده بود. هیچیک از گلابیاتورهایی که حضور داشتند نمی توانست دقیقاً بگوید که این جریان چگونه پیش آمد. هر کس رفتاری دارد؛ هر کس هزارها اطوار دارد. رفتار ملام و قیافه سحجوب و بینی شکسته این مرد طوری نبود که مردم به قضاوتش گردن نهند و برای حل اختلافات خویش به او مراجعه کنند و از او فتوی بخواهند و تسکین و تسلی بجویند. با این وصف هر طور می گفت عمل

می کردند و هر تصمیمی که می گرفت اجرا می نمودند. هر وقت با آن لاتینی سلایم و مخصوص خود چیزی به آنها می گفت حرفش را قبول می کردند؛ با آنها که صحبت می کرد تسلی خاطر می یافتند. به نظر مرد خوشبختی می آمد. سرش را بالا می گرفت، و این از یک برده عجیب بود. هرگز سر فرو نمی افکند؛ هیچ - وقت صدایش را بلند نمی کرد، هرگز عصبانی نمی شد. متانشش او را از دیگران متمایز می نمود. آزی، در میان این ارواح گمشده و آدم کشان تعلیم یافته بدینسان رفتار می کرد.

باتیاتوس اغلب می گفت: «گلادیاتور حیوان است و اگر انسان او را آدم بداند دار و ندارش را از دست می دهد؛ به روز سیاه می نشیند.»  
حقیقت این بود که اسپارتا کوس نمی خواست حیوان باشد - و به همین دلیل خطرناک بود؛ و با تمام بهارتی که در خنجر بازی و ارزشی که برای مؤسسه داشت باتیاتوس ترجیح داد بمیرد و زنده نباشد. صبحانه به پایان رسید. این چهار نفری که به اصطلاح خود به کنایه آنها را «سمتاز» می خواندند با هم قدم می زدند. کسی حق نداشت با آنها صحبت کند و یا به آنها نزدیک شود. هرگونه معاشرت و تماسی با آنها ممنوع بود. اما گانی کوس به نزد اسپارتا کوس رفت و او را بغل کرد و دهنش را بوسید. این عمل، عجیب بود، بهای آن هم گران بود: سی ضربه شلاق. اما در میان گلادیاتورها کمتر کسی بود که علت اقدام به این عمل را در نیابد.

## ۵

سالها بعد نیز باتیاتوس حادثه آن روز صبح را به یاد می آورد و بر آن تأمل می کرد: در جسد بود بقیه آیا حوادث مخوفی را که بعدها روی داد می توان بدان استاد داد یا نه. با اینهمه خاطر جمع نبود و نمی توانست این حقیقت را قبول کند که آنچه بعدها اتفاق افتاد به این علت بود که دو جوان معطر روسی هوس کرده بودند نمایشی را ببینند که ضمن آن یکی از طرفین مبارزه به هلاکت

می‌رسید. هفته‌ای نمی‌گذشت که یک یا دو نمایش خصوصی دو جفتی و سه جفتی در میدان مخصوص او اجرا نشود، این نمایش هم چندان تفاوتی با نمایشهایی دیگر نداشت. این امر او را به فکر وامی‌داشت - به سر نوشت عمارات استیجاری که در شهر «رم» داشت می‌اندیشید. سرمایه‌ای که در این راه به کار انداخته می‌شد بهترین نوع سرمایه‌گذاری به حساب می‌آمد. زیرا مانند سایر امور تجاری در معرض تغییرات و نوسانات شدید نبود؛ درآمد ثابت و معینی داشت، که اغلب هم می‌شد آن را افزایش داد. اما این کار مخاطراتی هم دربر داشت. باتیاتوس در ابتدا دو عمارت خرید؛ یکی چهار طبقه و یکی پنج طبقه. هر عمارت در هر طبقه دوازده آپارتمان داشت و اجاره هر آپارتمان در سال نهصد «سترس» بود.

اما فوراً دریافت که کسی که مایل است سود زیاد ببرد باید به طبقات عمارت اضافه کند. عمارات پست مال رفتگرهاست؛ ثروتمندان آسمانخراش دارند، و لذا آقای «سربی» عمارت پنج طبقه را دو طبقه دیگر بالا برد، اما طبقه اول را که اضافه کرد عمارت فرو ریخت و نه تنها ضرر هنگفتی به او زد بلکه دوازده خانوار مستأجر را هم نابود کرد و سرهم‌بندی این امر البته مستلزم دادن رشوه‌های کلان بود. در مورد گلا دیاتورها نیز افزایش کمی به تغییر کیفی منتهی می‌شد، اما باتیاتوس می‌دانست که در کار خود از دیگران بدتر نیست، در حقیقت از بسیاری از سربان دیگر به کارش واردتر بود.

صبح بدی بود. چون اولاً گانیکوس می‌باید شلاق می‌خورد؛ شلاق - زدن گلا دیاتور کار خوبی نبود. در عین حال، سخت‌ترین انضباط را می‌بایست در سؤسه اجرا نمود و کمترین بی‌انضباطی را می‌باید با سرعت و شدت پاسخ گفت. ثانیاً، گلا دیاتورها ناراحت بودند - خنجر باز را در مقابل تورانداز قرار داده بودند. این جریان همه را ناراحت کرده بود. ثالثاً خود جنگ هم مسأله‌ای بود.

باتیاتوس در میدان ایستاده بود و ورود سهامان را انتظار می‌کشید. احساسش نسبت به این جوانها هر چه بود پول احترامی داشت، و او نیز عمیقاً آن را احساس می‌کرد. هر وقت که به یک میلیونر بر می‌خورد - البته نه یکی که میلیونها داشت، بلکه یکی که می‌توانست میلیونها خرج کند - هستی موقعیت خود را به شدت احساس می‌کرد. آن زمانی که در رم نمایشهای کوچهای و خیابانی ترتیب می‌داد منتها آرزویش این بود که چهارصد هزار «سترس» روی هم گذارد و در سلک شتمنین شهری در آید و وقتی در آمد، تازه قهמיד ثروت بدچه سمناس؛ هر چند پیشرفتش شگرف بود هنوز مدارج پیشماری را در پیش روی داشت.

شهور است می گویند: «آنجا که باید، احترام بگذار.» و به همین علت در اینجا ایستاده بود و ورود کاتیوس و براکوس و دیگران را انتظار می کشید؛ و خبر نداشت که گالیکوس سی ضربه شلاق خورده است. مهمانان محترم را به جایگاهی که آماده کرده بود هدایت نمود. ارتفاع این جایگاه آنقدر بود که تماشاچی بی هیچ گونه ناراحتی و گردن کشیدنی بتواند همه جای میدان را ببیند. بالشها را شخصاً مرتب کرد تا بتوانند در ضمن تماشا تکیه دهند و استراحت کنند. شراب خنک و تنقلات آماده بود تا با آن رفع تشنگی کنند و تغییر ذائقه دهند. سایبان مخطوطی ایشان را در مقابل آفتاب صبحگاهی حمایت می کرد، دو غلام نیز با بادبزنهای پر ایستاده بودند تا هرگاه که خنکی صبح جای خود را به گرمای خفه پیش از ظهر داد آنها را باد بزنند. قلب باتیاتوس لبریز از غرور بود؛ چون آنچه دل آرزوی کرد آماده بود، حال ذوق هر قدر هم مشکل پسند باشد، دو نوازنده و دختر رقاصه‌ای را هم آورده بود که تا شروع نمایش بنوازند و برقصند و نگذارند به مهمانان تلخ بگذرد.

نه اینکه مهمانان توجهی به موسیقی و رقص داشتند؛ نه؛ سطح احساسشان خیلی بالاتر از اینها بود. دوست متأهل براکوس، کورنیوس لوسیوس<sup>۱</sup> با حرارت بسیار در باره چیزهایی که لازم بود تا آدم این روزها بتواند به نحو آبرومندی در «رم» زندگی کند سخن می گفت. باتیاتوس پا پیاپی کرد و گوش می داد، مشتاق بود بداند برای اینکه آدم بتواند این روزها در «رم» به نحو آبرومندانه‌ای زندگی کند چه چیز لازم است و وقتی شنید لوسیوس پنج هزار دینار داده و یک «لیباریوس»<sup>۲</sup> جدید خریده است کله‌اش سوت کشید؛ چون با این سرمایه می شد یک مغازه قنادی باز کرد.

لوسیوس گفت: «آدم که نمی تواند مثل خوک زندگی کند - می تواند؟ یا آن طور که پدرم زندگی می کرد؟ اگر بخواید خوب بخورد، خوراک حسابی بخورد، باید لااقل چهار نفر شیرینی پز داشته باشد. در غیر این صورت باید فرستد و از بازار تهیه کند - که بدیهی است بی آن هم کارش می گذرد.»

زنش گفت: «من نمی دانم که مثلاً کار شما چگونه می گذرد؟ شما همراه یک سلمانی عوض می کنید؛ هیچ کس نمی تواند سر تان را آن طور که می خواهید اصلاح کند؛ اما حالا اگر من یک مشتمال دهنده مرد یا یک سلمانی اضافی بخوام آن وقت...»

براکوس به ترمی گفت: «این کار به صد تا غلام که احتیاج ندارد، اما

1. Cornelius Lucius

2. Libarius این کلمه ظاهراً باید به معنای کسی باشد که در ساختن مشروبات تخصص دارد.

مسئله و مشکل اساسی تربیت آنهاست؛ وقتی هم تربیتشان کردید، تازه می بینید به زحمتش نمی آزد. من خودم یک غلام مخصوص دارم که متصدی لباسهای من است؛ یونانی است — اهل قبرس. ساعتها می تواند برایتان اشعار «هوسر» بخواند. اما توجه بفرمایید، تازه تمیز کردن و شستن هم به عهده او نیست، آنچه که من از او می خواهم این است که نظم و ترتیبی در میان لباسهایم برقرار کند. گنجهای مخصوص شنلهایم دارم. چیزی که می خواهم این است که وقتی شنلی را از تن در آوردم آن را در گنجه بگذارم؛ یا بلوزم را در گنجه مخصوص خود جای دهد. این عمل شاقی نیست؛ یک سگ را هم اگر تربیت کنید این کار را می تواند بکند، خلاف عرض می کنم؟ ولی حالا فکر می کنید اگر بگویم: «راکسیدس»! بلوز زردم را بیاور، او این کار را می تواند بکند؟ نه، نمی تواند. و تازه اگر بخواهید به او یاد بدهید که این کار را به نحو درست و مناسبی انجام دهد یک دنیا وقت می گیرد و به مراتب بهتر است که آدم کار را شخصاً انجام دهد و از خیر او بگذرد.»

کائوس زبان به اعتراض گشود و گفت: «خودتان که نمی توانید بکنید.»  
 — نه، البته که نمی کنم. بچه، ببین آقای «سربی» چه شرابی آورده.  
 باتیاتوس سرعت انتقالش بیشتر بود؛ سبور در مقابلشان نگه داشت و بادی درگلو افکند و گفت: «شراب سیزالپین.»  
 براکوس انگشتی کنار بینی قرار داد و با منتهای ادب تف کرد و گفت: «نگذته بودم تشک می خواهیم، چطور شد به فکر تشک افتادید؟ آقای «سربی» شراب «یهودیه» هم دارید؟»  
 — البته، بهترین شراب یهودیه؛ گل رنگ.

و یکی از غلامان را صدا زد و گفت فوراً برو و شراب را بیاورد.  
 زن لوسیوس با شوهرش بیچ بیچ می کرد؛ لوسیوس گفت: «خودت به اش بگو.»

— او!

براکوس بدنش را به سوی او چرخاند و دستش را گرفت و بر آن بوسه زد و گفت: «محبوبم، چیزی هست که نتوانید به من بگویید؟»  
 — خوب، حالا که اینطور است، پس درگوشی می گویم.  
 و مطلب را درگوشش زمزمه کرد. براکوس گفت: «البته، حتماً!»  
 سپس به باتیاتوس گفت: «یهودی را پیش از شروع نمایش بیاورید ما ببینیم.»  
 باتیاتوس، ماهیت اعمال اشرفزادگان را درک نمی کرد؛ البته می

دانست اعمالشان انگیزه و موجبی دارد اما به هیچ وجه قادر نبود حدود این موجبات را مشخص کند، و نمی توانست انگشت روی اعمال و حرکات و موجبات خاصی بگذارد و به کمک آن اصل و نسب خود را سخفی سازد و رفتار و حرکات خویش را به صورت رفتار اشخاص نجیب و والاتبار در آورد. هر دسته که میدانش را برای اجرای یک نمایش خصوصی اجاره می کرد حرکاتی داشت که با رفتار گروه ماقبل خود نمی خواند. در این صورت آدم از کجا بداند؟

باتیاتوس دنبال یهودی فرستاد.

یهودی آمد و در حالی که دو مریی او را در میان خود گرفته بودند به طرف جایگاه پیش آمد. ایستاد و منتظر ماند. هنوز شمل پشمی بلند و درشتباف را به دوش داشت؛ چشمان سبز کم رنگش سرد و بیحالت بود. ایستاده بود و نگاه می کرد، اما گویی جایی را نمی دید.

زنک عشوہ می ریخت و می خندید. کاتیوس متوحش بود؛ این نخستین بار بود که گلا دیاتوری در یک قلمی او ایستاده و نرده و حصار در میان نبود؛ وجود دو مریی هم کافی نبود تا قوت قلب یابد و احساس امنیت کند. این یهودی با آن چشمان سبز و لبان نازک و پهنی عقابی و سر تراشیده، اصولاً به انسان شبیه نبود.

براکوس گفت: «آقای مریی، بگوئید شملش را ببندازد.»

باتیاتوس با صدای فرو افتاده گفت: «شملت را ببنداز.»

یهودی لحظه ای سکوت کرد، سپس با یک حرکت شمل را انداخت و برهنه در برابرشان ایستاد؛ بی حرکت ایستاده بود؛ کمترین حرکتی در بدن عضلانی و کشیده اش مشهود نبود، گفنی آن را از فلز تراشیده اند. کاتیوس مات و سبوت نگاه می کرد؛ لوسیوس وانمود می کرد که حوصله اش سر رفته، اما زلزش دهنش کمی باز مانده بود و تنفسش می زد و خیره خیره می نگریست.

براکوس با بیزاری گفت: «حیوان دو پای پرکنده!»

یهودی خم شد، شملش را برداشت و دور شد، و دو مریی از پی اش روان شدند.

براکوس گفت: «اول این بچنگد.»

در این زمان هنوز قانون سقر نمی داشت برای دفاع به تراسیها و یهودیانی که با خنجر یا به عبارت دیگر با دشنه خمیده می جنگند سپر چوبی بدهند؛ وقتی هم که این قانون از تصویب گذشت، به دفعات نقض می شد. این سپر مانند کلاهخود وصفحات فلزی روی سینه و شانه ها، عمل اصلی دشنه را مختل می کرد و اساس کار که چابکی و سرعت حرکات بود از بین رفت. تا چهل سال پیش از زمانی که از آن سخن می داریم، و تا همین زمان هم که جنگ جفتها آنقدر باب نبود، نمایشهای میدانی را زورآزمایی می گفتند و مبارزان با زره سنگین و سپر مستطیلی شکل بلند و شمشیر کوتاه اسپانیایی می جنگیدند، و نمایش نه چندان سهیج و نه زیاد خونین بود. چکاچاک شمشیر و صدای سپر ساعتها ادامه داشت، بی آنکه یکی از طرفین زخم مهلکی برداشته باشد. در آن زمان مربی گلابیاتور را مانند دلال محبت به چشم تحقیر می نگریستند. این شخص معمولاً دسته کوچکی را اداره می کرد؛ تعدادی غلام لاغر و نزار می خرید و آنها را به جان هم می انداخت، آنقدر که از فرط بی رمقی و یا شدت خونریزی هلاک می شدند. این مربی بیشتر اوقات دلال محبت هم بود؛ با دستی گلابیاتور و با دست دیگر دیگر فاحشه معامله می کرد.

دو عامل تازه، بازی گلابیاتورها را در اساس دگرگون کرد و نمایشی ملال آور را به سایه شور و هیجان مردم «رم» مبدل ساخت و بسیاری از مربیان را به کرسی سنا و کاخ بیلاقی و میلیونها ثروت رساند. عامل اول، ارتش روم و نفوذ اقتصادی روم در افریقا بود. میاهان که در گذشته کمیاب بودند کم کم در بازارهای خرید و فروش برده ظاهر شدند و «نگرو» با تمام قدرت و قامتش در بازار عرضه شد. یکی از مربیان هومی به سرش زد و تور ماهیگیری و چنگال سه شاخه ی به دستش داد و او را با سپر و شمشیر روبرو ساخت. این جریان بلافاصله توجه رومیان را به خود جلب کرد. اکنون دیگر بازار بازی رونق گرفت و وسعت یافت. عامل دیگری، این وضع را تکمیل کرد. این هم نتیجه نفوذ

روم در سرزمینهای «تراس» و «یهودیه» و کشف دو نژاد کوهستانی جسور و متکی به نفس بود که سلاحشان دشنه خمیده بود، و این عامل حتی بیش از پیدایش سیاه تورانداز اساس جنگ گلا دیاتورها را منقلب نمود. اینک خیلی به ندرت از زره و سپر استفاده می‌شد. حرکات مست شمشیر و تراق تراق سپر جای خود را به بازی برق‌آسای خنجر و زخمهای کاری و شکم دریدگی و خلاصه چابکی و درد و حرکات سریع داد.

درست همان‌طور بود که براکوس برای رفیق جوانش توضیح می‌داد: «می‌دانی، وقتی بازی ترامپها را ببینی دیگر هیچ چیز رانمی‌خواهی ببینی، هرچیز دیگری کسل کننده و بی‌معنی است. بازی ترامپها هیجان انگیزترین چیز عالم است.» موقع جنگ گلا دیاتورها فرا رسیده بود. دختر رقاصه و نوازنده‌ها رفته بودند و میدان کوچک مبارزه خالی بود. سکوت دردآوری سراسر محل را به زیر بال گرفته بود و خانم و سه‌آقای روسی در زیر سایبان مخطط، در صندلیهای راحتی خود لاشسته بودند و شراب گل‌رنگ یهودیه می‌نوشیدند و منتظر شروع بازی بودند. □

۷

ترامپها و سیاه آفریقایی در اتاق انتظار، که در واقع آلونکی بود که بر میدان مبارزه چشم‌انداز داشت نشسته بودند و بازگشت یهودی را انتظار می‌کشیدند. افسرده و مغموم برنیمکتی نشسته بودند. در اصطلاح محل، «به‌اسانت» گذاشته شده بودند. از عشق و احترام و افتخار بهره‌ای و از مصاحبت جز سراقندگی همدمی نداشتند. سرانجام سرد سیاه پوست سکوت سرگبار را شکست و گفت: «اگر کسی مورد عنایت خدایان باشد به بلوغ نمی‌رسد و در طفولیت می‌میرد.»

اسپارتاکوس گفت: «نه، این‌طور نیست.»

سرد سیاه‌پوست پرسید: «تو به خدایان عقیده داری؟»

- نه.



— آیا عقیده داری که بعد از این دنیا دنیای دیگری هست؟  
— نه.

— پس، به چه عقیده داری؟

— به تو؟ به خودم.

پولهوس، جوان تراسی، گفت: «تو و من! ما گوشت روی پیش تختۀ این قصابی هستیم.»

مرد سیاه پوست پرسید: «اسپارتا کوس دیگر به چه عقیده داری؟»

— دیگر؟ انسان رفیای چه چیز را می بیند؟ وقتی انسان می خواهد بمیرد چه آرزو می کند؟

مرد سیاه پوست به آرامی گفت: «آنچه را که قبلاً گفتم تکرار می کنم. گوش کن، سن آدم یکسوی هستم؛ از خانه و کاشانه و زن و فرزندانم بیورم؛ درد زن و فرزند دلم را ریش کرده؛ این زندگی را نخواستم؛ دیگر نمی خواهم زنده بمانم. رفیق عزیز، سن ترا نخواهم کشت.»

— اینجا جای رحم و دلسوزی است؟

— اینجا جای بیزاری است، سن از زندگی سیرم؛ از زندگی بیزارم.

اسپارتا کوس گفت: «پدر من برده بود، و فقط یک چیز به من یاد داد، و آن اینکه تنها فضیلت برده این است که زنده بماند.»

— ولی ما هر دو که نمی توانیم زنده بمانیم.

— و تنها لطفی که طبیعت در باره برده کرده و در این مورد امتیازی بین او و سایرین قائل نشده این است که از زمان سرگ خود خبر ندارد.

نگهبانان صدایشان را شنیدند و برای اینکه ساکت شوند با نیزه های خود به دیوار آتونک کوبیدند. یهودی برگشت، اما دل و دماغ صحبت نداشت، صحبتی نکرد. در میان درگاهی ایستاده و از شدت سرافکنندگی و درده سر فرو افتکنده بود. شیپوری به صدا در آمد. تراسی جوان از جای برخاست؛ لب زیرینش از قرط همچان می لرزید. در باز شد، او و یهودی شنلها را بر زمین افکندند و با تن برهنه پهلو پهلو وارد میدان شدند.

مرد سیاه پوست علاقه ای نشان نمی داد. از زندگی بریده و با سرگ وصلت کرده بود. پنجاه و دوبار با تور و نیزه جنگیده و زنده مانده بود، و اکنون رشته ای که وی را به زندگی می بست گسیخته بود. سر را در میان دو دست گرفته بود و با خاطرات و عوانم گذشته خویش مشغول بود. اما اسپارتا کوس رفت و چشمش را به شکاف در چسباند تا بتواند آنچه را که می گذرد ببیند. جانب

هیچیک را نمی‌گرفت. راست است که تراسی هموطنش بود، اما درد یهودی نیز سخت و جانکاه بود. دو نفر که می‌جنگیدند یکی باید کشته می‌شد، اما تا زندگی ادامه داشت نکته اساسی، خود زندگی و کوشش برای حفظ و بقای این زندگی بود. چیزی که اسپارتا کوس را هم به تکاپو و سی‌داشت همین زندگی بود — چیز این هدفی نداشت. هر کس که او را می‌دید متوجه این امر می‌شد. حفظ و بقای وجود بهترین مسأله زندگی بود. باریکه‌ای از وسط میدان را از شکاف درمی‌دید.

به سرکز میدان رسیدند و روبروی اشخاصی که گوشت و خولشان را خریده بودند ایستادند. بدنشان تیره بود و از روغن برق می‌زد؛ سایه‌هایشان از بی‌شان در حرکت بود. بعد، ده قدم از هم فاصله گرفتند و در دو حد میدان دیدن اسپارتا کوس ایستادند. در میانشان جز ماسه و نور خورشید چیزی نبود. نژ زیبای روسیها با آن سایبان مخطط و رنگهای قرنفلی و زرد و ارغوانی و حرکات سلایم بادبزهای پُر، در انتهای میدان دیدش بود. آنان که برگ و زندگی را خریده بودند؛ آنان که به تعداد اندک و به نیرو زیاد بودند نشسته بودند، و اینک تمام افکاری که طی یک قرن ممکن است به ذهن یک انسان راه یابد به مغز اسپارتا کوس هجوم آورده بود...

اینک یکی از سربازان که اداره میدان را بر عهده داشت وارد شد. سینی چوبی صاف و برآمی به دست داشت. بر آن دو دشنه بود. سینی را در مقابل آنهایی که پول نمایش را پرداخته بودند گرفت و دشنه‌ها را به ایشان تعارف کرد. هنگامی که سینی را کج کرد نور آفتاب بر تیغه‌های صیقلی و تیز افتاد و برق تندی از آنها جستن کرد. دست این دشنه‌ها از چوب گردوی تیره و زیبا بود. تیغه اندکی خمیدگی داشت و به حدی تیز بود که به کمترین اشاره پوست را می‌شکافت.

براکوس به تائبید سر تکان داد؛ بغض و نفرت سراپای وجود اسپارتا کوس را فرا گرفت، اما آرامش خود را حفظ کرد. همچنانکه تماشا می‌کرد دید که دو گلاباتور اسلحه خود را انتخاب کردند و از هم جدا شدند و از میدان دیدش خارج شدند. ولی او با هر حرکتی آشنا بود و می‌دانست که این حرکت مقدمه چیست و پس از آن چه خواهد آمد؛ می‌دید که با ترس و دقت همدیگر را می‌پایند و از بیست قدم مسافتی که مقرر شده چشم بر نمی‌گیرند؛ خم شدند، قدری خاک به کف دستها و قبضه دشنه‌ها سالیپند؛ همچون پلنگی که بخواهد خیز بردارد جمع شدند، مانند فتری که جمع شده باشد می‌لرزیدند و قلبشان پسان پتک می‌کوفت.

مدیر میدان سوت را به صدا در آورد، و دو گلابیاتور باز در میدان دیدش ظاهر شدند. با آن دشنه‌ای که در کف دست راستشان برق می‌زد و تن لخت و قوزی که کرده بودند، از هرگونه انسانیتهی بریده بودند؛ دو حیوان بودند. مانند حیوانات چرخ خوردند و پاها را با حرکات ریز و سریع جابجا کردند. سپس به هم رسیدند و با حرکتی سریع از هم جدا شدند. رومی‌ها ابراز احساسات کردند؛ سینه یهودی شکافته بود، نواری از خون مانند حمایتی بر آن ظاهر شد. اما مثل اینکه هیچیک از آن دو متوجه جراحت وارده نبود. حواسشان طوری متوجه یکدیگر بود و چنان حرکات همدیگر را می‌پاییدند و مترصد اعمال همدیگر بودند که گفתי دنیا در وجود ایشان تمرکز یافته و از آنها شروع و به آنها ختم گشته بود؛ گفתי مدار امور جهان بودند. چرخ زمان از حرکت باز ایستاده بود. شدت دقت و مراقبتشان قیانه دردناک به خود گرفته بود. باز به هم رسیدند و در هم رفتند و به هم قفل شدند؛ دست چپ، بازوی راست را چسبیده بود؛ سینه به سینه، چهره به چهره ایستاده بودند و تقلا می‌کردند، می‌خواستند بکشند، بدوند و کار را یکسره کنند. قلبشان آکنده از آرزوی کشتن و میل به دریدن بود. تبدیل صورت اینک کامل گشته بود؛ اینک پاک از سردمی بریده بودند؛ جالور بودند. از هم متنفر بودند؛ فقط یک هدف داشتند، آن هم مرگ بود، چه فقط با کشته شدن یکی زلدگی طرف دیگر اسکان پذیر بود. و همچنانکه همدیگر را گرفته بودند و تقلا می‌کردند به صورت یک تن، یک وجود، در آمده بودند؛ وجودی که در درون خود دریده بود.

تا آنجا که ممکن بود به هم پیچیدند، سپس همدیگر را رها کردند و جدا شدند. و این بار نواری از خون در تمام طول بازوی تراسی پدیدار گشت. در ده قدمی هم ایستاده بودند، نفس نفس می‌زدند و با خشم و کین همدیگر را می‌نگریستند و می‌لرزیدند؛ تمام وجودشان خون و روغن و عرق بود. خون از تنشان فرو می‌چکید و ساسه‌های زیر پایشان را رنگین می‌ساخت.

سپس تراسی به حمله پرداخت. در حالی که دستش را با دشنه پیش آورده بود خود را روی یهودی انداخت؛ یهودی زانو زد؛ ضربه دشنه را از خود گرداند و تراسی را پرت کرد؛ هنوز بر زمین نیامده بود که مانند اجل معلق بر سرش فرود آمد؛ و این هیجان‌انگیزترین و دهشتناکترین لحظه نمایش بود. اینک تراسی در پنجه مرگ بود. به خود پیچید، غلتید، متشنج شد، پاهای برهنه‌اش را بالا آورد و در مقابل تیغه وحشتناک دشنه قرار داد. می‌خواست هر طور شده ضربه را دفع کند؛ ولی یهودی سهلت نمی‌داد، او را به زیر ضربات خود گرفته بود و جوان تراسی قادر نبود حتی یک ضربه هم وارد کند. سرانجام به پا

خاست، بدنش پاره پاره شده بود و خون از آن فرو می‌چکید؛ ایستاده بود، اما نیرو، و زندگی با وجودش در حال تودیع بود. این حرکت ناگهانی که وی را بر دو پا قرار داد آخرین ذره نیروی او بود. دستش را بر زمین تکیه داده بود و به کمک آن خود را نگه داشته و با دست دیگری دشنه را محکم گرفته بود و پیش و پس می‌رفت و دشنه را در هوا حرکت می‌داد؛ می‌خواست ضربات یهودی را دفع کند، اما یهودی آن طرف تر ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد، ضرورت هم نداشت، چون جوان تراسی پاک فلج شده بود؛ سروصورت و پا و دستش شکافته بود و زندگی بر روی ماسه‌های زیر پایش فرو می‌چکید — لکه خون هر لحظه دامنه و وسعت بیشتر می‌یافت.

با اینهمه بازی مرگ و زندگی پایان نیافته بود. روسی‌ها از آن حالت خلسه بدر آمدند و بر سر یهودی داد زدند: «بزن! بزن! بزن!».

اما یهودی از جای خویش تکان نخورد. فقط سینه‌اش شکاف برداشته بود، اما در اثر حرکات سریع و تلاش و تقلایی که کرده بود سراپا غرق خون بود. قدری سکوت کرد، سپس ناگهان دشنه را به میان ماسه‌ها افکند: تیغه دشنه در ماسه‌ها فرو رفت و قبضه آن لرزیدن گرفت؛ یهودی همچنان ایستاده و سر فرو افکنده بود.

لحظه‌ای نمی‌کشید که کار تمام می‌شد. تراسی که اکنون تمام تنش پوشیده از خون بود به زانو درآمد. دشنه از دستش رها شد، و جوان در سرایشب مرگ افتاد. روسیان فریاد می‌زدند، از یهودی می‌خواستند بزنند، بکشند. یکی از سربیان یا شلاق بلند به وسط میدان دوید. دوسرباز هم از پی‌اش می‌آمدند.

سربی فریاد زد: «بجنگ، بی‌سه‌چیز! ناکس، بجنگ!» متعاقب آن، شلاق بلند بر پشت و شکم یهودی فرود آمد. سربی او را می‌زد و فریاد می‌کشید: «بجنگ! بجنگ!» اما یهودی تکان نمی‌خورد. در این هنگام جوان تراسی غلغلی زد و بر شکم خوابید. می‌لرزید و به خود می‌پیچید و ناله‌های جگرخراش از دل بر می‌کشید. اندکی بعد از ناله افتاد و بیحرکت ماند، سربی نیز از شلاق زدن یهودی دست کشید.

مرد سیاه‌پوست به اسپار تا کوس ملحق شده بود. بی‌آنکه صحبتی کنند از شکاف در تماشا می‌کردند.

سربازان به جوان تراسی نزدیک شدند و سن‌باب آزمایش لیزه‌های خود را در بدنش فرو بردند. جوان اندک تکانی خورد. یکی از سربازان چکشکی را که از کمرش آویخته بود باز کرد، دیگری نیزه‌اش را زیر لاشه جوان تراسی داد و او را برگرداند. سرباز اولی با چکشکی که در دست داشت ضربه‌ای بر —

شقیقه جوان وارد کرد. جمجمه شکست و مغز متلاشی شد. سپس سرباز، با همان چکش که لخته‌های مغز جوان بر آن بود به تماشاچیان سلام داد. در همین هنگام یکی از سربیان الاغی را به میدان آورد: کله این الاغ با تاجی از پره‌های خوش رنگ آرایش شده و زنجیری از پالاتش فرو آویخته بود. زنجیر را به پای جوان تراسی بستند، سربازان با نيزه‌های خود الاغ را میخونک زدند و او را به چهار نعل ملایمی برانگیختند. الاغ چهار نعل می‌رفت و لاشه را از پی خود می‌کشید. رومیان ابراز احساسات می‌کردند، خانم با مفت‌های شوق دستمال ابریشمینش را تکان می‌داد.

پس آنگاه ماسه‌های خون‌آلود کف میدان را برای رقص و موسیقی پیش از شروع دور دوم سبانه برگردانند و صاف کردند. □



باتیاتوس برای پوشش‌خواهی، سراسیمه به جایگاه رفته بود؛ رفته بود توضیح دهد که چطور شد مرد یهودی درست در لحظه آخر سبانه از کشتن حریف خودداری کرده و شریان بازو یا یکی از شریان‌های گردن را تبریده است تا خون به فراوانی بیرون زند و بازی حسن ختام داشته باشد. اما براکوس که به یکدستش جاسی شراب بود، با دست دیگر مانع صحبتش شد. گفت: «نه آقای مربی، احتیاجی نیست. بسیار لذت بخش بود. کافی بود.»

— به هر حال بنده هم شهرت و اعتباری دارم که باید از آن دفاع کنم.  
— آه، شهرت و اعتبار! اما صبر کنید— گوش کنید ببینید چه می‌گویم.  
یهودی را بیاورید اینجا. تنبیه دیگری لازم نیست. وقتی یک نفر خوب می‌جنگد همان کافی است. این طور نیست؟ او را بیاورید اینجا.

نوسیوس گفت: «اینجا؟ ولی...»

— بله! بدنش را پاک نکنید. همانطور که هست بیاورد.

و در فاصله‌ای که باتیاتوس پی فرمان رفته بود درست همان طور که

اشخاص خیره اغلب روی نکات خوب و زیبای چیزی صحبت می کنند به توضیح و تشریح نکات زیبا و ریزه کاریهای صحنه‌ای که دیده بودند پرداخت:

«آدم واقعاً در میان بازی صد جفت هم چنین بازی را ببیند باز شانس آورده است. یک لحظه افتخار از یک ساعت شمشیربازی کسل کننده به سراتب بهتر است. آن هم که دیدید همان جهش مشهور سرگ بود - و خوب، یک گلادیاتور از این بهتر چگونه می تواند بمیرد؟ مثلاً همین را در نظر بگیرید. تراسی یهودی را می ستجد و می بیند با حریف زوربندی سروکار دارد...»

لوسیوس اعتراض کرد و گفت: «ولی اولین ضربه را او زد.»

— این البته مهم نیست. به احتمال قریب به یقین اینها قبل از این با هم روبرو نشده بودند؛ و این عمل صرفاً به منظور سنجش مهارت طرف بود. اینها بایستی یک رشته حملات بکنند تا بفهمند حریف چند مرده حلاج است. هر گاه نیرویشان برابر باشد آن وقت دفاع و دفاع متقابل می کنند - که البته در این صورت مسأله مهارت و استقامت نقش مهمی دارد؛ اما وقتی که به هم قتل شدند یهودی خودش را جدا کرد و بازوی تراسی را شکافت، که البته اگر به عوض بازوی چپ بازوی راست بود کار در همانجا خاتمه یافته بود، ولی بازوی چپ بود و تراسی فوراً میزان مهارت حریف دستش آمد و فهمید که با حریف نیرومندی روبرو است و بنابراین سرنوشت بازی را به یک جهش داد - همان جهش سرگ. نودونه درصد گلادیاتورها جلو این جهش را می گیرند و سعی می کنند به طرف بپیچند؛ بله، حتی در این مورد واهمه‌ای هم ندارند از این که زخم مهلک بردارند. می دانید دفع ضربه چنین سلاحی وقتی تمام قدرت و وزن بدن پشت سر آن باشد یعنی چه؟ برای همین دنبال یهودی فرستاده. الاکن به شما نشان می دهم...

و در این ضمن مرد یهودی حاضر شد. هنوز لغت بود و بوی خون و عرق می داد: تصویری موحش از انسانی وحشی بود. سر فرو افکنده بود و عضلاتش هنوز می لرزید.

براکوس به او دستور داد: «خم شوا!»

یهودی تکان نخورد.

باتیاتوس گفت: «خم شوا!»

دو سربانی که همراهش بودند او را محکم گرفتند و به زور در مقابل رومیها به زانو در آوردند. براکوس همچنانکه به پیشش اشاره می کرد پیروزمندانه گفت:

«اینجا را نگاه کنید - اینجا را! آثار شلاق را نه. آنجایی که پوست،

پارگی پیدا کرده، همانجایی که انگار ناخن زنی آنرا خراش داده است. این جای دشنه جوان تراسی است — در همان وقتی که او جهید و این خواست ضربه را دفع کند و نشست و با یک حرکت او را پرت کرد. این اثر همان جهش مشهور است.»

و سپس رو به باتیانوس کرد و گفت: «آقای سربی، کارش نداشته باشید، شلاقش نزنید. بگذارید باشد: از همین گلابیاتور ثروت خوبی به هم خواهید زد. من خودم وسیله اشتهاش را فراهم می‌کنم. گلابیاتور، من این را می - خورم به سلاستی تو.»

اما یهودی خاموش ایستاده و سر فرو افکنده بود. □

## ۹

مرد سیاه پوست گفت: «سنگ هم بود گریه می‌کرد؛ ساسه‌هایی که رویشان راه می‌رویم از شدت درد فریاد می‌زنند، ولی ما گریه نمی‌کنیم.»  
اسپارتا کوس گفت: «آخر ما گلابیاتور هستیم.»  
— مگر دل تو از سنگ است؟

— من برده هستم، و فکر می‌کنم برده باید دلش از سنگ باشد، یا اصلاً دل نداشته باشد. تو اقل چیزهای خوشی داری که به یاد بیاوری. من چه دارم؟ من «کورو» هستم، خاطره خوشی ندارم، چیز خوشی در زندگی ندارم که به یاد بیاورم.

— برای همین است که می‌توانی این‌طور تماشا کنی و متأثر نشوی؟

اسپارتا کوس جواب داد: «تأثر کمکی به من نمی‌کند.»

— اسپارتا کوس؛ نمی‌دانم؛ تو سفیدی و من سیاه، با هم فرق داریم. در مملکت ما وقتی یکی غصه زیاد دارد و دلش پر است گریه می‌کند. اما اشک در شما تراسیها خشک شده. سرا نگاه کن. چه می‌بینی؟

اسپارتا کوس گفت: «سردی را می‌بینم که گریه می‌کند.»

— خوب، حالا چون گریه می‌کنم از یک سردکمترم؟ گوش کن اسپارتا کوس، من با تو نمی‌جنگم. گور پدرشان! من با تو نمی‌جنگم. اسپارتا کوس به آراسی جواب داد: «اگر با هم نجنگیم هر دوی ما را خواهند کشت.»

— پس، دوست عزیز، تو سرا بکش. من از زندگی سیرم، از زندگی بیزارم. مریزان با نیزدهای خود به دیوار کوفتند و گفتند: «ساکت! چه خبره آنجا!» سرد سیاه پوست در جواب با سشت نیرومند خود به دیوار کوفت و آلودگی را به لرزه در آورد. سپس روی نیمکت نشست و سر را در میان دو دست گرفت. اسپارتا کوس به سوتش رفت و با مهربانی سرش را بلند کرد و قطرات عرق را از پیشانی پاک کرد. زیانزد شهور به یادش آمد که می‌گفت: «گلادیاتور، از میان گلادیاتورها دوست بگیر.»

مرد سیاه پوست با اندوه گفت: «اسپارتا کوس، آدم برای چه به دنیا می‌آید؟»

— به دنیا می‌آید که زندگی کند.

— فقط همین؟

— این تنها جوابی است که این سؤال دارد

— من که جواب ترا نمی‌فهمم.

اسپارتا کوس به مهربانی پرسید: «دوست من، چرا نمی‌فهمی؟ جواب به حدی ساده است که یک طفل هم لحظه‌ای که از شکم مادر بیرون می‌آید آن را می‌داند.»

مرد سیاه پوست گفت: «ولی این جواب مشکل مرا حل نمی‌کند. دلم

از غصه کسانمی که روزی دوستم می‌داشتند آب شده است.»

— دیگران هم دوستت خواهند داشت.

مرد سیاه پوست گفت: «ولی بیش از آنها نخواهند داشت.» □

چندین سال گذشت، کائوس ماجرای آن روز صبح را به وضوح به یاد نمی‌آورد: در زندگی‌اش ماجرای جالب و شورتگیز زیاد بود: پول می‌داد و می‌خرید.



اسپارتاکوس هم فقط یک نام تراسی بود، و نام تراسیها نیز به نظر رومیان چیزهایی در این حدود بود؛ گانیکوس، اسپارتاکوس، منیکوس، فلورا کوس، لیا کوس. و کاتیوس موقمی که داستان را بازمی گفت می توانست مرد یهودی را نیز در شمار تراسیها به حساب آورد، زیرا تکامل روزافزون دانش «میدانی» و اعتیاد سخت مردم به مبارزات میدانی، به اصطلاح «تراسی» دو معنی خاص داده بود: از طرفی، تراسی به هر فرد از افراد قبیله ای که در بخش جنوبی بالکان سکنی داشتند گفته می شد، و رومیان آنرا به اقوام وحشی مشرق شبه جزیره بالکان و دشتهای اطراف دریای سیاه نیز اطلاق می نمودند. مردم اطراف مقدونیه یونانی صحبت می کردند ولی یونانی به هیچ وجه زبان سردمی که تراسی خوانده می شدند نبود. همچنانکه دشنه خمیده نیز منحصرآ سلاح ملی تمام آن قبایل نبود.

از طرف دیگر، در زبان ورزش شهر و زبان و اصطلاحات مخصوص میدانهای مبارزه هرکس که با دشنه خمیده می جنگید تراسی بود. بنابراین مرد یهودی نیز تراسی بود، زیرا کاتیوس نه می دانست و نه علاقه مند بود بداند که او از «زداوت» های سرکش و گردن شق کوهستانیهای یهودیه است؛ همانها که از دوران «ساکابی»<sup>۱</sup> و نخستین جنگهای ارضی، علیه ظلم و ناروایی مبارزه کرده و آئی از پای نشسته و مدام در شورش بودند. کاتیوس اطلاعی از یهودیه نداشت، علاقه مند هم نبود؛ چه فرق می کرد، یهودی هم یک تراسی خفته شده بود. «بازی» دو نفر اول را دیده بود، نمایش دو نفر دوم را هم می دید. ولی ترکیب دو نفر دوم جالبتر بود، لیکن ماجرای که به سر سیاه پوست آمد و خاطر این ماجرا، موجب شد که حریف مرد سیاه پوست را فراموش کند. ورودشان را به میدان خوب بخاطر داشت: از آلتونک خارج شدند و از سایه گذشتند و پهلوی به پهلوی به میان آفتاب آمدند؛ ماسه های خون آلود را زیر پا نهادند و به مرکز میدان رسیدند. پرندگان خونخوار پریدند. اینها پرندگان زرد خال خالی و کوچکی بودند که با حرص و ولع ماسه های خون آلود را نوک می زدند. این پرنده ها هرنگ ماسه ها بودند و وقتی می پریدند چنان بود که گویی تکه هایی از ماسه را به هوا انداخته اند. باری، در محل مقرر ایستادند. باید در اینجا ایستادند و به آنهایی که لطف فرسوده و خونشان را خریده اند تعظیم کنند و در مقابلشان سر بندگی فرود آوردند. و این، لحظه ای است که زندگی ارزش ندارد؛ آنجاست

۱. Zealot؛ فرقه متعصب یهود که علناً در فلسطین با حکومت روم مبارزه می کرد.  
 ۲. Maccabees؛ لقب یهودا سردار بزرگ یهود و همچنین نام قبیله ای از قبایل غیر سبط و وطن پرست یهود که شورشهای موفقیت آمیزی را علیه آنتیوکوس رهبری کردند.

که بزرگ منشی و خفت، مفهوم زندگی را عوض می کند. آزی، کار به اینجا کشیده است؛ آقای جهان با خون تفریح می کند.

کائیوس به یاد می آورد که تراسی در مقابل سیاه افریقایی چقدر حقیر می نمود، چون این صحنه مانند تصویری بود که بر زمینه آفتابی ماسه های زرد رنگ و تخته های رنگ لثه میدان، نقش شده باشد. آنچه را هم که براکوس گفته بود به یاد داشت. اما این حرفها مهم نبود و مایه ای نداشت، جریان زمان آنها را با خود می شست و می برد. هوس چنین اشخاصی هرگز «علت» نیست؛ به صورت ظاهر به قیافه علت جلوه می کند. خود اسپارتاکوس هم علت نبود؛ علت نتیجه همان چیزی بود که در نظر کائیوس آنهمه طبیعی و عادی بود. البته در نظر کائیوس هوسی که براکوس را بر آن داشته بود که بیاید و برای خوشایند و تفریح دوست سبک مغز خود جشن محقری از سرگ را ترتیب دهد نه تنها هوس نبود بلکه فکری یکر و بدیع و خیال انگیز بود.

باری، مراتب بندگی به جای آوردند؛ روسیان شراب و شیرینی می خوردند. سپس مدیر میدان آمد و اسلحه آورد. اسپارتاکوس، دشنه و مرد سیاه تور و چنگال سه شاخه ما میگیری. اسپارتاکوس و مرد سیاه پوست هر دو از خفت و خواری سر بر نمی داشتند. دنیا برای این به اسارت درآمده بود که آقایان در آنجا، در آن جایگاه و در زیر سایبان و در آغوش تشکها، خوش بشینند و آسوده بنوشند.

سلاح خود را برداشتند. متعاقب آن کائیوس دید که مرد سیاه پوست ناگهان دیوانه شد. تنها تعبیری که کائیوس از این عمل می توانست بکند دیوانگی بود، نه او نه براکوس هیچیک نمی توانست به سرزمین مرد سیاه پوست برود؛ اگر می رفتند در سی یافتند که دیوانه نشده است. هیچیک از آنها حتی در ذهن خود نمی توانست ببیند که او هم خانه و کاشانه ای داشته، او هم زن و فرزندان داشته و تازمانی که پای سربازان روم به سرزمینش نرسیده بود کشت و زرع می کرده و به زن و کودکان خود می رسیده و در لبخندشان شریک و با دردشان سهمیم بوده است. روسیان آمدند؛ دلان برده هم از پی شان، او و اساتل او را بردند و به طلا تبدیل کردند.

باری، دیدند مرد سیاه پوست دیوانه شد. دیدند که تورش را پرت کرد و نعره ای از دل بر کشید و به طرف جایگاه خیز برداشت.

یکی از مربیان خواست مانعش شود اما در یک طرفه العین همچون ماهی ای که با قلاب گرفته باشند بر سه شاخه چنگال دست و پا می زد. اینک حصاری پیشروی این غول سیاه را سد می کرد که شش پا ارتفاع داشت، ولی مهاجم تیزی آن را در هم شکست که گفتمی از مقاومت. نیروی عجیبی پانته و

این نیروی را به صورت سلاحی درآورده بود که با مفت‌های سرعت و شدت به سوی جایگاه سرازیر می‌شد. سربازان از اطراف میدان هجوم آوردند. سربازی که از دیگران جلوتر بود دل به دریا زد، پاها را روی ماسه‌ها از هم گشود و نیزه را پرتاب کرد. پیکان آهنی نیزه بلند هوا را شکافت و در پشت مرد سیاهپوست نشست، از ستون فقرات گذشت و از سینه به در آمد. این همان نیزه بلند و مخوفی بود که هیچ کشوری در برابرش مقاومت نکرده و ارتش صدها قوم و ملت را به زانو درآورده بود. اما مرد سیاهپوست را به زانو در نیاورد و پیشرویش را متوقف نکرد. اینک با آن دیرک عظیمی که بر پشت داشت، همچنان پیش می‌رفت. دو سینه نیزه بر پهلویش نشست. اما او همچنان تلاش می‌کرد و پیش می‌رفت، سوسین نیزه در پشت و چهار سینه در گردنش. دیگر کارش ساخته بود. با این همه شاخه‌های چنگالی که به دست داشت به لبه‌های نرده جایگاه رسید. روسیان از ترس قالب تپتی کرده بودند؛ در هم چیده بودند و می‌لرزیدند، حال آنکه وی افتاده بود و خون از بدنش فواره می‌زد و آخرین بقایای حیات با وجودش وداع می‌کرد.

در تمام این مدت اسپارتاکوس از جای خویش تکان نخورد. اگر کمترین حرکتی کرده بود، نابود شده بود. دشنه‌اش را بر زمین افکنده و بی حرکت مانده بود: زندگی جواب زندگی است. □



## بمنشی چهارم

در بیان خصوصیات مار کیوس  
لولیوس سیسرو و شرح علاقه‌ای  
است که به منشأ جنگهای  
«غلامان» ابراز می‌کند.



واگرد ویلای سالاریا که در آن جمعی از محترمین از بهدیرایی سلاکی محترم و مهمان نواز بهره مند می شدند زیاد از اسپارتا کوس و شورش عظیمش سخن می رفت عجب نبود، چون همه از طریق شاهراه آپیان به آنجا رسیده بودند؛ اکثرشان از رم آمده بودند، جز سیرو که از سیسیل آمده و عازم رم بود (در سیسیل منصب حکومتی مهمی داشت؛ «خزانه دار» محل بود)، بنابراین در سراسر راهشان نشان مجازات فراوان بود؛ همان نشانی که به جهانیان اعلام می کرد که قانون روم هم درست است و هم رحم و گفشت نمی شناسد.

با این همه هیچ بشر حساسی نبود که از این شاهراه بگذرد و دربارۀ جنگهایی که غلامان با سردمان آزاد کرده بودند — جنگهایی که پایه های «جمهوری روم» را به لرزه افکنده و در حقیقت سرتاسر دنیای تحت سیطره روم را تکان داده بود — تأمل نکند.

در واحدهای کشاورزی سلاکین بزرگ غلامی نبود که شبها ناراحت بریستر خویش نعلند و به این هموعانی که از صلیبهای بشمار آویخته بودند نیندیشد. این نوع به چهار سیخ کشیدن شهوت عجیبی بود؛ قصه دردوشکنجۀ شش هزار غلامی که با سرگ تدریجی و درد بسیار جان داده بودند همه حوالی اطراف را پر کرده بود. جز این هم نمی توانست بود، و البته انتظار می رفت که جوان ستفکری چون تولیوس سیرو نیز تحت تأثیر قرار گیرد.

دربارۀ سیرو جادارد به این نکته نیز اشاره شود که حتی اشخاصی مانند آنتونیوس کانپوس هم پشت پا به رسوم معمول می زدند و احترامی بیش از آنچه در خور من و سالش بود به وی عرضه می داشتند.

این امر مربوط به اصل و نسب و نفوذ خانوادگی یا حتی خصوصیات شخصی دلغریب نبود؛ چه حتی دوستانش وی را مصاحبی آسپزگار بشمار نمی آوردند. زیرک بود؛ در این حرفی نبود، اما دیگران نیز کم از وی نبودند. دقیقتر گفته باشیم، سیرو یکی از آن جوانهایی بود که در هر دور و زمانه ای وجود دارند و مستعدند که هر چیزی، هر گونه و سواسی، هر گونه اصول اخلاقی و هر گونه

احساس رحم و عدالت و انگیزه‌ای را که مایه راحتی و تخفیف بارگناه باشد و برسر راه سوفیستشان قرارگیرد به دورافکنند. اما این نه بدان معناست که او به گذشت و عدالت و اخلاق توجه نداشت؛ نه، به این نکات توجه کافی داشت، اما به شرط آنکه به پیشرفت مقاصدش مساعدت کنند. وی تنها جاه طلب نبود، زیرا جاه طلبی ساده و بی‌شایبه می‌تواند عناصری از تالم و تأثر را در خود داشته باشد. هم و غمش متوجه سوفیست بود و مایه کار راهم داشت، چه اولاً هوشمند بود و ثانیاً از خون سردی کافی بهره داشت، و اگر حسابش گاهی از اوقات درست در نمی‌آمد، این هم در اشخاصی مانند او چندان عجب نبود.

تا اینجا اشتباه حساب نداشت. طفلی بود که یک شبه ره‌بند سانه رفته بود. در هیجده سالگی حقوق‌دان بود و در بیست و دوسه سالگی صرفاً به خاطر تحصیل شهرت در یکی دورشته عملیات نظامی شرکت کرده و درسی سالگی شاغل یکی از مشاغل مهم اجرایی گشته بود. نوشته‌ها و مقالاتش خواننده فراوان داشت، و اگر هم محتوای ناچیزشان را از دیگران گرفته بود، مردم جاهل‌تر از آن بودند که بدانند از کجا سرقت کرده است. کسانی را که باید می‌شناخت و به‌دقت می‌سنجید. در آن زمان اکثر مردم روم در پی تحصیل اقوام متنفذ بودند و سعی‌شان بر این بود که با خانواده‌های متنفذ وصلت کنند؛ و بزرگترین قضیلت سیسرو این بود که اجازه نمی‌داد چیزی مانع مناسباتش با مردم متنفذ گردد.

سیسرو از بدتها پیش اختلاف عمیق بین عدالت و اخلاق را دریافته بود: عدالت ابزار اقویا بود و باید مطابقت میل و نظر آنها به کار رود؛ اخلاق، مانند خدایان، پرداخته خیال ضعیف بود. بردگی یک امر عادلانه بود و بنا بر عقیده او فقط اشخاص نفهم بودند که آنرا در قلمرو اخلاق می‌دانستند. در ضمن همین مسافرت اخیر، درد و شکنجه غیرقابل تحمل مصلوبین را احساس کرده بود، اما به خود اجازه نمی‌داد تأثیری از این بابت حس کند. در آن زمان مشغول تهیه و تفنیم یادداشتهایی درباره جنگهای غلامان بود که دنیا را تکان داده بود. بنابراین سخت مشتاق بود در احوال شخصی غلامانی که در استداد شاهراه آیوان به سایب کشیده شده بودند مطالعه کند. و به آن حد از کمال رسیده بود که بی آنکه تحت تأثیر جریان قرارگیرد در این امر اقدام کند، و در همین سفر توانسته بود انواع متعددی از آنها یعنی گله‌ها و آفریقاییه‌ها و یهودیه‌ها و ژرمنها و یونانیایی را که جمع مصلوبین را تشکیل می‌دادند بی هیچ گونه دل‌آشوبی و حس ترحمی مورد مطالعه قرار دهد. ولی در این شهوت بیکران، انعکاس جریان نیرومند و نوزادهای را می‌دید که شاخه‌های فراوان آن به اعصار و قرون آینده می‌دوید. همچنین می‌دید که اگر در این زمان کسی پیدا شود و بایی نظری و ستانت، تجلیات جدید قیام



برذگان را تجزیه و تحلیل کند به مقام سوقعتی والا خواهد رسید. سیرو همیشه کسانی را که بدون فهم و ادراک موضوع مورد نفرت خود، و توجه به احتیاجات ذهنی او، کین می‌ورزیدند به چشم تحقیر می‌نگریست.

اینها جزئی از خصوصیات او بود که بعضیها می‌دیدند و بعضیها پوشیده بود. کلودیا آن روز غروب که به ویلای سالاریا رسید این چیزها را در او ندید. نوع ساده قدرت، برای او مفهومیتر بود. اما هلنا این خصوصیات را در او دید. و پسندید. حالت چشمانش به اومی گفت: «من هم مانند توام؟ لطفاً به صحبت ادامه بدهید» و هنگامی که برادرش در انتظار سردار بزرگ بر بستر دراز کشیده بود به اطاق سیرو رفت. سیرو سراپا و قر و ستانت بود—وقر و متالت به خود بست که خویشتن را تحقیر می‌کند و از این عمل تسلی خاطر بهره می‌گیرد؛ اما نمی‌دانست چرا در مقابل این مردی که از طبقه متوسط مال‌اندوز بود باید خویشتن را اینهمه کوچک حس کند. حتی حاضر نبود پیش خود اعتراف کند که شب تمام نشده یک رشته اعمال را از سر خواهد گذراند که بعدها به خاطر انجام آن از خود نفرت خواهد داشت.

باری، در نظر سیرو، هلنا زنی بود مطلوب و خواستنی. قامت بلند و بدن نیرومند و خطوط چهره زیبا و متناسب و چشمان شبه گوشه‌تجم صفا و خصوصیات خون اشرافی بود؛ صفا و خصوصیتی که داستانها درباره‌اش پرداخته بودند و هدف و مقصدی بود که مردم طبقه او یعنی سیرو، نسلها به سوی آن خزیده و آن را غیر قابل حصول یافته بودند. فهم موجباتی که زنی را در این وقت شب به خوابگاه این مرد کشانده بود در چنین قیافه‌ای بسیار لذتبخش بود.

در آن زمان به ندرت کسی را می‌شد یافت که شبها هم کار کند. یکی از نقاط ضعف پیشرفت سریع و ناموزون این جامعه، مسأله تأمین روشنایی بود. چراغ رومی چیز بسیار بد و کورسویی بود که چشم را ناراحت می‌کرد و در سنتهای خود نور زرد و پریده‌رنگی به اطراف می‌تابید. بنابراین، کار شب بخصوص پس از خوراک و مشروب زیاد، بسته به شخصی که کاری کرده، نشان غرابت، مشکوک یا مدوح بود—که بدیهی است در مورد سیرو این غرابت، پسندیده بود، چون مگر نه او همان جوان اعجوبه‌ای بود که شهره آفاق بود؟ هنگامی که هلنا وارد اتاق شد جوان اعجوبه چارزانو روی تخت نشسته بود؛ طوماری برداشتنش بود، می‌نوشت و نوشته‌ها را اصلاح می‌کرد. شاید اگر زن سن و جا اقتاده‌ای با چنین صحنه‌ای روبرو می‌شد غرابتی در آن نمی‌دید و تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت؛ اما هلنا بیست و سه سال پیش نداشت و به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. «رهبران زمان صلح و پیشوایان زمان جنگ» هنوز از عناصر ثبات افسانه‌ها بودند، و بودند رومیانی

که گفته می شد خویشتن را وقف مردم کرده اند و شبانه روز بیش از دوسه ساعت استراحت نمی کنند. هلنا معتقد بود که چنین اشخاصی قاعدتاً باید به سیما و قیانه میسرو باشند.

در را هنوز زیسته بود که میسرو با سر به پای تخت خواب اشاره کرد و جا نشان داد: ضرورت امر چنین ایجاب می کرد، چون جای بهتری در اتاق نبود. سپس به کار خود ادامه داد. هلنا در را بست و نشست.

عجب! راستی عجیب بود؛ این هم یکی از موارد عجیب زندگی هلنا بود؛ می دید که هیچ کس به این ترتیب بازن روبرو نمی شود، اگر چه میسرو ابداً با او روبرو شد و حتی صحبتی هم نکرد. قریب به یک ربع ساعت نشست؛ سپس پرسید: «چه می نویسید؟»

سیسرو نگاه پرسش آمیزی به او افکند. سؤال، سطحی بود و فقط به منظور افتتاح باب گفتگو عنوان شده بود. اما میسرو هم تعایل به صحبت داشت. مانند بسیاری از جوانان همسلك خود در پی زنی بود که وی را بفهمد — یعنی شخصیتش را تغذیه کند. پرسید: «برای چه سؤال می کنید؟»

— می خواستم بدانم.

با فروتنی گفت: «با داداشتهایی درباره جنگهای غلامان تهیه می کنم.»

— تاریخ جنگها را می نویسید؟

اینکه زمانی بود که تاریخ نویسی بیکارالدونه ها کم کم باب می شد؛ بسیاری از اشراف تازه به دوران رسیده مشغول تحریف تاریخ اوایل جمجوری بودند و می کوشیدند حوادث بزرگ و اجدادشان را به نحو شایسته ای در کنار هم بگذارند و مناسبات شایسته ای را در میانشان برقرار کنند.

سیسرو به لحنی جدی جواب داد: «خیر، تاریخ نیست.»

دختر را با قیافه جدی می نگریست. با این رفتار، به رغم ظاهر خود، احساسی از درستی و درست کرداری را به مخاطب القاء می نمود. در ادامه سخن گفت: «نوشتن تاریخ ناگزیر مستلزم شرح و بیان وقایع است؛ توجه من بیشتر معطوف به خود جریان است. هر کس آن صلیبهایی را که برای عبرت عامه در امتداد شاهراه کار گذاشته اند نگاه کند تنها چیزی که می تواند ببیند لاشه شش هزار غلام است. این شخص مسکن است پیش خود نتیجه بگیرد که ما رویها مردم انتقادجویی هستیم. و تنها کافی نیست که ما به ضرورت عدالت استناد کنیم و بگوییم که مردم منصف و عادل هستیم. باید منطق و سوجبات منطقی امرا؛ حتی برای خودمان، توضیح بدهیم. باید بفهمیم. کافی نیست که گفته سابق را تکرار کنیم؛ «کارناز را باید نابود کرد — دشمن را باید معدوم کرد.» این عوامریبی

است. من به سهم خود، مایلیم بفهمم چرا دشمن را باید نابود کرد. برای چه باید شش هزار غلام را به این نحو از بین برد؟»

هلنا گفت: «عده‌ای سی گویند اگر اینها را ناگهان وارد بازار می‌کردند بازار منقلب می‌شد.»

سیسرو در جواب گفت: «قسمتی از این گفته درست، اما قسمت بیشترش نادرست است. ولی من می‌خواهم به‌کندۀ مطلب برسم؛ می‌خواهم مفهوم قیام بردگان را بفهمم. این روزها، در روم، خودفریبی صورت سرگرمی بزرگی را پیدا کرده است، ولی من نمی‌خواهم خود را فریب بدهم. از این جنگ و آن جنگ سخن می‌گویم؛ از عملیات نظامی و سرداران بزرگ صحبت می‌کنیم ولی هیچیک از ما حاضر نیست دربارهٔ یک سلسله عملیات مداومی که در زمان خود ما صورت گرفته، یعنی در مورد جنگ غلایان، حتی به‌طور خصوصی هم با دوست خود صحبت کند. حتی سردارانی هم که مستقیماً در این سلسله عملیات شرکت داشته‌اند آن را با سکوت برگزاری می‌کنند. چرا؟ برای اینکه جنگ غلایان متضمن شهرت و اقتضاری نیست؛ غلبهٔ بر غلایان قنخاری ندارد.»

— البته ساله هم آنقدرها مهم نیست.

— نیست؟ برای شما که از شاهراه آپیان آمیدای نهمه مصلوب کنارجاده

چیز مهمی نبود؟

— چیز تهوع آوری بود. من برخلاف دوستم، کلودیا، خوش‌ندارم این جور

چیزها را نگاه کنم.

— پس به عبارت دیگر، آنقدرها هم بی‌اهمیت نیست.

— ولی به هر حال هرکس از اسپارتا کوس و جنگهای او اطلاع دارد.

— چطور؟ خیال نمی‌کنم. تصویر نمی‌کنم حتی کراسوس هم اطلاعات

چندانی در این باره داشته باشد. تا آنجا که به ما مربوط می‌شود اسپارتا کوس

رازی است. بنا بر گزارشهای رسمی، او یک سرباز مزدور و یک راهزن تراسی بود.

بنابراین چه کراسوس می‌گوید برده‌زاده‌ای بوده که در سعادن لویه کاری کرده و از

آنجا خریداری شده است. کدام یک را باور کنیم؟ باتیائوس هم که صاحب

سؤسه بود مرده؛ دفتردارش که یک غلام یونانی بود سرش را بریده. همین‌طور

هرکس که با اسپارتا کوس تماس داشته مرده و رفته است. در این صورت و با این

کیفیات چه کسی باید سرگذشت زندگی و شرح شورش او را بویسد؟ لابد یکی مثل من.

هلنا پرسید: «خوب، چرا ننویسد؟»

— متشکرم. اما من چیزی از اسپارتا کوس نمی‌دانم، جز اینکه می‌دانم

از او متنفرم.

— چرا؟ برادرم هم از او متنفر است.

— شما از او متنفر نیستید؟

هلنا گفت: «احساس بخصوصی نسبت به او ندارم؛ یک غلام که بیشتر نبود.»  
— ولی آیا واقعاً یک غلام بود؟ و اما یک غلام چطور می تواند به آنجایی برسد که اسبارتا کوس رسید؟ این معنایی است که من باید جل کنم، و بفهمم جریان از کجا و چرا شروع شد. اما مثل اینکه سرتان را درد آوردم؟

صفا و صداقتی در قیافه اش بود که مردم می دیدند و باور می کردند و همین صفا و صداقت ظاهر، دفاع او در برابر اتهاماتی بود که بعدها به او وارد آوردند. هلنا گفت: «نه، خواهش می کنم، بفرومائید.»

جوانانی که در رم می شناخت و به سن و سال سیسرو بودند از جدیدترین عطرها و آرزگلا دیاتورها و اسبهای که رویشان شرط بندی کرده بودند و از تازه ترین رقیقه هایی که پیدا کرده و زلفهایی که نشانه بودند صحبت می کردند، تکرار کرد: «خواهش می کنم، بفرومائید.»

سیسرو گفت: «من همه اعتماد را روی علم «بیان» نمی گذارم. من می خواهم حقایق را بنویسم و به عوض آنکه آنها را به زور بلاغت و سخن پردازی به خورد مردم بدهم بگذارم که خود برای خود جا باز کنند. متأسفانه می بینم بیشتر مردم، مثل شما احساس می کنند که قیام بردگان مسأله ای نیست؛ اما ببینید، زندگی ما همه وابسته به غلامان است، و قیام غلامان بیش از کلیه فتوحات و کشورگشاییهای ما مستلزم عملیات جنگی بوده است. این را قبول دارید؟»  
هلنا به علامت نفی سرتکان داد.

— بسیار خوب، این را می توانم اثبات کنم. این جریان از صد و بیست سال پیش با شورش غلامان کارتاژی که به اسارت گرفته بودیم شروع شد. سپس دونسل بعد، طقیان بزرگ غلامان در سعادن «لوریوم» یونان به وقوع پیوست؛ بعد قیام نیرومند معدنچیان اسپانیا پیش آمد. چند سال بعد شورش غلامان سیسیل روی داد، که ارکان جمهوری را به لرزه درآورد. سپس، بیست سال بعد، جنگ غلامان به رهبری «سالویوس» غلام رخ داد. اینها فقط جنگهای بزرگ هستند و البته در این فواصل هزارها جنگ متفرق و پراکنده و قیام کوچک محلی نیز بوده، همه اینها را که روی هم بگذاریم جنگ واحد و مداوم و پایان ناپذیری را نشان می دهد که میان ما و غلامانمان وجود داشته. و این همان جنگ خاموش و شرم آوری است که کسی نمی خواهد درباره آن صحبت کند و هیچ تاریخ نویسی سایل نیست آن را بنویسد. می ترسیم آن را ثبت کنیم؛ می ترسیم به آن توجه کنیم؛

چون مسأله تازه‌ای است و تاکنون در جهان سابقه نداشته است. بین اقوام و ملت‌ها و شهرها و دسته‌ها و حتی برادرها جنگ بوده، اما این هیولای جدیدی است که از درون خود با، از شکم خود ساربلند کرده و علیه تمام دسته‌ها و ملت‌ها و شهرهاست. هلنا گفت: «وحشت می‌کنم. می‌دانید چه منظره‌ای را جسم می‌کنید؟» سیسرو سخنش را با حرکت سر تصدیق کرد، و در قیافه‌اش دقیق شد. سرانجام دستش را بردست هلنا قرارداد. گرمی بطبوع و دلنشینی از وجودش می‌تراوید و در تنشش می‌خزید. هلنا جوانی را در برابر خویش می‌دید که از خود وی چندان سخن تر نبود و به مسائلی که به سر نوشت و آینده ملت مربوط می‌گشت عمیقاً علاقه‌مند بود. این امر داستان‌هایی را که در کودکی راجع به زسانهای قدیم شنیده بود و اکنون جز خاطره بی‌همی از آنها نداشت به خاطرش بازمی‌آورد. سیسرو نوشته را به کناری نهاده بود و دستش را به نرسی نوازش می‌داد؛ لحظه‌ای بعد خم شد و او را بوسید. هلنا اکنون صلیب‌هایی را که دیده بود به روشنی به یاد می‌آورد و لاشه بوسیده و آفتاب‌خورده و پاره پاره انسان‌هایی را که در امتداد شاهراه آپیان مصلوب‌گشته بودند در ذهن خویش به وضوح می‌دید، اما این مشاهده دیگر وحشتناک نبود؛ سیسرو آن را موافق دلایل عقلی و منطقی توجیه کرده بود؛ ولی محتوی این استدلال چه بود؟ نمی‌دانست.

سیسرو با خود می‌اندیشید: «ما واقعاً مردم فوق‌العاده‌ای هستیم؛ هم ظرفیت عشق داریم هم استعداد دادگری.»

همچنانکه به هلنا و نرسی رفت احساس می‌کرد که بالاخره به زنی دست یافته است که وی را می‌فهمد. مع هذا ادراك این امر از احساس قدرتی که تصرف این زن بدو داده بود نمی‌گاست، برعکس حس می‌کرد مرشراز قدرت است و قدرتش فزونی یافته است؛ در حقیقت محتوای منطق نوشته‌هایش هم همان توسعه قدرت بود. لحظه‌ای در عالم شهود و مکاشفه دید که قدرت کمرش به تیروی که اسپارتا کوس را درهم شکست سلح شد، و او را باز و باز هم خواهد شکست. هلنا نیز همچنانکه وی را می‌نگریست ناگهان با خوف و وحشت دریافت که چهره‌اش پراز قساوت و کینه و دشمنی است، و مانند همیشه با ترس و بی‌زاری تسلیم شد. □

تسکین احساس و خستگی مفرط، سرانجام هلنا را به خواب سنگینی فرو برد. کابوسی که در عالم بیداری دیده و همیشه با روابطی که با مردها داشت همراه بود به خواب عجیب و آشفته‌ای بدل گشت. این خواب از چیزهای واقعی و سوهم ترکیب یافته بود؛ و نحوه ترکیب عناصر آن طوری بود که نمی‌شد آنها را از هم تفکیک کرد. در عالم خواب زمانی را به یاد می‌آورد که برادرش، کائوس، در یکی از خیابانهای رم، با تیاتوس رابه او نشان داده بود. این جریان مربوط به هفت ماه پیش بود؛ چند روز پیش از آنکه دفتر دار یونانی سرش را از تن جدا کند. علت این امر، آنطور که شایع بود نتیجه نزاعی بود که بر سر زنی در گرفته بود؛ دفتر دار رفته و از پولی که از تیاتوس دزدیده بود زنی را خریده بود. آن روزها با تیاتوس به مناسبت ارتباطی که با اسپارتاکوس داشت مشهور خاص و عام بود. در رم بود؛ آمده بود در مقابل محاکمه‌ای که برای رسیدگی به جریان فرو ریختن عمارت استیجاری او و مرگ سستاجرانس تشکیل می‌شد از خود دفاع کند.

هلنا در عالم خواب او را خوب به خاطر می‌آورد. هیکل تنومند و گوشه‌نالود و پف کرده‌ای را که محصول خورد و نوش و عیاشی بود و تاتی تاتی کتان زاه می‌افتاد و با ضرب بود یک تخت روان هم کرایه کند و مدام سینه صاف می‌کرد و اخلاط بر زمین می‌ریخت و با عصایی که در دست داشت اطفال کوچک گردی را که صدفه می‌خواستند از خود دوری کرده، خوب به جا می‌آورد و جبهه درشتبافتی را به وضوح می‌دید. همان روز، اندکی بعد، او و کائوس به میدان محاکم رفته و اتفاقاً وارد محکمه‌ای شده بودند که با تیاتوس از خود دفاع می‌کرد؛ انگار در عالم بیداری بود. محکمه در هوای آزاد تشکیل شده بود و از تماشاچی موج می‌زد؛ پرازیکاره وزن و پیر و جوان، و جوان خیابان گرد و بیچه و بیگانه بود؛ آمده بودند عدالت مشهور رم را به چشم خود ببینند. گروهی از غلامان در جنب و جوش بودند؛ پی فرمان می‌رفتند و باز می‌آمدند. صحنه آشفته‌ای بود، و ظاهر آنجا هر گونه عمل صوابی در حکم معجزه بود، چه رسد به احقاق حق و اجرای عدالت؛ اما

طرز رسیدگی محکمه همین بود: هفته‌ها اجلاس می‌کرد و به اجلاس خود پایان می‌داد. از باتیاتوس سؤال می‌کردند و او نیز با همان صدای کلفت و دورگه خود جواب می‌داد. همه چیز عیناً همان بود که در بیداری بود.

اسابعه، همچنانکه در خواب پیش می‌آید، ناگهان وی هیچ موجب و علتی چشم‌گشود و خویشتن را در اتاق خواب باتیاتوس یافت، و دید که دفتردار یونانی با کاردی برهنه نزدیک می‌شود. کارد شبیه دشنه خمیده‌ای بود که تراسیها با آن در میدان مبارزه می‌جنگند. کفاتاق خواب نیز عیناً مانند کف میدان مبارزه بود. جوان یونانی مانند تراسیها «رقص پا» می‌کرد و بدن را با احتیاط به این سو و آن سو می‌برد؛ باتیاتوس هم بیدار شده و بر تخت خواب نشسته بود و وحشتزده نگاهش می‌کرد؛ ولی صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد. سپس، پیکر غول‌آسایی در کنار جوان یونانی ظاهر شد؛ مردی بود سیه چرده و نیرومند که زره به تن داشت و هلنا فوراً دریافت که این اسپارتا کوس است. میچ جوان یونانی را گرفت و قدری فشار داد، کارد روی ماسه‌ها افتاد. سپس سرد زیبای سیه چرده و غول پیکر، که اسپارتا کوس بود، با سر به هلنا اشاره کرد. هلنا کارد را از زمین برداشت و سر باتیاتوس را برید و جوان یونانی ناپدید شد و او با گلادیاتور تنها ماند؛ اما هنگامی که خواست او را در آغوش کشد گلادیاتور تن غلیظی به صورتش انداخت و برپاشنه پا چرخید و دور شد. هلنا از بی‌اش دویید: استعاضه می‌کرد، تمنا می‌کرد که بایستد، اما او ناپدید گشته و هلنا در بیابانی بی‌کران تنها مانده بود. □

باتیاتوس مفت‌سرد — به وسیله یکی از غلامان خود به قتل رسید. شاید اگر پس از مسابقه‌ای که عظیم‌مانند هردو گلادیاتوری را که زنده مانده بودند می‌کشت جلوی این حادثه و بسیاری از حوادث دیگر را می‌گرفت. انجام این عمل بسیار بجا و بقاعده می‌بود، زیرا کشتن گلادیاتورهایی که تخم اختلاف و نفاق می‌پاشیدند

عملی مرسوم بود. اما معلوم نیست که اگر اسپارتا کوس از بین می‌رفت تاریخ هم آنقدرها عوض می‌شد. نیروهایی که او را به جلو راندند متوجه جای دیگری می‌شدند. ولی درست همان‌طور که خوابی که هلفا سالها بعد در ویلای سالاریا دید بالاخص به او مربوط نبود و به غلام شمشیر پلست مربوط بود، رؤیاهای اسپارتا کوس هم مانند خاطرات خوتین و امیدهای تابناک او آنقدر که به همکارانش یعنی به گلا دیاتورها، به این سردان شمشیرزن، تعلق داشت به خود او تعلق نداشت. و این جواب کسانی است که نمی‌توانند بفهمند توطئه اسپارتا کوس چگونه تکوین یافت. این توطئه را یک نفر به وجود نیاورد؛ اشخاص بسیاری در آن دست داشتند.

اسپارتا کوس خوابیده و زنش واریتیا در کنارش نشسته بود. ناله‌هایی که می‌کرد و چیزهایی که در خواب می‌گفت بیدارش نگه داشته بود. از چیزهای بسیار سخن می‌گفت: زسانی کودک بود و گاه در معادن نوبه زمائی در میدان مبارزه بود، گاه دشمن خمیده تنش را سی شکافت و از شدت درد فریاد می‌داد. او را بیدار کرد، چون دیگر تحمل بار این کابوسی که او را در فشار گذاشته بود دشوار بود. نوازشش کرد، به سروریش دست کشید و پیشانی نمناکش را بوسید.

واریتیا در آن هنگام که دختر خردسالی بود در قبیله خود زنان سردانی را که دل به هم می‌دادند می‌دید و در آنچه برایشان می‌گذشت دقت می‌نمود. می‌گفتند هر کس عاشق شد ترس نمی‌شناسد و حتی اجنه و شیاطین آن جنگل بزرگی هم که قبیله‌اش در آن می‌زیست می‌دانند که کسی که عاشق شد ترس بر او کارگر نیست، و این را هر کس می‌توانست در چشمان و طرز راه رفتن و شیوه انگشت درهم افکندن عاشق و معشوق ببیند. اما از هنگامی که به اسارت درآمده بود این خاطرات را فراموش کرده و کینه و نفرت سایر غرایز وجودش را سقهور خود ساخته بود.

اکنون تمام وجودش، بود و نبودش، جریان خون و ضربان قلبش، در عشق به این غلام تراسی گذاخته بود. اکنون می‌دانست که تجربه و احساس مردم قبیله‌اش چقدر حقیقی و پرمعنی و اصیل بود. دیگر از هیچ چیز در روی زمین و اهامه نداشت. به سحر و افسون عقیده داشت، و افسون عشقش حقیقی و قابل اثبات بود. در عین حال می‌دانست که شوهرش مردی است دوست داشتنی و یکی از آن اشخاص کمیابی است که ظاهر و باطنشان یکی است، و نخستین چیزی هم که آدم در اسپارتا کوس می‌دید همین بود. سرد فوق‌العاده‌ای بود. راضی بود، و این رضایت نه از محیط بلکه تنها از انسانیت او سرچشمه می‌گرفت. و حتی در این دوزخ



سوحش قاتلان محکوم و ارواح گمشده و فراریان ارتش و معدنچینی که معدن هم نتوالسته بود نابودشان کند، مورد محبت و عزت و احترام بود. اما عشق و محبت واریتیا چیز دیگری بود. در نظر او سرتاپای وجود اسپارتا کوس، جوهر و وجود تمام سردها و کشتی بود که نسبت به زن داشتند. سابقاً فکر می کرد که خواهشی ندارد و سرچشمه امیالش خشکیده است، اما اکنون تماس دستش کافی بود و می خواست به آرزوی دل پیکری بتراشد، هم او را می تراشید. بینی شکسته و چشمان درشت و لبان قلوهای و حساسش تا آنجا که ممکن است با خطوط چهره مردمی که در کودکی دیده بود تفاوت داشت، اما در عالم تصور نیز نمی توانست سردی را که به اسپارتا کوس شبیه نباشد به شوهری قبول کند و یا دوست بدارد. چرا این طور بود؟ نمی دانست. مدتها با خانواده های اشراف محشور بود و می دانست سردهایشان چگونه اند، اما نمی دانست چرا یک غلام باید این طور باشد.

با تماس دستش آرام شد. پرسید: «چه خواب می دیدی؟»  
اسپارتا کوس سر تکان داد. واریتیا گفت: «در آغوشم گیر، دیگر خواب نمی بینی.»  
اسپارتا کوس وی را در آغوش کشید و آهسته گفت: «هرگز فکر می کنی که روزی بشود ما دو تا با هم نباشیم؟»  
البته.

— خوب، عزیزم، آن وقت چه می کنی؟  
واریتیا بی درنگ جواب داد: «می بمیرم.»  
اسپارتا کوس حالا دیگر خواب نمی دید و آرام بود. گفت: «می خواهم راجع به این مسأله قدری با هم صحبت کنیم.»  
— چه صحبتی بکنیم، برای چه؟  
— برای اینکه اگر دوستم داشته باشی در صورتی که من بمیرم و یا از تو جدایم کنند آن وقت نمی خواهی بمیری.  
— این طور فکر می کنی؟  
— البته.

— یعنی اگر من بمیرم تو نمی خواهی بمیری؟  
— نه، آن وقت می خواهم زنده بمانم.  
— برای چه؟  
— برای اینکه بدون زندگی چیزی وجود ندارد.

— آخر بی تو هم زندگی وجود ندارد.

— سی خواهم قولی به من بدهی و به قولت وفا کنی.

— اگر قول بدهی، به آن وفا هم می کنم؛ اگر نکنم قول نمی دهم.

— سی خواهم به من قول بدهی هیچ وقت قصد جان خودت را نکنی.  
واریتیا خاموش ماند.

— قول می دهی؟

واریتیا سرانجام گفت: «باشد، قول می دهم.»

لحظه ای بعد، دستش را به دور کمرش حلقه کرده و به خوابی خوش

فرو رفته بود. □

## ۴

باندادان صدای طبل، شروع تمرین روزانه را اعلام داشت. پیش از صبحانه  
چهل دقیقه در حصار می دویدند. موقع بیداری به هرنفر لیوالی آب می دادند؛ در  
سلول را می گشودند و اگر گلا دیاتور زن داشت به او اجازه می دادند پیش از  
آنکه به سرکار رود اتساکک را نظافت کند. در مؤسسه باتیاتوس وقت گذرانی و  
تن آسایی معنی نداشت. وظیفه زن‌ها شستشو و پخت و پز و باغچه داری و نگهداری  
از بزها و مواظبت حمامها بود. و باتیاتوس با خشونت زمینداران بزرگ با آنها  
رفتار بی کرد و در به کار بردن شلاق منتهای دست و دل بازی و در دادن  
خوراک نهایت اسماک را به خرج می داد. اما از اسپار تا کوس و واریتیا ترس  
غریبی به دل داشت، اگر از او می پرسیدی از چه چیزشان می ترسد و چرا می -  
ترسد نمی توانست بگوید.

در این صبح فراموش نشدنی کینه و بیتابی از درودیوار مؤسسه سی -  
بارید؛ صدای طبل بیداری پر از خشم و کین بود؛ سربیان با خشونت گلا دیاتورها  
را از سلولها بیرون راندند و به محوطه ورزش بردند و آنها را در مقابل توده  
آهنی، آنجا که سردیایه پوست مصلوب گشته بود، به صف کردند؛ زن‌ها را نیز با همان

خشونت، با شلاق به سرکار بردند. امروز دیگر از وارینیا هم ترسی نبود و شدت ضرباتی که بر پشتش فرود می‌آمد کم از دیگران نبود، تنها فرقش که با دیگران داشت این بود که مباشر برای ملامت جمع او را بیرون کشید و بدو بیراهی را که می‌خواست بگوید بار او کرد، نصیبش از شلاق نیز بیش از دیگران بود. خشمی که از در و دیوار می‌بارید خشم باتیاتوس بود. خشمی بود بسیار عمیق و تند، چون از چیزی مایه می‌گرفت که به سهولت او را از جا در می‌برد، و آن زبان مالی بود. «براکوس» به استناد اینکه مسابقه ناتمام مانده و مطابق مواد قرارداد عمل نشده نیمی از پول را نداده بود، و اگر چه موضوع از مجرای قانون تعقیب می‌شد باتیاتوس از هم‌اکنون می‌دانست که علیه یک خانواده متنفذ رومی و در یک محکمه رومی کاری نمی‌تواند از پیش ببرد. آثار این خشم در همه جا نمایان بود: در آشپزخانه، سرآشپز به زنان پد می‌گفت و آنان را با چماق بلندی که داشت می‌زد؛ مربیان نیز که از صاحب مؤسسه شلاق خورده بودند گلادیاتورها را شلاق می‌زدند؛ لاشه سرد سیاهپوست در پشت نرده‌ها و مقابل محلی که گلادیاتورها برای تمرین روزانه به گروه‌هایی تقسیم می‌شدند به صلیب کشیده شده بود.

اسپارتاکوس در محل خود قرار گرفت. در یک طرفش گائیکوس و در طرف دیگرش مردی از اهالی گل موسوم به «کریکسوس»<sup>۱</sup> بود. جلوسلوها در دو صف، به خط ششمو مربیانی که جلوصفا بودند امروز از سرتا پا مسلح بودند، و کارد و شمشیر با خود داشتند. درهای حصار باز بود و چهل سرباز در چهار گروه ده نفری به حال آماده‌باش ایستاده بودند و تیزه‌های بزرگ خود را تکان می‌دادند. خورشید صبحگاهی ماسه‌ها را به زیر امواج خویش گرفته بود و تن‌ها را با حرارت مطبوع خود نوازش می‌داد، اما گرمی و حرارتی در تن اسپارتاکوس نبود و هنگامی که گائیکوس زیر لب پرسید: موضوع چیست، به علامت نفی سر تکان داد.

کریکسوس پرسید: «جنگیدی؟»

نه

ولی او هم که هیچ کدامشان را نکشت؛ وقتی آدم بخواد بمیرد، بهتر از این هم می‌تواند.

اسپارتاکوس پرسید: «تو می‌خواهی بهتر از این بمیری؟»  
سکیسوس که او نیز از اهالی گل بود گفت: «مثل یک سنگ می‌سیرد، تو هم مثل او. دل و روده‌اش روی ماسه‌ها می‌ریزد، مال تو هم همین‌طور.»

آن وقت بود که اسپارتاکوس دریافت که چه باید کرد، یا بهتر گفته باشیم این درك و دریافتی که بدتها با او بود واقعیت یافت. واقعیت فقط شروع کار بود، و وظیفه او نیز از این حد تجاوز نمی کرد، زیرا پایان یا بی پایانی این جریان به قرون و اعصار آینده کشیده می شد؛ اما این واقعیت با همه حوادثی که برایش پیش آمده بود و سردی که در پیرامونش بودند، و نیز آنچه قریباً روی بی داد مربوط بود. در لاشه سرد سیاهپوست خیره شد - تلش در آنجاهایی که نیزه خورده بود شکافته بود. همه جای بدنش لخته خون بود و سرش از میان شانه های پهلش فرو آویخته بود.

اسپارتاکوس با خود اندیشید: آه که این رویها زندگی را چه اندازه تحقیر می کنند! آه که با چه سهولتی می کشند و چه لذتی از سرگ می برند! سپس از خود پرسید: خوب، وقتی پایه زندگیشان را بر استخوان و خون هموعانشان قرار داده اند چرا نبرند؟

مصلوب کردن غلامان لطف و جاذبه خاصی برای رومیان داشت. این هدیه از کارتاژ آمده بود. کارتاژیها این نوع سرگ را به عنوان تنها سرگ شایسته غلامان پذیرفته بودند، اما وقتی به دست رویها رسید به شهوتی عجیب مبدل شد.

باتیاتوس وارد محوطه ورزش شد. اسپارتاکوس آهسته از کریکسوس پرسید: «خوب، تو چطور می خواهی بمیری؟»  
 - هر طور که تو بمیری.  
 اسپارتاکوس لاشه مرد سیاهپوست را نگاه کرد و گفت: «او دوست من بود، به من علاقه مند بود.»

- پس دیدنش برایت شکنجه ای است.  
 باتیاتوس جلو صف ایستاد، سربازان پشت سرش اجتماع کردند. خطاب به صف گفت: «من شما را خوراک می دهم؛ بهترین گوشت و گوشت مرغ و ماهی تازه را به خوردتان می دهم؛ این قدر می دهم که شکمتان بالا می آید. شما را حمام می فرستم، سشمال می دهم. بسیاری از شماها را از معادن و جاهایی آوردم که در آنجا دستتان به چیزی نمی رسد و چیزی گیرتان نمی آید، ولی در اینجا مثل یک شاه خوش می خورید و ول می گردید. وقتی به اینجا آمدید یکپارچه کثافت بودید اما حالا راحت و آسوده زندگی می کنید و بهترین خوراکیها را می خورید و راست راست راه می روید.»

اسپارتاکوس آهسته گفت: «تو مرا دوست خودت می دانی؟» کریکسوس زیر لب گفت: «گلادیاتور از میان گلادیاتورها دوست بگیر.»

اسپارتاکوس گفت: «من که ترا دوست خود می‌دانم.»  
 باتیاتوس گفت: «در قلب سیاه این سنگ، یک جوفهم و حق‌شناسی  
 نبود. چند نفرتان مثل او هستید؟»

گلادیاتورها خاموش ایستاده بودند.

باتیاتوس رو به‌سربیان کرد و گفت: «یکی از سپاهان را بیرون بیاورید!»  
 یکی را از صف افریقاییها بیرون کشیدند و به‌وسط محوطه بردند. ترتیب  
 کار از قبل داده شده بود: طیلبها به‌صدا در آمدند، دو سرباز از صف جدا شدند  
 و نیزه‌های هولناکشان را بلند کردند. غرش طیلبها هنوز بلند بود. مرد سیاهپوست  
 تقلا می‌کرد، سربازان نیزه‌های خود را یکی پس از دیگری در سینه‌اش فرو  
 بردند. مرد سیاهپوست بر روی ماسه‌ها افتاده بود؛ دستة نیزه‌هایی که در سینه‌اش  
 فرو رفته بود زاویۀ عجیبی را تشکیل داده بود.

باتیانوس برگشت و به صاحبمنصبی که پشت سرش بود گفت: «دیگر  
 ناراحتی پیش نخواهد آمد. دیگر حتی پارس هم نخواهند کرد.»

گالیکوس خطاب به اسپارتاکوس گفت: «من ترا دوست خود نمی‌دانم.»  
 کریکسوس چیزی نمی‌گفت و تندتند نفس می‌کشید.  
 پس آنگاه تمرین صبح شروع شد. □



چندی بعد باتیاتوس در برابر کمیسیون تحقیق سنا ادعا کرد که نه تنها نمی-  
 دانسته که توطئه‌ای در شرف تکوین بوده بلکه معتقد است که چنین چیزی  
 امکان هم نداشته است، و در تأیید این مدعا خاطر نشان ساخت که همیشه  
 لااقل دو نفر در میان گلادیاتورها داشته که به‌امید آزادی، اخبار داخلی را  
 به‌او گزارش می‌داده‌اند. می‌گفت که هر چند وقت، این دونفر را برای مسابقات کرایه  
 می‌داده و پس از انجام مسابقه یکی را آزاد می‌کرده و دیگری را که مختصر  
 جراحاتی برداشته بوده نگه می‌داشته و یکی دیگر را برای همکاری با او

استخدام می نمود. باتیاتوس اصرار می ورزید اگر توطئه ای در کار بود امکان نداشت او از جریان اطلاع پیدا نکند - و تحقیق همیشه به همین جا خاتمه می یافت؛ صدها قیام و شورش هم که صورت می گرفت باز جریان به همین جا ختم می شد. سئالۀ تعیین محل درد و عیب کار و تشخیص علل و موجبات آن مطرح نبود. کسی علاقه مند نبود که ریشه این شورشها را که همچون ریشۀ توت فرنگی، پیوسته اما نامرئی بود، کشف کند. شورش، به ظاهر ریشه ای نداشت و علل و موجباتی آن را به وجود نیاورده بود و تنها چیزی که از آن دیده می شد خود شورش بود. و خواه شورش می که در می گرفت شورش دانسه دار غلامان سیمیل یا طغیان بردگان واحدهای کشاورزی و در نتیجه مصلوب شدن چند صد نفر تیره - بخت بود دانسته تحقیق سنا به همین جا ختم می شد و کار پایان می پذیرفت. اما ریشۀ این درد را باید نشان داد. در اینجا انسانها زندگی با شکوه و پر تجملی را فراهم کرده بودند که پیش از آن سابقه نداشت؛ جنگ اقوام منجر به صلح و آسایش و رفاه روم گشته و جدایی آنها با احداث شاهزادهای روم پایان پذیرفته بود و در این مرکز تمدن جهان هیچ کس از لحاظ تغذیه و تفریح کم و کسر نداشت. گردش کار، به سرام خدایان بود اما با شکفتن جسم مرضی آمده بود که ریشه کن نمی شد.

سنا از باتیاتوس سؤال کرد: «آیا علائمی از توطئه و نارضایی و تبانی وجود نداشت؟»

— خیر، ایباً.

— وقتی سیاه افریقایی را اعدام کردید ضمناً توجه داشته باشید که ما عمل شما را درست و بقاعده می دانیم - اعتراضی نشد؟

— خیر، ایباً.

— ما علاقه مندیم بدانیم که آیا هرگونه کمک یا تحریک خارجی در این ماجرا دخالت داشته است یا نه.

— خیر، امکان ندارد.

— پس به نظر شما هیچ گونه کمک و پول خارجی در به وجود آوردن اتحاد سه گانه اسپارتا کوس و گائیکوس و کریکوس دخالت نداشت؟

باتیاتوس جواب داد: «به تمام مقدسات عالم قسم که دخالت نداشت.» □

مع هذا این هم در مجموع درست نیست، چون هیچ کس تلیها نیست. و نیروی شگفت اسپارتا کوس در این بود که خویشان را هرگز تنها نمی دید و یکسر به عالم باطن نمی گرایید. همین چندی پیش از سابقه ای که برای مارکیوس پراکوس ترتیب داده شد و ناتمام ماند غلامان سه واحد از واحدهای بزرگ کشاورزی سیسیل شورش کردند. نهصد نفر در این شورش شرکت داشتند و همه جز معدودی اعدام شدند، و فقط در اواخر کشت و کشتار بود که متوجه شدند چه سرمایه هنگفتی را تلف کرده اند و لذا صد نفری را که باقی مانده بودند به بهای ناچیزی برای پاروئی به کشتیهای دولتی فروختند. در یکی از همین کشتیها بود که یکی از کارگران باتیاتوس جوانی غول پیکر و سوحنایی را دید. نام این جوان کریکسوس بود، و چون غلامانی که در کشتیهای دولتی پارو می زدند غیر قابل اصلاح بودند قیمتشان ارزان و حتی رشوه ای هم که برای انجام معامله داده می شد ناچیز بود؛ بعلاوه، دلالتان برده که باراندازها و لنگرگاههای «اوستیا» را زیر نظر داشتند علاقه ای به گذشته اشخاص نداشتند و بنابراین از اصل و منشأ کریکسوس سخنی به میان نیاوردند.

بنابراین اسپارتا کوس نه تنها بود و نه با رشته هایی که بافته خاصی را به وجود می آوردند پی ارتباط بود. کریکسوس که در سلول مجاور او بود غروبها در سلول خود سروه می خوابید و عملیات جنگی بی پایان غلامان سیسیل را که بیش از نیم قرن پیش شروع شده بود به تفصیل برایش تعریف می کرد. اسپارتا کوس با آنکه برده و برده زاده بود اینکه در اینجا، در میان هموعان خویش، پهلوانانی را می دید که شکوه و عظمتشان با شکوه و عظمت اخیلوس و هکتور و ادیسو خردمند برابری می نمود، و حتی از آن هم درسی گذشت. راست است، کسی حماسه آنها را نسروده بود، بهخدایان مبدل نگشته بودند و کسی آنها را پرستش نمی کرد. بهتر، خدایان مانند ثروتمندان رومی بودند و میزان

علاقه‌مندی‌شان به زندگی بردگان بیش از حد علاقه آنها نبود. اما اینها انسان بودند، و از آن هم کمتر، برده بودند. برده‌های لخت و عور که در بازار قیمتشان بر مراتب کمتر از قیمت یک الاغ بود، و تسمه به گردن می‌انداختند و در سزارع سلاکین بزرگ خیمش می‌کشیدند. اما چه شیر مردانی! از سوی «اوس»<sup>۱</sup> بود، که تمام غلامان جزیره را آزاد کرده و سه سپاه‌روم را نابود ساخته بود؛ از سوی دیگر «آتنیون»<sup>۲</sup> یونانی، «سانویوس»<sup>۳</sup> تراسی، «اوندارت»<sup>۴</sup> ژرمنی، و «بن‌جواش»<sup>۵</sup> یهودی — همان بن‌جواشی که با کشتی از کرتاژ گریخته و با کلاه سر نشینان آن به آتنیون پیوسته بود.

اسپارتا کوس هنگامی که این چیزها را می‌شنید احساس می‌کرد که قلبش از غرور لبریز شده است. احساس پاکی از برادری و همدردی نسبت به این پهلوانان و شیر مردان وجودش را می‌آگند. یکپارچه همدردی می‌شد. آنها را خوب می‌شناخت؛ می‌دانست چه احساس می‌کردند و رؤیای چه چیز را می‌دیدند و در آرزوی چه می‌سوختند. کشور و شهر و نژاد مفهومی نداشت؛ بدنگی و بردگی‌شان یک امر مشترک بود. در عین حال می‌دید که با وجود همه عظمت و رقت‌انگیزی که قیام‌نمایان داشت نتیجه کار باز عدم موفقیت بود، و همیشه رویان بودند که ایشان را به چهارسیخ می‌کشیدند و همیشه درخت، همان و میوه همان بود، تا سرده بدانند این است مجازات غلامی که نمی‌خواهد غلام باشد.

کریکوس می‌گفت: «آخرش بز آتش همان بود و کاسه همان...» و هر قدر از مدت افاستش در سحل می‌گذشت کمتر از گذشته سخن می‌گفت. معتقد بود نه گذشته و نه آینده هیچ‌یک نمی‌تواند به گلابیاتور کمک کند. در نظر او جز «حال» چیزی وجود نداشت و حال نیز همیشه بدین سنوال بود. حصاری از بدبینی برگرد خویش بالا آورده بود، فقط اسپارتا کوس بود که می‌توانست به او نزدیک شود و کاری کند که سزارتهای دل را بیرون بریزد. یکبار گفته بود: «اسپارتا کوس، تو دوست زیاد می‌گیری. کشتن دوست مشکل است. راحتم بگذار.»

امروز صبح پس از خاتمه تمرین و پیش از صبحانه، به سادتی کوتاه، در سحوطه ورزش، دور هم جمع شدند. در حالی که عرق می‌ریختند؛ هر چند نفر دور هم جمع شده بودند و آهسته صحبت می‌کردند. وجود دو نعشی که برای عبرت آنها به چهارسیخ کشیده بودند ایشان را فوق‌العاده متأثر کرده بود. دل و

1. Eunus      2. Athenion      3. Salvius      4. Undart  
5. Ben Joash



دماغ نداشتند؛ با صدای آرام حرف می‌زدند. در زیر پای سیاهپوستی که برای عبرت سایرین انتخاب گردید حوضچه‌ای از خون جمع شده بود و پرنندگان خونخوار آن را با حرص و ولع نوك می‌زدند. قیافه گلابدیاورها سخت درهم رفته بود. می‌دانستند که این آغاز کار است و باتیاتوس به زودی آنها را به جنگ خواهد انداخت و شرشان را از سرخود خواهد کند. موقعیت بسیار باریک بود. سربازان در بیشه کوچک آن‌سوی جویباری که از کنار مؤسسه می‌گذشت صبحانه می‌خوردند؛ اسپارتا کوس از محوطه ورزش آنها را می‌دید؛ می‌دید که چهار زانو نشسته و کلاهخودها را برداشته و سلاحها را چاتمه کرده‌اند. از ایشان چشم بر نمی‌گرفت.

گانیکوس پرسید: «چه می‌بینی؟» این دو مدت‌ها بود با هم بودند؛ رفیق دوران کودکی و همکار ایام سعدن بودند.

— نمی‌دانم.

— نه این طور نیست، میدانی؛ اگر نمی‌دانستی ترا سیوها پدر صدایت نمی‌کردند.

— کریکوس، تو از چه کسی متنفری؟

— سیاهپوست هم پدر صدایت می‌کرد؟ چرا با او نجنگیدی؟ نوبت ما

که برسد با من می‌جنگی؟

اسپارتا کوس به آرامی گفت: «دیگر با هیچ گلابدیاتوری نخواهم جنگید.»

— این را می‌دانم. یک لحظه پیش نمی‌دانستم، ولی حالا می‌دانم.

پنج شش نفری که سخنانشان را شنیده بودند، به دورشان جمع شدند. اسپارتا کوس اینک چشم از سربازان برگرفته بود و گلابدیاتورها را نگاه می‌کرد. از این چهره به آن چهره می‌نگریست. عده فزونی یافت؛ عده به هشت و ده و دوازده نفر رسید؛ اما او همچنان چیزی نمی‌گفت. ولی قیافه‌اش باز شده بود، و هیجان در چشمانش موج می‌زد. از او خواستند صحبت کنند. اسپارتا کوس در چشمانشان نگریست. گانیکوس پرسید: «خوب پدر، چه خواهیم کرد؟»

— وقتی موقعش شد می‌دانیم چه کار کنیم. فعلاً متفرق شوید.

سپس، زمان ستراکم شد و سنگینی هزار سال بر شانه‌های این غلام تراسی فشار آورد. تمام آنچه در مدت هزار سال روی نداده بود در این چند ساعت بعد اتفاق می‌افتاد. فعلاً برده بودند — چکیده بردگی، آدمکشان برذگی. به‌سوی درهای محوطه ورزش پیش‌رفتند و راه اتاق غذاخوری را در پیش گرفتند. در راه از باتیاتوس گذشتند؛ با دفتردار یونانی باریک‌انداسش در تخت‌روان نشسته بود و برای خرید آذوقه به بازار می‌رفت. هنگامی که از کنارشان گذشت و در نظم و انضباطشان دقت کرد دید که قربانی کردن یک

سیاه افریقایی، اگر چه گران تمام شده عمل بیجا و بقاعده‌ای بوده است. بدین ترتیب باتیاتوس زنده ماند تا در آیینده به دست دفتردارش کشته شود. □



آنچه در اتاق نهارخوری گذشت هرگز به درستی معلوم نخواهد شد، زیرا اولاً تاریخ نویسی نبود تا سرگذشت غلامان را بدرشته تحریر در آورد، ثانیاً زندگیشان ارزش نوشتن نداشت و آن وقتی هم که کارهایی کردند که باید جزو تاریخ در آید تاریخ را کسی نوشت که خود برده‌دار بود و از برده نفرت و واهمه داشت. اما وارینیا که در آشپزخانه کار می‌کرد شاهد و ناظر جریان بود و مدت‌ها بعد آن را برای دیگری تعریف کرد و گفته‌هایش همان طوری که می‌بینید سیئه به سیئه و پشت به پشت آمد تا به ما رسید. چون حتی اگر صدای تیرومند چنین وقعدای تا بعد از نجوی هم پستی بگیرد هرگز به تماسی از بین نمی‌رود. آشپزخانه در یکی از دو انتهای اتاق غذاخوری، و مدخلش در انتهای دیگر آن بود. نقشه ساختمان، ابداع شخص باتیاتوس بود. بسیاری از عمارات روم به همان سبک مرسوم ساخته می‌شد ولی تربیت و نگهداری دسته‌جمعی گلابدیاورها نیز مانند شور و هیجانی که عابه به خونریزی نشان می‌داد محصول نسل اخیر، و مسأله تربیت و اداره این جمع هم مسأله‌ای تازه بود. باتیاتوس یک دیوار سنگی قدیمی را اساس کار قرار داد و سه ضلع بدان افزود و چهار دیواری را که بدین ترتیب به وجود آورده بود به سبک قدیم پوشاند. در هر طرف این چهار دیواری اتاقکی چوبی بود به عرض در حدود هشت پا، که پیش آمدگی آن به عوض آنکه به خارج باشد به داخل بود.

قسمت مرکزی این چهار دیواری بدون سقف، و داخل آن سنگ فرش بود و به در رفتی که آب باران را به خارج هدایت می‌کرد منتهی می‌شد. این سبک ساختمان، یک قرن پیش معمولتر بود، اما گرچه در ایام بهار مرد و اغلب مرطوب بود برای جایی مانند کاپوا که آب و هوای معتدل داشت مناسب بود. گلابدیاورها

چارزانو نشسته بودند و غذا می‌خوردند؛ سربیان نیز در حیاط مرکزی قدم می‌زدند؛ در اینجا بر هر چهار قسمت مسلط بودند. آشپزخانه که از یک اجاق بزرگ سفالی و آجری و یک سیز طویل تشکیل شده بود در یکی از دو انتهای چهاردیواری بود و از هر چهار طرف دیده می‌شد؛ دروازه بزرگی در انتهای دیگر سالن بود که پس از اینکه گلابیاتورها داخل می‌شدند آن را می‌بستند.

باری، مطابق معمول نشستند؛ غلامانی که بیشترشان زن بودند و در آشپزخانه کار می‌کردند خوراکشان را جلوشان گذاشتند. چهار سربی در حیاط مرکزی قدم می‌زدند. کارد و شلاق چرمی بافته با خود داشتند. در، مطابق معمول از بیرون قفل شده بود. این وظیفه بر عهده دو نفر از سربازان بود. بقیه سربازان در بیشه مصفایی که در صد قدمی محل بود غذا می‌خوردند.

اسپارتاکوس به همه این چیزها توجه داشت. چیزی نخورد؛ دهانش خشک بود و قلبش به شدت می‌تپید. آن‌طور که او می‌دید واقعه خطیری در شرف وقوع نبود و آینده نیز همان‌طور که بر دیگران معلوم نیست بر او معلوم نبود و جایی از آن را نمی‌دید. اما بعضی اشخاص به مرحله‌ای می‌رسند که به خود می‌گویند: «اگر فلان یا بهمان کار را نکنم آنوقت لازم نیست و نباید زنده باشم.» همین که انسانها به چنین حدی برسند آن وقت زمین می‌لرزد.

و پیش از سیری شدن روزه، یعنی پیش از آنکه صبح جای خود را به ظهر و شب دهد، زمین به لرزه در می‌آید اما اسپارتاکوس این را نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست اقدام بعدی، یعنی صحبت با گلابیاتورها بود. هنگامی که داشت موضوع را با کریکسوس در میان می‌نهاد و ارینیا را دید که کنار اجاق ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. سایر گلابیاتورها هم متوجهش بودند. داود یهودی حرکات لبش را می‌خواند؛ گائیکوس سر را جلو برده بود؛ یکی از افریقایها به نام فراکسوس گوشش را درست مقابل دهانش گرفته بود.

اسپارتاکوس گفت: «می‌خواهم بلند شوم و صحبت کنم. می‌خواهم آنچه را که در دل دارم بگویم. اما وقتی صحبت کنم دیگر برگشتی در کار نخواهد بود و سربیان هم سعی می‌کنند به هر قیمت که باشد جلو صحبت من را بگیرند.» کریکسوس، جوان غول‌پیکر و سوحنایی، گفت: «نمی‌توانند بگیرند.» حتی در آن سوزی چهاردیواری نیز جنب و جوش احساس می‌شد. دو نفر از سربیان به طرف اسپارتاکوس و کسانی که در اطرافش قوز کرده بودند بر گشتند و شلاقها را به صدا در آوردند و کاردها را از غلاف کشیدند.

گائیکوس گفت: «حالا صحبت کن!»

سیمه، افریقای گفت: «مگر ما سگیم که شلاقها پستان را روی ما تکان می دهد؟» اسپارتا کوس از جا برخاست و دهها گلابدیا تور با او به پا خاستند. سربیان با شلاق و کارد حمله کردند، اما گلابدیا تورها بر سرشان ریختند، و در یک چشم پیرهم زدن کارشان را ساختند. زنها نیز سرآشپز را کشتند. همه این کارها بدون سروصدا انجام گرفت، تنها صدایی که به گوش می رسید صدای خشمی بود که راه بر نفسشان بسته بود. سپس، اسپارتا کوس نخستین فرمان خود را به نریمی و ملایمت و بی سراسیمگی صادر کرد: به کریکوس و گانیکوس و داود و فراکوس دستور داد: «بروید درها را محکم نگه دارید تا من صحبتتم را بکنم.»

رفقا لحظه ای تردید نشان دادند، سپس اطاعت کردند و بعدها نیز طی تمام مدتی که آنها را رهبری کرد هر دستوری را که داد اجرا نمودند؛ دوستش می داشتند. کریکوس می دانست که از بین خواهند رفت، اما چه اهمیتی داشت؟ داود هم که مدتها چیزی احساس نکرده بود اکنون نسبت به این تراسی آرام و زشت و بی نی شکسته احساسی محبت فوق العاده ای در خود می نمود. □



گفت: «دور من جمع شوید!»

عمل به سرعت برق انجام گرفته بود و از سربازانی که در بیرون مستقر بودند هنوز خبری نبود. گلابدیا تورها و غلامانی که در آشپزخانه کار می کردند و عده شان بالغ بر سی زن و دوسر بود شتابان به دورش حلقه زدند. واریتیا با حالتی آسبخته به ترس و احترام و امید در قیافه اش خیره شده بود؛ پیش آمد، جماعت راه گشود؛ واریتیا آمد و در کنارش ایستاد و اسپارتا کوس بازویی را به دور کمرش حلقه کرد. او را به خود می فشرد و با خود می اندیشید: «حالا دیگر آزادم. پدر و پدر بزرگم هرگز لحظه ای از آزادی برخوردار نبودند، و اما

من اینکه که اینجا ایستاده‌ام آزادم». حالت مکرآوری بود که احساس می‌کرد همچون شرابی کهنه در سراپای وجودش نفوذ می‌کند. اما ترس نیز شانه به‌شانه آن پیش می‌آمد. آری، آزادی چیز ساده‌ای نیست. وقتی انسان اینهمه مدت برده بوده و تا آنجا که خود بخاطر دارد و پدرش به‌یاد داشته روی آزادی به‌خود ندیده آزادی چیز کوچکی نیست. وحشت رام و در عین حال سرکش اشخاصی که تصمیم تغییر ناپذیر گرفته‌اند و می‌دانند در هر قدمی که بردارند سرگ در کمین آنهاست او را در پنجه گرفته بود. همچنین به‌این سؤال بزرگ هم باید جواب می‌داد: در اینجا سردمی که حرقه‌شان آدسکشی بود اربابانشان را کشته بودند، و همان تردید توأم با وحشتی که به هر غلامی که دست به‌روی اربایش بلند کند دست می‌دهد، به‌ایشان نیز دست داده بود. چشمشان به‌او بود. او همان تراسی بردبار و آراسی بود که می‌دانست در ذهنشان چه می‌گذرد و دلشان آکنده از چه سرارتیایی است؛ همان آدمی بود که آنها، این مردم جاهل و خرافی، او را نظر کرده خدایان می‌دانستند؛ و بنابراین باید راه آینده را نشان دهد و آنها را به‌آینده هدایت کند و اگر راعی وجود نداشته باشد خود راعی بسازد. حالت چشمانشان گویای این چیزها بود؛ تمام این چیزها را در دیدگانشان می‌خواند.

هنگامی که در اطرافش جمع شدند از ایشان سؤال کرد: «آیا با من همعتیده هستید؟ من دیگر گلا دیاتور نخواهم بود. من خودم حاضرم اولین نفر باشم که بمیرم. با من هستید؟»

تعدادی اشک در چشمان حلقه زده بود، تعدادی می‌ترسیدند: بعضی بیشتر و برخی کمتر؛ اما او قدری غرور و افتخار در آنها دید، و در این کار به‌راستی استاد بود.

گفت: «حالا ما باید با هم رفیق باشیم؛ همه با هم مثل یک تن واحد باشیم. آن‌طور که در مملکت ما می‌گویند در زمانهای قدیم مردم به‌سپیل و اراده خود به‌جنگ می‌رفتند و کسی آنها را مجبور نمی‌کرد. آن‌طور که روسیان می‌رفتند نمی‌رفتند، با سپیل و اراده خود می‌رفتند و اگر کسی نمی‌توانست بجنگد و به‌راه خود می‌رفت کسی به‌او کار نداشت.»

یکی گفت: «خوب، چه می‌خواهید بکنید؟»

اسپارتا کوس گفت: «می‌جنگیم، خوب هم می‌جنگیم، چون بهترین مردان جنگی جهان هستیم.»

خشونت صدا با ملایمت رفتارشان تباين خاصی یافته و همه را بر جای خود می‌خکوب کرده بود. تردیدی نبود که سربازان صدایش را شنیده بودند.

به سخن ادامه داد و گفت: «چنان خواهیم جنگید که در تمام تاریخ روم هرگز گلا دیاتورهای کاپوا را فراموش نکنند!»  
 لحظه ای می رسد که باید دست به اقدام زد و وظیفه ای را که زمان ساین کرده است به انجام رساند. اینک این لحظه فرا رسیده بود، و واریفیا این را می دانست. سرست از نشاطی بود که هرگز به خود ندیده بود؛ غرور عجیبی در خویشش احساس می کرد زیرا شوهرش مردی بود که در تمام جهان نظیر نداشت. او اسپارتا کوس را می شناخت، دنیا هم بزودی او را می شناخت، اما بین این دو شناخت، تفاوت رد بسیار بود. باری، می دانست که این آغاز کارشگرف و بی پایانی است و شوهرش سهربان و پاک و بی شایبه است و مانند تدارد. □

۹

اسپارتا کوس گفت: «اول، سربازها.»

یکی گفت: «ما در مقابل هر یک نفر آنها پنج نفریم، فرار می کنند.»  
 اسپارتا کوس با عصبانیت جواب داد: «نه، فرار نمی کنند. این را باید بدانید، اینها هیچ وقت فرار نمی کنند. یا ما را می کشند یا ما آنها را نابود می کنیم؛ اگر ما آنها را بکشیم باز سربازان دیگری را خواهند آورد. ارتش روم حدود ندارد!»

با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می کردند. سپس افزود: «اما اگر ارتش روم حد و حدود ندارد عدد غلامان هم بشمار است.»  
 سپس به سرعت تدارک دیدند. کاردهای سربان مقتول را برداشتند و از آشپزخانه هم آنچه را که به درد می خورد و می شد به عنوان سلاح از آن استفاده کرد بیرون آوردند: ساطور، چاقو، سیخ کباب و چنگال و دسته هاون برنجکوبی که تعدادشان لااقل به بیست می رسید. و چماقهای چوبی که تیشان گرد بود و می شد هم به عنوان سلاح ضربتی و هم به صورت سلاح پرتابی از آنها استفاده کرد. حتی هیزها را هم برداشتند و اگر چیزی گیر نمی آمد از استخوان نیز چشم

نمی پوشیدند. از در دیگها و دیگچه ها به جای سپر استفاده کردند. باری، مسلح شدند و سپس درهای بزرگ اتاق غذاخوری را عقب راندند و برای جنگ بیرون ریختند، زنها هم به دنبالشان.

به سرعت دست به کار شده بودند. اما سرعت عملشان آن قدر نبود که سربازها را غافلگیر کند؛ دوسربازی که نگهبان بودند به سایرین خبر داده و آنها هم فرصت کافی داشته بودند که زره بپوشند و به چهارگروه ده نفری تقسیم شوند. اکنون صورت بندی جنگی به خود گرفته و در آن سوی جویبار ایستاده بودند. چهل سرباز و دو افسر و دوازده سربا - و همه مسلح به شمشیر و سپر و نیزه بودند. بدین ترتیب پنجاه و چهار نفر مسلح در مقابل دوست گلا دیاتور لخت و تقریباً بی سلاح قرار گرفتند. نابرابری نیروها خرد کننده بود و پیداست که سنگینی کفه به طرف سربازان بود. از طرف دیگر اینها سربازان رومی بودند؛ سربازانی بودند که هیچ نیرویی در روی زمین قادر به مقابله با آنها نبود. نیزه ها را به حال پرتاب نگه داشته بودند و گروه پشت سرگروه با قدم دوپیش می آمدند. فراسین افسران هوا را می شکافت و به این سوی جویبار راه می یافت؛ جاروب آسا پیش می آمدند تا این تکه زباله ای را که بر سر راهشان بود برویند. چکمه های ساق بلندشان آب جویبار را شلپ شلپ به اطراف می پاشید، گلهای وحشی کناره های جوی لگدمال می شد. باقیمانده غلامان محل نیز بیرون آمده و به صورت دسته ها و گروه های کوچکی اجتماع کرده بودند؛ آمده بودند جریان باورنکردنی و عجیبی را که اتفاق می افتاد تماشا کنند. نیزه های مخوف بر بازوان خمیده تکیه کرده بود؛ نوکشان در پرتو آفتاب برق می زد. باری، قدرت روم عظیم بود، و غلامان می باید در زیر فشار این قدرت خرد کننده و حتی قدرت ناچیز این چهارگروهی که نماینده این قدرت بزرگ بود درهم شکنند و بگریزند و نیست و نابود شوند.

اما در آن هنگام قدرت روم عاجز ماند، و اسپارتا کوس سرداری بزرگ شد. تعریف روشنی برای کسی که دیگران را رهبری می کند وجود ندارد. پیشوایی چیز غیر قابل تعریف و عجیبی است، بخصوص وقتی که نیرو و شکوهی در پشت سر خود نداشته باشد. هر کس می تواند دستور صادر کند و فرمان بدهد اما فرماندهی و صدور فرمان دستور به نحوی که دیگران اطاعت کنند خود خصیصه ای است، و این نیز خصیصه اسپارتا کوس بود. دستور داد متفرق شوند و دایره وسیعی را به دور گروهها تشکیل دهند. گلا دیاتورها متفرق شدند و دایره وسیعی را به وجود آوردند. مهاجمین آهنگ قلسها را کند کردند، و تردید نشان دادند و ایستادند. هیچ سربازی به چالاکی گلا دیاتور نبود، زیرا در زندگی گلا دیاتور، سرعت، زندگی و زندگی سرعت بود. علاوه، چیزی دست و پا گیرشان نبود و تنها لباسشان

پاره‌لنگی بود که به کمر داشتند حال آنکه سپروشمشیر و کلاهخود و نیزه و زره، حرکت سربازان را محدود می‌کرد. گلابدیا تورها به سرعت دایره وسیعی به شعاع هفتاد و پنج قدم تشکیل دادند که گروه‌ها در سر کمر آن قرار داشتند. سربازها گپیج شده بودند؛ نیزه‌ها را به حال پرتاب نگه داشته بودند و به این سو و آن سونگامی کردند؛ اما از نیزه‌ای که برد آن سی یا چهل قدم بود کاری ساخته نبود. نیزه را جز یکبار نمی‌شد پرتاب کرد و تازه به کدام هدف؟

اسپارتا کوس در لحظه‌ای استخوانبندی تاکتیک سالهای آینده را به وضوح در مقابل خویش دید. سوجبات نابودی تمام ارتش‌هایی را که سینه در در مقابل نیزه ارتش روم سپر کرده و در زیر قدرت شگرف و کوبنده آن خرد گشته و سپس از دم شمشیر گذشته بودند دید. اما در اینجا قدرت و انضباط روم در میان دایره وسیعی از گلابدیا توره‌های جسور و برهنه که فریاد می‌کشیدند و ناسزا می‌گفتند عاجز و درمانده بود.

اسپارتا کوس فریاد برآورد: «سنگ! سنگ بپندازید! سنگ باران‌شان کنهد!» برق‌آسا به این طرف و آن طرف می‌دوید و دیگران را برمی‌انگیخت: «سنگ بپندازید! سنگ باران‌شان کنهد!»

باران سنگ باریدن گرفت و سنگ بود که بر سر سربازان می‌بارید. زن‌ها هم به سردها پیوستند و سایر غلاماتی که در باغچه‌ها کار می‌کردند شتابان آمدند و به ایشان ملحق شدند. سربازان خویشتن را در زیر سپرهای بزرگ مخفی کردند، اما این مسأله یک عیب اساسی داشت، و آن اینکه گلابدیا تورها به سرعت خود را به آنها می‌رساندند و ضربت می‌زدند و می‌گریختند. یکی از گروه‌ها به حمله پرداخت و نیزه‌های خود را پرتاب کرد. تلفات این حمله یک گلابدیا تور بیش نبود، ولی همونکه نیزه‌ها را پرتاب کردند گلابدیا تورها به سرعت برق خود را به آنها رساندند و تقریباً با دست خالی آنها را از بین بردند. سه گروه دیگر جنگ‌کنان عقب نشستند. دو گروه دیگر دایره‌ای تشکیل دادند و با آنکه از نفراتشان جز عده معدودی روی پای خود نمانده بودند و باران سنگ همه را به زانو در آورده بود و گلابدیا تورها همچون گله گرگ از هر سو بر آنها می‌تاختند تا آخرین نفر مقاومت کردند. گروه چهارم خواست حلقه محاصره را بشکافد و بگیریزد. اما با آن تعداد کم اجرای چنین مانوری مقدور نبود و سرانجام آن هم به سر نوشت مریبان و سه گروه دیگر دچار شد و افراد آن همه نابود شدند. دوتن از مریبان التماس می‌کردند و امان می‌خواستند اما زنها آقدر سنگ بر سرشان کوفتند تا مردند. این نبرد کوچک از حاشیه اتاق غذاخوری شروع شد و از محوطه مؤسسه گذشت و دامنه‌اش به شاهراه کاپوا کشید؛ در اینجا آخرین سرباز نابود



گشت؛ و در طول تمام این مسافت کشته و زخمی افتاده بود. از کشته‌ها پنجاه و چهار سرباز و سرب و بقیه گلا دیاتور بودند.

ولی تازه این آغاز کار بود. گلا دیاتورها سرشار از فیروزی و سرمست از باده فتح بودند؛ خون این فیروزی دستشان را آلوده بود؛ اما تازه این آغاز کار بود. و اکنون اسپارتا کوس که در شاهراه کاپوا ایستاده بود شهر طلایی را در آغوش انوار زرین خورشید نیروزی می‌دید و صدای طبل و شیپور پادگان را می‌شنید. اکنون وقت استراحت نبود، زیرا خبر به سرعت انتشار می‌یافت و وقوع حوادث ناگریز بود. بعلاوه، پادگان کاپوا هم نیرومند بود. آری، دنیا منفجر شده بود. اینکه که بر سنگفرش شاهراه ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، بر تارک امواجی نیرومند و سرکش سوار بود؛ اطرافش سرگ و خون بود؛ کریکسوس می‌خندید، گانیکوس سراپاشوق بود؛ کارد داود یهودی آغشته به خون و چشمانش آسیخته به زندگی بود؛ غولان افریقایی آرام بودند و سرود جنگی دیار خویش را زبزه می‌کردند. اسپارتا کوس تمام این چیزها را می‌دید - سپس، باز در بازی واریتیا انگند، گلا دیاتورهای دیگر نیز زنان خویش را در آغوش کشیدند. آنها را می‌بوسیدند، می‌خندیدند و شادی می‌کردند. در این هنگام غلامانی که در مؤسسه باتیاتوس به امور خانه می‌رسیدند دوان دوان با مشکهای شراب سر - رسیدند. حتی زخمیها هم ناله نمی‌کردند. دختر ژرمنی، اسپارتا کوس را می - نگریست؛ او را می‌نگریست و می‌خندید و بر صورت و دست و بازویی که کارد را گرفته بود بوسه می‌زد. مشکهای شراب خالی می‌شده؛ که اسپارتا کوس به آنها هشدار داد. این عمل کافی بود که نامشان را از صفحه تاریخ پاک کند، چون طولی نمی‌کشید که نیرویی که برای سرکوبیشان می‌آمد از دروازه کاپوا خارج می‌شد. آنها را از این عمل بازداشت، و یکی از آفریقاییان به نام «نوردو»<sup>۱</sup> را فرستاد تا ببیند آیا می‌توان اسلحه‌خانه را شکست. اکنون دیگر از نرمی و ملایمتش اثری نبود. هوش و حواسش متوجه یافتن راه نجات بود، جز این هدف و منظوری نداشت و توجه به این امر او را پاک دگرگون کرده بود. همه زندگی به خاطر این یک کار و تمام صبر و بردباری و شکیباییش در تدارک این یک کار بود. قلبها منتظر مانده بود: از روزی که نخستین غلام را زنجیر کرده و به شلاق بسته و به هیزم شکنی و آبکشی واداشته بودند منتظر مانده بود، و اکنون چیزی وی را از تعقیب هدف باز نمی‌داشت. قبلاً از آنها خواهش می‌کرد اما اکنون فرمان می‌داد. پرسید: «چه کسانی با سلاح رومی آشنا هستند؟ چه کسانی با نیزه جنگیده‌اند؟» سپس نفرات خود را به چهار واحد تقسیم کرد.

گفت: «زنها را در میان می‌گیریم. آنها را نباید در معرض حمله دشمن قرار دهیم، آنها نباید بجنگند.»

ولی زنها می‌خواستند بجنگند و شور و هیجانشان به مراتب بیش از شور و هیجان سردها بود. می‌گریستند، می‌خواستند بجنگند و التماس می‌کردند به آنها کار بدهند تا با دشمن روبرو شوند، و چون با تقاضایشان موافقت نشد کمربندها را روی نیمتنه‌هایشان بستند و بغلشان را بر از سنگ کردند.

غلامان که در سزارع مجاور مؤسسه کاری کردند چون این واقعه را دیدند دوان دوان آمدند و دسته دسته، اینجا و آنجا به تماشا ایستادند.

مشاهده آنها نحوه اقدام آینده را به روشنی تمام در مقابل اسپارتا کوس می‌گذاشت. داود یهودی را صدا زد و دستورهای لازم را به او داد، و او به طرف غلامان به راه افتاد. حدسش به خطا نرفته بود، زیرا سه چهارم غلامانی که در مزرعه کاری کردند با او آمدند. گلابیاتورها را در آغوش کشیدند و بردستان بوسه زدند، بیلها و کج بیلهای خود را نیز به همراه آورده بودند، اما این چیزها دیگر ابزار کار نبودند؛ سلاح جنگ بودند. افریقاییها نیز باز آمدند: سوفق نشده بودند اسلحه‌خانه را بشکنند، چون انجام این کار دست کم نیم ساعت وقت می‌گرفت، اما در عوض یک جعبه محتوی نیرزه سه شاخه را که تازه رسیده بود گشوده و نیرزه‌ها را با خود آورده بودند. اسپارتا کوس آنها را میان «توراندازان» تقسیم کرد، افریقاییان بنا بر رسم و آیین خود بر آنها بوسه زدند و با زبان خود، در حضور آنها، با خود پیمان بستند.

این جریان جز مدت بسیار کمی وقت نگرفته بود، با اینهمه اسپارتا کوس ضرورت تعجیل و تسریع در عمل را بیش از پیش احساس می‌کرد. می‌خواست هر چه زودتر از محل، از مؤسسه، از کاپوا، خارج شود. فریاد بر آورد: «بیاید! از پی‌ام بیاید!» و ارنیا شانه به‌شانه‌اش راه می‌رفت. از جاده خارج شدند و از میان سزارع متوجه تپه‌ها گشتند. اکنون سربازانی را که از کاپوا می‌آمدند بر روی جاده می‌دیدند. دوست نفر بودند؛ به سرعت پیش می‌آمدند تا اینکه دیدند گلابیاتورها از جاده خارج شدند و به تپه‌ها زدند. سپس صاحب منصبانشان فرمان دادند از جاده خارج شوند و در یک خط منحنی تعرض کنند و راه عقب‌نشینی گلابیاتورها را قطع کنند. آن طرفتر، اهالی کاپوا از دروازه‌های شهر بیرون ریخته بودند: آمده بودند سرکوبی شورش بردگان را ببینند و نمایشی جدی را همچنان تماشا کنند.

این شورش می‌توانست همین‌جا، یا یکساعت بعد یا یک ماه بعد، خاتمه یابد؛ می‌توانست در هر یک از نقاط بی‌شمار حرکت و عمل و توقف خود

پایان پذیرد. قبل از این نیز غلامان گریخته بودند. اینها هم اگر می‌گریختند به ناچار می‌باید به دشت و جنگل و بیشه‌ها پناه برند و مانند حیوانات از بلوط و آنچه می‌توانستند بدزدند تغذیه کنند. آن وقت، ایشان را یک یک پی‌جوی می‌کردند و می‌گرفتند و به چهار سیخ می‌کشیدند. پناهگاهی برای غلام وجود نداشت، به هر کجا که می‌رفت آسمان همین رنگ بود؛ همه‌جای دنیا وضع بدین منوال بود. اسپارنا کوس هنگامی که بر سربازان پادگان کاپوا، که به سرعت نزدیک می‌شدند، می‌نگریست بر این حقیقت ساده واقف بود. مخفیگاهی وجود نداشت و غاری نبود که در آن بتوان خزید. دنیا را باید دگرگون ساخت.

ایستاد و گفت: «با سربازان می‌جنگیم.»

۱۰

سدتها بعد اسپارنا کوس از خود می‌پرسید: «تاریخ جنگها و پیروزیها و شکستهای سارا چه کسی خواهد نوشت؟ حقیقت را چه کسی خواهد گفت؟»

حقیقت غلامان، مخالف تمام حقایق زمان بود. و این حقیقت، محال بود و امکان نداشت. در واقع از هر نظر امکان ناپذیر بود. این هم نه به این علت که اتفاق نیفتاده بود بلکه به این جهت که در میان حوادث متقدم و متأخر و سایر قرائن زمان توضیحی برای آن نبود. عده سربازان از بردگان بیشتر بود؛ سربازان از مرتا یا مسلح بودند، اما انتظار نداشتند که بردگان بجنگند، حال آنکه بردگان یقین داشتند که سربازان خواهند جنگید. باری، غلامان از تپه‌ها سرزیر شدند و سربازان که با صفوف بزرگ حرکت بودند قدرت مقابله با خشم این سیل را نداشتند، نیزه‌های خویش را پرتاب کردند و در زیر باران سنگی که زنان بر سرشان فرو می‌باریدند کمر خم کردند.

سرانجام سربازان از غلامان شکست خوردند و متبزم شدند، و غلامان تا نیمه راه کاپوا ایشان را تعقیب کردند. سوزان تلفات در نخستین برخورد سنگین، اما در برخورد دوم بسیار ناچیز بود، و مهمتر از هر چیز آنکه سربازان

رومی را منتهزم کرده بودند. و این حقیقت امر بود، لیکن آن را به انحاء مختلف بازمی گفتند. نخستین گزارشی که در این مورد شد گزارش فرمانده پادگان کاپوا بود: فرمانده مزبور می نویسد: «شورشی در میان غلامان مؤسسه لنتلیوس پاتیاتوس در گرفت که در نتیجه آن تعدادی از آنان در استداد شاهراه آپیان به جنوب گریختند. نیم «کوهورت»<sup>۱</sup> از پادگان کاپوا برای مقابله با آنها اعزام شد لکن تعدادی از آنها موفق شدند حلقه محاصره را بشکافند و فرار کنند؛ معلوم نیست رهبران شان چه کسانی هستند و هدفشان چیست، اما از هم اکنون در میان غلامان حومه و اطراف ناراحتی بروز کرده و اهالی انتظار دارند که مقام سنا از بذل مجاهدت دریغ نرزد و پادگان کاپوا را هر چه زودتر تقویت کند تا شورش به فوریت سرکوب گردد.»

سپس همین شخص — شاید به عنوان توضیح بعدی — می افزاید: «هم اکنون یک سلسله تجاوز و تعدی به سال و ناموس مردم صورت گرفته و بیم آن می رود که حومه شهر چپاول شود.»

بدیهی است که پاتیاتوس هم داستان خود را برای مردم کاپوا، که راغب به شنیدنش بودند، باز می گفت. در این میان کسی ناراحت نبود — جز پاتیاتوس که می دید نتیجه سالها کار و زحمتش به هدر می رود — اما هر کسی می دانست که تا آخرین فرد این گلاادیاتورهای مخوف را نگیرند و نکشند یا برای عبرت سایرین به چهارمیخ نکشند حومه و اطراف روی راحت نخواهد دید. نحوه تعریف داستان نیز پیوسته در تکامل و تغییر بود. صدها نفر از سردمی که اساس زندگی شان بر طبیعت نا آرام غلامان استوار بود مواقع را به علت ترس و به سبب احتیاج کراراً باز می گفتند و بازگویی کردند. همیشه این طور بوده است. سالها بعد می گفتند: «آره اونوقتی که اسپارتا کوس فرار کرد دست بر قضا برای آب گرم رفته بودم کاپوا. خودم دیدمش؛ با این دوتا چشم. یک نره ـ غول حسابی بود. دیدم یک بچه را همین طوری با نیزه اش به سیخ کشید. واخ ـ واخ، آدم پشتش می لرزد!» و هزارها شرح و وصف از این قبیل. اما حقیقت چیز دیگری بود و حتی خود اسپارتا کوس نیز در آن زمان فقط قسمتهایی از آن را، آن هم به نحو مبهمی، می دید. اینک خیالش از قید زمان آزادگشته و سر به سوی آینده نهاده بود. غلامانی که او رهبری کرده بود در دو درگیری کوچک سربازان رومی را شکست داده بودند. راست است که اینها معدودی از سربازان خورده و خوابیده پادگان کاپوا بودند که با بهترین شمشیرزنان حرفه ای ایتالیا

۱. Cohort: واحد نظامی ارتش روم قدیم که یکصد لژیون و ده افراد آن از ۳۰۰ تا ۶۰۰ نفر بود.

روبروشده بودند، اما حتی با در نظر گرفتن این امر، اظهار وجود غلامانی که دست به روی ارباب خویش بلند کنند و در یک روز دوبار او را به خاک بکشند و اتعنه تکان دهنده‌ای است. هنگامی هم که سربازان گریختند غلامان از سوقیت خویش استفاده کردند؛ به فرسان اسپارتا کوس برگشتند: سردمی با انضباط بودند؛ هنوز پیش از ساعتی نگذشته بود که اسپارتا کوس در نظرشان به صورت یک خدا در آمده بود. سرشار از غرور و افتخار بودند و ترس و دهشت به کلی از وجودشان رخت بریسته بود. بر سر روی هم دست می کشیدند: گویی زبازد سابق که می گفت: «گلادیاتور از میان گلادیاتورها دوست مگیر» ناگهان معکوس شده بود. با تمام وجود همدیگر را احساس می کردند. استدلال و تأسی در این امر دخالت نداشت، زیرا قسمت اعظم آنها عامی و جاهل بودند، اما روحشان ناگهان پاک شده بود. چنان به هم نگاه می کردند که گویی همدیگر را ندیده‌اند — شاید هم حقیقتی در این نهفته بود، قبل از آن جرأت نمی کردند درست در قیافه هم بنگرند؛ مگر جلاد می تواند در قیافه قربانی خود بنگرد؟ اما اکنون دیگر جلاد و قربانی نبودند و در شراکتی اجباری به هم نمی پیوستند. اینک جمع برادرانی بودند که به پیروزی رسیده بودند. و اکنون اسپارتا کوس می دانست در سیسیل و سایر جاها چه گذشته و جریان چگونه اتفاق افتاده بود؛ نیرویشان را احساس می کرد، زیرا قسمتی از آن در وجود خود او نمود می کرد و همین احساسی که وجودش را در می نوردید روحش را از ترسها و دلهره‌ها و رنجها و ننگها و خنثیهای گذشته می پیراست. مدت‌ها زندگی را چسبیده و برای حفظ و بقای وجود به انواع شیوه‌ها توسل جسته و در واقع حفظ وجود را برپایه دانش خاصی استوار کرده بود. آنقدر احتیاط به خرج می داد که آدم به سهولت می توانست تصور کند که احتیاط یا ترس در آمیخته و این شخص سخت دلبسته حیات خویش است. اما موجودی تمام. این پس اندازها این بود که دیگر از سرگ و اندیشه سرگ و همه‌ای نداشت، زیرا سرگ اهمیتی نداشت...

در پنج میلی جنوب کاپوا، بر تپه‌ای، مقابل سرای اریایی، قدری دور از شاهراه آپیان، گرد هم آمدند. اکنون ظهر بود. در طی این دو جنگ و ضمن این راه پیمایی به ارتش کوچکی تبدیل یافته بودند و اگر وجود سیاحان نبود هر کس که از دور آنها را می دید شاید آنها را با افراد ارتش روم اشتباه می کرد: اسلحه و زره و نیزه و خود و سپر سربازان میان همه تقسیم شده بود. حالا همه مسلح بودند، و چون همه مسلح و کار آمد و ورزیده بودند در این تردید بود که ارتشی کمتر از ارتش روم بتواند با آنها روبرو شود و سصاف دهد. بدون زنها، اما با سایر غلامانی که به ایشان پیوسته بودند، عهده‌شان

بالغ بر دویست و پنجاه نفر بود. هر یک از سه گروه عمده، گلها و افریقاییها و تراسیها، مانند واحدهای نظامی به صورت دسته‌های منظم حرکت می‌کرد و از خود دارای افسر فرمانده بود. چون مدت‌ها بود که با صورت‌بندی واحدهای رومی آشنا بودند طبیعی است همان صورت‌بندی را پذیرفتند و افراد را به گروه‌های ده نفری تقسیم کردند. رهبری و فرماندهی قوا با اسپارتا کوس بود - و این جای بحث و گفتگو نبود. آماده بودند در راهش جان فدا کنند. ذهنشان پر از افسانه اشخاصی بود که نظر کرده خدایان بودند، و هنگامی که اسپارتا کوس را می‌نگریستند این اعتقاد در سیمایشان خوانده می‌شد.

هنگام راه‌پیمایی در پیشاپیششان گام برسی داشت، دختر ژرمنی نیز بازو در بازویش افکنده بود و شانه به شانه‌اش راه می‌پیمود؛ گاهی سر بومی داشت و او را می‌نگریست؛ این قیافه برای او تازگی نداشت؛ او مدت‌ها پیش با این مردی که بهترین و شجاعترین مرد جهان بود ازدواج کرده بود. یعنی آن وقت نمی‌دانست؟ وقتی که نگاهشان با هم تلاقی کرد، دخترک به رویش لبخند زد. با سربازان جنگیده بود؟ نمی‌دانست آیا از اینکه با سربازان جنگیده خشنوداست یا نه، اما به هر حال می‌دید که به دشمنه‌ای که به کمر زده است ابرادی ندارد. اینک با هم برابر بودند؛ دنیا هنوز پر از افسانه «آمازون»‌ها، یعنی همان شیر زنانی بود که در روزگاران قدیم مانند سردها به جنگ می‌رفتند، و افسانه روزگاران که زن و مرد برابر بودند و اربابی نبود و غلامی وجود نداشت و همه چیز مشترک بود هنوز ورد زبانها بود. این گذشته دور را گذشت زمان تار کرده بود - آن زمان، عصر طلایی بود؛ و آن عصر باز خواهد آمد. این نیز خود یک عصر طلایی بود؛ خورشید مناظر دل‌انگیز را با اسواج لطیف خود می‌شست؛ مردان «میدانهای مبارزه» برگرد او و دختر ژرمنی حلقه زده بودند و چشمانشان پر از سؤال بود. سبزه‌ها شاداب بودند و گل‌های زرد عنجوب لکه‌های کمره بر فرازشان در نوسان بود، و همه جا پروانه و زنبور عسل و زمره آنها بود. او را به رسم تراسیها «پدر» خطاب می‌کردند: «چه خواهیم کرد، به کجا خواهیم رفت؟»

در میانشان ایستاده بود؛ و ارفینا بر روی سبزه‌ها نشسته و گوله را بر زانویش تکیه داده بود. همه در اطراف نشسته یا چندان زده بودند سیاهان با آن قد بلند و پیکر نیرومند، «گلها» با چهره پر خون و چشمان آبی و تراسیها با سوی سیاه و بدن جمع و جور. اسپارتا کوس گفت: «به قبله واحدی هستیم، سواقتید؟»

۱. Amazon: آمازونها زنان جنگجویی بودند که با یونانیان می‌جنگیدند. کلمه در اصل به معنی «بدون پستان» است. مشهور است که این زنها برای اینکه بتوانند خوب کمان بکشدن یکی از پستانهای خود را می‌بریدند. (میتولژی).

همه با سر سخنش را تصدیق کردند. در قبيله، برده و غلامی وجود نداشت و همه با هم برابر بودند. این امر مربوط به مدت‌ها قبل بود اما لاقبل خاطرۀ آن در خاطرها مانده بود. در ادامه سخن گفت: «چه کسی می‌خواهد صحبت کند؟ چه کسی داوطلب رهبری است؟ هر که می‌خواهد ما را رهبری کند بلند شود. ما اکنون مردم آزادی هستیم.»

کسی از جای خود تکان نخورد. تراسیها با دستۀ دشنه‌های خود بر سپرها کوفتند. این صدا یک دسته باسترك را که در سرغزار نشسته بودند به پرواز در آورد. جمعی در اطراف سرای اربابی ظاهر شدند، ولی بعد مسافت اجازه نمی‌داد تشخیص دهند کیستند و چه کاره‌اند. سیاهان با دست بر پیشانی خود نواختند و بدین ترتیب به وسلام دادند. سراپا شور و شوق بودند، و دز عالم رؤیا سیرمی کردند. گونه وارینها همچنان برز انویش تکیه کرده بود. تانیکوس فریاد بر آورد: «دروود بر تو، ای گلا دیاتورا!»

یکی از زخمیان که در حال مرگ بود با تقلا به پا خاست. این شخص از اهالی گل بود؛ زخم عمیقی برداشته بود، بازویش در تمام طول خود شکافته بود و به شدت خونریزی می‌کرد، اما با وجود این نخواستۀ بود جا بماند، بنابراین سرۀ آزادی را اندکی چشیده بود. زخمش را بسته بودند، و خون از پارچه‌ای که بر آن بود بیرون زده بود. به طرف اسپارتا کوس رفت، اسپارتا کوس به او کمک کرد که بر پای خود بایستد.

این شخص خطاب به گلا دیاتورها گفت: «من از سرگ واهمه‌ای ندارم؛ از سردن در «میدان» بدتر نیست، اما دلم می‌خواست زنده بمانم و با این سرد باشم؛ دلم می‌خواست با این سرد باشم و بینم ما را به کجا می‌برد. ولی اگر زنده نماندم فراموشم نکنید، در حق او هم ستم نکنید. به حرفش گوش دهید. تراسیها او را پدر خطاب می‌کنند، ما هم کودکائی بیش نیستیم و او ما را از بدیها خواهد پیراست. من که تظهير شده‌ام. عمل بزرگی انجام داده‌ام و پاک و مصفا هستم و از سرگ واهمه‌ای ندارم. با راحتی و آسودگی خاطر سر بر زمین می‌گذارم و می‌میرم، و پس از اینکه مردم رؤیای چیزی را نمی‌بینیم.»

تعدادی از گلا دیاتورها بلندبلند می‌گریستند. مرد سرجوح، اسپارتا کوس را بوسید. اسپارتا کوس بر صورتش بوسه زد و گفت: «در کنارم بایست»، اما پیکر مرد سرجوح فرو نشست. غلامانی که به ایشان پیوسته بودند دهنشان از تعجب باز مانده بود و گلا دیاتورهای را که با سرگ اینهمه از نزدیک آشنا بودند و آن را اینهمه سبک می‌گرفتند با بهت و حیرت تماشا کردند.

اسپارتا کوس خطاب به او گفت: «تو می‌گیری ولی ما زنده خواهیم ماند؛

نام تو و خاطره تو را گرامی خواهیم داشت و آن را با صدای رسا به گوش عالمیان خواهیم رساند؛ با آن غلغله‌ای در سلکت خواهیم افکند.

مرد مجروح به التماس گفت: «از من به شما وصیت، هرگز تسلیم نشوید.»  
 — «مگر وقتی که سربازها آمدند تسلیم شدیم؟ دو بار با آنها جنگیدیم،  
 هر دو بار پیروز شدیم.» سپس از گلادیاتورها سؤال کرد: «حالا می‌دانید چه باید بکنیم؟»  
 همه چشمشان به او بود.

— می‌توانیم فرار کنیم؟

کریکسوس پرسید: «به کجا فرار می‌کنیم؟ به هر کجا که روی آسمان  
 همین رنگ است؛ همه جا اریاب است و برده.»

اسپارتا کوس اینک راه کار را می‌دانست. چنان سطمئن بود که گویی  
 هرگز در این باره تردیدی نداشته است. گفت: «نخواهیم گریخت. مزرعه به مزرعه  
 خانه به خانه خواهیم رفت و به هر کجا که رسیدیم غلامان را آزاد خواهیم کرد  
 و به نیروی خویش خواهیم افزود. اگر نیرو به مقابله ما بفرستند خواهیم جنگید،  
 و با خدایان است که شیوه ما را ببینند و پاره‌وار و رسم حکومت روم را تأیید کنند.»  
 یکی پرسید: «اسلحه چطور؟ اسلحه از کجا خواهیم آورد؟»

— اسلحه را از سربازان خواهیم گرفت؛ خودمان خواهیم ساخت. مگر  
 روم جز خون و عرق جبین و کدیمین برده چیز دیگری هم هست؟ مگر چیزی  
 هم هست که ما نتوانیم بسازیم؟

— آنوقت روم هم با ما خواهد جنگید.

اسپارتا کوس به آرامی گفت: «آن وقت ما هم باروم می‌جنگیم؛ و به عمر  
 حکومت روم پایان می‌دهیم و دنیایی می‌سازیم که در آن برده و اریابی نباشد.»  
 این یک رؤیا بود، اما آنها هم در عالم رؤیا می‌زیستند و در آسمانها  
 سیر می‌کردند و اگر این تراسی عجیب سیه چشم و بینی شکسته بدیشان می‌گفت  
 که می‌خواهد آنها را علیه خدایان به جنگ وادارد بی‌درنگ می‌پذیرفتند و در  
 دم از بی‌شان روان می‌شدند.

سپس به آرامی و با زبانی ساده و به نحوی که گویی هر یک از ایشان را  
 به‌طور خصوصی مورد خطاب قرار می‌دهد در ادامه سخن گفت: «ما خود را  
 بی‌آبرو نخواهیم کرد؛ مانند رومیان عمل نخواهیم کرد؛ از قوانین روم تبعیت  
 نخواهیم کرد؛ قانونی خاص خود وضع خواهیم کرد.»

— خوب، این قانون چیست؟

— قانون ما ساده است. هر چه به غنیمت می‌گیریم مال همه است، و  
 هیچ کس جز اسلحه و لباس خود مالک چیزی نخواهد بود. به‌زاهی خواهیم



رفت که در گذشته رفتند.

یکی از ترسوها گفت: «آنقدر هست که همه ثروتمند شوند.»

اسپارتا کوس گفت: «قانون را شما وضع می کنید، من وضع نمی کنم.» نشستند و صحبت کردند. در میانشان بودند کسانی که رؤیای آقایی می دیدند و می خواستند مانند روسیان، مانند ملاکین بزرگ، زندگی کنند؛ و بودند کسانی که آرزومند داشتن غلامان روسی بودند. باری، گفتند و شنیدند، تا سرانجام اسپارتا کوس گفت:

« و جز زنیهای خود زنی نگه نخواهیم داشت، هیچ کس هم نباید بیش از یک زن داشته باشد. زن و مرد برابر خواهند بود، اگر نتوانند با هم در صلح و صفا زندگی کنند از هم جدا می شوند. ولی هیچ مردی جز با زن شروع خود با هیچ زنی، روسی یا غیر روسی، نباید عمبستر شود.»

قوانینشان اندک بود و روی آن توافق کردند. سپس اسلحه خود را برداشتند و راه سرای اربابی را در پیش گرفتند. جز غلامان کسی در محل نمانده بود؛ روسیان به کاپوا گریخته بودند... غلامان هم به گلا دیاتورها پیوستند. □

۱۱

در کاپوا دود نخستین سرای اربابی را که در آتش می سوخت دیدند، و گفتند غلامان انتقادجو و بیرحمند، می خواستند آرام و با ملاحظه و با گذشت باشند. به عبارت بهتر می خواستند به کوهها پناه برند و یک یک و چند چند در غارها مخفی شوند، مانند حیوانات زندگی کنند، تا باز آنها را مانند حیوانات پی جویی و شکار کنند. و سوعی که اهالی کاپوا دود نخستین سرای اربابی را دیدند وحشتشان بی جهت نبود. انتظار می رفت گلا دیاتورها به هر چه بر بخورند دق دلشان را روی آن خالی کنند. پیکمی هم اکنون از شاهراه آبیان شتابان. پهرم می رفت تا سنا را از جریان شورش کاپوا مستحضر کند — و این خود بدان معنا بود که ظرف چند روز حکومت بر اوضاع مسلط می شد و درمی به غلامان

داده می‌شد که به سهولت فراموش نکنند.

ملاک بزرگی موسوم به «ماریوس آکانوس»<sup>۱</sup> هنگامی که از جریان اطلاع یافت هفتصد غلامی را که داشت جمع کرد و به سوی کاپوا به راه افتاد، تا آنها را در پناه دیوارهای شهر حفاظت کند، اما در بین راه با گلابدیاتورها مصادف شد. لیکن کار به دخالت ایشان نکشید: غلامان، او و زن و دختر و خواهر زن و دامادش را قطعه قطعه کردند. گلابدیاتورها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. عمل، مدهش و منظره ترس آور بود اما امپاراتا کوس می‌دانست که نمی‌تواند مانع از آن گردد. بعلاوه، تمایلی هم به این کار نداشت: کشته خود را می‌درویدند. غلامان تخت روان کش، همینکه فهمیدند که اینان نه سربازان رومی بلکه همان گلابدیاتورهای فراری هستند که شهرتشان تمام حومه و اطراف را پر کرده است کار را یکسر کردند. اکنون بعد از ظهر دیرگاه بود، اما سرعت انتشار خبر بیش از حرکت زمان بود. عددها اینک متجاوز از هزار بود، و در ضمن راه بیسایمی به سوی جنوب، غلامان از تپه‌ها و دره‌ها بیرون می‌ریختند و به ایشان می‌پیوستند. غلامانی که در مزارع کار می‌کردند ابزار کار، و بزچرانان گله‌های بز و گوسفند را با خود می‌آوردند. گلابدیاتورها با صورت بندی نظامی و سایرین به صورت توده‌ای بی‌شکل حرکت می‌کردند، و هنگامی که این توده بی‌شکل با خبری که در پیشاپیششان در حرکت بود به سرایی نزدیک می‌شد غلامانی که در آشیزخانه کار می‌کردند با کاردها و ساطورهای خویش بیرون می‌ریختند و به استقبالشان می‌شتافتند؛ سایر غلامان خانگی نیز دوان دوان می‌آمدند و لباس ایریشمین بدانها هدیه می‌کردند. در بیشتر سوار رومیان قرار را بر قرار ترجیح دادند و هر جا که خود یا مباشرانشان مقاومتی نشان دادند منظره سخت و وحشتناک بود.

تحرکشان زیاد نبود: توده بزرگی از زن و مرد و بچه بودند؛ می‌خواندند و می‌خندیدند، سرمست از باده آزادی بودند. اما بیست میل که از کاپوا دور شدند سستی از سرها افتاد. در دره‌ای، در کنار جویباری اردو زدند، آتشها افروختند و شکم سیر گوشت خوردند.

بز و گوسفند و حتی گاو بود که به سیخ می‌کشیدند و هوا آکنده از بوی خوش و اشتها آورکباب بود. این برای سردمی که سال تا سال جز تره و شلغم و آش بلغورچیژی نمی‌دیدند ضیافتی بزرگ بود. خوردند و نوشیدند و خنده و آوازشان را چاشنی خوراک کردند. آه، چه جمعی! یهودی و گل و صری و یونانی، تراسی و نوبه‌ای و بربری و سودانی، ساری و آسوری و ایرانی، ژرمن

1. Marius Acanus

واسلاو و اسپانیایی، بلغاری و مقدونی و ایتالیایی—«ساین»<sup>۱</sup> ها، «امبریون»<sup>۲</sup> ها و «توسکان»<sup>۳</sup> ها و سیسیلیا که به این یا آن علت فروخته شده و به بردگی رفته بودند. افراد قبایل دیگری نیز که ناشان برای همیشه از خاطرها رفته است در این جمع شرکت داشتند. ترکیبی از اقوام و ملل مختلف بود که نخستین بار در بردگی به هم پیوسته و سپس در آزادی با هم متحد گشته بودند.

در روزگاران باستان تیره‌ها و خانواده‌ها و قبایلی بودند که با هم می‌زیستند و بزرگی و عظمت قومشان بر پایه همان زندگی جمعی بود. اما در رفاقت و صفای این تودهٔ ستمدیده و در به هم پیوستگی عظیم اینهمه اقوام و ملل چیز تازه‌ای به چشم می‌خورد. صدایی از خشم و نارضایی بلند نبود؛ قلبها آکنده از عشق و افتخار بود؛ بسیاری از آنها اسپارتا کوس را هرگز ندیده یا فقط او را از دور با انگشت به آنها نشان داده بودند، اما اکنون شیفتهٔ او بودند و همه‌جا صحبت از او بود. پشوا و خدای ایشان بود — چون هنوز مطمئن نبودند که خدایان گاهی از اوقات در روی زمین ظاهر نشوند؛ و نگاهی سگر پرورسته خود آتش مقدس را از بهشت نربود و آن را به عنوان نفیسترین سواهب به بشر هدیه نکرد؟ و شک نیست چیزی که یکبار رخ داد باز می‌تواند اتفاق افتد. اینک داستانها بر گرد آتشها گفته می‌شد و حماسهٔ اسپارتا کوس در کنار به وجود آمدن بود. کسی، حتی کودکی، در میانه نشان نبود که رؤیای جهان بی‌برده را ندیده باشد. اسپارتا کوس در میان گلادیاتورها نشسته بود؛ صحبت می‌کردند، وقایعی را که رخ داده بود ارزیابی می‌کردند. به قول گانیوکوس جویبار کوچک، نوری شده و اینک سبلی در کنار برخاستن بود. گانیوکوس هرگاه که به اسپارتا کوس می‌نگریست چشمش جان می‌گرفت و می‌درخشید. می‌گفت: «دنهارا زیر پا می‌گذاریم و آن را سنگ به سنگ، آجر به آجر، تغییر می‌دهیم!» این گفته او بود، اما اسپارتا کوس بهتر می‌دانست. سرش را بردامن واریتیا نهاده و دراز کشیده بود. انگشتان واریتیا از میان سوهای خرمایی مجعدش عبور می‌کرد و سویی گونه‌اش را نوازش می‌داد. واریتیا سرشار از خوشی و پراز نشاط بود، اما آذنی در درون اسپارتا کوس زبانه می‌کشید؛ در بردگی راحت‌تر بود؛ خیالش آسوده‌تر بود. ستارگان در آسمان صاف می‌نگریست و آکنده از افکار متلاطم و آرزو و ترس و تردید و فشار باری بود که باید بر دوش می‌کشید. باید روم را نابود کند. حتی فکر این مسأله و عظمت این جسامت لبخند برایش می‌آورد. واریتیا خوشحال بود و انگشتانش را بر لبها می‌کشید و آواز جنگل — نشیان را از برایش زمزمه می‌کرد:

1. Sabine

2. Umbrian

3. Tuscan

هنگامی که شکارچی، از شکار باز می‌گردد،  
و گوزن نری را که شکار کرده با خود می‌آورد،  
نگاهش را بر آتش می‌افکند،

با کودکان سخن می‌دارد، با زنش صحبت می‌کند...  
او می‌خواند و این یک افکار خود را زور و روی کرد. افکارش بر زمینه  
این موسیقی غنوده و خیالش سر به سوی آسمان نهاده و در سین اختران درخشان  
در پرواز بود: «تو، اسپارتا کوس، تو باید رم را منهدم کنی؛ این مردم را باید راه  
پیری، با آنها جدی و محکم باشی؛ باید جنگیدن و کشتن به آنها بیاسوزی.  
عقب‌گردی وجود ندارد - حتی یک قدم. دنیا از آن روم است، پس روم را باید  
منهدم نمود و کاری کرد که جز خاطره بدش چیزی از او باقی نماند. سپس در  
آنجایی که روم بود جهان نوری باید ساخت که در آن مردم در صلح و صفا و  
عشق و برادری و محبت زندگی کنند؛ برده و ارباب و گلابدیا تور و میدانی نباشد؛  
زمانی شبیه به دوران باستان، شبیه به عصر طلایی؛ شهرهای تازه‌ای را باید پی-  
افکند که بر پایه برادری با هم زندگی کنند و حصارهای در پیرامون خود نداشته باشند.»  
و اینها از خواندن باز ایستاد و پرسید: «شوهرم، به چه می‌اندیشی؟ با  
خدایان در راز و نیاز می‌سجوبیم، چه می‌گویند؟ اسرار ناگفته‌ای را با تو در میان  
می‌نهند که هرگز نباید به من باز گویی؟» و به این امر اعتقاد داشت. چه کسی  
می‌دانست که چیزهایی که راجع به خدایان می‌گفتند چه مقدارش نادرست بود؟  
اما اسپارتا کوس از خدایان نفرت داشت. یکبار از واریتیا پرسیده بود سگر برده  
هم خدا دارد؟

جواب داد: «سجوبیم، رازی در زندگی نخواهم داشت که با تو در میان نگذارم.»

- پس به چه می‌اندیشی؟

- به جهان نوری که خواهیم ساخت.

واریتیا هراسان شد، اما اسپارتا کوس به نری گفت: «این جهان را هم  
انسانها ساختند، عزیزم، مگر به خودی خود به وجود آمد؟ درست فکر کن. چیزی  
در آن می‌بینی که ما ساخته باشیم؟ شهرها و برجها و حصارها و شاهراها و  
کشتیها را همه ما ساخته‌ایم. در این صورت چرا نتوانیم دنیای نوری بسازیم؟»  
واریتیا گفت: «روم...» و در همین یک کلمه قدرت و عظمتی که بر دنیا  
حکم می‌راند محسوس بود.

اسپارتا کوس گفت: «روم را نابود می‌کنیم. دنیا از حکومت روم به‌جان  
آمده است. روم را منهدم می‌کنیم و آنچه را که روم بدان اعتقاد دارد معدوم  
می‌سازیم.»

وارینیا پرسید: «شما؟ چه کسی؟»

— غلامان، پیش از این هم غلامان شورش کرده‌اند اما این شورش نوع دیگری است. ندایی در خواهیم داد که غلامان سراسر جهان بشنوند؛ صدایمان را به گوش عالمیان خواهیم رساند...

سپس، همه آرایش بود و اسید. وارینیا مدت‌ها این شب فرسوش نشدنی را به یاد می‌آورد؛ به یاد می‌آورد که شوهرش سر را برداشتش تکیه داده و بر ستارگان دور دست خیره گشته بود. شبی عشق بود. کم‌اند کسانی که به چنین شبی می‌رسند، و کسانی که می‌رسند معادتمندند. در میان گلادیاتورها و در کنار آتش خوابیدند و زمان به کندی پیش می‌رفت. همدیگر را لمس کردند و به احساس هم پاسخ گفتند و به صورت تنی واحد درآمدند. □



بخش پنجم

بیان خصوصیات لتیوس  
گراچوس و شرح پاره‌های از  
خاطرات او و نیز گزارش اقامت  
او در وهلای سالرباست.





للتایوس گراچوس همیشه خوش داشت بگوید وزنش بالا رفته و مهارتش در تعقیب خطمشی سیاسی خاص خود افزایش یافته است. و این حقیقت که سی و - هفت سال از پنجاه و شش سال عمر خود را در جریانات سیاسی سوقیت آمیز به سر آورده بود مؤید این مدعا بود. به قول او سیاست سه استعداد خاص می - خواست و به فضیلت و تقوی احتیاج نداشت، و مدعی بود که آن قدر که فضیلت و تقوی سیاستمداران را از صحنه سیاست دور ساخته علل و موجبات دیگر در این کار بدخلیت نداشته اند. وی این سه استعداد را بدین ترتیب برسی شرحه: استعداد اول، قابلیت تشخیص و انتخاب جناح فاتح است، و اگر این استعداد موجود نباشد آن وقت استعداد دوم، قابلیت قطع تماس با جناح مغلوب خواهد بود. استعداد سوم این است که نباید هرگز برای خود دشمن تراشید.

تجمع این سه استعداد غایت مطلوب است، و چون غایت مطلوب «ایده آل» است و مردم نیز آن طورند که می بینیم، لذا چیزی به عنوان نیل صدر - صد به منظور وجود ندارد. اما او به سهم خود خوب پیش رفته بود: به عنوان پسر یک پاره دوز ساده اما فعال آغاز به کار کرده بود؛ در نوزده سالگی رأی، و در بیست و پنج سالگی مشاغل خرید و فروش کرده بود؛ در بیست و هشت سالگی گروه سیاسی نیرومندی را رهبری نموده و در سی سالگی به رهبری بلامنازع «سیلیان وارد» مشهور رسیده بود. پنج سال بعد والی و در چهل سالگی وارد سنا شده بود. در شهر ده هزار نفر را به نام و بیست هزار نفر را به قیافه می شناخت. حتی سرسخت ترین دشمنان را جزو دوستان به حساب می آورد اما هرگز مرتکب این اشتباه نمی شد که خیال کندهمکاران و معاشرانش مردم شریف و شرافتمندی هستند. این خبط بزرگتر را نیز که عدم صداقت و شرافت هر یک از آنها را امری بدیهی و مسلم بیندارد مرتکب نمی شد.

سنگینی وزنش متناسب با مقام و منصبش بود؛ هرگز به زن اعتماد

نکرده و هیچ‌گاه ندیده بود به‌حال همکارانش سودمند بوده باشند. نقطه ضعفش خوراک بود. ورقه‌های چربی که طی سالیان موفقیت‌آمیز بر هم انباشته بود نه تنها قیافه با ابهتی به او داده بود بلکه وی را به قیافه همان عده معدودی در آورده بود که جز در آغوش جبهه سفید در میان مردم ظاهر نمی‌شوند. در قبا، چنین ابهتی نداشت؛ اما هنگامی که جبهه سفید را به دوش می‌افکند سظهر شخصیت «رم» بود. این صدوده کیلو وزن حاصل‌کننده‌ای طاس و غبغبی بود که در حلقه‌های چربی جا افتاده بود. صدای عمیق و دورگه و لبخندی دلکش داشت، چشمان آبی و کوچک و با نشاطش از خلال چینهای گوشت می‌درخشید. پوستش به‌شادابی پوست یک کودک شیرخوار بود.

گراچوس آنقدرها که شهرت داشت بدین نبود. مثلاً قدرت روم، هرگز برای او رازی نبود و از تلاشی که سیسرو می‌کرد و به‌قول خود می‌خواست به آخرین و به‌مترین حقیقت زمان دست یابد تفریح می‌کرد و هنگامی که آنتونیوس کائوس از او پرسید که به‌عتیده او سیسرو چگونه آدمی است، در جواب به اختصار گفت: «ای، جوانی قدیمی سلک».

با آنتونیوس کائوس مناسباتش بسیار حسنه بود، همچنانکه با بسیاری از اشراف بود. اشرافیت تنها راز و چیز مقدسی بود که می‌شناخت. اشراف را دوست می‌داشت و در عین حال به آنها غبطه می‌خورد، و قدری هم آنها را به چشم تحقیر می‌نگریست، چون همه را تا حدی کودن و کندذهن می‌یافت و می‌دید که از اصل و نسب و موقعیت خود آنطور که باید استفاده نمی‌کنند. مع‌هذا با آنها می‌جوئید و از اینکه به‌کاخ باشکوهی مانند کاخ سالاریا دعوت شده بود احساس غرور و سرت می‌کرد. باد در آستین نمی‌افکند، خود را نمی‌گرفت و سعی نداشت که خود را «اریستوکرات» جا بزند. به‌زبان لاتینی آراسته و پیراسته آنها سخن نمی‌گفت؛ به‌همان زبان ساده توده مردم حرف می‌زد، و با آنکه استطاعت داشت دم‌ودم‌نگاهی برای خود ترتیب نمی‌داد. آنها، یعنی اشراف نیز البته کاربری و کاردانی و اطلاعات وسیع و سودمندش را به‌دیده تحسین می‌نگریستند. پیکر تنومندش حکایت از اعتماد به‌خود داشت. آنتونیوس کائوس به‌وی علاقه‌مند بود، چون گراچوس به‌اصول اخلاقی خاصی معتقد نبود، و همیشه هم از او به‌عنوان درست‌ترین مردی که دیده است یاد می‌کرد.

باری، گراچوس از آنچه آن شب گذشت چیزی را از نظر دور نداشت. مطالب را می‌سنجید و ارزیابی می‌کرد، اما نظری اظهار نمی‌کرد. کائوس را به‌دیده تحقیر می‌نگریست؛ کراسوس، سردار بزرگ و ثروتمند نیز سایه تفریحش

بود، اما در مورد میسر و به میزبانش گفت:

«همه چیز دارد جز بزرگی و بزرگنمشی، و من فکر می‌کنم یرای پیشرفت مقاصدش حاضر است حتی سرسادرش را هم ببرد.»

— مقاصدش آن قدرها هم مهم نیست.

— بله، و بنابراین عملاً در هر چیزی با عدم موفقیت مواجه می‌شود. و از آنجا که آدم فوق‌العاده و احترام‌انگیزی نیست لذا کسی نیست که آدم از او واهمه‌ای داشته باشد.

این اظهارنظر جالبی بود، و هرچند تمایلات و اعمال جنسی آنتونیوس کائوس در طراز تمایلات و اعمال یک بچه دوازده ساله بود آدم فوق‌العاده‌ای بود. گراچوس می‌دید و پیش خود اذعان می‌کرد که زمین در زیر پایش می‌لرزد. آری، دنیا به تدریج متلاشی می‌شد اما چون این تلاشی تدریجی بود و بسیار کند صورت می‌گرفت و از آنجایی که او هم موجودی فانی بود لذا علاقه‌ای نداشت که خود را بفریبد. می‌توانست بدون جانبداری آنچه را که می‌گذرد ببیند؛ جانبداری ضرورت نداشت.

سایرین به خواب رفته بودند و او بیدار بود. خوابش کم و بریده بریده بود. برخاست و در میان باغچه‌ها و در پرتو مهتاب به گردش پرداخت. اگر کسی از او پرسیده بود می‌توانست به درستی بگوید که اسشب هم خوابه‌ها چگونه انتخاب شده‌اند و چه کسی با چه کسی به بستر رفته است. این امر را بی‌آنکه کنجکاوی و یا دقتی کرده باشد دیده بود. احساس هیچ‌گونه ناراحتی نمی‌کرد، چون روم همین بود و کسی جز یک ابله فکر نمی‌کرد جز از این باشد. همان‌طور که قدم می‌زد دید که ژولیا روی یک نیمکت سنگی نشسته است. افسرده و غمگین بود و از اینکه او را به بازی نگرفته بودند رنج می‌برد. گراچوس به نزد او رفت.

گفت: «فقط من و شما بیداریم. شب بسیار زیبایی است، این‌طور نیست

ژولیا؟»

— چرا، اگر تو احساس می‌کنی، چرا.

گراچوس گفت: «تو احساس نمی‌کنی؟» جبهه سفیدش را مرتب کرد

و افزود: «مایلی لحظه‌ای با هم بنشینیم؟»

— خواهش می‌کنم.

اندکی خاموش نشست؛ باغچه‌ای که در زیر نور ماه غنوده بود، عمارت سفید و عظیمی که به زیبایی از آغوش بته‌ها و سروها و شمشادها سر بر می‌آورد، فواره‌ها؛ پرتوهای حجاریها و مجسمه‌ها و آلاچیقها با نیمکتهای سرسبزین

گلرنگ و شبه‌گون، احساسش را به نرمی نوازش می‌داد. آه که روم چه زیباییهایی را فراهم آورده بود! سرانجام گفت:

«ژولیا، مثل اینکه این زیبایی ما را باید خشنود سازد.»

— بلی، مثل اینکه.

او دوست و بهمان شوهرش بود.

— روسی بودن هم موهبتی است!

ژولیا به آراسی گفت: «این بیمزگیها را فقط سواتمی می‌کنی که با من

هستی.»

— چطور؟

— گفتم این بیمزگیها را سواتمی می‌کنی که با من هستی. بگو ببینم، در

باره وارینیا چیزی شنیده‌ای؟

— وارینیا؟

— یعنی شده که تو چیزی را تا چند دفعه سزسه تکلی بگویی؟ من که

نخواستم وارد معقولات بشوم، و می‌دانم که نمی‌توانم بشوم.

سپس دستش را بردست بزرگ گراچوس قرار داد و افزود: «وارینیا زن

اسپارتا کوس بود.»

— بله شنیده‌ام. راستش را بخواهی، شما مردم این طرفها اسپارتا کوس

اسباب خیانتان شده. همه‌اش اسپارتا کوس اسپارتا کوس. امشب من جز

اسپارتا کوس و صحبت اسپارتا کوس چیز دیگری نشنیدم.

— ویلای سالاریا را دست نزد. نمی‌دانم باید از او ممنون بود یا نه.

به هر حال فکر می‌کنم این امر مربوط به آن غلامانی باشد که آنها را برای

عبرت سایرین به چهارمیخ کشیده‌اند. هنوز نرفته‌ام ببینم، خیلی وحشتناکند؟

— وحشتناک؟ زیاد به این مسأله فکر نکرده‌ام. می‌دانم که به چهار-

میخشان کشیده‌اند، همین. زندگی ناچیز است، و غلام هم این روزها ارزشی

ندارد. ولی چرا راجع به وارینیا از من سؤال کردی؟

— معمولاً به اشخاصی که غبطه می‌خورم فکر می‌کنم، و فکر می‌کنم

به وارینیا غبطه می‌خورم.

— راستی! به یک کنیز وحشی؟ مایلی ده دوازده تایی را فردا در بازار

سواکنم و بفرستم اینجا؟

— گراچوس، تو هیچ وقت درباره هیچ چیز جدی صحبت نمی‌کنی؛ هیچ

چیز را جدی نمی‌گیری.

— این هم چیزی نیست که آدم بخواهد درباره آن جدی صحبت کند.

خوب، حالا بگو ببینم چرا به او غبطه می‌خوری؟  
- برای اینکه از خودم متنفرم.

گراچوس گفت: این دیگر برای من موضوع بسیار بغرنجی است. او را که در عالم خیال می‌توانی ببینی؟ دختر زشتی که مدام انگشت توی دماغ می‌کند واخ و تف می‌کند؛ ناخنهای شکسته و کثیف دارد و صورتش پر از جوش است. آری، شاهزاده خانم سرکار چنین قیافه‌ای است. باز هم به او غبطه می‌خوری؟

- یعنی واقعاً این‌طور بود؟

گراچوس خندید و گفت: «چه کسی می‌داند؟ ژولیا، سیاست یک مشت دروغ، و تاریخ هم ضبط یک مشت دروغ است. اگر فردا به کنار جاده بروی و صلیبها را نگاه کنی تنها حقیقت موجود را در مورد اسپارتا کوس خواهی دید، که آن هم جز مرگ چیز دیگری نیست. سایر چیزها ساختگی است؛ من می -  
دانم.»

- غلامان خودم را نگاه می‌کنم...

- نگاه که می‌کنی اسپارتا کوس را نمی‌بینی؟ یقیناً می‌بینی. ژولیا، زیاد خودخوری مکن، من از تو متنفرم؛ تجربه‌ام از تو بیشتر است، بنابراین نصیحتی به تو می‌کنم: از میان غلامان خودت جوان خوش آب و رنگ و خوش ریختی را برای خودت پیدا کن...

- گراچوس، بس کن!

- او هم می‌تواند برای تو اسپارتا کوسی باشد.

اینک ژولیا می‌گریست. گراچوس گریه زنان هم طبقه خود را ندیده بود؛ سراسیمه شد؛ پرسید: «تقصیر از من بود؟» ولی او چیز بخصوص توهین - آمیزی نگفته بود، ولی آیا تقصیر از او بود؟

- نه، گراچوس، تو بهترین دوست سنی. باز هم با من دوست باش و

به‌عذر اینکه آدم بی‌شعوری هستم دوستیت را با من قطع مکن.

چشمانش را پاک کرد، و به‌عذر خستگی برخواست و او را در همانجا

گذاشت. گفت: «خسته‌ام؛ خواهش می‌کنم با من نیا.» □

گراچوس هم مانند میسر و قضایای تاریخی را می فهمید، اما یک تفاوت عمده موجود بود، و آن اینکه گراچوس خود را در مورد نقش و موقعیت خود زیاد گیج نمی کرد، بنابراین خیلی از چیزها را به سراتب روشتر از او می دید. هم - اکنون، در این شب ملایم و مطبوع، تنها نشسته بود و جریان این خانم و التباری را که به یک کنیز وحشی غبطه می خورد در ذهن خویش زیر و رو می نمود. ابتدا در این باره تأمل کرد که آیا ژولیا حقیقت می گفت؟ و به این نتیجه رسید که آری حقیقت می گفت. تراژدی رقتبار وجودش به عللی بر اثر وجود واریتیا بر جستگی خاص یافته و واریتیا این تراژدی را رو آورده بود. گراچوس با خود می اندیشید که آیا مفهوم زندگی خود او و امثال او نیز در وجود صلیبهای بی انتهایی که در کنار شاهراه آپیان ردیف شده اند نهفته نیست. دلوپس اخلاقیات و اصول اخلاقی نبود؛ مردم مملکت خود را خوب می شناخت و افسانه کدبانوی روسی و خانواده روسی او را نمی فریفت. اما عجب اینکه گفته ژولیا وی را ناراحت کرده بود و او را به خود نمی گذاشت و مدام با او بود.

درک و دریافت سریع نکته او را سخت تکان داد؛ عرق سردی بر بدنش نشست؛ ترس و دهشت مرگ سرپای وجودش را فرا گرفت و عدم و ظلمت مطلق که مرگ به همراه می آورد در برش گرفت؛ زیرا این جواب، این درک و دریافت سریع، مقدار زیادی از اعتماد آمیخته به بدبینی اش را با خود برد و او را به صورت پیرمرد شکم گنده و ناسهدی که سرنوشتش ناگهان با جنبشهای عظیم جریانهای تاریخ گره خورده بود بر نیمکت سنگی بر جای گذاشت.

این را به وضوح می دید. سولود جدید، جاسعدای بود که برگرده بردگان بنا شده و هم آوایی آن آهنگ ضربات شلاق بود؛ با اینهمه برای مردمی که شلاق را به کار می بردند چه به ارسغان آورده بود؟ منظور ژولیا چه بود؟ او خود هرگز ازدواج نکرده بود؛ نطفه این دریافتی که اینک بدو دست داد همیشه وی را از ازدواج دور نگه داشته بود. زن می خرید، و هر وقت می خواست زن در دسترس بود. آنتونیوس کائیوس هم یک طریقه رقیقه داشت؛ مانند سایر

رجال، همان گونه که چند رأسی سنگ و اسب نگه می داشت تعدادی هم زن نگه می داشت. زنانشان می دانستند و می پذیرفتند، و حساب بیستانکار و بدحکار را با غلامان سرد رفع و رجوع می کردند. و این اسراف سادهاى نبود، هیولایی بود که دنیا را زیرورو کرده بود، و این جمعی که اشب در ویلای سالاریا دورهم نشسته بودند به این علت فکر و ذکرشان اسپارتا کوس بود که اسپارتا کوس از مرشقی بود که آنها نبودند. شاید سیسرو هرگز نمی فهمید که تقوی و فضیلت این غلام اسرارآسیز از کجاست، اما او یعنی گراچوس می فهمید. خانه و خانواده و افتخار و شرف و تقوی و عفت و آنچه خوب و شریف و پسندیده بود مورد دفاع و تأیید غلامان بود، و آن هم نه بدین علت که مردمی خوب و نجیب بودند بلکه بدین علت که اربابانشان هر آنچه را که مقدس بود بدیشان تحویل داده بودند.

همان گونه که اسپارتا کوس آینده را در عالم خیال می دید او نیز در عالم تصور می دید. از آنچه دید دلش گرفت و هراسان شد. برخاست، دامن جبهه اش را جمع کرد و به سنگینی به سوی اتاق و بسترش خزید. اما به سهولت خوابش نمی برد. دنباله آرزوی ژولیا را گرفت؛ همچون کودکی خردسال در این تنهایی بی تابی می کرد و مانند پسر بچه ای خردسال به دل خود وعده می داد که با واریلیا همبستر است. ترس و دهشت، آتش اشتیاق به تقوی را تیزتر می نمود. با دستهای پر از انگشتری و گوشنالی خویش پیکر خیالی را که بر بستر غنوده بود نوازش می داد. ساعتها سپری می شد و او با خاطرها و خیالاتش در آنجا افتاده بود.

همه از اسپارتا کوس نفرت داشتند؛ عمارت آگنده از خیال و نام اسپارتا کوس بود. هیچ کس با شکل و قیافه و رفتار و افکارش آشنا نبود، اما عمارت پر از وجود او و روم معلول از وجود او بود. همه جا اسپارتا کوس بود؛ و این ادعا هم که او یعنی گراچوس، آزاد از این کینه بود وهم و افسانه ای بیش نبود. بر عکس کینه اش که همیشه آن را با منتهای دقت مخفی می کرد تندتر و شدیدتر از کینه آنها بود.

هنچنانکه با خاطرات خویش دست به گریبان بود خاطراتش شکل و - رنگ گرفت و واقعیت یافت. موقعی را به یاد آورد که درسنا نشسته بود - و هیچ وقت هم نشد که درسنا و در میان اشراف ملوک بنشیند و غرورش جریحه دار نشود. باری، به یاد آورد که درسنا نشسته بود و خبر آوردند که در کاپوا در میان گلا دیاتورهای مؤسسه لنتلیوس باتیاتوس شورش در گرفته است و دانسته شورش به سرعت توسعه می یابد. به یاد می آورد که چگونه هنگامی که خبر رسید

ترس و وحشت بر سنا مستولی شد و سناتورها مانند یک گله غامض با هم شروع به غات‌غات کردند و سخنان تند و زنده و کثیف بر زبان راندند، آن‌هم به این علت که یک مشت گلا دیاتور سربیان خود را کشته بودند. به یاد آورد که چقدر از دستشان ناراحت شد. به یاد آورد که چگونه بلند شد و جبهه‌اش را جمع کرد و با حرکت سریعی که خاص خود او بود آن‌را بر دوش افکند و بر سر همکاران و لاتبارش فریاد زد: «آقایان... آقایان مقام و شأن خودتان را فراموش می‌فرمایید!»

سناتورها از سروصدا باز ایستادند؛ سرها به سوی او برگشت.

— «آقایان، با جنایت‌سختی غلام پست و کثیف و آدمکش رویرو هستیم، با هجوم قبایل و اقوام وحشی رویرو نیستیم. آقایان، تازه اگر هم بودیم به نظر من سنا سی باید جز این رفتار می‌کرد! به نظر من، ما باید لااقل تا حدی رعایت شأن خودمان را بکنیم!»

آنها از او به‌خشم آمده بودند؛ او از آنها به‌خشم آمده بود. همیشه تکیه کلاش این بود و به‌خود سی‌بالید که از جا در نمی‌رود؛ اما این بار پاک از کوره در رفته بود؛ و او، یک آدم بی‌اصل و نسب، یک آدم عاسی، آمده بود و شکوه‌مندترین هیئت عالم را مورد تحقیر و توهین قرار داده بود. زیر لب گفت: «سرمشورت ببرد!» و از سنا خارج شد. سخنانی که سناتورها به دفاع از شأن و سرتیبه خویش می‌گفتند در گوشش صدا می‌کرد. به‌خانه رفت.

روزی فراموش ناشدنی بود؛ هر لحظه از آن‌را به‌خاطر داشت. در ابتدا هراسان شده بود؛ اصول مقدس خطمشی خود را زیر پا گذاشته بود؛ از جا در رفته بود؛ دشمن برای خود تراشیده بود. خیابانهای «رم» محبوب خویش را زیر پا می‌نهاد، و وجودش آکنده از وحشت عملی بود که کرده بود. اما این ترس یا تحقیری که نسبت به‌خود و همکارانش احساس می‌کرد در هم سی‌آمیخت، ولی حتی هنوز هم قادر نبود بر هیبت سنا غلبه کند و بر احترام دیرینه‌ای که نسبت به‌کرسی‌نشینان ابله آن در خویشتن احساس می‌کرد فائق آید.

برای نخستین بار نسبت به‌یو و سروصدا و مناظر شهر محبوبش بی‌توجه بود. گراچوس شهری بود، در شهر بارآمده و رم محل اقامتش بود. او جزئی از این و این جزئی از او بود و نسبت به‌افتخاری دور دست و دره‌های سرسبز و جویباری پررزمه احساس منتهای تحقیر را می‌کرد. یاد گرفته بود در کوچه‌های کثیف و پریچ و خم رم بگردد و بدود و بجنگد. در کودکی مانند بزغاله‌ای از پام عمارات استیجاری بی‌شمار بالا رفته و پایین آمده بود. بوی ذغال چوبی که در هوا سی‌دوید خوشترین بویی بود که می‌شناخت. در زندگی‌اش این تنها



محللی بود که بدبینی قادر به تسخیر آن نبود. گردش در خیابانها و بازارها، آنجا که دکانه‌ها و دکه‌ها، مصنوعات تمام جهان را عرضه می‌کرد، هیچ‌گاه لطف خود را از دست نمی‌داد. قسمتی از مردم شهر او را به قیافه می‌شناختند. مردم بودند که پیایی می‌گفتند «سلام، گراچوس! هی گراچوس!» و هیچ تشریفات و قید و بندی در کار نبود، و همه، فروشنده و پاره دوز و گدا و ولگرد و گاریچی و بنا و تجار، همه دوستش می‌داشتند، چون از خودشان بود و راهش را با چنگ و دندان گشوده و به مقام و منصب رسیده بود، بخصوص وقتی رأی می‌خرید پول خوب می‌داد و قیافه هم نمی‌گرفت و به عوض اینکه در تخت روان بگردد پیاده راه می‌رفت و همیشه هم برای سلام و تعارف با دوستان قدیم وقت داشت، و این که راه علاجی برای بدبختی و تیره‌روزی روزافزوشان در جهانی که وجود برده آنها را به‌ولگردی و گدایی کشیده بود پیشنهاد نمی‌کرد چندان اهمیت نداشت. آنها خود از راه‌علاجی خیر نداشتند و راه چاره‌ای نمی‌شناختند. بعلاوه، او نیز به‌نوبه خود دنیای آنها را دوست می‌داشت. این دنیا، دنیای ظلمت بود؛ دنیایی بود که عمارات استیجاری آن از فراز کوچه‌های کثیف به عمارات آن‌سوی مقابل خود، که برای اینکه از هم جدا بمانند آنها راسع زده بودند، تکیه می‌کرد. این دنیا دنیای کوچه‌های کثیف و خیابانهای محقر و پرغوغا بود.

اما در این روز بخصوصی که آن را با اینهمه وضوح بخاطر داشت به هیچ‌یک از این مسائل توجه نداشت. بی‌آنکه به کسی اعتنا کند و یا با کسی سلام و تعارف کند و به تعارف دیگران جواب گوید در خیابانها راه می‌رفت. از دکه‌ها چیزی نخرید. حتی گوشت سرخ کرده خوک و روده گپا کرده و سوسیسون دود داده نیز توجهش را به خود جلب نکرد. معمولاً در مقابل اغذیه خیابانی، کماج، ماهی دودی و ماهی شور و ترشی سیب و اشپل نمک‌سود، دامن شکیبایی را از دست می‌نهاد، اما در این روز بخصوص به هیچ چیز توجه نداشت، و غرق در افسردگی به جانب خانه روان بود.

و اگر چه از لحاظ ثروت کم از گراسوس نبود به خود اجازه نمی‌داد که یکی از ویلاهای خصوصی را که در بخش جدید شهر و در میان باغها و پارکها و کنار رودخانه ساخته می‌شد ابتیاع کند. ترجیح می‌داد در همان حوزه انتخاباتی خود طبقه اول آپارتمانی را اشغال کند. در خانه‌اش همیشه به روی کسانی که مایل به دیدنش بودند باز بود. در اینجا باید خاطر نشان کرد که بسیاری از خانواده‌های سرفه در طبقات اول آپارتمانها زندگی می‌کردند. طبقات اول برای زندگی مناسبترین بخش عمارت بود و میزان اجاره به‌همان نسبتی که طبقات بالا می‌رفت پایین می‌آمد. معمولاً فقط طبقات اول و دوم لوله‌کشی و مستراح

و حمام و وسایل شست و شوی مناسب داشت. جامعهٔ قبیله‌ای قدیم آنقدرها از جامعهٔ کنونی فاصله نگرفته بود که اغنیا در همه‌جا به کلی از فقرا جدا شده باشند، و بسیاری از تجار ثروتمند و صرافان در مایهٔ عماراتی زندگی می‌کردند که قعر و بیچارگی مقیم آنها بود.

باری، گراچوس به یاد می‌آورد که چگونه آن روز بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی کرده باشد به خانه آمده و به دفتر کارش رفته و از غلامان، یا بهتر گفته باشیم از کنیزانش، خواسته بود او را تنها بگذارند و این تقاضا البته قدری غیر عادی بود. فقط کنیز نگه می‌داشت و حاضر نبود با غلام در یکجا زندگی کند. در این کار نیز مانند دوستانش زیاد روی نمی‌کرد و مانند اشخاص عزب هم حرمسرای مخصوص نداشت. هر وقت که به هم‌خواهه احتیاج پیدا می‌کرد با یکی از کنیزان هم‌بستر می‌شد و چون دوست نداشت خانه‌اش شلوغ باشد هر وقت هم کنیزی باردار می‌شد او را به یکی از سلاکین می‌فروخت. می‌گفت برای پرورش بچه ده بهتر از شهر است. و در این طرز کار چیزی نمی‌دید که بد یا مخالف اخلاق باشد. و چون توانایی جنسی نداشت و خیلی کم با زنان طرف می‌شد در نتیجه در میان کنیزانش سوگلی نداشت. همیشه هم خوش داشت بگوید که خانه‌اش سرتیتر و آرامتر از بسیاری از خانه‌هاست. ولی اینک که در ویلای سالاریا در بستر غنوده بود و آن روز را به یاد می‌آورد یاد خانه و زندگی شادی و شوقی در او بر نیامیخت. اینک در پنجهٔ یک حکم اخلاقی بود، و فکر زندگی گذشته او را زنج می‌داد. مع الوصف رشتهٔ حوادث آن روز را تعقیب کرد. هیكل فربه خویش را در آغوش چینه‌های جبهٔ سفید می‌دید. می‌دید که تک و تنها در اتاقی که دفتر کار خود می‌نامید نشسته است. شاید پیش از یک ساعت می‌گذشت که در زدند.

گفت: «چیه؟»

کنیز گفت: «چند نفر از آقایان هستند می‌خواهند شما را ببینند.»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را ببینم.»

راستی چقدر کودکانه رفتار کرده بود!

— آقایان از سنا آمده‌اند.

پس که آمدند! پس از جمع آنها نرفته بود، او را از جرگهٔ خود لرانده بودند! چه باعث شده بود فکر کنند که از جمع آنها رفته و کناره گرفته است؟ البته که می‌آمدند! گراچوس جانی گرفت؛ آری، باز هم زنده بود. از جا جهید و در را گشود. باز همان گراچوس آشنا بود؛ همان آدم بصیر و مطمئن و با همان لبخند همیشگی.

گفت: «آقایان خوش آمدید، لطف فرمودید.»

عدهٔ این هیئت پنج نفر بود. دو نفر از آنان کنسول، و سه نفر دیگر از رجال بنام و مستنذ سنا بودند. بیشتر برای این آمده بودند که سیانه را جوش دهند و از وقوع هر گونه انشعاب سیاسی جلوگیری کنند. وخواست اوضاع و رسیدگی به آن، ماسوریت بعدی هیئت بود. بنابراین، برخورد بسیار دوستانه بود. زبان به سلاستش گشودند: «یعنی چه، گراچوس؟ یعنی واقعاً اینهمه وقت به انتظار فرصت نشسته بودید که به ما توهین کنید؟»

گراچوس پوزش خواست: «من نه این شایستگی و نه این قدرت بیان را دارم که از آقایان آن طور که باید و شاید پوزش بخواهم.»

— اختیار دارید، هر دو را دارید. اما معذرت خواهی مورد ندارد.

گفت صندلی آوردند و این پنج رجل معطر و ستفندی که جبهٔ سفید بر دوش داشتند سجدای که در سراسر جهان مظهر حکومت روم بود در یک نیم دایره در مقابلش نشستند. دستور داد شراب و شیرینی آوردند. «کاسپیوس»<sup>۱</sup>، یکی از دو کنسول که سخنگوی هیئت بود زبان به مدح و تعجید او گشود؛ گراچوس در شگفت بود، چون وضع را آنقدر بحرانی نمی دید. اغلب رؤیای کنسولی را می دید اما این کلاه به سرش خیلی گشاد بود، چون هیچ یک از استعدادهای خاص و پیوندهای خانوادگی را که لازمهٔ این کار بود نداشت. پیش خود فکری کرد: ها، برای چه آمده اند؟ و فکرش به جایی نمی رسید، جز آنکه حدس می زد جریان مربوط به اسپانیا باشد. چه در آنجا شورش علیه سنا، و بدیهی است روم، صورت گرفته بود که «سرتوریوس»<sup>۲</sup> آن را رهبری می کرد و موضوع به صورت قدرت نمایی میان سرتوریوس و «پمپی»<sup>۳</sup> در آمده بود، و گراچوس در این مورد نظری خاص خود داشت: او هر دو رقیب را به دیدهٔ تحقیر می نگریست و معتقد بود که باید آنها را گذاشت به جان هم بیفتند و همدیگر را از بین ببرند. آقایانی هم که مقابلش نشسته بودند همین نظر را داشتند.

کاسپیوس گفت: «بنابراین می بینید که این شورش که در کاپوا در

گرفته مخاطرات فراوانی در بردارد.»

گراچوس گفت: «من چنین اعتقادی ندارم.»

— با توجه به لطماتی که از شورش غلامان دیده ایم...

گراچوس با سلایمت پرسید: «چه اطلاعی دربارهٔ این شورش دارید؟»

چند غلام در این شورش دست دارند؟ چه کسانی هستند؟ به کجا رفته‌اند؟  
نگرانی‌تان تا چه اندازه صحیح است؟»

کاسپیوس به یک‌یک سوالات پاسخ داد: «سدام در تماس بوده‌ایم. در ابتدا فقط گلاادیاتورها در شورش دست داشتند. یک گزارش می‌گوید که فقط هفتاد نفر گریخته‌اند. گزارش بعدی عده را بیش از دویست نفر ذکر می‌کند. عده‌ای که گریخته‌اند تراسی و گل و سیاه افریقایی هستند؛ گزارش دیگری تعداد را بالا می‌برد. این هم شاید نتیجه وحشت ناشی از شورش باشد. از طرف دیگر، ممکن است در اسلاک ملاکین بزرگ اغتشاشها و ناراحتیهایی بروز کرده باشد. به نظرمی رسد خسارات زیادی وارد آورده‌اند، ولی جزئیات و دقایق امر در دسترس نیست. اما اینکه به کجا رفته‌اند... به نظر می‌رسد به طرف کوه «وزو» در حرکت باشند.»

گراچوس با بیحوصلگی گفت: «جز این هم نباید باشد. مگر اینهایی که در کاپوا هستند آنقدر شعور ندارند و نمی‌فهمند که در حومه‌شان چه اتفاق افتاده؟ یک پادگان آنجا دارند. چرا این پادگان سریعاً و معجلاً به این جریان خاتمه نداد؟»

کاسپیوس که با خونسردی گراچوس را نگاه می‌کرد گفت: «فقط یک کوهورت در کاپوا داشتند.»

«یک کوهورت! مگر چند واحد می‌خواستید که یک شمشیر گلاادیاتور بی‌سروپا را سر جای خود بفشانید؟»

— شما هم مثل من می‌دانید که جریان باید از چه قرار بوده باشد.

— نه، نمی‌دانم، ولی می‌توانم حدس بزنم؛ و حدس من این است که فرمانده پادگان هر محلی جیره‌خور صاحب مؤسسه همان محل است. بیست سرباز اینجا و دوازده سرباز آنجا دارد، و وقتی هم که اتفاقی می‌افتد کسی دم دست ندارد. چند نفر در شهر باقی مانده بودند؟

دویست و پنجاه نفر. به هر حال، واحدها از گلاادیاتورها شکست خوردند؛ و چیزی که مایه نگرانی شده همین است. نظر ما این است که کوهورتهای مقیم رم را باید بلادرنگ اعزام کرد.

— مثلاً چند تا؟

— لااقل شش کوهورت — لااقل سه هزار نفر.

— کی؟

— فوراً.

گراچوس سر تکان داد. این درست همان چیزی بود که می‌بایست

انتظار می‌داشت. به آنچه می‌خواست بگوید فکر کرد، باز هم تأمل کرد و تمام آنچه را که از روحیه و منخ فکر غلامان می‌دانست در ذهن خود زیرورو کرد و گفت: «این کار را نکنید.»

همیشه با نظراتشان مخالفت می‌کرد. همه پرسیدند چرا؟

— برای اینکه من به کوهورت‌های شیرنشین اعتماد ندارم. فعلاً غلامان را به خود بگذارید؛ با آنها کار نداشته باشید. بگذارید قدری فساد در داخله‌شان به وجود بیاید، آن وقت نیرو بفرستید. کوهورت‌های شهری را هم نفرستید.

— پس چه کسانی را بفرستیم؟

— یکی از لژیونها را فرا بخوانید.

— از اسپانیا؟ آن وقت پمپی چه کار کند؟

— بگذارید پمپی همانجا پیوسد و جهنم شود! بسیار خوب — با اسپانیا کار نداشته باشید؛ لژیون سوم را از گل فرا بخوانید. به هر حال عجله نکنید. اینها غلام‌اند؛ یک مشت غلام بیشتر نیستند. چیزی نخواهد بود، مگر اینکه خودتان چیزی از آن بسازید...

و به این ترتیب به بحث و گفتگو پرداختند. گراچوس در عالم خیال صحنه‌ها را می‌ساخت؛ بحثها و گفتگوها را از نومی پرداخت؛ و گاه رشته خیالش را گم می‌کرد؛ می‌دید که در اوج ترس و وحشت عظیمی که از غلامان بر وجودشان چیره شده بود تصمیم گرفتند شش کوهورت از کوهورت‌های مقیم رم را به مقابله آنها بفرستند. قدری خوابید. سبیده‌دمان بیدار شد؛ همیشه صرف‌نظر از اینکه چه وقت و در کجا می‌خوابید می‌بیدار می‌شد. میوه و آب معطر صبحش را برداشت و راه ترامس را در پیش گرفت. □

روشنایی روز، ترسها و آشفتگیهای انسان را تخفیف می‌دهد و بسا اوقات مانند مرهمی جراحات شب را التیام می‌بخشد — بسا اوقات، اما نه همیشه؛ زیرا انسان

هایی هم هستند که از روشنایی روز استقبال نمی کنند. زندانی به استقبال شب می رود؛ شب جاسه ای است که وی را گرم می کند، حمایت می کند و تسلا می دهد؛ روشنایی روز شادی و اسیدی برای یک محکوم به همراه ندارد؛ اما بسا اوقات آشفتنگی شب را می شوید و زایل می کند. مردان بزرگ هر روز صبح جامه بزرگی خود را نو می یابند، چون حتی مردان بزرگ نیز شب هنگام قیافه مردمان عادی را پیدا می کنند و بعضی از ایشان اعمال پست و خفت آوری را انجام می دهند؛ برخی اشک می ریزند و تعدادی در دشت سرگ و ظلمتی عمیقتر از آنچه در برشان گرفته است توی می کنند. اما صبح، باز همان مردان بزرگ اند. گراچوس نیز که در تراس نشسته و جبهه نو سفید و یکسستی به دوش افکنده بود و از چهره بزرگ و گوشه لویش نشاط و اطمینان می تراوید، اینک باز مظهر یک سناتور رومی بود. چه آن زمان و چه بعد، اغلب گفته می شد که هیچ گاه در هیچ جایی سردمی شریف تر و مهذب تر و خردمندتر از هیئت قانونگذاری روم دور هم جمع نشده اند، و وقتی انسان گراچوس را نگاه می کرد بی میل نبود این گفته را بپذیرد. درست است که آدم خانواده داری نبود و اصل و نسبی نداشت اما بسیار ثروتمند بود، و یکی از سخاسن جمهوری هم این بود که اشخاص را همان قدر که بر حسب موقعیت خانوادگی می سنجید بنا بر موقعیت شخصی نیز ارزیابی می کرد، و همین حقیقت که خدایان به یکی ثروت و سکنت عظامی کردند خود نشانه این امتیاز بود: کافی بود که آدم نگاه کند و ببیند ققدر زیاد و اغنیا چقدر معدودند.

در آنجا نشسته بود که سایر مهمانان به او پیوستند. جمع فوق العاده ای بود، همه از علم به اینکه اشخاص مهم و معتبری هستند لذت می بردند و همین امر موجب می شد در حضور هم و با هم احساس قید و ناراحتی نکنند و با هم صمیمی و خودمانی باشند و اعتمادشان نسبت به حسن سلیقه آنتونیوس کائوس بیشتر شود. این اعتماد بجا هم بود، زیرا آنتونیوس کائوس هیچ گاه اشخاص ناباب و ناهمگون را به هم نمی آمیخت، به هر حال، ترکیب این جمع در زندگی بیلاتی رجال روم چیز فوق العاده ای نبود. درست است که در میان آنها دو تن از بزرگترین ثروتمندان جهان وجود داشت؛ راست است که زن جوانی در میانشان بود که می رفت از برجسته ترین فواحش روزگار شود؛ درست است که جوانی در بینشان بود که به سبب زندگی مالابال از زمینه چینی و توطئه سازی و حسابگری و ساخت و پاخت و پشت هم اندازی و حقه بازی خود قرنها مشهور می ماند؛ راست است که جوانی در جمعشان بود که افسانه فسادش از مرزها می گذشت و عالمگیر می شد. اما نظیر چنین جمعی همیشه در ویلای مالاریا

جمع بود. امروز صبح دورگراچوس جمع شدند. در میان آنها او تنها کسی بود که جبهه سفید بر دوش می‌افکند. او همان صاحبمنصب ارشدی بود که برای همیشه بر کرسی خود تکیه زده بود؛ و اینکه با آب معطر خود در آنجا نشسته بود و سیلی را پوست می‌کند؛ اینجا حرفی را تصدیق می‌کرد، آنجا سخنی را مورد تأیید قرار می‌داد. همچنانکه جوانان آراسته و زنان آرایش کرده را می‌نگریست با خود می‌گفت: «خوب به خود می‌آیند، آشفنگی شب را خوب رنگ و روغن می‌زنند.» زنها به دقت و ظرافت آرایش کرده بودند؛ سرخاب و سفیداب لبها و گونه‌ها در سحل خود بود؛ سواها به زیبایی درست شده بود. از این در و آن در سخن گفتند، سخنشان فاضلانه بود، کلمات را به دقت انتخاب کرده و سرور کرده بودند. هرگاه که از ادبیات و هنر سخن به میان می‌آمد سیسرو همچنان که انتظار می‌رفت قیافه سرخ صلاحیت‌داری را به خود می‌گرفت؛ می‌گفت:

«من که از اینهمه صحبتی که دربارهٔ یونانیها می‌شود واقعا زده شده‌ام. مگر اینها چه کرده‌اند که مصریها هزار سال پیش نکردند — در هر دو صورت، به یک انحطاط خاص برسی‌خوریم؛ سردمی را می‌بینیم که نه استعداد رشد دارند نه کفایت فرمانروایی، و این هم البته در حقایقشان منعکس است. هنرمند روسی لااقل موضوع را آنچنانکه هست به خوبی نشان می‌دهد.»

هلنا اعتراض کرد و گفت: «اها، شیئی آنچنانکه هست، می‌تواند بسیار کامل‌کننده باشد.»

ازگراچوس هم انتظار می‌رفت نظری در این باره اظهار نکنند و به‌طور کلی منکر داشتن هرگونه اطلاعاتی در این خصوص گردد. حال آنکه اطلاعات جاسمی دربارهٔ هنر داشت؛ آثار هنری مصر را می‌خرد، زیرا تارهایی از وجودش را برتعش می‌ساخت. کراسوس عقیده‌ای به هنر نداشت، یعنی در واقع به چیزهای قلیلی عقیده داشت، اما تا آنجا که به این چیزها مربوط می‌شد سرداری اصیل بود. درعین حال از اظهارات قاطع سیسرو ناراحت بود. آری، وقتی آدم با این سردم به اصطلاح منحن روبرو نشده و نجنگیده سخن از انحطاط کار سهل و ساده‌ای است.

آنتونیوس کانیوس اظهار داشت: «باید بگویم که من حجاری و پیکر تراشی یونان را می‌پسندم — راست است آنقدرها سنگین نیست، اما رنگ که پاک شد خوشایند است. بدیهی است، منظوم قطعات قدیمی است که رنگشان ریخته و گاهی آدم به آنها برسی‌خورد. برای باغ بسیار مناسب‌اند، و من برای این کار آنها را ترجیح می‌دهم.»

سیسرو لبخندی بر لب آورد و گفت: «پس در این صورت می‌بایست

می رفتید و بناهای یادبود اسپارتا کوس را، پیش از آنکه دوستان کراسوس بروند و آنها را از بین ببرند، می خریدید.»

هلنا گفت: «بنای یادبود؟ چه بنایی؟»

کراسوس با خونسردی گفت: «چاره‌ای نبود، سی‌بایست از بین برد.»  
سیسرو گفت: «اگر اشتباه نکنم، دستور تخریبشان را گراچوس امضاء کرد.»

گراچوس گفت: «خیر اشتباه نمی‌کنید؛ شما هرگز اشتباه نمی‌کنید. کاملاً صحیح می‌فرمایید.»

سیس برای هلنا توضیح داد: «اینها دو بنای یادبود بودند که اسپارتا کوس در دانه شرقی کوه وزو بنا کرد. آنها را از سنگهای آتشفشانی تراشیده بودند. من خودم هرگز آنها را ندیدم، ولی دستور تخریبشان را من امضاء کردم.»

هلنا پرسید: «چرا امضاء کردید؟»

— «چرا نکنم؟ اگر آدم کثیفی آمد و چیز کثیفی علم کرد، چه کار می‌کنید؟ طبیعی است سی‌آبید و آن را از بین می‌برید!»  
کلودیا پرسید: «چگونه چیزهایی بودند؟»

گراچوس به‌علامت نفی سر تکان داد؛ لبخند حزن آمیزی به لب داشت؛ می‌دید صحبت هر چه بود و از هر کجا شروع می‌شد سایه غلامان و پیشوایشان بر آن سایه می‌گسترده. گفت: «عزیزم، من هرگز آنها را ندیدم، کراسوس دیده است، از او پرسید.»

کراسوس گفت: «من البته نمی‌توانم بگویم از نظر هنری چگونه چیزهایی بودند، ولی به چیزهایی شبیه بودند که خواسته بودند باشند. دو تا هم بیشتر نبودند. یکی مجسمه غلامی بود که گمان می‌کنم در حدود پنجاه پا ارتفاع داشت. با پاهای از هم گشوده ایستاده و زنجیرهایش را پاره کرده بود، به قسمی که در کنارش به‌شلی می‌آویختند؛ با دستی کودک‌کی را بغل کرده و با دست دیگرش شمشیر کوتاهی را به‌جانب آزاد نگه داشته بود. مجسمه بسیار بزرگی بود و به‌نظر من بسیار خوب درست شده بود، ولی همان طور که گفتیم من در هنر سر رشته‌ای ندارم. اما کارش بسیار ساده بود؛ قیافه غلام و کودک طبیعی بود و پهنه بستگیها و زنجیرزدگیها خوب نشان داده شده بود. خاطر من هست که «کاتیوس تانریا»<sup>۱</sup> به پهنی شانه‌ها و رگهای برآمده دستها اشاره کرد — درست همان طور که در هر زاویه‌ی می‌بینید، سی‌دانیده، اسپارتا کوس تعداد



زیادی یونانی به همراه داشت، یونانیها هم در این قبیل کارها مهارت دارند. فرصت پیدا نکرده بودند که آن را رنگ کنند، شاید هم رنگی در اختیار نداشتند. دیدنش رویهمرفته بعضی از مجسمه های قدیمی را به یاد می آورد، از آن نوع که در آتن می توانید ببینید، آنهایی که رنگشان ریخته است. و من البته در اینجا با نظر آنتونیوس کائوس موافقم و معتقدم گویانکه چیزهای سنگینی نیستند وقتی رنگشان می ریزد خوشایند هستند. دیگری به آن بلندی نبود؛ پیکرها بیش از بیست پا ارتفاع نداشتند، اما کار، بسیار عالی بود. مدگلادیاتور بودند، یک تراسی، یک گلی و یک افریقایی. پیکر افریقایی بسیار جالب بود و از سنگ سیاه تراشیده شده بود. دو پیکر دیگر از سنگ سفید بود. افریقایی در وسط قرار داشت، از دو تایی دیگر قدری بلندتر بود و نیزه مدشاخه اش را به هر دو دست گرفته بود. در یک طرفش تراسی و در طرف دیگرش گلی بود؛ تراسی دشنه و گلی شمشیر به دست داشت. بسیار خوب تراشیده شده بودند، و معلوم بود که جنگیده اند، چون دست و پایشان به شدت آزار دیده بود. پشت سرشان زنی ایستاده بود، غرور از قیافه این زن می بارید؛ می گویند وارینیا بوده؛ به دستی ساله و به دست دیگر کلنگ داشت؛ و من البته معنی این را درست نفهمیدم؛ نفهمیدم منظور چیست.

گراچوس به آراسی پرسید: «وارینیا!»

هلنا پرسید: «چرا از پنهان بردیدی؟»

گراچوس گفت: «می خواستید باشند؟ می خواستید آنجا باشند و همه آنها را با انگشت به هم نشان بدهند و بگویند: ببینید این را غلامان ساخته اند؟» هلنا گفت: «روم آنقدر قوی هست که سفید این چیزها نباشد و بگذارد در آنجا باشند، و چه مانعی دارد، مردم آنها را با انگشت به هم نشان بدهند.»

سیسرو گفت: «احسن! حرفی است حسابی.» اما کراموس به آن وقت می اندیشید، آن وقت که ده هزار نفر از بهترین و زنده ترین افرادش در آن صحنه خولین در خون خویش می غلتیدند و غلامان مانند شیر خشمگینی که قدری آزار دیده اما زخمی برنداشته باشد دور می شدند.

گراچوس در حالی که سعی می کرد سؤال تا آنجا که ممکن است تصادفی جلوه کند پرسید: «مجسمه وارینیا به چه شبیه بود؟»

سدرست یاد می آید. از لحاظ قیافه شبیه زنان ژرمنی و گل بود. سوهای بلند و جامه گشاد، و از این جور چیزها، گیسها را بافته و به شیوه زنان گلی و ژرمنی بسته بود. بالا تنه بسیار عالی و هیکل، بسیار خوش ریخت و خوش تراش بود. بعضی از دخترهای ژرمنی که امروزه در بازار می بینید و همه

برای خریدشان سرودست می‌شکنند. بدیهی است به‌طور قطع نمی‌دانیم که آیا واقعاً واریتیا بود یا نه. مانند هر چیز دیگری که به‌جریان اسپارتا کوس مربوط می‌شود در این مورد هم تقریباً چیزی نمی‌دانیم - مگر اینکه تبلیغاتی را که در این مورد می‌کنند درست بپذیریم. اطلاعات من در این مورد، چیزهایی است که از همان باتیاتوس کثیف شنیدم، که آن هم البته بسیار ناچیز بود؛ جز اینکه وقتی تعریف می‌کرد دهنش آب افتاده بود و نشان می‌داد که باید زن جذابی بوده باشد...»

هلنا گفت: «این را هم از بین بردید!»

کراسوس با حرکت سر جواب مثبت داد: مردی نبود که به‌سهولت بتوان او را از میدان بدر کرد. گفت: «عزیزم، من سر باز بودم و دستورات سنا را اجرا می‌کردم. می‌شنوید که می‌گویند جنگ غلامان سائله ناچیز و کم‌اهمیتی بوده است. طبیعی است که باید چنین نظری را اتخاذ کرد زیرا به‌سود روم نیست که به‌دنيا اعلام کند که با یک مشت از این غلامان چه دردمرها و سکافاتی داشته است. ولی در اینجا، در روی این تراس زیبا و دلگشای دوست خوب و عزیزم آنتونیوس کائوس و در این جمع، می‌توانیم انسانها را کنار بگذاریم. هیچ کس روم را آنقدر به‌نابودی نزدیک نکرد که اسپارتا کوس کرد؛ هیچ کس جراحاتی به‌این شدت بر پیکرش وارد نساخت. من نمی‌خواهم شهرت و اعتباری برای خود دست و پا کنم. بگذار این قهرمان پمپی باشد؛ وانگهی سرکوبی غلامان افتخاری ندارد. اما حقیقت امر باقی می‌ماند. و اگر تماشای صابیهایی که برای عبرت ما برین کار گذاشته‌اند ناخوشایند است آن وقت فکر کنید وقتی من می‌دیدم زمین از خون بهترین و زنده‌ترین واحدهای روم رنگین شده و اجسادشان تمام پهله سندان را پوشانده چه حالی داشتم و چه احساس می‌کردم. بنابراین تخریب چند چیز سنگی که غلامان ساخته بودند نه تنها مایه ناراحتی نبود بلکه مایه ترضیه خاطر هم بود. به‌هر حال، مجسمه‌ها را از بین بردیم و درهم کوبیدیم تا اثری از آنها باقی نماند. اسپارتا کوس و ارتشش را هم نابود کردیم، خاطره اقدامات و اعمالش را نیز به‌تدریج از بین خواهیم برد و از خاطرها خواهیم زدود. من آدم ساده‌ای هستم و دزک فوق‌العاده‌ای ندارم، ولی این را می‌دانم. نظام طبیعت حکم می‌کند که عده‌ای فرمان بدهند و عده‌ای فرمان ببرند. خدایان این طور مقرر داشته‌اند، و همین طور هم خواهد بود.»

یکی از خصایص کراسوس این بود که می‌توانست بی آنکه کمترین تألمی به‌خود او دست دهد احساس دیگران را برانگیزد. قیافه و ریخت نظاسی - اش آنچه را که می‌گفت قوت می‌داد؛ چه وی عقاب تیز چنگ جمهوری بود!

گراچوس نشسته بود و از زیر پلکهای فرو افتاده اش او را می نگریدست. همه را می نگریدست: سپسروی پوزه باریک را که مایه کارش سرعت از افکار دیگران بود، کائیوس جوان و خودساز را، هلنا را، ژولیای ساکت و دردکش و بالنسبه مضحک را، کلودیای را که پوستش برق می زد و ارضا شده بود، آنتونیوس کائیوس را، کراسوس را، خلاصه، همه را نگاه می کرد و گوش فرا می داد و باز به همان روزی می اندیشید که از سنا بیرون رفت و سنا تو را به سراغش آمدند. و این البته ابتدای کار بود. آن وقتی که شش کوهورت اعزام گردید. ابتدا، فراسوش می شد، انتها نیز همان گونه که کراسوس گفت در بوته فراسوشی می افتاد؛ اما این انتها مربوط به آینده بود. □

## ۴

در ابتدا تصمیم سنا این بود که شش کوهورت از سربازان مقیم رم برای سرکوبی شورش غلامان بلافاصله به کاپوا اعزام گردد. این تصمیمی بود که گراچوس با آن مخالفت کرده بود؛ درحقیقت می توان گفت اجرای این تصمیم برای این بود که او قدری درس ادب و تواضع بیاموزد. اما گراچوس جریان امر را با توجه به آنچه بعدها پیش آمد با خرسندی آسخته به درد به خاطر می آورد.

هریک از این کوهورتهای مقیم رم مرکب از پانصد و شصت نفر بود و اسلحه و ساز و برگشان تقریباً شبیه اسلحه و ساز و برگ لژیونرها اما قدری بهتر و گرانتر بود. شهر برای زندگی جای خوبی بود، سال آنکه لژیونها به آن سر دنیا می رفتند و بسا اوقات سربازی که با آنها می رفت هرگز باز نمی گشت و در دیار غربت جان می سپرد و بسا اوقات پنج یا ده یا پانزده سال بعد باز می گشت. لژیونها تسام مدت روز با غذایی نا چیز راه پیمایی می کردند، عرق می ریختند و کار می کردند، در دل بیابانها و کوهها جاده می ساختند و شهر بنا می کردند، و گاهی اوقات شهر رم برایشان صورت یک خاطره را پیدا می کرد. کوهورتهای رم در آغوش لاز و نعمت می زیستند؛ دختر و نمایش و شراب فراوان در اختیار

داشتند. حتی یک سرباز ساده کوهورت شهری خود یک عامل سیاسی بود و همیشه هم پولی کف دستش را قلقلک می داد. بسیاری از آنها آپارتمانهایی داشتند که در مواقع مرخصی از آنها استفاده می کردند و بعضی از آنها تاشش کلنز نگه می داشتند. می گفتند سربازی بود که در یک آپارتمان چهارده زن نشاند بود و بچه بزرگ می کرد، و وقتی بچه ها به شش سالگی می رسیدند آنها را می برد و در بازاری می فروخت؛ می گفتند از این راه پول هنگفتی به جیب می زد. نظیر این داستانها زیاد بود.

لباسشان زیبا بود. فرمانده هر یک از این کوهورتها جوان خانوادمداری بود که حرفه سپاهگیری را انتخاب کرده بود، منتها می خواست محل خدمتش به تأثرها و میدانیهای نمایش و رستورانهای خوب نزدیک باشد. بیشتر آنها دوست کانیوس بودند، کانیوس هم یکی دو بار به صرافت افتاده بود که داخل ارتش شود و چون دیده بود سپاهگیری با سزاجش سازگار نیست از تعقیب این فکر منصرف شده بود. اما این نوع فرماندهی و این حقیقت که کار این واحدها صرفاً انجام یک سلسله تشریفات و رژه رفتن در اعیاد و شرکت در مراسم بود آقایان را به رقابت شدیدی سوق داده بود و هر یک از آنها منتهای کوشش خود را به کار می بست که واحد تحت فرماندهیش بهترین لباس و عالیترین ساز و برگ را داشته باشد. شلوار چرمی زشت و کتیف لژیونها جای خود را به پوست گوزن لطیف و خوش رنگی داده بود، هر هنگی رنگ مخصوص به خود داشت و استعمال پر کلاه نیز برای همه آزاد بود. بازیچه های فلزی اطراف و زیر شانه ها و رکه پایین می آمد و روی صفحات فلزی سینه می افتاد اغلب آب طلا یا نقره می دادند. زره یکی از کوهورتها تماماً از برنج بود. هر هنگی چکمه های مخصوص و مشخصی داشت و اغلب این چکمه ها ساق بلند و زنگوله های نقره ای بسیار ریزی به آنها بسته بود. ساق بندها و زانو بندهای فلزی که مدتها بود به سبب دست و پاگیری مورد استفاده لژیونها قرار نمی گرفت همچنان مورد استفاده نیمی از هنگهای متیم شهر بود. روی سپر هر هنگی طرح معینی داشت، و نوع سلاحشان در تمام اینتالیا مانند نداشت.

تعیاماتشان هم ناقص نبود. هر روز قدم و قدم آهسته شان را می رفتند. هر روز صبح زود در اسپریس بزرگ «سیرکوس ساگزیموس»<sup>۱</sup> در حوالی «والیس-مورچیا»<sup>۲</sup> تعلیمات می دیدند، و تماشای گانهای سنطمی که آهنگ صد فلوت آنها را همراهی می نمود لذت بخش بود. هر روز، صبح زود، تپه های اطراف میدان پر از بچه هایی بود که می آمدند و حمایت و حرکات را با شوق و حسرت تماشا

1. Circus Maximus

2. Vallis murcia

می کردند. اما حقیقت امر این است که کوهورت، لژیون نبود. سرکوب و خفه کردن یک مشت بیکارگرسنه یا درهم شکستن تظاهرات سیاسی در کوچه های تنگ رم چیز دیگری است و رفتن و جنگیدن با اسپانیاییها یا گلبها یا ژرمنها یا تراسیها و یهودیها و افریقاییها چیز دیگر. مع هذا این هم جز شورش یک مشت برده چیز دیگری نبود، و شش کوهورت با تمام نواقص و معایب خود باز متجاوز از سه هزار و پانصد سرباز بود. حتی گراچوس هم تا حدی با این امر موافقت داشت. البته اصولاً نمی خواست که کوهورتها حتی فاصله یک روز راه از حصارهای شهر دور شوند. اما رویهمرفته بیست و هفت کوهورت در شهر بود، بنابراین جای نگرانی نبود، و این عده با هر پیمش آمد احتمالی می توانست مقابله کند. مخالفتش بیشتر از ترسی مایه می گرفت که از این هنگامهای سیاسی به دل داشت، زیرا افراد این هنگها را رومیان تشکیل نمی دادند بلکه یک مشت بچه شهری فاسد و بیکاره و بیعاره ای تشکیل می دادند که یوماپین توده غلامان و طبقه حاکمه زندگی می کردند. بار و فشار جاسعه بی شک بر دوش غلامان بود، طبقه حاکمه هم تعدادش محدود بود. تعداد این مردمی که وقت می خوردند و بیکار می گشتند، و در واقع انگل جاسعه بودند، از صنعتگران و سوداگران که روز بروز از تعدادشان کاسته می شد، به مراتب بیشتر بود. اینان اوقاتشان را در خیابانها و میدانهای مبارزه می گذراندند و از حقوق ایام بیکاری اسرار معاش می کردند؛ در اسب دوانیها شرط بندی می کردند و در هر انتخاباتی آراءشان را می فروختند، نوزادان خود را خفه می کردند که از شتر مسئولیت تربیتشان راحت باشند. ساعتها در حماسها بسر می بردند و در آپارتمانهای کثیف زندگی می کردند — باری، کوهورتها می تیم رم را این قبیل افراد تشکیل می دادند.

میپیده دم فردای روزی که سنا تصمیم گرفت، شش کوهورت مزبور از رم خارج شدند. فرساده ستون به عهده سناتور جوانی موسوم به «وارینیوس گلابروس» محول گشته بود. این شخص نمایندگی مخصوص سنا را داشت و «تعلیمی نمایندگی» به وی تفویض گشته بود. البته حفظ الرجال نبود و اشخاص جا افتاده و سحرآید و کاردان و وارد به امور نظامی زیاد بودند، اما سالها مبارزه برای کسب قدرت، ارکان روم را متزلزل کرده بود و سنا جوانب و اطراف کار را از نظر دور نمی داشت و در اینکه یک نیروی نظامی را در اختیار کسی گذارد که خارج از جمع او باشد نهایت احتیاط را به خرج می داد. وارینیوس گلابروس آدمی بود تو خالی، بالنسبه کودن و لذا از لحاظ سیاسی قابل اعتماد. در آن زمان می و نه سال داشت. از سوی مادر نسب از خاندانی متنفذ و بزرگ می برد،

بنابراین بلند پروازی بی‌زمینه نبود. هم او و هم خانواده‌اش این انتصاب را به‌عنوان انتصابی که افتخار قابل ملاحظه و بیچون و چرایی در دنبال داشت حسن استبدال کردند. اکثریت سنا نیز با این انتصاب موافقت خود را تحکیم کرد و پشتیبانی کامل گروه اشراف را تأمین نمود. جای نگرانی نبود، زیرا افسران تحت فرماندهی همیشه عملیات و اقداماتی را که از نظر نظامی باید بکنند می‌کردند و در مورد تصمیمات چندی هم که باید اتخاذ می‌کرد دستورات و تعلیمات دقیق و صریحی به‌او داده شده بود، بدین‌قرار: ستون را با قدم راه پیمایی — یعنی روزانه بیست میل — به کاپوا خواهد برد؛ مسیر حرکت ستون، شاهراه آپیان خواهد بود و این بدان معنا بود که تدارک آب و آذوقه ستون به‌وسیلهٔ ارباب‌ها صورت می‌گرفت و در واقع سرباز مجبور نبود که مانند لژیونر معمولی آب و آذوقه را خود حمل کند؛ در خارج حصار کاپوا اردو خواهد زد و بیش از یک روز در کاپوا توقف نخواهد کرد و این یک روز هم مصروف جمع‌آوری اطلاعات در خصوص پیشرفت و توسعهٔ دامنهٔ شورش و تهیهٔ نقشه‌های عملیاتی به‌جهت سرکوب آن خواهد شد. سپس، نقشه‌های عملیاتی خود را به‌سنا گزارش خواهد کرد اما به‌انتظار تصویب سنا نخواهد نشست و آنها را به‌مورد اجرا خواهد گذاشت. هر طور که خود مقتضی بداند با غلامان رفتار خواهد کرد، اما باید سندهای مجاهدت را مبذول دارد و رهبران شورش را به‌اسارت در آورد و آنها را به‌انضمام سایر اسرا برای سحاگمه و مجازات به‌رم بفرستد. چنانچه شورای شهر کاپوا درخواست کند تعدادی برای عبرت سایرین مصلوب شوند، حق دارد ده غلام را در خارج از کاپوا مصلوب کند، اما مشروط بر اینکه این تعداد کمتر از نصف مجموع اسرا باشد. حق مالکیت غلامان به‌سنا منتقل می‌گردد و سناتور وارینیوس گلاپروس دستور یافته بود که در این خصوص به‌هیچ ادعایی ترتیب اثر ندهد، اما عرض‌حال اشخاص را بپذیرد و برای رسیدگی به‌کمیسیون عرایض سنا ارسال دارد.

هنوز در رم کسی نمی‌دانست که شورش را چه کسی رهبری می‌کند. نام اسپارتاکوس هنوز شناخته نبود و به‌درستی هم معلوم نبود که شورش مؤسسهٔ باتیاتوس چگونه پیش آمده است. کوهورتها، در پییده دم برای سان آماده شدند، اما به‌واسطهٔ نزاعی که بر سر جای واحدها در میان افسران در گرفته بود در حرکت قدری تأخیر روی داد. هنگامی که به‌حرکت در آمدند آفتاب بالا آمده بود. صدای مهیج طبلها و فلوتها در شهر طنین افکند، هنگامی که به‌دروازه‌های شهر رسیدند جمعیت عظیمی برای تماشاگرد آمده بود. گراپوس این ماجرا را خوب به‌خاطر داشت. او و دو سناتور دیگر

در میان جمعیت بودند. حرکت واحدها را به نظر می‌آورد؛ چه منظره زیبایی! موزیک در پیشاپیششان می‌نواخت، پرچمها در اهتزاز بود و پرچمهای هنگی و گردانی به آراسی به این سو و آن سو می‌رفت. کلاهخودهای پرداز بالا می‌رفت و پایین می‌آمد؛ و ارینیوس صفحات برنجین برآقی بر سینه زده و بر اسب سفید زیبایی سوار بود و در پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد و با حرکت دست به ابراز احساسات جمعیت جواب می‌داد. در جهان هیچ چیز مهیجتر از رژه سرباران تعلیم دیده نیست. گراچوس ماجرا را خوب به خاطر داشت. □

## ۵

و بدین ترتیب سنا با نام اسپارنا کوس آشنا شد. گراچوس نخستین باری را که این اسم بر زبان آمد خوب به یاد می‌آورد. شاید اولین بار بود که در رم از این نام سخن به میان می‌آمد؛ در گزارشی که وارینیوس گلابروس از کاپوا به سنا ارسال داشته بود بی‌هیچ تکلف و تشریفات و یا تکیه خاصی از آن سخن می‌رفت. گزارش وارینیوس، گزارش امیدبخشی نبود؛ با همان عبارت سرسوم «اگر ساخت مقدس سنا را پسند آید» شروع می‌شد و سپس به شرح حوادث چندی که در ضمن راه پیش آمده و اطلاعاتی که در کاپوا جمع آوری شده بود می‌پرداخت. واقعه برجسته راه پیمایی این بود که پای افراد کوه‌رتهایی که زانو-بند و ساق‌بند فلزی داشتند به شدت زخم برداشته و وارینیوس معتقد بوده که باید این ساق‌بندها را بازکنند و یا یکی از اراکه‌های تدارکاتی ستون بزم باز گردانند، ولی افسران کوه‌رتهای مربوط با این نظر مخالفت کرده و احساس کرده بودند که این امر اهانت به افتخارات هنگی و افراد آنها، و چاره کار قدری «روغن پا» است؛ و سرانجام وارینیوس تسلیم نظر آنها شده و در نتیجه ناگزیر گشته بود بیش از صد نفر از سربازانی را که قادر به انجام وظیفه نبودند در کاپوا جا بگذارد. چندین صد نفر دیگر می‌نگیدند، اما تصور می‌شد بتوانند در عملیات نظامی علیه غلامان شرکت جویند. (گراچوس هنگامی که کلمه «عملیات

نظامی، را شنید یکه خورد).

و اما شورش: گزارش به وضوح نشان می‌داد که وارینیوس در تنظیم آن تحت تأثیر دو جریان یا بهتر گفته باشیم دو تمایل قرار داشته است: اول تمایل به گزارش حقایق امر، که بدیهی است در نظرش اهمیتی نداشت، دوم تمایل به استفاده از این فرصت به منظور کسب افتخار که البته بسیار مهم و تکیه اساسی گزارش روی آن بود. در مورد زمینه شورش، اظهارات باتیائوس را نقل کرده بود و می‌افزود: «به نظر می‌رسد که رهبری آن با اسپارتاکوس ناسی از اهالی تراس و سکستوس ناسی از اهالی گل باشد. هر دوی اینها گلادیاتورند و اما معلوم نیست که چند گلادیاتور در این شورش شرکت دارند. وارینیوس سپس به تفصیل از سه سرای اربابی که طعمه حریق گشته بودند سخن زانده بود و می‌گفت تردیدی نیست که غلامان املاک وابسته بدان سده محل نسبت به حکومت وفادار بوده اما با تهدید به سرگ ناگزیر گشته‌اند به غلامان شورشی پیوندند، چون هر کس امتناع می‌کرده در دم به قتل می‌رسیده است. (گراچوس با حرکت سر تصدیق کرد. از حق نباید گذشت بهتر از این نمی‌شد گفت).

پس آنگاه گزارش می‌افزود: صاحبان املاک سزبور می‌خواسته‌اند به کاپوا پناه برند اما در ضمن راه به غلامان برخورد و به قتل رسیده‌اند و غلامان نشان ناگریز گشته‌اند به شورش پیوندند. علاوه بر آن، تعدادی از غلامان ناراضی حومه و اطراف هم گریخته و به شورشیان ملحق شده‌اند. وارینیوس قهرست بلندبالایی از شرارتها و اجحافهایی را که ادعا می‌شد غلامان مرتکب شده‌اند به گزارش می‌افزود و سه برگ استشهد جداگانه‌ای را که تهیه شده و به اسضا رسیده بود به پیوست ارسال می‌داشت. این سه برگ شرارتها و سفاکیهای بیشتر غلامان را به تفصیل بر می‌شمرد. در خاتمه می‌گفت که تا آنجایی که او اطلاع دارد غلامان ستاد خود را در دامنه‌های سنگلاخی و صعب‌العبور کوه وژو مستقر کرده‌اند و او در نظر دارد بی‌درنگ حرکت کند و اراده سنا را بر آنها تحمیل نماید. سنا گزارش فرمانده ستون را مورد تأیید قرار داد. ضمناً در همان جلسه طرحی پیشنهاد و تصویب شد که به موجب آن هشناد غلام فراری برای عبرت سایرین مصلوب می‌گردیدند. اینها غلامانی بودند که در نظر بود برای کار به سعادن اسپانیا اعزام شوند. به هر حال، باید برای عبرت سایرین مصلوب شوند تا غلامان شهر «رم» از سرنوشتشان پند گیرند. و «من روز این تیره‌بختان را در اسپریس «سیرکوس ساگزیموس» در فواصل مسابقات اسب - دوانی به چهار سیخ کشیدند. ایشان از صلیبها آویخته بودند و جان می‌کنند،



حال آنکه «اریستونز» اسب زیبای پارتی، که هواخواه فراوان داشت، به نحو غیرمنتظره‌ای از شاروس، «مادیان» نوبه‌ای عقب ماند و جمع قابل ملاحظه‌ای از ورزش دوستان «رم» را متضرر ساخت.

اما دیگر تا شش روز خبری از وارینیوس و کوهورتها نشد. روز هفتم گزارش مختصری دریافت شد که می‌گفت کوهورتها از غلامان شکست خورده‌اند. این گزارش بسیار مختصر بود و حاوی حقایق هم نبود که بتوان روی آن تکیه کرد، و سنا و شهر مدت بیست و چهار ساعت را در انتظاری تب‌آلود بسر بردند. همه در باره شورش غلامان صحبت می‌کردند، اما کسی از ما وقع اطلاع نداشت، و وحشت بر سرتاسر شهر سایه افکنده بود. □

۶

سنا، درها را بسته و جلسه خصوصی تشکیل داده بود؛ مردم در بیرون اجتماع کرده بودند و میدان از جمعیت موج می‌زد و خیابانهایی که بدان می‌پیوست سسود گشته بود. همه جا شایعه بود، زیرا اکنون سنا با سرگذشت کوهورتها آشنا بود.

فقط یک یا دو کرسی خالی بود. گراچوس، که اکنون جلسه سزبور را به یاد می‌آورد می‌دید که سنا در چنین سواخ خطیر و بحرانی در منتهای شکوه و عظمت خود بود. از چشم پیرمردانی که در جبهه‌های سفید خود نشسته بودند و فر و ستانت می‌تراوید و ترس و تشویشی در آن به چشم نمی‌خورد؛ چهره جوانان سخت و خشکین بود. اما همه آنها عظمت و شأن سنای روم را به شدت احساس می‌کردند و گراچوس در این گونه موارد در میان این دو حالت خاص سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت. این اشخاص را می‌شناخت و می‌دانست که با چه حقه‌ها و لطایف‌العجلی صاحب کرسیها شده و چه مبارزات سیاسی کثیفی را از

سرگذرانده‌اند. هر یک از آنها را می‌شناخت و با هر چاه کشفاتی که هر یک از آنها در خانه خود داشت آشنا بود، مع الوصف از اینکه محلی در میان این مردم بنام و صاحب جاه داشت احساس غرور می‌کرد.

اکنون از موفقیت رشک‌انگیزی که کسب کرده بود احساس خوشحالی نمی‌کرد، زیرا این موفقیت از بحرانی که با آن روبرو بودند جدا نبود. سنا او را به‌سمت سفاتور «مأمور تحقیق» انتخاب نمود. در مقابل سفاتورها و روبروی سربازی که از جنگ برگشته بود ایستاده بود. سرباز، شهری و بزرگ شده شهر بود، عمرش در کوجه پس کوجه‌های رم گذشته، و اینک برای نخستین بار در زندگی خویش در مقابل سنا ایستاده بود. صورت باریک و چشمان تیره داشت؛ بیقرار و سراسیمه بود و پلک‌های یکی از چشمانش مدام جمع می‌شد و زبانش را به‌روسته با بی‌تابی و دلواپسی به‌روی لبها می‌کشید. زرهش را هنوز به‌تن داشت ولی مانند همه کسانی که در سنا حضور می‌یابند اسلحه نداشت. اصلاح کرده بود، یکی از بازوانش را با کهنه‌ای خون‌آلود بسته بود و خستگی از قیافه‌اش می‌بارید. گراچوس کاری کرد که دیگران هرگز نمی‌کردند. پیشی از آنکه رسماً به‌سؤال و جواب پردازد به‌یکی از فراشان دستور داد شراب بیاورد و بر روی میز کوچکی در کنار سرباز بگذارد. «سرباز بی‌رمق بود و گراچوس نمی‌خواست ضمن سؤال و جواب ضعف کند. سرباز «تعلیمی نمایندگی» را به‌دست داشت — همان تعلیمی‌ای که مشهور بود و می‌گفتند صلابت و قدرتش بیش از صلابت و قدرت یک ارتش مهاجم است؛ همان تعلیمی‌ای که مظهر قدرت و اقتدار، و بازوی سنا بود.

گراچوس گفت: «آن را بدهید به‌من.»

سرباز منظورش را نفهمید. گراچوس تعلیمی را از دستش گرفت و بر روی میز ریاست گذاشت، در حالی که احساس می‌کرد چیزی گلو و قلبش را می‌فشرد. احساس تحقیر نسبت به‌سردم مانعی نداشت؛ مردم قابل تحقیر بودند، ولی هیچ وقت نمی‌توانست «تعلیمی»‌ای را که معرف افتخار و شوکت و قدرت زندگی‌ش بود و همین چند روز پیش به‌وارینیوس تفویض گشته بود به‌دیده تحقیر بنگرد.

از سرباز پرسید: «اول بگوید اسمتان چیست.»

— آرالوس پورتوس.

-- پورتوس؟

سرباز تکرار کرد: «آرالوس پورتوس.»

یکی از سناتورها دستش را پشت گوشش قرار داد و گفت: «بلندتر. نمی‌توانید بلندتر صحبت کنید؟ صدای‌تان را نمی‌شنوم.»  
 گراچوس گفت: «لترسید، بلندتر صحبت کنید. در اینجا از هر گونه تعرض و آزاری مصون هستید. شما در ساحت مقدس سنا حضور یافته‌اید تا به نام خدایان فنا ناپذیر حقایق را آنچنانکه هست به‌سمع مجلس برسانید. بلندتر صحبت کنید!»

سرباز به‌نشان اطاعت سر تکان داد.

گراچوس گفت: «قدری شراب بنوشید.»

سرباز از این چهره به‌آن چهره نگریست؛ صفوف سردان آرامی را که جبه‌های سفید به‌تن داشتند نگاه کرد، کرسیهای سنگی را که مانند مجسمه بر آن تکیه داده بودند از نظر گذراند، سپس باده‌های لرزان جاسی شراب ریخت، آنقدر که جام مررین کرد؛ آن را نوشید و باز زبانش را روی لب کشید.

گراچوس گفت: «چند سال دارید؟»

— بیست و پنج سال.

— کجا متولد شدید؟

— همین‌جا... در رم.

— حرفه‌ای دارید؟

سرباز به‌علامت نفی سر تکان داد.

— مایلیم به‌هرسؤالی که می‌کنم جواب بدهید. می‌خواهم لاقابل یک آری یا نه بگویید. اگر نمی‌توانید به‌تفصیل جواب بدهید، آری یا نه بگویید.

سرباز گفت: «خیر... جز جنگ حرفه‌ای ندارم.»

— در کدام واحد خدمت می‌کردید؟

— کوهورت سوم.

— چند وقت بود که در کوهورت سوم خدمت می‌کردید؟

— دو سال... و دو ماه.

— قبل از آن چه می‌کردید؟

— با حقوق ایام بیکاری زندگی می‌کردم.

— فرمانده کوهورت سوم کی بود؟

— سیلیوس کائوس سالواریوس.

— فرمانده گروهانت چطور؟

— ماریوس گراچوس آلبو.

— بسیار خوب؛ آرابوس پورتوس، اکنون می‌خواهم برای من و سناتورهای محترمی که در اینجا تشریف دارند دقیقاً تعریف کنید که وقتی کوهورت شما و پنج کوهورت دیگر از کاپوا به طرف جنوب حرکت کرد چه پیش آمد. موقوف را بساید راست و درست و بدون هیچ گونه ترس و واهمه‌ای برای من تعریف کنید. از هیچ قسمت از اظهاراتی که در اینجا می‌کنید علیه شما استفاده نخواهد شد. اینجا ساحت مقدس سنا است، و هیچ کس متعرض احوال شما نخواهد شد.

با این وصف سرباز نمی‌توانست مطالب را به نحو منظم و مرتبطی بیان کند، و گراچوس سالها بعد همچنان که در هوای ملایم بهاری در تراس ویلای سالاریا نشسته بود صحنه‌های موحشی را که گفته‌های سرباز در ذهنش تصویر کرده بود با وضوحی بیش از آن زمان به یاد می‌آورد. نیرویی که به فرماندهی وارینیوس گلابروس از کاپوا خارج شد نیروی راضی و امیدواری نبود. هوا به هنگام گرم شد و واحدها که عادت به راه‌پیمایی مداوم نداشتند به کلی از پا در آمدند. با آنکه تجهیزات هر یک از افراد کوهورت نه کیلو از تجهیزات یک لژیونر معمولی کمتر بود مع هذا بار زره و کلاهخود و نیزه و سپر و شمشیر را می‌باید بردوش می‌کشید. آنجایی که لبه‌های فلز داغ با بدن تماس داشت زخم شده، و اکنون دریافته‌اند که چکمه‌های زیبایی که در میدان «سیرکوس ماگزیموس» آنهمه جلوه و جلال داشت به درد راه‌پیمایی نمی‌خورد. بعد از ظهر رگبارهایی در گرفت و از سر تا پا خیس شدند و هنگامی که شب فرا رسید خسته و مانده بودند و حالی نداشتند.

گراچوس می‌توانست آنها را در عالم تصور ببیند. آری، ستون طویل را می‌دید؛ اکنون از شاهراه آپیان خارج شده بود و از راه ارابه‌رو تقلاکنان و به سختی پیش می‌رفت؛ پره‌های خیس و چروکیده کلاهخودها لقی می‌خورد؛ از فرط خستگی حتی حال نداشتند ناله کنند. در همان هنگام بود که آن سه غلام را گرفتند و کشتند — دوسرد و یک زن بودند.

گراچوس پرسید: «آنها را برای چه کشتید؟»

— فکر می‌کردیم تمام غلامان آن جوانی و اطراف علیه ما هستند.

— خوب، اگر علیه شما بودند چرا از تپه‌ها پایین آمدند که حرکت

ستون را تماشا کنند؟

— نمی‌دانم. سربازان کوهورت دوم این کار را کردند. صف را به هم

زدند و زن را بردند؛ مردها خواستند نگذارند، سربازها هم که این طور دیدند

با نیزه‌آنها را کشتند. مردها در همان دقیقه اول مردند. وقتی من آنجا رسیدم...

گراچوس پرسید: «سی خواهید بگویید که کوهورت شما هم صف را به هم زد؟»

— ببله، آقا. همه ستون از هم باشید. همه جمع شدیم— منظور عرضم همه آنهایی است که سی توانستند بروند و ببینند حال و قضیه از چه قرار است. لباس را از تنش در آوردند، او را تاق باز روی زمین خوابانند و لنگهایش را باز کردند و بعد یکی یکی...

گراچوس در سخنش دوید و گفت: «لازم نیست جزئیات جریان را با شرح و تفصیل بیان کنید. آیا افسرهایتان مداخله کردند؟»  
— خیر آقا.

— پس مداخله ای نکردند و گذاشتند جریان همان طور ادامه یابد؟  
سرباز لحظه ای بی آنکه جواب دهد ایستاده بر جای ماند.  
گراچوس گفت: «سی خواهم حقیقت را بگویند. سایلیم از بیان حقیقت و احمه نداشته باشید.»

— خیر افسرها مداخله نکردند.  
— زن چگونه کشته شد؟  
سرباز آهسته جواب داد: «در اثر کارهایی که با او کردند. مرد.»  
باز هم از او خواستند یاندرتر صحبت کند. صدایش اینک به کلی فرو نشسته بود.

سرباز چگونگی اردوزدن را در شب تعریف کرد. آن طور که سی گفت دو کوهورت حتی چادر هم نزده بودند. شب گرم بود و سربازها همان طور خوابده بودند. وقتی به اینجا رسید گراچوس صحبتش را برید و گفت: «آیا فرمانده شما هیچ در صدد بر آمد که اردوگاه مستحکمی درست کند؟ در این باره که آیا در صدد بر آمد یا نیامد هیچ اطلاعی دارید؟»

سایه افتخار و غرور ارتش روم این بود که هیچ لژیونی شب را در جایی اردو نمی زد که استحکامات نداشته باشد و اگر این استقرار حتی به مدت یک شب هم بود دور اردوگاه دیوارگلی بالا سی آمد، یا خندق کنده می شد. و یا دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته می شد و اردوگاه به صورت قلعه یا شهر کوچکی در می آمد.

— من فقط از چیزهایی که سربازها می گفتند اطلاع دارم.

— بگویید ببینم چه می گفتند.

— سی گفتند واریتوس گلابروس سایل بود اردوگاه مستحکمی بسازیم، اما فرماندهان هنگ مخالفت کردند. سربازها می گفتند تازه اگر هم مخالفت

لعی کردند نمی توانستیم این کار را بکنیم، برای اینکه مهندس همراه نداشتیم. می گفتند کار اصولاً از اول ترتیب درستی نداشته. می گفتند...

— آنچه را که گفتند بدون ترس و واغمه تعریف کنید.

— بله، می گفتند که کار از اول ترتیب درستی نداشته ولی افسرها استدلال می کردند که یک مشت غلام خطری ندارد. حالا دیگر شب بود، و آن طور که می شنیدم افسرها می گفتند اگر وارینیوس گلایروس اردوگاه مستحکم می خواست پس چرا ما را تا تاریک روشنی غروب راه برد؟ سربازها هم همین را می گفتند. این راه پیمایی بدترین قسمت راه پیمایی ستون بود. جاده پرازگرد و غبار بود. نمی توانستیم نفس بکشیم. بعدش هم که باران گرفت. سربازها می گفتند افسرها که سوارند و غصه ای ندارند، ما هستیم که باید راه برویم و جان بکنیم. ولی افسرها استدلالشان این بود که بنه ستون عقب نیست و ارابه هایی که بنه ستون را می آورند با ستون هستند و حال که بنه عقب نیست مسافتی را که می توانیم باید طی کنیم.

— آن وقت کجا بودید؟

— دانسته کوه...

آری، گراچوس صحنه ها را در قالب تصاویری که به مراتب گویاتر از بیانات سرباز وحش زده بود به خاطر می آورد. بعضی از این تصاویر به حدی زنده بود که گاهی اوقات گمان می کرد آنها را به چشم خود دیده است. باری، صحنه ها را در عالم تصور می دید: جاده پر از گرد و غبار به صورت راه ارابه رو در می آمد؛ مزارع زیبا و چراگاههای دلگشا جای خود را به بیشه های انبوه و صخره های دورافتاده می داد که دهانه آتششان را در بر می گرفت. بالای همه اینها وزو با تمام عظمتش در خویشی فرو رفته بود. شن کوهوت اعزاسی در ستونی به طول یک میل به سنگینی پیش می رفت. ارابه های بنه در دست اندازها نل لقی می خورد. افراد از خستگی رتی نداشتند و غر می زدند و به زمین و زبان ناسزا می گفتند. سپس، در برابرشان صخره ای قد بر می افراشت و در زیر آن معوطه همواری بود که جویباری از میان آن می گذشت؛ همه جا گل داودی و آلاله و سبزه بود. شب فرا رسیده بود.

در آنجا اردو زدند و وارینیوس در مورد مسائل استحکامات اردوگاه تسامیم نظر افسران شد. گراچوس، این را نیز در عالم تصور می دید. می دید که فرماندهان هنگ خاطر نشان می کنند که سه هزار نفری که همراه دارند از سه هزار سرباز سنگین اسلحه رومی به مراتب بهتر عمل می کنند. خوب، امکان حمله چه اندازه بود؟ خطر حمله از جانب چه کسانی؟ عده گلادیاتورها حتی در آغاز

شورش از دوستان نفر یا تعدادی در این حدود تجاوز نمی کرد؛ بعلاوه، از آن-وقت به بعد تعداد زیادی از آنها کشته شده بود. وانگهی سربازان بسیار خسته بودند. تعدادی از آنها روی علفها دراز کشیدند و بلافاصله به خواب رفتند. چند تا از کوهورتها چادرها را علم کردند و برای خیابان بقدی محوطه واحدها هم کارهایی کردند. شماره‌ای از کوهورتها برای طبخ غذا آتش افروختند ولی چون مقدار زیادی نان در ارابه‌های بنه بود سایرین از این هم صرف‌نظر کردند؛ چنین بود اردوگاهی که در کوهپایه ساخته بودند. وارینیوس چادر فرماندهی را در مرکز اردوگاه برافراشت و پرچم فرماندهی را بر فراز آن به اهتزاز در آورد. مردم کاپوا زنبیلهای بزرگی از خوراکیهای عالی تقدیم کرده بودند. نشسته بود و با افسران می خورد، - شاید از اینکه مسأله شاق استحکامات هم حل شده بود احساس آسودگی می کرد. به هر حال، عملیات بدی نبود؛ و همه این چیزها فقط در ازاء چند روز راه بیماری: گراچوس بدین ترتیب در عالم فکر و خیال، همان نکر و خیالی که او را از جانوران ممتاز کرده بود، تأمل می کرد و صحنه‌هایی را که مقدمه کار بود به ذهن خویش باز می خواند. حافظه سایه شادی و اندوه انسان است. گراچوس در یرتو نور خورشید چهار زانو نشسته بود و لیوان آبی را که در دست داشت می نگریست و به صدای دوردست سرباز در-مانده‌ای که با «تعلیمی نمایندگی» بازگشته بود گوش فرا می داد. تصاویر به ذهنش هجوم می آورد. راستی این جریان ذهنی در مورد اشخاصی که چند ساعت بعد با سرگ مواجه می گردند در حالی که به هیچ وجه از آن خبر ندارند چگونه است؟ آیا وارینیوس گلابروس نام اسپارتاکوس را هیچگاه شنیده بود؟ شاید هرگز شنیده بود.

سرباز خطاب به سناتورهایی که کمترین تأثیری در چهره سردشان پشهود نبود گفت: «به خاطر دارم که چطور شب شد و آسمان پر از ستاره بود.» شب شد. وارینیوس گلابروس قطعاً با افسرانیش در چادر بزرگ فرماندهی نشسته بود و شراب می نوشید و کلوچه می خورد. خوشی می گفتند و بحثهای فاضلانیه می کردند. آقایانی که دور هم نشسته بودند در جامعه‌ای زندگی می کردند که نظیرش را جهان به خود ندیده بود. همه با جهان و شادیهای آن آشنا بودند. اکنون، چهار سال بعد، گراچوس با خود می اندیشید... خوب... در باره چه صحبت می کردند؟ به حافظه‌اش فشار می آورد تا ببیند آیا چهار سال پیش چه چیز باب بود؟ تأثیرها و اسب دوانیها و میدانیهای مبارزه را مرور می کرد. آیا این جریان اندکی بعد از نمایش جدید آمووم یودیوموم

اثر «پاکوویوس»<sup>۱</sup> نبود؟ آیا «فانوویوس گالیز»<sup>۲</sup> نقش اول را به عهده گذاشت و قطعاتی را نخواند که پیش از آن هرگز کسی بدان زیبایی نخوانده بود؟ (یا نکند این هم وهمی است که می‌گویند فلان چیز طوری خوانده شد و فلان نقش طوری بازی شد که پیش از آن هرگز خواننده و بازی نشده بود؟) شاید همان بود، شاید هم افراد کوه‌ورته‌ها شرابشان را نوشیده و صدایشان را بلند کرده بودند: کودک خردسال، ابتدا لبخند ماددت را بشناسی.<sup>۳</sup>

و صدای در میان اردوگاه طنین افکنده بود.

باری، ذهن چیز غریب و بوانه‌وسی است. شاید هم خستگی از اردو رخت بر بسته بود و افرادی که چادر نزده بودند بر پشت خوابیده بودند و لان می‌جویدند و ستارگان را تماشا می‌کردند. سپس خواب خوشی همه را در ربود و سه هزار و چند صد نفر سربازی که از رم خارج شده و به جنوب کوه و زو آمده بودند تا به غلامان بنه‌مانند که غلام نباید در روی ارباب خود بایستد و به روی او دست بلند کند به خواب خوشی فرو رفتند.

گراچوس سناتور مأمور تحقیق بود و سؤال می‌کرد. در فاصله بین سؤال و جواب چنان سکوتی جلسه را فرا می‌گرفت که صدای بال مگسی که هوا را می‌شکافت شنیده می‌شد.

گراچوس پرسید: «خوابیده‌ا؟»

سرباز جواب داد: «بله، خوابیدیم.»

— چه چیز شما را بیدار کرد؟

در اینجا سرباز انگار حضور ذهنش را از دست داد؛ رنگش به سفیدی گرایید. گراچوس فکر کرد که دارد از جان می‌رود؛ اما از حال نرفت و واضح و شمرده و بدون اضطراب به شرح ماوقع پرداخت: «به خواب رفتم و بعد در اثر فریاد یکی بیدار شدم. من این‌طور فکر کردم، ولی وقتی بیدار شدم دیدم فریاد از یک نفر نیست و جمع زیادی فریاد می‌زنند و جز صدای فریاد چیزی به گوش نمی‌رسد. بیدار شدم و چون روی شکم می‌خوابم بلافاصله غمت زدم. پهلوی دستم کالیوس<sup>۴</sup> خوابیده بود. او یک اسم بیشتر نداشت چون یتیم بود، ولی با هم خیلی دوست بودیم. «کمکم» راستم بود، به همین جهت پهلوی به پهلوی خوابیده بودیم. به پهلوی که غلتیدم دستم به چیز تر و گرم و نرمی خورد نگاه که کردم

۱. Pacuvius پاکوویوس یکی از قدیمیترین شاعران دراماتیک روم و برادرزاده انیوس شاعر و فیلسوف رومی.

2. Flavius Gellius

3. *Men servasse ut essent qui me perderent?*

4. Cailius



دیدم گردن کالیوس بود: سرش را گوش تا گوش بریده بودند. در تمام این مدت صدای فریاد قطع نمی شد. بعد، در یک حوض خون نشستم، درحالی که نمی دانستم آیا در خون خود نشسته ام یا نه، اما دور و برم تمام مرده بود و همه در آنجایی که خواب رفته بودند افتاده بودند، و تمام اردوگاه پر از غلامانی بود که مسلح به دشنه های تیز بودند. دشنه بود که بالا می رفت و پایین می آمد و در زیر نور ماه برقی می زد. نصف ما را در خواب کشتند، هرکسی که روی پا بلند می شد او را می کشتند. اینجا و آنجا چند سربازی جمع شدند و دست و پایی زدند، اما خیلی نجنگیدند. این وحشتناکترین صحنه ای بود که می دیدم. غلامان همچنان به کشت و کشتار مشغول بودند، من هم خودم را باختم و شروع به جیغ و فریاد کردم. بعد، شمشیر را کشیدم و به یکی از غلامها حمله کردم، بگمانم او را کشتم، اما وقتی به حاشیه چمنزار رسیدم به حصار از نیزه برخوردیم؛ دور تادور اردوگاه نیزه دار بود، بیشترشان هم زن بودند، ولی من هرگز چنین زنهایی را ندیده بودم؟ زنهایی وحشتناکی بودند؛ باد زلفهایشان را پریشان کرده بود. ایستاده بودند و جیغ می زدند و بیشتر سروصدا از همینها بود. یکی از سربازانی که می خواست فرار کند به تصور اینکه اینها کارش ندارند جلو رفت ولی زنها او را با نیزه زدند، زخمیهایی را هم که چهار دست و پا خودشان را می کشیدند و می خواستند فرار کنند می زدند. احدی نتوانست فرار کند. من هم تا آنجا دویدم ولی نیزه ای به بازویم زدند. برگشتم و دوباره به اردوگاه آمدم. و در همانجا افتادم. صدای فریاد بود که به گوش می رسید، نمی دانم چه مدت آنجا ماندم، مثل اینکه خیلی وقت نبود، بعد به خودم گفتم: «بلند می شوی و می جنگی و می میری»، ولی صبر کردم. سپس، فریاد و جیغ و داد کمتر شد. بعد دستهایی پس گردنم را گرفت و بلندم کرد. می خواستم با شمشیر به آنها حمله کنم ولی ضربه ای به دستم زدند و شمشیر را از دستم انداختند، بعلاوه دستم در اثر ضربت نیزه شکافته بود و درد می کرد و قوتی نداشت. غلامان نگاهم داشتند و کاردی بالا رفت که سرم را ببرد. اسیدم از همه جا برید، گفتم که من هم خواهم سرد. اما یکی داد زد: صبر کنید! و کارد را نگه داشتند. در یک سانتیمتری گلویم بود. بعد یکی از غلامان که او هم یک دشنه تراسی به دست داشت جلو آمد و به آنها گفت: صبر کنید، گمان می کنم که این آخرین نفر باشد. ایستادند و منتظر ماندند. زلنگی من هم پا یها می کرد. بعد، غلامی که موهایحنایی داشت پیش آمد. ایستادند و مدتی با هم صحبت کردند. درست می گفت، من آخرین نفر بودم؛ به همین دلیل هم سرا نکشتم. من آخرین نفر بودم، بقیه همه مرده بودند. سرا در اردوگاه گردانند، احدی از کوهورتها زنده

نبود. اکثرشان در همانجایی که خوابیده بودند کشته شده بودند. هرگز بیدار نشدند. مرا به چادر وارینهوس گلابروس، فرمانده ستون بردند، او هم کشته شده بود. روی تختش افتاده بود. چند افسر هم در چادر بودند، آنها را هم کشته بودند. همه کشته شده بودند. سپس زخم دستم را بستند و در همانجا نگیتم داشتند و چند غلام تعیین کردند که مراقب باشند. اکنون سپیده داشت می‌زد. اما همه کوهورتها کشته شده بودند.»

این مطالب را به نحوی بسیار ساده و بی‌بیرایه و بدون ابراز هیچ‌گونه تأثر و هیجانی بیان نمود؛ اما پلنگ چشمش مدام باز و بسته می‌شد و صف سنا تورهایی را که با قیافه‌های سخت و تأثر ناپذیر نشسته بودند هرگز نمی‌نگریست.

گراچوس پرسید: «از کجا می‌دانید همه کشته شده بودند؟»

— سرا تا موقعی که سپیده دمید در چادر فرماندهی نگه داشتند. لبه‌های چادر بالا بود و از آنجا تمام اردوگاه را می‌توانستم ببینم. فریاد و جیغ و داد فرو نشسته بود، اما من هنوز گوشم پر از فریاد بود. دوروبرم را می‌توانستم نگاه کنم و به هر کجا که نگاه می‌کردم کشته بود که روی زمین افتاده بود. هوا بوی خون و مرگ گرفته بود. بیشتر زنهایی که با نیزه‌های خود اردوگاه را محاصره کرده بودند حالا دیگر آنجا نبودند؛ جایی رفته بودند. نمی‌دانم کجا رفتند. اما از خلل بوی خوبی که در هوا سوج می‌زد بوی کباب هم به‌شام می‌خورد. شاید برای صبحانه‌شان گوشت کباب می‌کردند. از فکر اینکه چطور می‌توانند با دیدن همچو صحنه‌ای صبحانه بخورند دلم به هم خورد. غلامها از چادر بیرونم بردند، تا استراحت تمام شد. هوا روشنتر می‌شد. غلامان را دیدم که دسته‌دسته در اردوگاه حرکت می‌کردند. کشته‌ها را لخت می‌کردند. اینجا و آنجا چادرهای ما را پهن کرده بودند. تا چشم کاری کرد چادر بود که پهن کرده بودند. لباس و زره و چکمه و خلاصه آنچه را که تن کشته‌ها بود بر-داشتند و آنها را روی چادرهایی که باز کرده بودند توده کردند. شمشیرها و نیزه‌ها و زره‌ها را در جویبار شستند. جویبار از کنار چادر فرماندهی می‌گذشت، و آذوقه زره و سلاح خونین در آن شسته بودند که رنگش برگشته بود. بعد، روغن اسلحه ما را برداشتند و اسلحه‌ها را خشک کردند و روغن زدند. یکی از چادرها را در چند قسمی چادر فرماندهی پهن کرده بودند. شمشیرها را روی آن توده کردند. — هزاران شمشیر.»

گراچوس پرسید: «غلامانی که آنجا بودند عده‌شان چند نفر بود؟»

— هفتصد، هشتصد نفر. — شاید هم هزار نفر. درست نمی‌دانم. در

گروههای ده نفری کاری کردند. خیلی سخت هم کاری کردند. تعدادی از آنها اربابه‌های بنه‌ستون را بستند و آنچه را که از تن کشته‌ها در آورده بودند بار کردند و بردند. آنها کاری کردند که تعدادی از زنها با زندیلهای پر از گوشت کباب کرده برگشتند. گروهها به نوبت دست از کاری کشیدند و سی خوردند. جیره نان ما را هم خوردند.

— با مرده‌ها چه کردند؟

— هیچ کار نکردند، گذاشتند همانجایی که بودند بمانند. وقتی که لختشان می‌کردند طوری درسیاتشان راه می‌رفتند که انگار کشته‌ای آنجا نیست. همه جا کشته بود، کف اردوگاه پوشیده از کشته بود. همه جا آغشته به خون بود. اکنون آفتاب بالا آمده بود. بدترین منظره‌ای بود که می‌دیدم. دیدم گروهی از غلامان در یک طرف میدان ایستاده‌اند و جریاناتی را که می‌گذرد تماشا می‌کنند. شش نفر بودند. یکی از آنها یک سیاه افریقایی بود. گلابیاتور بودند.

— از کجا می‌دانید؟

— وقتی به طرف چادر فرماندهی آمدم، توانستم تشخیص بدهم که گلابیاتور هستند. سوی سرشان را از ته زده بودند، بدنشان هم از سر تا پا جای زخم بود. تشخیص گلابیاتورها اینقدرها سخت نیست. یکی از آنها یک گوشش را از دست داده بود. یکی‌شان هم موهای حنایی داشت. اما رهبر گروه یک نفر تراپی بود. بینی شکسته و چشمان سیاهی داشت که بی‌اینکه سژه بزنند همین‌طور آدم را خیره‌خیره نگاه می‌کردند...

اکنون دگرگونی و تغییری در سنا تورها به چشم می‌خورد و هر چند این دگرگونی بسیار نامحسوس بود اما به هر حال وجود داشت. اکنون با قیافه دیگری گوش فرا می‌دادند؛ با خشم و کینه و هیجان گوش فرا می‌دادند و خشونت و مغبته قیافه‌شان شدت یافته بود. گراچوس در واقع آن لحظه را خوب به‌خاطر داشت، زیرا لحظه‌ای بود که اسپارتا کوس به دنیا آمد؛ از نیستی هستی یافت تا دنیایی را تکان دهد. دیگران متشامبی دارند؛ گذشته‌ای دارند، ابتدایی دارند، محل و سرزمین و کشوری دارند — اما اسپارتا کوس هیچیک از اینها را نداشت. از میان دولب سربازی به دنیا آمد که تنها بازمانده اردو بود و علت زنده ماندنش نیز جز این نبود — زنده مانده بود تا برگردد و به سنا بگوید که اسپارتا کوس سردی به این شکل و این قیافه بود. سرد غول‌پیکری نبود؛ وحشی نبود، و حشمتك هم نبود، یک غلام معمولی بود؛ اما سرباز چیزهایی را در او دیده بود که باید به تفصیل بازگوید. سرباز در ادامه سخن گفت: «... قیافه‌اش را که نگاه می‌کردم یاد قیافه گوسفند می‌افزادم؛ نیم‌تنه پوشیده

بود؛ کمر برنجین پهنی روی آن بسته بود، اما زره و کلاه خود نداشت. دشنه‌ای به کمر زده بود و سلاحش فقط همین بود؛ بلوزش خونی بود. ساختمان قیافه‌اش طوری بود که انسان فراموش نمی‌کند. از قیافه‌اش وحشت کردم. از قیافه دیگران نترسیدم، اما از او وحشت کردم.»

و می‌توانست بگوید که بارها این قیافه را در خواب دیده و از دیدن آن چهره آفتاب سوخته با آن بینی پخ و شکسته عرق سرد بر تنش نشسته و از وحشت بیدار شده است. اما اینها تفصیلاتی نبود که آدم بخواهد به‌عنوان اطلاعات به‌سمع سنا برساند. سنا در رؤیاهای او ذی‌علاقه نبود.

— از کجای دانی که ترا می‌ترساند؟

— از لهجه‌اش می‌توانستم تشخیص بدهم. لاتینی بدی صحبت می‌کرد؛ قبلاً هم ترا می‌پنداشتم. یکی دیگرشان هم ترا می‌پنداشت؛ بقیه هم مثل اینکه از اهالی گل بودند. ایستاده بودند و فقط نگاهم می‌کردند، زیر چشمی نگاهم می‌کردند. طوری نگاهم می‌کردند که دیگر امید می‌بخشیدند که نداشتیم و احساس می‌کردم مثل دیگران مرده‌ام. همان‌طور که زیر چشمی نگاهم می‌کردند از کنارم گذشتند و به‌قسمت دیگر چادر فرماندهی رفتند. حالا، نعش‌انرها را از چادر فرماندهی بیرون آورده و به‌سیان نعش‌سایر سربازها انداخته بودند، اما وارد نیوس گلابروس را لخت کرده و زره و سایر چیزهایش را روی تخت جمع کرده بودند. «تعلیمی نمایندگی» هم روی تخت بود. غلامان برگشتند و دور تخت جمع شدند و به‌تماشای زره و وسایل فرماندهی ستون پرداختند. شمشیر را برداشتند و قدری آن‌را تماشا کردند و دست بدست گرداندند. غلاف شمشیر از عاج و هم‌اش قلمزنی و کنده کاری بود. آن‌را نگاه کردند و بعد دوباره روی تخت انداختند. سپس «تعلیمی» را برداشتند و نگاه کردند. سردی که بینی شکسته داشت و اسمش اسپارتاکوس بود رو به‌سن کرد. تعلیمی را بلند کرد و گفت: «رومی، می‌دانی این چیست؟» جواب دادم: «بازوی مقام محترم سنا است.» اما آنها نمی‌دانستند. ناگزیر شدم برایشان توضیح دهم. اسپارتاکوس و سرد سوجنایی که از اهالی گل بود روی تخت نشستند. دیگران همان‌طور ایستاده بودند. اسپارتاکوس گونه‌هایش را بر کف هر دو دست تکیه داد و آرنجها را بر زانویش گذاشت. نشسته بود و در من خیره شده بود، درست مثل اینکه ماری در چشمم خیره شده باشد. وقتی هم صحبت‌م را تمام کردم باز چیزی نگفتند، اما اسپارتاکوس همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد. عرق از سر تا پای بدنم می‌جوشید. فکر کردم می‌خواهند سراغم بکشند. بعد اسمش را به‌سن گفت. گفت: «اسم من اسپارتاکوس است. رومی، اسمم را به‌خاطر بسپار؛

فراشوش نکن.» باز در قیافه‌ام خیره شدند. بعد اسپارتا کوس گفت: «روسی: بگو بینم دیروز آن سه غلام را چرا کشتید؟ آنها که آزاری به شما نرسانده بودند؛ آمده بودند سربازها را تماشا کنند. مگر زنهای روسی اینقدر عقیق‌اند که یک لژیون مجبور شود یک کفیز بیچاره را بی‌سیرت کند؟ روسی، بگو بینم چرا این کار را کردید؟» سعی کردم مآووق را برایش تعریف کنم. گفتم که کوهورت دوم او را بی‌سیرت کرده و غلامان را کشته بود. گفتم که من در کوهورت سوم بوده و مداخله‌ای در آن جریان نداشته و زن را بی‌سیرت نکرده‌ام. نمی‌دانم چگونه از این جریان اطلاع پیدا کرده بودند، چون موقعی که آن سه غلام کشته شدند ظاهراً کسی در آن دوروبر نبود؛ با این حال از هر کاری که کرده بودیم خبر داشتند. می‌دانستند چه موقع به کاپوا آمده و چه وقت از آنجا خارج شده‌ایم. همه این مطالب در چشمان سیاهی که هرگز مژه نمی‌زدند خوانده می‌شد؛ و از لحن صدایش معلوم بود. هیچ وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. با من طوری صحبت می‌کرد، که انگار با بچه صحبت می‌کند، ولی این طرز صحبت سرگول نمی‌زد. می‌دانستم که یک آدمکش بیشتر نیست. از چشمهایش پیدا بود. از چشمهای همه پیدا بود. همه آدمکش بودند. من گلابدیا تورهایی را که این طورند می‌شناسم. گلابدیا تورها آدمکش می‌شوند. غیر از گلابدیا تورها هیچ کس دیگر آن شب ستون ما را به آن شکل قتل عام نمی‌کرد. گلابدیا تورهایی را می‌شناسم که...»

گراچوس صحبتش را قطع کرد. سرباز مانند کسی که سجنوب شده باشد تحت تأثیر بیانات خویش قرار گرفته بود. گراچوس بالحنی نسبتاً تند در سخنش دوید و گفت: «سرباز، ما به آنچه شما می‌دانید یا می‌شناسید علاقه‌ای نداریم. فقط علاقه‌مندیم بدانیم بیان شما و غلامان چه گذشت.»

سرباز گفت: «به هر حال قضیه از این قرار بود.» مکث کرد. انگار از خواب بیدار شده باشد، از این چهره به آن چهره، سناتورهای شکوهمند روم مقتدر را تگریست، در ادامه سخن گفت: «سیس منتظر ماندم بینم چه می‌خواهند با من بکنند. اسپارتا کوس در آنجا نشسته بود و تعلیمی را به دست داشت. الگشتانش را در طول آن بالا و پایین می‌برد و بعد ناگهان آن را به طرف من دراز کرد و گفت: «روسی این را بگیر. بگیر!» آن را گرفتم. گفت: «خوب، حالا تو بازی سنای شکوهمند هستی» عصبانی به نظر نمی‌رسید، هیچ وقت بلند صحبت نمی‌کرد، فقط داشت حقایق را بیان می‌کرد. من منظوم حقایق از نظر خود او است. البته من کاری از دستم بر نمی‌آمد. ناگزیر بودم؛ در غیر این صورت اگر هم می‌سردم تعلیمی مقدس را لمس نمی‌کردم — باور فرمایید، هرگز لمس

نمی‌کردم. من یک روسی هستم. تبعه آزاد روم هستم...»  
 گراچوس گفت: «به خاطر این عمل مجازات نخواهید شد. اداسه بدهید.»  
 — اسپارتا کوس سجده‌آفت: «حالا تو بازوی سنای شکوه‌مند هستی.  
 سنای شکوه‌مند بازویی دراز دارد! آنچه از آن باقی مانده است فقط تو هستی و  
 تو.» تعلیمی را گرفتیم. او هنوز نشسته بود و همچنان خیره به من نگاه می‌کرد؛  
 بعد پرسید: «روسی، تو تبعه روم هستی؟» گفتم که تبعه روم هستم. اسپارتا کوس  
 سری به تصدیق تکان داد و قدری خندید. و گفت: «خوب، تو حالا دیگر «سفیر»  
 هستی. پیاسی دارم. آن را به سنای شکوه‌مند برسان. آن را کلمه به کلمه چنانکه  
 من می‌گویم به آنها بگو.»

در اینجا سرباز سکت کرد؛ از صحبت باز ایستاد، و سنا منتظر ماند.  
 گراچوس هم منتظر ماند. مایل نبود از او بخواهد پیام یک غلام را  
 به سنا ابلاغ کند. سع هذا این پیام می‌باید ابلاغ می‌شد. اسپارتا کوس از  
 نیستی هستی یافته بود. — و اینک در وسط تالار جمله ایستاده بود و گراچوس  
 او را می‌دید؛ همچنانکه بعدها نیز، هر چند گوشت و پوستی را که اسپارتا کوس  
 بود هرگز به چشم ندید، بارها او را مشاهده کرد.

سرانجام گراچوس به سرباز گفت پیام را باز گوید.

سرباز گفت: «نمی‌توانم.»

— سنا به شما امر می‌کند.

— مطالبی را که عرض می‌کنم از زبان یک غلام عرض می‌کنم.

کاش زبانم می‌برید...»

— بس کنید؛ آنچه را که این غلام به شما گفت برای ما باز گو کنید.  
 بنابراین سرباز سخنان اسپارتا کوس را باز گو کرد. این سخنانی بود که  
 اسپارتا کوس به او گفته بود... تقریباً با همان صدایی که گراچوس سالها آن را  
 به یاد می‌آورد، و هنگامی که آن کلمات را به خاطر می‌آورد همراه با آنها صحنه  
 عمل را نیز به یاد می‌آورد و چادر بزرگ فرماندهی ستون را با توارهای آبی و  
 زرد خوش رنگ در مرکز اردوگاه و در میان کشتگان می‌دید. اسپارتا کوس  
 غلام را می‌دید که بر تخت خواب فرماندهی ستون نشسته و متادش او را دور  
 کرده است. سرباز وحشترده روسی، تلها بازمانده ستون را در مقابلش می‌دید؛  
 می‌دید که دو غلام او را نگه داشته‌اند، تعلیمی ظریفی را هم که معرف قدرت  
 و شوکت روم و عصای سفارت و بازوی روم بود در دست اسپارتا کوس می‌دید.  
 اسپارتا کوس به سرباز گفت: «به سنا برگرد و این تعلیمی عاجی را  
 به آنها بده. من ترا به سفارت تعیین می‌کنم. برگرد و آنچه را که در اینجا دیدی

برایشان تعریف کن. به آنها بگو که کوه‌ورتهایشان را به جنگ ما فرستادند و ما آنها را نابود کردیم. به آنها بگو که ما غلامیم — همان که «ابزارناطق» می‌نامند. ابزاری که صدا دارد. آنچه را که صدای ما می‌گوید برایشان تعریف کن؛ می‌گوییم دنیا از شما بیزار است؛ دنیا از سنای پوسیده شما و روم پوسیده شما بیزار است. دنیا از ثروت و شکوه و جلالی که از خون و استخوان ما بیرون کشیده‌اید متنفر است. دنیا از صدای شلاق شما بیزار است. صدای شلاق تنها صدایی است که به گوش آقایان اشراف روم آشناست، جز با این صدا با صدایی آشنا نیستند. ولی ما نمی‌خواهیم این صدا را بیش از این بشنویم. در ابتدا تمام انسانها مانند هم بودند و با هم در صبح و صفا می‌زیستند و آنچه را که داشتند با هم قسمت می‌کردند. اما حالا دو نوع انسان وجود دارد: ارباب و غلام. اما عده ما از شما بیشتر است — خیلی بیشتر. و ما ز شما قویتر هستیم؛ از شما بهتر هستیم. آنچه در بشر خوب و مستحسن است از آن ماست. ما به زنانمان علاقه مندیم و ایشان را گرمی می‌داریم، از ایشان حمایت می‌کنیم و در کنارشان می‌جنگیم. اما شما زنانتان را به فواحش مبدل می‌کنید و زنان ما را به صورت گاو و گوسفند در می‌آورید. ما وقتی کودکانمان را از ما جدا می‌کنید گریه می‌کنیم و اشک می‌ریزیم، آنها را در میان گوسفندان مخفی می‌کنیم که شاید بتوانیم قدری بیشتر با آنها باشیم، ولی شما فرزندتان را مانند گاو و گوسفند بار می‌آورید. با زنان ما هم‌خوابگی می‌کنید، از آنها بچه‌دار می‌شوید و بعد همین اطفال را به بازار می‌برید و به هر کس که پون بیشتری داد می‌فروشید. انسانها را به سنگ تبدیل می‌کنید و آنها را به سیدانهای مبارزه می‌فرستید که به خاطر خوشی و تفریح شما همدیگر را بزدند، و در همان وقت که ما همدیگر را می‌کشیم خانمهای اشراف سگهای روی دامشان را نوازش می‌کنند و لقمه‌های لذیذ در دهانشان می‌گذارند. و هر که چه مردم کثیفی هستید و چه کثافتی از این زندگی ساخته‌اید! غایات مطلوب انسانها و حاصل دسترنج و عرق جبین‌شان را به مسخره گرفته و به مضحکه مبدل کرده‌اید. همشیریان خودتان با حقوق ایام بیکاری زندگی می‌کنند و اوقاتشان را در سیرکها و میدانهای مبارزه می‌گذرانند. زندگی بشر را به صورت مسخره در آورده و آن را از هر چه خوب و پسندیده و ارزنده است عاری ساخته‌اید. کشتار را به خاطر نفس کشتار می‌کنید و تفریح و سرگرمی مطلوب شما خولریزی است. اطفال را در معادن بکار واسی دارید و ظرف چند ماه آنها را از بین می‌برید. عظمتتان را بر غارت و چپاول دنیا و دزدی از حاصل دسترنج دیگران بنا کرده‌اید. بسیار خوب، آن زمان گذشت. به سنا بگو: آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت. این صدای «ابزار» است. به سنا بگو ارتشها-

یش را به جنگ ما بفرستد، ما نیز آنها را مانند این ارتشی که فرستادید لاپود خواهیم کرد و خود را با اسلحه ارتشهایی که به جنگ ما می فرستید مسلح خواهیم نمود. تمام جهان صدای ما «ابزارها» را خواهد شنید - و ما خطاب به همه غلامان جهان فریاد بر خواهیم آورد: «بیا خیزید، زنجیرها را به دور افکنید!» سراسر ایتالیا را زیر پا خواهیم نهاد و به هر کجا که برویم غلامان به ما خواهند پیوست. و سپس، روزی به شهر جاوید شما خواهیم آمد، اما آن وقت دیگر جاوید نخواهد بود. این را به شما بگو. به آنها بگو که هر وقت خواستیم بیاییم ایشان را خبر می کنیم. آن وقت دیوارهای رم را درهم خواهیم کوبید؛ به عمارت شما خواهیم آمد و ایشان را از سسند به زیر خواهیم کشید و لباس از تنشان در خواهیم آورد تا لخت و برهنه بایستند و مردم همان طور که همیشه ما را می دیدند ایشان را نیز ببینند. ولی ما با عدالت و انصاف درباره آنها حکم خواهیم کرد، و منتهای عدالت را در حقشان به مورد اجرا خواهیم گذاشت. تمام جنایاتی را که مرتکب شده اند علیه شان عنوان خواهیم کرد؛ حساب جنایتهای خود را باید پس بدهند. این را به آنها بگو، تا سر فرصت اعمال خود را سرور کنند. از آنها گواهی خواهیم خواست؛ خاطرات ما مفصل است؛ ماجراها به یاد داریم. پس از این که عدالت اجرا شد شهرهای بهتر و تمیزتر و زیباتری خواهیم ساخت. شهرهایی که دیوار و حصاری نخواهند داشت و مردم در آنها در صلح و حفا و سعادت خواهند زیست. پیام من به شما این بود. این پیام را به آنها برسان. بگو این پیام از غلامی است به نام اسپارتا کوس...

سرباز پیام را به شرحی که گذشت، یا چیزی در آن حدود، بر زبان آورد و ستان نیز آن را استماع کرد. مدتها پیش بود. آری، مدتها پیش، و اینکه قسمت عمده آن فراموش شده بود. پیام اسپارتا کوس نوشته نبود، و جز در حافظه تعدادی قلیل در هیچ کجا وجود نداشت. حتی از صورت مذاکرات شما هم حذف شده بود، و درست هم بود. همان طور که تخریب مجسمه هایی که غلامان ساخته و نصب کرده بودند بقاعده و ضرور بود این هم عملی بیجا بود. کراسوس با آنکه شعور درستی نداشت این را می فهمید. آدم برای اینکه سردار بزرگی شود باید قدری بی شعور باشد... مگر اینکه این سردار اسپارتا کوس باشد، چون اسپارتا کوس هم سردار بزرگی بود. ولی آیا او هم بی شعور بود؟ آیا این پیام، پیام یک آدم بی شعور بود؟ اگر بی شعور بود، پس چگونه پنج سال تمام در مقابل قدرت روم مقاومت کرد و ارتشهای روم را یکی پس از دیگری درهم شکست و سرتاسر ایتالیا را به گورستان لژیونها مبدل ساخت؟ آخر این ارتشها را چگونه تار و مار کرد؟ می گویند سرده است ولی عده ای می گویند سرده ها زندگی می کنند.



آیا این تصویر زنده او است که به سوی گراچوس می رود؟ مرد غول پیکری است، مع هذا همان خصوصیات و همان بینی شکسته و چشمان سیاه و موهای مجعد را دارد. آیا مردگان راه می روند؟ □

۷

گراچوس کله گنده اش را پیش آورده اما فنجان آب معطر را همچنان به حال تعادل نگه داشته بود. آنتونیوس کائوس، در حالی که به این حالت می خندید گفت:

«گراچوس را نگاه کنید.»

ژولیا گفت: «سسخره اش نکنید!»

سیسرو گفت: «گراچوس را چه کسی مسخره می کند؟ هیچ کس. ژولیا عزیزم، من در تمام عمر کوششم این خواهد بود که به چنین مقام و موقعیتی برسم.»

هلنا با خود اندیشید: «همیشه هم مسافت زیادی با آن فاصله خواهی داشت.»

گراچوس بیدار شد و مژه زد و گفت: «خوابم برده بود؟» و رو به ژولیا کرد و گفت: «عزیزم، معذرت می خواهم. خواب می دیدم.»

— خواب چیزهای خوب؟

— خواب جریانات گذشته را، من فکر نمی کنم که حافظه سایه سعادت انسان باشد؛ بیشتر اوقات سایه درد و عذاب اوست. خاطرات بسیاری دارم.

گراسوس گفت: «بیش از خاطرات دیگران نیست. همه ما خاطراتی داریم، که البته خوش هم نیستند.»

کلودیا پرسید: «یعنی هیچ خاطره خوشی ندارید؟»

گراچوس گفت: «عزیزم، خاطره ای که از شما دارم تا موقعی که بمیرم همچون یک روز آفتابی خواهد بود. به یک پیرسد اجازه بدهید چنین اظهاری را بکند.»

آنتونیوس کائوس خندید و گفت: «به یک جوان هم اجازه می دهد.»

موقعی که خوابیده بودید، کراسوس داشتند تعریف می کردند...»  
ژولیا گفت: «آیا ما از چیز دیگری جز اسپارتا کوس نباید صحبت کنیم؟  
جز جنگ و سیاست موضوعی نیست که در اطرافش حرف بزنید؟ من از این نوع  
صحبت واقعاً بهزارم...»

آنتونیوس کائوس در سخفش دوید و گفت: «ژولیا!»  
ژولیا سکوت کرد، آب دهانش را فرو داد و نگاهش کرد. آنتونیوس  
طوری با او صحبت می کرد که انگار با یک بچهٔ بهانه گیر صحبت می کند.  
آنتونیوس افزود: «ژولیا، کراسوس همان ما هستند. چیزهایی که تعریف  
می کنند بسیار لذتبخش است — آن هم چیزهایی که فقط از ایشان می توان شنید،  
و من فکر می کنم شما هم اگر گوش بدهید خوشتان بیاید.»

عضلات دهان ژولیا منقبض شد و چشمانش پر از اشک شد. سر فرو  
افکند، اما کراسوس با ملامت و مهربانی معذرت خواست: «ژولیا، عزیزم، همان  
قدر که مایهٔ کسالت شما است مایهٔ سالت خود من هم هست. مرا ببخشید.»

آنتونیوس کائوس گفت: «من فکر می کنم ژولیا مایل است بشنود؛  
این طور نیست ژولیا؟»

ژولیا زیر لب گفت: «بله... خواهش می کنم تعریف کنید.»  
— نه — نه، ابداً.

ژولیا، انگار درسی را پس بدهد گفت: «کار ناهنجاری کردم، معذرت  
می خواهم، خواهش می کنم ادامه بدهید.»

در اینجا گراچوس مداخله کرد و برای اینکه صحبت را به جرای دیگری  
ببندازد رو به کراسوس کرد و گفت: «من قول می دهم بتوانم تزیی را که  
ژنرال پیش کشیده بودند حدس بزنم. لابد داشتند پد شما می گفتند که غلامان  
مثل مور و سلخ می ریختند و ما را از پا در می آوردند. درست گفتیم، کراسوس؟»  
هلنا خندید و گفت: «از این نادرست تر نمی شد.»

گراچوس چیزی نگفت و گذاشت که او را وسیلهٔ تفریح خود قرار دهند،  
حتی در مقابل سیسرو هم عکس العمل نشان نداد. سیسرو گفت: «راستی گراچوس  
همیشه فکر می کردم هر کسی که تبلیغاتش به خوبی تبلیغات شما باشد، لااقل  
باید خودش آن را قبول کند.»

گراچوس با شکیبایی تصدیق کرد و گفت: «قسمتی از آن را. اما توجه  
داشته باشید، روم بزرگ است، چون وجود دارد. اسپارتا کوس قابل تحقیر است  
چرا که جز به صورت آن صلیببانی که برای عبرت دیگران کار گذاشته اند وجود  
ندارد. این حقیقتی است که باید در نظر گرفت. کراسوس، به نظر شما هم این طور نیست؟»

کراسوس با حرکت سرگفته‌اش را تصدیق کرد. میسر و گفت: «مع‌هذا، اسپارتاکوس در پنج جنگ بزرگ پیروز شد. منظورم آن جنگهایی نیست که لژیونها را عقب زد. به‌آنهايي هم که لژیونها را منهزم ساخت اشاره نمی‌کنم. منظورم پنج جنگی است که طی آنها ارتشها را نابود کرد و اسلحه‌شان را گرفت. کراسوس داشتند ثابت می‌کردند که اسپارتاکوس آنقدر که از مساعدت بخت برخوردار بوده از فن جنگ اطلاع نداشته است. می‌خواستند بگویند که واحد هایش برای این شکست ناپذیر بودند که شکست برای ایشان مقدور نبود، چون شکست استطاعتی می‌خواست که آنها نداشتند. کراسوس، همین نکته بود که می‌خواستید اثبات کنید؟»

کراسوس تصدیق کرد و گفت: «بله، تا حدی.» و به‌روی ژولیا لبخند زد و افزود: «ژولیا، اجازه بدهید مطلب را با ذکر داستانی که خوشایند شما هم خواهد بود توضیح دهم: قسمتی جنگ و قسمتی هم سیاست، و مطالبی هم راجع به واریفیا. لابد اطلاع دارید که واریفیا زن اسپارتاکوس بود.»

ژولیا به‌نرس گفت: «بله، می‌دانم.» و با حقیقتی و سبکباری گراچوس را نگرست. گراچوس با خود گفت: «سی‌دادم، می‌دانم عزیزم؛ ما هر دو قدری وقت‌انگیز و تا حدی مضحکیم. تنها فرق عمده‌ای که با هم داریم این است که تو زنی و من سرد. ولی در اصل یکی هستیم و تراژدی عبث واحدی در زندگی داریم، و هر دو از آنجایی که هرگز نیاموخته‌ایم انسانها را دوست بداریم و یا دوستان بدارند دل درگرو عشق اشباح بسته‌ایم.»

کلودیآ گفت: «من همیشه فکر می‌کردم که واریفیا مخلوق تصور اشخاص باشد.»

— چرا عزیزم؟

کلودیآ گفت: «برای اینکه چنین زنهایی وجود ندارند.»

— ندارند؟ خوب، شاید. اما گفتن اینکه چه چیز درست یا نادرست است مشکل است. چندی پیش مطالبی خواندم: درباره یکی از جنگوایی که خود در آن شرکت داشتیم، اما آنچه من خواندم ارتباطی با واقعیت امر نداشت. بگذریم، من صحت این ماجرا را تضمین نمی‌کنم. منتها خود بشخصه دلایل و موجبات کافی دارم که آن را باور کنم. فکر می‌کنم که آن را باور دارم.

آهنگ عجیبی در لحن صدایش به‌گوش می‌خورد، و هفتاد هفتاد آنکه او را می‌نگرست ناگهان دریافت که چقدر زیباست. همان طور که در روی تراس و در زیر نور آفتاب صبحگاهی نشسته بود، چهره جدی و زیبایش یاد آور گذشته‌ها انسانه آمیز جمهوری جوان بود. اما این فکر به‌علی مطبوع نبود. از گوشه چشم،

برادرش را نگاه کرد. کاتیوس نشسته بود و در حالتی از جذبۀ به او یعنی به کراسوس خیره شده بود. دیگران به این امر توجهی نداشتند. صدای گرم و آرام کراسوس همه را تحت تأثیر قرار داده بود. حتی سیسرو هم از این تأثیر برکنار نبود. گراچوس خصیصه‌ای را که پیشتر هم در کراسوس دیده بود در او باز می‌دید: می‌دید که بی‌آنکه کمترین هیچانی به خود او دست دهد احساس دیگران را بر می‌انگیزد. کراسوس آغاز به سخن کرد و گفت: «اجازه بدهید نخست چند کلمه‌ای به عنوان مقدمه عرض کنم. هنگامی که فرماندهی لژیون را بر عهده گرفتیم جنگ، همان طور که می‌دانید، سالها بود ادامه داشت و همان طور که می‌دانید قبول مسئولیت یک جنگ تقریباً باخته امر دشوار و حساسی است — بخصوص وقتی که این جنگ، جنگ کشنی هم باشد؛ زیرا پیروزی در چنین جنگی افتخاری به‌دنیال ندارد، شکست هم سراپا ننگ و رسوایی است. سیسرو درست می‌گوید. اسپارتا کوس پنج ارتش را نابود کرد. راست است گراچوس، تبلیغات شما گمراه‌کننده است. اما به هر حال تصدیق خواهید کرد که باید وضع را آنچنانکه بود مورد توجه قرار می‌دادم، نیست این طور؟»

— البته.

کراسوس به سخن ادامه داد: «من دریافتم که آن طور که می‌گفتند عدشان به اندازه مور و ملخ نیست و راستش را بخواهید، یک دهنه هم نشد که عده نفرات ما بمراتب بیش از آنها نباشد. اول هم این طور بود، آخر هم این-طور بود. اگر اسپارتا کوس حتی همان سیصد هزار نفری را هم که می‌گویند در اختیار داشت ما اکنون در این صبح با حفاء در این کاخ زبیا، دور هم نبودیم. آن وقت اسپارتا کوس روم را گرفته بود؛ دنیا را هم گرفته بود. دیگران شاید قبول نکنند، اما من آن اندازه با اسپارتا کوس جنگیده‌ام که در این باره شک نکنم. من می‌دانم. حقیقت امر این است که توده غلامان ایتالیا مرکز به اسپارتا کوس نیویست و به او کمک نکرد. شما فکر می‌کنید اگر از آن قماش بودند ما می‌توانستیم مثل حالا در این ملکی که عده غلامانش صد مقابل ماست با خیال راحت بنشینیم و صحبت کنیم؟ البته بسیاری به او ملحق شدند ولی او هرگز بیش از چهل و پنجهزار مرد جنگی را رهبری نکرد — تازه این هم وقتی بود که در اوج قدرت بود. اسپارتا کوس مانند آنیبال سوار نظام نداشت، با این حال روم را بیش از آنیبال به سقوط نزدیک کرد و چیزی نماند که او را به زانو درآورد. آن هم روم که به‌حدی مقتدر بود که همان آنیبال را می‌توانست در یک نبرد درهم شکند. خیره، فقط بهترین و بی‌پروا ترین و دست از جان شسته‌ترین غلامان به او پیوستند.

«این چیزی بود که خود می باید کشف کنم. وقتی می دیدم اینها چه سراسیمگی و ترس و وحشتی در روم ایجاد کرده اند واقعاً از روم تنگ داشتم. می خواستم به حقیقت امر پی ببرم و بدینم جریان از چه قرار است، می خواستم دقیقاً بدانم با چه کسی می جنگم؛ این شخصی که با او می جنگم چگونه آدمی است؛ این ارتش چگونه ارتشی است؟ می خواستم بدانم چطور شده است که بهترین واحدهایی که همه چیز را، از ژرمنی و اسپانیایی گرفته تا یهودی، در هم کوبیده اند باید با دیدن این غلامان سپر بیندازند و بگریزند؟ در «گل سیزالین»<sup>۱</sup> اردو زدیم — اردوگاهی ساختم که اسپارتا کوس اول فکر کند و بعد آن را سورد حمله قرار دهد. «بعد به اصل مطلب پرداختم. من محاسن قلیلی دارم، یکی از اینها توجه به دقایق و جزئیات امر است. شاید با صد نفر مصاحبه کردم و هزار مدرك و نوشته را مطالعه کردم. در میان اشخاصی که با آنها مصاحبه کردم، باتیاتوس صاحب سؤسه ای بود که گلادیاتور تربیت می کرد؛ افسران و سربازانی بودند که علیه اسپارتا کوس جنگیده بودند. این داستان را یکی از آنها تعریف کرد؛ و من آنرا باور می کنم.»

آنتونیوس کائوس گفت: «اگر داستان هم به اندازه مقدمه مفصل است، نهار را اینجا بخوریم. غلامان خریزه و انگور و شراب رقیق آوردند. تراس، خلک و با صفا بود و حتی آنها که بنا بود مسافرت خود را ادامه دهند عجله ای نشان نمی دادند.»

کراسوس گفت: «مفصل تر است؛ ولی صحبت یک آدم ثروتمند را باید گوش داد...»

گراسوس به تندگی گفت: «بفرمایید.»

— عرض می کنم. این داستان را برای ژولیا تعریف می کنم. ژولیا، با

اجازه شما.

ژولیا با حرکت سر اجازه داد؛ گراسوس با خود اندیشید: «آدم فکر نمی کند درک و شعوری داشته باشد. چه می خواهد بگوید، مقصودش چیست؟»  
کراسوس گفت: «این جریان موقعی بود که ارتش روم برای دوین بار به دست اسپارتا کوس منهدم گشته بود. شکست اول، همان انهدام کوهورتها بود که فکر می کنم دوست عزیزم گراسوس جریان را خوب به خاطر داشته باشند — چنانکه ماهم به خاطر داریم.» سوزیگری مخصوصی از لحن و آهنگ صدایش می تراوید. افزود: «پس از آن سنا پولیوس»<sup>۲</sup> را به جنگ او فرستاد. گمان می کنم یک لژیون کاسل و مجهز با او رفت. لژیون سوم بود، این طور نیست گراسوس؟»

1. Gialpine

2. Publius

— توجه به جزئیات و دقایق امر جزء محسنات شمامت نه من.

— به هر حال گمان می‌کنم همان بود، و اگر اشتباه نکنم تعدادی از واحدهای سوار هم با آن لژیون رفت — روی هم در حدود هفت هزار نفر بودند. اما ژولیا، باور کنید که جنگ چیز بخصوص اسرارآیزی ندارد. پول در آوردن و پارچه بافتن خیلی بیشتر از ژنرال شدن به فکر و شعور احتیاج دارد. اکثر کسانی که حرفه و کارشان جنگ است اشخاص فوق‌العاده و باهوشی نیستند. اما اسپارتاکوس مرد با هوشی بود. همان چند قانون ساده جنگ را می‌فهمید، و به قدرت و ضعف ارتشهای ما پی برده بود. کمتر اشخاصی به این امر پی برده بودند. آنیبال پی برده بود، اما دیگران خیلی کم. و همین پمپی معاصر ما، متأسفانه این قدرت تشخیص را ندارد.

سیسرو گفت: «خوب، حالا این اسرار بهم را برای ما تشریح می‌فرمایید؟»

— اینها نه جزو اسرارند و نه هم سهم هستند. اینها را برای ژولیا تکرار می‌کنم. وقایع ساده‌ای هستند و تکرر نمی‌کنم چیزهایی داشته باشند که آدم بخواهد یاد بگیرد. اولین قانون جنگ اینست که نیروها را هرگز قطعه قطعه نکنید، مگر اینکه موجودیت قوا ایجاب کند. قانون دوم این است که اگر خواستید بجنگید اقدام به حمله کنید، و اگر حمله نمی‌کنید از درگیری اجتناب کنید. سومین قانون، انتخاب محل و موقع نبرد است: این انتخاب را هرگز به دشمن واگذارید، بگذارید که دشمن موقع و محل نبرد را به شما تحمیل کند. قانون چهارم اجتناب از معاصره شدن به هر قیمت است. و بالاخره، آخرین قانون، حمله به ضعیفترین نقطه آرایش دشمن و انهدام دشمن در همان نقطه است.

سیسرو اظهار داشت: «کراسوس، این الفبا را در هر یک از این جزوه‌های تعلیماتی می‌توان یافت. به نظر من حاوی نکته عمیقی نیست. بسیار ساده است.»

— شاید، ولی من به شما قول می‌دهم چیزهای خیلی ساده هم باز فاقد عمق نیستند.

گراچوس گفت: «خوب حالا برای اینکه نطلب را لاقص نگذاشته باشیم بفرمایید ببینیم قوت و ضعف ارتشهای روم چه چیزهاست؟»

— چیزهایی است باز به همین سادگی، و من فکر می‌کنم که سیسرو در اینجا هم با نظرم موافقت نخواهد داشت.

سیسرو با خوش رویی گفت: «اختیار دارید، من شاگرد و خاک پای شما هستم.» کراسوس گفت: «اختیار دارید، چه فرمایشی. دو چیز است که همه معتقدند بدون تهیه و تمهید یا آموزشی ذوقش را دارند: یکی نوشتن کتاب

یکی اداره ارتش. البته این تصور بدون دلیل هم نیست، چون می بینند که اشخاص بیشعور به هر دو کار دست می زنند.» سپس به شیوه ای که شنونده را خلع سلاح می کرد افزود: «بدیهی است، در این سخن اشاره ام به خودم است.»

هلنا گفت: «فرمایشی است بسیار متین.»

کراسوس سر فرود آورد. به زنها توجه داشت، اما در آنها ذی علاقه نبود. به هر حال این عقیده هلنا بود. کراسوس به سخن ادامه داد: «و اما ارتشهای خودمان - قوت و ضعفشان را در یک کلمه می توان خلاصه کرد، آن هم انضباط است. ما با انضباط ترین ارتش جهان و شاید تنها ارتش منضبط جهان را در اختیار داریم. یک لژیونر هفتده ای هفت روز و روزانه پنج ساعت سشق می کند. این سشق و تعلیمات یک سلسله از عملیات و اتفاقات جنگ را پیش بینی می کنند، اما به تمام عملیات احتمالی جواب نمی دهد. انضباط تا حدی ناشینی است و وقتی که حوادث جدید و پیش بینی نشده روی می دهد زمان آزمایش انضباط فرا می رسد. همچنین ارتش تنهاجی بسیار عالی ای داریم. هنر این ارتش تعرض است، و سلاحش هم سلاح تعرضی است. به همین دلیل هم هست که لژیونها هر کجا که برای شب توقف می کنند اردوگاههای مستحکم می سازند. آسیب پذیری و نقطه ضعف لژیونر حمله شبانه است. نخستین تاکتیک ارتش روم انتخاب میدان جنگ است، اما اسپارتا کوس به ندرت اجازه داد از این تاکتیک استفاده کنیم. «پودایوس» موقعی که لژیون سوم را برداشت و به جنوب برد این اصول ساده را به کلی زیر پا گذاشت؛ و اصولاً اهمیتی برای اسپارتا کوس قائل نبود و او را حقیر می شمرد.»

در همین هنگام دو دختر آنتونیوس کائوس به جمع پیوستند. دو آن دو آن و درحالی که گونه عایشان در اثر بازی و هیجان گل انداخته بود آمدند و خود را در بغل مادرشان انداختند. این دختران فقط قسمت اخیر اظهارات کراسوس را شنیده بودند.

دختر بزرگتر پرسید: «شما اسپارتا کوس را می شناختید؟ او را دیدید؟»

کراسوس تبسم کرد و گفت: «عزیزم، من هرگز او را ندیدم، اما به چشم احترام به او نگاه می کردم.»

گراچوس با بیافه گرفته و درهم کشیده سیب پوست می کند و زیرچشمی کراسوس را نگاه می کرد. از کراسوس خوشش نمی آمد و می دید هرگز بدیک نظامی بر نخورده است که نسبت به او سحبتی در خود احساس کرده باشد. پوست را یک تکه در آورده بود؛ دخترهای خردسال از خوشحالی دست به هم می - کوفتند. برای گرفتن پوست دست دراز کردند، ولی گراچوس گفت: «نه اول باید

نیت بکنید. نیت بکنید، و پوست را همین طوری به شکل سیب ببندید، آن وقت هر چه را آرزو کنید در آن می یابید.»  
ژولیا گفت: «شاید یک کرم از توی آن در آمد.» و افزود «کراسوس، مثل اینکه داستان راجع به وارینیا بود.»

— به او هم می رسمیم. فقط چند کلمه ای در مورد زمینه و صحنه عمل صحبت می کنم. در زمانی که از آن صحبت می داریم اسپارتاکوس هنوز در ناحیه وزو بود. پولیوس بی اینکه تعمقی بکند آمد و لیزوهایش را بیسه بخش که تعداد نفرات هر یک از آنها قدری بیشتر از دو هزار بود تقسیم کرد، و در آن ناحیه کوهستانی و صعب العبور در جستجوی اسپارتاکوس به راه افتاد؛ و اسپارتاکوس در سه درگیری مجزا، ارتشش را به کلی نابود کرد. هر دفعه هم از یک تاکتیک واحد استفاده کرد: یعنی آنها را در تنگهایی که واحدها نمی توانستند باز شوند به دام انداخت و منهدم کرد. به هر حال، در یکی از همین درگیریها یک هنگ سوار و یک هنگ پیاده زده موفق شدند حلقه محاصره را بشکافند. پیاده ها به دم اسبها چسبیده بودند، اسبها هم می کوبیدند و می رفتند. و اما اگر با شیوه جنگ غلامان آشنا باشید، می دانید که اجازه نمی دهند چنین چیزی توجهشان را از عمل و منظور اصلی منحرف کند. حواشان را بر آنچه که دم دست است متمرکز می کنند. همین کار را هم کردند: هشتصد یا نهصد نفر سوار و پیاده ای که بدین ترتیب جلو رفته بودند از میان جنگل عقب نشستند و راه گم کردند و از اردوگاه غلامان سر در آوردند. جز زنها و بچه ها کسی در اردوگاه نبود. گفتم اردوگاه، ولی در واقع به یک دهکده بیشتر شبیه بود تا به اردوگاه. دورش را خندق کنده و دیوار گلی بالا آورده بودند و پشت سر دیوار هم دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته بودند. ظاهر وضع حکایت از این دارد که تعداد زیادی از سربازانی که از لژیونها گریخته بودند یا اسپارتاکوس بودند، چون آنجا را درست به سبک اردوگاههای ما ساخته بودند؛ محل خیابان بندی شده بود و آلونکها رادر ردیفهای منظم در کنار خیابانها ساخته بودند. به هر حال، دروازه ها باز بود و تعدادی از بچه ها در بیرون بازی می کردند و چند زنی هم مراقبان بودند. اما این را هم باید بدانید که وقتی سرباز شکست می خورد و فرار می کند دیگر تقریباً تسلطی بر اعصاب و اعمال خود ندارد. ضمناً نمی خواهم درباره کسانی که غلامان را، خواه زن یا بچه یا مرد، می کشند به قضا بنشینم و داوری کنم. همه برای تلفر از زشتی و کثافت، دلایل و سوچبات کافی داریم، و این سربازها هم مرشار از کینه و نفرت بودند. به اردوگاه ریختند، سوارها در میان بچه ها افتادند و با نیزه بچه ها را شکار کردند، درست همان طور



که خرگوش شکار می‌کنند. در اولین حمله چند زن را هم کشتند. اما زنهای دیگر جنگیدند و چند لحظه بعد سایر زنان دهکده با دشنه و شمشیر و نیزه از دروازه اردوگاه بیرون ریختند. نمی‌دانم سربازان چه می‌خواستند بکنند. شاید می‌خواستند عده‌ای را بکشند و عده‌ای را بی‌سیرت کنند. لابد بخاطر دارید آن - وقتها احساس نامواقفی نسبت به غلامان در همه‌جا وجود داشت. قبل از شورش امپراتور کوس اگر مردی یکی از کتیزان خود را می‌کشت نمی‌توانست در خیابان سرش را بالا بگیرد؛ عمل را کم‌وبیش عمل خفت‌آوری به حساب می‌آوردند و اگر ثابت می‌شد که طرف بدون دلیل و جهت این کار را کرده است جریمه می‌شد. این قانون سه سال پیش عوض شد، این طور نیست گراچوس؟

گراچوس با بی‌سیلی گفت: «بله، اما داستانان را ادامه بدهید. درباره وارینیا بود.»

کراسوس مثل اینکه فراموش کرده بود. گفت: «بله؟» ژولیا اکنون نگاهش را از او برگرفته و متوجه چمنها ساخته بود. به بچه‌ها گفت: «بدوید، بدوید بازی کنید، بارک‌الله دخترهای خوب!»

کلودیایا پرسید: «یعنی می‌خواهید بگوئید که زن‌ها با سربازها جنگیدند؟» کراسوس سری به تصدیق تکان داد و گفت: «بله، همین را می‌خواستم بگویم. جنگ سختی در دروازه دهکده به وقوع پیوست. زن‌ها با سربازها جنگیدند؛ سربازها هم که از شدت خشم دیوانه شده بودند فراموش کرده بودند. که با زن‌ها می‌جنگند. گمان می‌کنم، جنگ به مدت تقریباً یکساعت ادامه یافت. آن‌طور که تعریف می‌کردند، زن‌ها را جنگجوی خشمگین و سوبوری که حدس می‌زنند وارینیا بوده رهبری می‌کرده. می‌گفتند مثل آتش پاره بود؛ همه‌جا بود. لباسش پاره شده بود و تن نخت با نیزه می‌جنگید. مثل یک پاره آتش...»

گراچوس در صحبتش دوید و گفت: «من یک ذره‌اش را هم باور نمی‌کنم.» کراسوس که می‌دید داستان‌ش با عدم موفقیت مواجه شده گفت: «احتیاجی نیست باور کنید، من داستان را برای ژولیا تعریف کردم.»

ژولیا پرسید: «چرا برای من؟»

هلنا در حالی که با دقت نگاهش می‌کرد گفت: «حالا، لطفاً داستان را راست یا دروغ، تمام بکنید. بالاخره پایانی دارد، نیست؟»

— چیز فوق‌العاده‌ای نیست. پایان همه‌جنگها ناگزیر یکی است؛ یا باخت است یا برد. این جنگ را هم ما باختیم. عده‌ای از غلامان از رزگانه برگشتند و چیز چند سوار کسی نتوانست از جنگ زن‌ها و ایشان جان بدر برد. ما واقعاً آنها گزارش کردند. — اما وارینیا که کشته نشد؟

— اگر این وارینیا بوده که حتماً کشته نشد. چون سرو کله اش باز به دفعات در جنگها پیدا می‌شود.

کلودیا پرسید: «هنوز هم زنده است؟»

کراسوس تکرار کرد: «زنده است؟ چه اهمیت دارد، ها؟»

سخن که بدینجا رسید گراچوس به پا خاست؛ جبهه اش را با حرکت خاص خود به دوش افکند و دور شد. سکوتی جمع را فرا گرفت، پس از آن میسرود گفت: «این پیر مرد چه اش هست؟»

— خدای دانند.

هنذا پرسید: «چرا چه اهمیت دارد که حالا زنده باشد یا نباشد؟»

کراسوس با بی‌اعتنائی گفت: «ساجرا به پایان رسیده است، نیست؟»

اسپارتاکوس مرده و وارینیا هم کنیزی بیش نیست؛ و بازار رم پر از کنیز است و ارینیا و هزارها نفر دیگر؛ اینک آهنگ صدایش لبریز از خشم بود...

آنتونیوس کائوس برخاست و معذرت خواست و دنبال گراچوس رفت. ناراحت بود از اینکه می‌دید دو نفر مانند گراچوس و کراسوس که از لحاظ سیاسی به هم وابسته‌اند سر هیچ و پوچ با هم در می‌افتند. ندیده بود گراچوس هیچ وقت این‌طور از جا در رفته باشد. یا خود می‌گفت: یعنی ممکن است بر سر ژولیا باشد؟ نه — گراچوس همچو آدمی نبود. گراچوس خیلی چیزها بود، اما از لحاظ مسائل جنسی او را جز به چشم یک خروس اخته به چشم دیگری نگاه نمی‌کرد. و اما کراسوس — او هر زنی را که در روم می‌خواست در اختیار داشت، بنابراین چرا باید نسبت به ژولیای بینوا ابراز علاقه کند؟ وانگهی این که دعوا نمی‌خواست، هر کدام که می‌خواستند قدشان بالای چشم، می‌رفتند و با او هم‌بستر می‌شدند! و او، یعنی آنتونیوس کائوس، از خدای خواست.

باری، گراچوس را در گلخانه یافت؛ مغموم و متفکر نشسته بود. به سوی او رفت و آرام، با آرنج به پهلویش زد و گفت: «خوب دوست عزیز — حالت خوب است؟»

گراچوس گفت: «روزی... روزی در این دنیای بد این فراخی جایی برای

من و کراسوس نخواهد بود.» □

### بخش ششم

شرح مسافرت عده‌ای از میهمانان  
ویلی سالاری است به کاپوا و  
مطالبی در باره این شهر زیبا. در  
این بخش همچنین گفته می‌شود  
که چگونه مسافران شاهد به  
«صلیب آویختن» آخرین  
گلادیاتور بودند.



سیسرو و گراسوس همان روز با میزبانان تودیع کردند و راه خود را به سوی رم ادامه دادند. کراسوس و همراهان کائوس به اصرار آنتونیوس یک روز دیگر هم در ویلای سالاریا ماندند؛ قرار گذاشتند سحرگاه روز بعد حرکت کنند. کراسوس قبلاً به کائوس پیشنهاد کرده بود با هم باشند و هلنا و کلودیا از اینکه رفیق راه سرداری مشهور خواهند بود بسیار شادمان بودند. اندکی پس از برآمدن آفتاب حرکت کردند. چهار تخت روان و ملازمان متعدد و حاملین وسایل سفر، دسته‌کاملی را تشکیل می‌دادند. هنگامی که به شاهراه آپیان رسیدند ده لژیونر به عنوان گارد احترام به عده‌شان اضافه شد. کراسوس برای شرکت در مراسم جشن شکست نهایی شورش غلامان به کاپوا یعنی به‌منشأ شورش، دعوت شده بود. پس از شکست قیام و مرگ اسپارتاکوس صد گلاادیاتور و از میان اسرا جدا کرده و آنها را باهم به جنگ انداخته بودند و این «بازی» هفته‌ها ادامه داشت. این «بازی» به بازی «حذفی» معروف بود، بدین معنی که طرفی که در «بازی» کشته و حذف می‌شد جای خود را به گلاادیاتور دیگری می‌داد، و الی آخر. رقص سرگ پایانی نداشت.

کائوس خطاب به کراسوس گفت: «مثل اینکه بی‌بیل هم نبودید

بینید؟»

چهار تخت روان پهلو به پهلو راه می‌پیمودند بنابراین سرنشینانشان می‌توانستند با هم گفتگو کنند. لژیونرها وسایط نقایه‌ای را که از رم می‌آمدند و ادا می‌کردند به کناره‌های جاده تکیه کنند و مسافران نیز وقتی میزان ثروت و کثرت ملازمان را می‌دیدند به حق شاعر گردن می‌نهادند.

کائوس و کراسوس پهلو به پهلو می‌بودند؛ کلودیا در کنار کراسوس و هلنا در کنار برادرش بود. کراسوس بواسطه سن و به جهت احساسی که نسبت به آنها داشت نقش میزبان را برعهده گرفته بود. غلامان تربیت شده و ورزیده‌ای داشت؛ مهمانانش از هیچ لحاظ، خواه شراب خنک و تازه «یهودی» یا انگور مصر، کم و کسر نداشتند و هرچند گاه، به اقتضای محل و موقع، سوجی از بوی خوش

در هوا می‌دوید و آلودگی آن را می‌گرفت. او نیز مانند بسیاری از ثروتمندان بزرگ به آمایش و رفاه مردم هم طبقه خویش توجه فراوان داشت. اینک میزبان و مصاحب و راهنمای آنها بود. در جواب سؤال کائوس اظهار داشت: «نه. کائوس، شاید تعجب بکنی، ولی حالا دیگر تقریباً دل و دماغ تماشای بازی را ندارم. گاهی اگر جفت، جفت خوب و ممتازی باشد چرا، اما متأسفانه مثل اینکه این یکی چنگی به دل نمی‌زند، اما اگر سی دانستم این قدر علاقه‌مندید...»

— نه، مهم نیست.

کلودیا گفت: «ولی بالاخره در این بازیهای حذفی هم یکی زنده می‌ماند.»

— نه، حتمی هم نیست؛ چون جفت آخر ممکن است هر دو چراغات شدید بردارند و می‌مرند. اما به احتمال قوی اگر بازمانده‌ای باشد او را جلو دروازه‌ها مصلوب می‌کنند. می‌دانید، شهر هفت دروازه دارد و وقتی که غلامان را برای عبرت سایرین مصلوب کردند اولین صلیبهایی که نصب شد جلوه‌مین دروازه‌ها بود — هر دروازه یکی. بنابراین آخرین بازمانده بازیهای حذفی فقط لاشه دروازه آبیان را تعویض خواهد کرد.

پس از کلودیا پرسید: «کاپوا تشریف برده‌اید؟»

— خیر، نرفته‌ام.

— پس، تفریح خوبی در انتظار دارید. می‌دانید شهر بسیار زیبایی است. من گاهی فکر می‌کنم زیباترین شهر دنیاست. در روزهای خوش و آفتابی از دیوارهای شهر که نگاه می‌کنید دریاچه با شکوه و قلعه سفید و زو را در دور دست می‌بینید. من جای دیگری را به این زیبایی سراغ ندارم. ویلای کوچکی در آنجا دارم و اگر سرافرازم بفرمایید برآستی خوشوقت می‌شوم.

کائوس توضیح داد که عموی بزرگش، فلاوین<sup>۱</sup>، منتظر آنهاست و فعلاً نمی‌توانند برنامه‌شان را تغییر بدهند.

کراسوس گفت: «به هر حال، بازمی‌توانیم همدیگر را ببینیم. چند روز اول قدری کسل‌کننده است، اما وقتی خیرمقدمها و نطقهای رسمی و سایر تشریفات تمام شد می‌توانیم چند ساعتی برویم و در دریاچه قایقرانی کنیم. این ورزش به نظر من سلطان ورزشهاست. می‌توانیم گردشی در بیرون شهر بکنیم و بعد از ظهری را در میان کارگران عطرسازی بگذرانیم. کاپوا را نمی‌توان از عطرش جدا کرد. من هم در یکی از کارگاههای عطرسازی آنجا ذی‌علاقه‌ام و از عطر و عطرسازی بی‌اطلاع نیستم.» سپس با بلند نظری افزود: «هر قدر عطر که بخواهید با کمال افتخار تقدیم می‌کنم.»

هنا گفت: «خیلی لطف دارید.»

— اجازه بدهید بگویم که این لطف برای من خرجی بر نمی‌دارد، حال آنکه در ازاء آن محبت خانمها و آقا را تحصیل می‌کنم. به هر حال، کاپوا را بسیار دوست می‌دارم و همیشه هم به وجود آن افتخار می‌کنم. شهر بسیار قدیمی است. می‌دانید، بنا بر روایات، هزار سال پیش «اتروسکان»<sup>۱</sup> ها دوازده شهر در این قسمت از ایتالیا بنا کردند—آنها را دوازده جواهر گردن بند طلا می‌نامیدند. یکی از آنها به نام «ولتورنوم»<sup>۲</sup> بوده که نکر می‌کنند همین کاپوای اسروزی باشد. البته این افسانه‌ای بیش نیست. «سامنیت»<sup>۳</sup> ها که در حدود سیصد سال پیش شهر را از چنگ «اتروسکانها» خارج ساختند قسمت اعظم آن را تجدید ساختمان کردند و وقتی هم که ما آن را از آنها گرفتیم دیوارهای تازه بنا کردیم و همه جا خیابانهای تازه کشیدیم. خیلی از رم زیباتر است.

به این ترتیب شاهراه آپیان را زیر پا می‌نهادند. حالا دیگر خیلی کم به صلیبهای کنار شاهراه توجه داشتند، یا اصولاً توجهی نداشتند. وقتی باد می‌وزید و بوی تعفن لاشه‌ها را به سویشان می‌آورد سوجی از عطر در هوا می‌پراکند و آلودگی آن را می‌گرفت. اما اغلب اعتنایی به صلیبها نداشتند. جز رفت و آمد عادی وسایط نقلیه خبری در شاهراه نبود. دوشب را در عمارات ییلاقی و یک شب را در یکی از سه‌مانخانه‌های مجلل کنار شاهراه بسر بردند و سرانجام منزل به منزل آهسته و آرام، به کاپوا رسیدند. □

۲

شهر کاپوا جامه جشن پوشیده و در اوج شهرت و افتخار و عظمت خویش بود؛ لکه‌های چنگ غلامان پاك شده بود. دوست پرچم بر فراز دیوارهای سفید

1. Etruscan      2. Volturnum

۳. Samnite: سامنیتها اخلاف صلیبها بودند و در سامینوم، ناحیه‌ای در مرکز ایتالیا، زندگی می‌کردند.

شهر در اهتزاز بود؛ هفت دروازه مشهور باز بود، زیرا سلکت در امن و امان بود و چیزی آرامش آن را مختل نمی ساخت. خبر ورودشان پیشاپیش رفته بود و جمعی از امانا و رجال شهر به استقبال آمده بودند. دسته صدوده نفری سوزیک شهر با آلات و ادوات برنجین و فلوتها و طبلهای خود آهنگ سلام نواخت و کوهورت‌های شهر با زره‌های براق خود آنها را از میان دروازه آپیان بدرقه کردند. دخترها از شادی سراز پا نمی شناختند، حتی کاتیوس هم که وانمود می کرد اعتقانی به این چیزها ندارد از این خوش آمد غیر عادی و پرطنطنه به هیجان آمده بود. چون به شهر رسیدند از کراسوس جدا شدند و به خانه اقوامشان رفتند، اما چند ساعت بعد دعوتنامه‌ای از ژنرال رسید که از کاتیوس و خواهرش و دوستش و اقوامش دعوت می کرد در ضیافت رسمی‌ای که همان شب بر پا می - گردید مهمان او باشند. کاتیوس از اینکه مورد توجه ژنرال بود از شادی در پوست نمی گنجید؛ ژنرال نیز در تمام مدت مهمانی کسالت آور خود، ایشان را مورد تفقد و عنایات خاصه قرار داد. کاتیوس و کلودیا و هلنا از پنجاه و پنج قسم خوراکی که به افتخار و احترام ژنرال آماده شده بود جز چند خوراک نخوردند. کاپوا به راه و رسم «اترومکان»ها وفادار مانده بود؛ در مهمانی خوراکهایی از حشرات ترتیب می داد، ولی کاتیوس هیچ وقت نمی توانست خود را راضی کند به این که از این خوراکیها بخورد، حتی وقتی هم که آنها را آب می کردند و با غسل می زدند یا با خرچنگ کوبیده مخلوط می کردند و کماجهای خوشمزه از آن می ساختند باز نمی خورد. یکی از قسمتهای برجسته این مهمانی رقصی بود که مخصوصاً به افتخار ورود ژنرال ابداع شده بود. این رقص با حرکات مخصوص خود نشان می داد که چگونه غلامان خون آشام پرده عصمت دوشیزگان با کوره رومی را می دریدند. این نمایش یک ساعت به طول انجامید و از حق نباید گذشت که صحنه‌ها با رعایت منتهای امانت نشان داده می شد. هنگامی که سرانجام غلامان به قتل رسیدند خرمنی از گل‌های سفید از سقف سالن بزرگ فرو ریخت.

هلنا می دید که همچنانکه شب می گذرد و صدها نفر از میهمانان حاضر در مجلس لحظه به لحظه مست می شوند کراسوس کمتر و کمتر می خورد. می دید شراب را فقط لب می زند و حتی عرق آلوی مشهور کاپوا را که شهرتش با شهرت عطریاتش برابری می کرد به لب نمی برد. این شخص ترکیب عجیبی از خشونت و عشرت طلبی بود. اغلب نگاههایی با هم رد و بدل می کردند؛ آری، این دو کیفیت نیز در چشمانش مشهود بود. کاتیوس و کلودیا شش دانگ مست بودند.



وقتی میهمانی به پایان رسید شب دیر هنگام بود، اما هلنا هوس عجیبی به سرش زده بود، میخواست برود و مؤسسه لنتلیوس باتیاتوس را که شورش غلامان از آنجا سرچشمه گرفته بود ببیند. از کراسوس پرسید که آیا مایل نیست آنها را به آنجا ببرد. شبی زیبا و با شکوه بود؛ هوا آکنده از بوی خوش شکوفه بود؛ ساه بالا آمده بود و بنابراین تاریکی مانی در برابر رفتنشان نبود.

در میدان عمومی شهر ایستاده بودند؛ جمعی ژنرال را احاطه کرده بودند؛ عده‌ای زمینه‌سازی می‌کردند که دو دختر را از خانواده هلنا جدا کنند؛ اما هلنا از کاتیوس خواست از آنها مواظبت کند؛ کاتیوس ایستاده بود و تلوتلومی خورد و با چشمان سالامال از پرستش کراسوس را نگاه می‌کرد. ژنرال، تشریفات را از سر گذراند و اندکی بعد در تختهای روان نشستند و راه دروازه آپین را در پیش گرفتند. واحد محافظ دروازه مراتب احترام را به جای آورد، ژنرال قدری با سربازان شوخی کرد و مثنی پول نقره میانشان تقسیم نمود؛ در ضمن از آنها سراغ محل را گرفت.

هلنا پرسید: «پس شما هیچ وقت آنجا نرفته‌اید؟»

— نه، هرگز آنجا را ندیده‌ام.

هلنا گفت: «عجب، فکر می‌کنم من جای شما بودم. حتماً آنجا را می‌دیدم؛ چون زندگی شما و اسپارتا کوس در همین نقطه به هم گره می‌خورد.» کراسوس به آرامی گفت: «زندگی من و مرگ اسپارتا کوس.»

افسر واحد محافظ دروازه گفت: «آنجاها حالا تعریفی ندارد. باتیاتوس سرمایه کلانی در آن به کار انداخته بود و ظاهراً مثل اینکه کار و بارش هم بد نبود و داشت سینیولر می‌شد. ولی بعد از شورش، نکبت و دیدیختی دانسگیرش شد و موقعی که بدست غلاش کشته شد مؤسسه چون مورد سزای بود بلا استفاده ماند، و از همان وقت بلا استفاده مانده است. مؤسسه‌های بزرگ دیگر را هم به شهر انتقال داده‌اند. دو تا از آنها آپارتمانهایی گرفته و کار خود را در آنجا دایر کرده‌اند.»

کلودییا دهن‌دبه می‌کرد. کاتیوس در تخت روان به خواب رفته بود.

افسر واحد محافظ در ادامه سخن گفت: «در تاریخ شورش، اثر «تلاکئوس موناثیا» گفته می‌شود مؤسسه باتیاتوس در مرکز شهر است، و اکنون سیاحان را به آنجا راهنمایی می‌کنیم. البته گفتن من در مقابل گفته یک مورخ ارزش و اعتباری ندارد ولی پیدا کردن مؤسسه باتیاتوس هم آنقدرها

دشوار نیست. از همین باریکه راهی که از کنار جویبار می‌گذرد تشریف ببرید به آنجا می‌رسید. «میدان مبارزه» مشخص است، جایگاه چوبی آن کاملاً پیداست. در همین ضمن یک دسته غلام با بیل و کلنگ از دروازه خارج شدند. اینان نردبان و سبندی نیز با خود داشتند. به طرف آنجایی که صلیب بزرگ نصب شده بود رفتند. این نخستین صلیب از شش هزار صلیب زیبای پیکردروازه رم بود. وقتی نردبان را به صلیب تکیه دادند یک دسته کلاغ قارقارکنان از روی لاشه بالای آن پیرواز درآمد.

کلودیا پرسید: «چه کار دارند می‌کنند؟»

افسر جواب داد: «سگی را پایین می‌کشند تا سنگ دیگری را بتوانیم بالا ببریم. صبح، آخرین بازمانده بازیهای «حذقی» به سزای اعمالش خواهد رسید: آخرین غلامی که با اسپار تا کوس بود خواهد مرد.»

کلودیا بر خود لرزید. به کراسوس گفت: «فکر نمی‌کنم مایل باشم با شما بیایم.»

— «اگر مایلید به‌خانه بروید، مانعی ندارد.» سپس رو به افسر کرد و گفت: «لطفاً دو تا از سربازانتان را با ایشان بفرستید.»

اما کائوس که در تخت‌روان خود به‌خواب رفته بود و خروپف می‌کرد با کراسوس و هلنا رفت. هلنا مایل بود پیاده راه برود؛ کراسوس موافقت کرد و از تخت‌روان پیاده شد. تختهای روان در جلو و سردار و سرمایه‌دار بزرگ و زن جوان از پی آنها حرکت می‌کردند. هنگامی که از صلیب گذشتند غلامان داشتند بقایای گندیده و آفتاب سوخته و له شده و منقار خورده سردی را که در آنجا سرده بود دست بدست پایین می‌دادند. تعدادی دیگر پایه‌های صلیب را گوه می‌زدند تا راست بایستد و محکم باشد.

کراسوس از هلنا پرسید: «ظاهراً شما از چیزی ناراحت نمی‌شوید، نیست؟»

— چرا ناراحت بشوم؟

کراسوس شانه بالا افکند و گفت: «منظورم از این اظهار انتقاد نبود، من این خصیصه را بسیار قابل تحسین می‌دانم.»

— این را که زن، زن نباشد!

کراسوس بی آنکه تکذیب یا تصدیقی کرده باشد جواب داد: «من دنیایی را می‌بینم که در آن زندگی می‌کنم، با عالم دیگری آشنا نیستم. شما چطور؟»

هلنا حرفی نزد، جز اینکه به‌علامت نفی سر تکان داد. تا مؤسسه راه

چندانی نبود؛ چشم انداز که روز هنگام زیبا و دل‌انگیز بود در این شب و در این مهتاب به‌جهان اشباح شباهت داشت. کمی بعد دیوار میدان مبارزه در مقابلشان سر برآورد. کراسوس به‌حاملین تختهای روان دستور داد تختها را در همانجا در کنار هم بگذارند و بمانند، و خود با هلنا جلو رفت.

نکبت از سر و روی محل می‌بارید، صدای جفنده‌ای به‌گوش نمی‌خورد، بیشتر زرده‌های آهنی اطراف محوطه ورزش به‌سرقت رفته بود؛ آلودگیهای چوبی پوسیده و نیمی از دیوار میدان فرو ریخته بود. کراسوس هلنا را به‌سوی ساسه‌ها هدایت کرد. ایستادند و به‌تماشای جایگاه پرداختند. میدان، بسیار محقر و نکبت‌بار می‌نمود ولی رنگ ساسه‌های کف آن در پرتو نور ماه نقره‌فام بود.

هلنا گفت: «برادرم بارها صحبت اینجای را کرده بود. آه چه تعریفها می‌کرد! و حالا می‌بینم چه جای محقر و نکبت‌باری است.»

کراسوس می‌خواست میدانهای پوشیده از کشته و نبردهای خونین و یک سلسله عملیات ایدایی بی‌پایان را با این محوطه محقر و نکبت‌بار پیوند دهد، اما نمی‌توانست. این محوطه برای او مفهومی نداشت و احساسی در او بر نمی‌انگیخت.

هلنا گفت: «می‌خواهم بالا بروم و جایگاه را ببینم.»

— ممانعی ندارد؛ اما مواظب باشید. ممکن است چوبها پوسیده باشند. هر دو به‌سوی لژی که روزی مایه غرور و افتخار باتیاتوس بود به‌راه افتادند. سایبان سخط پاره شده و از چارچوب خود فرو آویخته بود؛ بقایای تشکها، جولانگاه موشها بود. هلنا بر یکی از نیمکتها نشست، و کراسوس در کنارش جای گرفت. هلنا گفت: «شما نسبت به‌من احساسی ندارید؟»

کراسوس گفت: «چرا، احساس می‌کنم خانم بسیار دوست داشتنی و فهیمی هستید.»

هلنا به آرامی گفت: «و اما من حضرت سردار، احساس می‌کنم که شما یک خوک هستید.» کراسوس به‌سوی او متمایل شد؛ هلنا تف غلیظی به‌صورتش انداخت. هلنا حتی در پرتو آن نور ضعیف هم می‌دید که چه خشمی در چشمانش شعله می‌کشد. آری، ژنرال این بود؛ این خشمی بود که هرگز به‌گفتارش راه نمی‌یافت. کراسوس مشت محکمی به‌او زد؛ ضربه مشت او را پرت کرد و بر روی معجزهای پوسیده جلو جایگاه افکند؛ معجز پوسیده شکست و هلنا درست در لبه جایگاه افتاد. اینک کف میدان در زیر پایش بود؛ اما خود را عقب کشید. ژنرال از جای خود تکان نخورد. هلنا بلند شد و همچون یک ماده پلنگ به‌رویش جنید؛ چنگ می‌زد و پنجه می‌انداخت. اما کراسوس هر دو مچ دستش

را گرفته و او را از خود دور نگه داشته بود و همچنانکه با خونسردی لبخند می زد گفت: «عزیزم، چیز حقیقی چیز دیگری است. من می دانم.»

شدت خشم هلنا فرو نشست، و به گریه درآمد. مانند دختر بیچه لوس و نئری گریه می کرد، و همچنانکه گریه می کرد کراسوس با او و می رفت، و او نه حسن استقبال می کرد نه مقاومتی نشان می داد. وقتی عمل را بی احساس هیچ گونه خواهش شدید و نیاز مبرمی به انجام رساند به او گفت: «عزیزم، همین را می خواستی؟»

هلنا پاسخی نداد. لباسش را مرتب کرد؛ سوری سرش را درست کرد و سرخاب و سفیداب و سرمه ای را که با اشک درآمیخته و صورتش را لک انداخته بود پاک کرد و به سوی تخت های روان رفت و آهسته در تخت خود خزید. حاملین تخت های روان از همان راهی که آمده بودند بازگشتند؛ کراسوس پیاده می آمد؛ کاتیوس هنوز خواب بود. شب به سر آمده و ماه در کار رنگ باختن بود. روشنایی تازه ای به زمین نزدیک می شد و چندی بر نمی آمد که رگه خاکستری رنگی روشنایی روز و نور ماه را در هم می آمیخت. کراسوس به جهاتی رعشه زندگی نو و قدرت تازه ای را درخویشتن احساس می کرد. احساسی وجودش را فرا گرفته بود که به قدرت به او دست می داد و این احساس، احساس نیروی زندگی بود، چندانکه افسانه کهن را که می گفت نطفه قلیلی از انسانهای برگزیده را خدایان در زنان فنا پذیر ریخته اند باور داشت. با خود می گفت آیا امکان ندارد اونیز یکی از آنها باشد؟ در اینکه مورد عنایات و الطاف مخصوصه خدایان بود حرفی نبود. پس در این صورت چرا امکان نداشت او هم یکی از آنها باشد؟

در کنار تخت روان هلنا راه می رفت؛ هلنا او را به شیوه ای غریب نگاه کرد و گفت: «چند لحظه پیش وقتی گفتید چیز حقیقی چیز دیگری است مقصودتان چه بود؟ یعنی من حقیقی نیستم؟ این حرف زننده را چرا گفتید؟»

— این قدر زننده بود؟

— خودتان می دانید چقدر زننده بود. چیز حقیقی چیست؟

— زن.

— کدام زن؟

کراسوس ابرو درهم کشید و سر تکان داد. می کوشید احساس پرشکوه خویش را همچنان حفظ کند؛ قسمت اعظم آن هنوز در او باقی بود. هنگامی که به دروازه آبیان رسیدند تخت روان را گذاشت و به جانب دروازه پیش رفت، در حالی که هنوز سعی داشت خود را خدایی زاد بیندارد. به لحنی نسبتاً تند به افسر محافظت گفت: «چند نفر سرباز بفرستید خانم را به خانه برسانند!»

افسر اطاعت کرده، و لحظه‌ای بعد سربازان هلنا را در میان گرفتند و حتی بی خدا حافظی به خانه بردند. کراسوس در پناه سایه سنگین دروازه ایستاده بود و در خود فرو رفته بود. افسر و واحد پاسدار از روی کنجکاوی او را نگاه می کردند. سپس کراسوس پرسید: «چه وقت است؟»

— تقریباً آخرهای شب: حضرت اجل خسته نیستند؟

— نه. خسته نیستم. نه، سروان، خسته نیستم. «لحن صدایش قدری بدتر می گرایید و افزود «مدتهاست شب زنده داری می کنم.»

سروان تصدیق کرد: «شبها خیلی بلند است. نیمساعت بعد قیافه محل یکسر تغییر خواهد کرد. سبزی فروشها و شیر فروشها با گاوهایشان و بار برها و ماهی فروشها و دیگران همه پیدایشان خواهد شد. دروازه شلوغی است.» سپس در حالی که با سر به صلیبی که در آغوش تیرگی صبحگاهی قیافه‌ای مبهم به خود گرفته بود اشاره می کرد گفت: «امروز صبح گلا دیاتور را آنجا به چهار میخ می کشند.»

کراسوس پرسید: «سردم برای تماشا زیاد می آیند؟»

— خیر، حضرت اجل، آنقدر که در اوایل می آمدند، خیر. اما آفتاب که بالا آمد چرا، آن وقت می آیند. حوالی ظهر دروازه و دیوارهای اطراف پر از جمعیت خواهد بود. آدم فکر می کند وقتی یک دفعه دیدند دیگر حرص نمی زنند ولی جریان درست عکس این است.

— این گلا دیاتور کیست؟

— چه عرض کنم. بنده فقط می دانم که گلا دیاتور است، دیگر نمی دانم کیست و چه کاره است. گلا دیاتور بسیار خوبی هم هست، و من جداً دلم به حالش می سوزد.

— آقای سروان، دلسوزتان را بیجهت تلف نکنید.

— حضرت اجل، منظور عرضم دلسوزی به آن شکل نبود. می خواستم عرض کنم که انسان همیشه نسبت به آخرین نفر بازیهای «حذقی» احساس خاصی دارد.

— اگر از احتمالات ریاضی خوشتان می آید، حرفی ندارم. بازیهای حذقی مدتها پیش شروع شد. بالاخره یکی می بایست زنده می ماند.

— صحیح می فرمایید.

شب به سر آمده و ماه رنگ باخته و آسمان شیرگون بود؛ مه بامدادی بر همه جا، جز آنجا که شاهراه بزرگ تن می کشید و نوار سیاه سر بسوی شمال می نهاد، فرو خفته بود. صلیب بزرگ، برهنه و نزار، بر آسانی که به روشنی

می‌گرایید تکیه کرده بود؛ از کرانه‌های آسمان شرق، تابشی گنگون طلایه طلوع خورشید بود. کراسوس از اینکه تصمیم گرفته بود بیدار بماند خوشوقت بود. وضع روحیش با حالت شوق‌انگیز سلایم و در عین حال تند صبح نخستین مناسب بود. سپیده دم همیشه ترکیبی از شکوه و اندوه است.

پسر بیچه ده دوازده ساله‌ای به سویشان آمد: سبویی بدست داشت. افسر واحد مأمور از او استقبال کرد و سبورا از او گرفت. و به کراسوس گفت: «بنده زاده است. هر روز صبح برایم شراب گرم می‌آورد. حضرت اجل ممکن است صحبتی بفرمایند و از او احوالپرسی کنند؟ اطمینان داشته باشید که ما این لطف را افتخار بزرگی تلقی می‌کنیم. بنده زاده در آینده نیز آن را به یاد خواهد داشت. لقبش «لیکتوس»<sup>۱</sup> و نامش «ماریوس»<sup>۲</sup> است. حضرت اجل، می‌دانم چنین تقاضایی بی ادبی است ولی قبول بفرمایید که آن را افتخار بزرگی تلقی می‌کنیم.»

کراسوس گفت: «سلام، ماریوس لیکتوس، حال شما؟»  
 کودک خردسال گفت: «من شما را می‌شناسم. شما ژنرال هستید. دیروز شما را دیدم. زره طلا تو نوچیکار کردین؟»

— طلا نبود، برنج بود — درش آوردم، آخر ناراحتی می‌کرد.

— من وقتی زره داشته باشم هیچ وقت درش نمی‌آوردم.

کراسوس با خود اندیشید: «سر بقای رم همین است. شکوه و افتخارات و رسوم دیرینه روم همیشه جاوید خواهند بود.» این صحنه او را سخت تحت تأثیر قرار داد. سروان سبورا به او تعارف کرد و گفت: «حضرت اجل جرعه‌ای میل نمی‌فرمایند؟»

کراسوس با حرکت سر تعارف را رد کرد. اکنون صدای طبلی از دور دست به گوش رسید؛ افسر سبورا به پسر بیچه داد و به واحد مأمور فرمان داد. سربازان در دو سوی دروازه صف بستند: سیرها را بر پهلویها تکیه داده و نیزه‌های سنگین را راست نگه داشته بودند. اجرای این حرکت دشوار بود؛ ماکراسوس خوشش نمی‌آمد، چون می‌دانست اگر آنجا نبود از این تشریفات هم خبری نبود. صدای طبلها رساتر شد و نخستین صفوف دسته سوزیک نظامی در خیابان عریضی که از دروازه به میدان عمومی می‌پیوست پدیدار گشت. نخستین اشعه خورشید بر رأس عمارات بلند بوسه زد، مقارن همین احوال مردم در خیابانها ظاهر شدند و به طرف دروازه و صدای سوزیک پیش آمدند.

دسته سوزیک که سرکب از شش طبل و چهار فلوت بود در پیشاپیش حرکت می‌کرد؛ پشت سر سوزیک، یک جوخه شش نفری و پس از آن گلادیاتوری

بود که می‌باید مصلوب گردد. گلا دیاتور لخت مادرزاد بود و دستهایش را از پشت بسته بودند. و بالاخره یک گروه دوازده نفری اسکورت را کامل می‌کرد. اسکورت قابل ملاحظه‌ای بود چون کسی که بدرقه می‌شد بیش از یک تن نبود، و این یک تن هم ظاهراً خیلی خطرناک و زورمند به نظر نمی‌آمد. اما هنگامی که نزدیکتر آمد کراسوس در عقیده خود تجدید نظر کرد - آری، مطمئناً خطرناک بود؛ این گونه اشخاص خطرناکند. این را در قیافه‌اش می‌دید. سادگی و شوری که در چهره‌های رومی می‌بینید در چهره گلا دیاتور به چشم نمی‌خورد؛ چهره‌اش به چهره عقاب شبیه بود. یعنی پیش‌آمده و لبان نازک داشت؛ پوست صورتش بر استخوانهای برجسته‌اش کشیده شده و رنگ چشمالش سبز بود، و مانند چشم‌گریه از آنها کینه می‌یارید. چهره‌اش پر از کینه بود، اما این کینه مانند کینه حیوان، خفته و بیحالت بود؛ چهره‌اش نقاب این کینه بود. تنومند نبود ولی عضلاتش به سفتی چرم و سختی زه کمان بود. تنها دو جراحت تازه بر بدن داشت: یکی بر سینه و دیگری بر پهلو، اما هیچیک از آن دو چندان عمیق نبود و خون بر آنها داغ شده و خشکیده بود؛ لیکن تمام وجودش شیار خورده بود و همه جا اثر زخم به چشم می‌خورد. یک گوش و یک انگشتش را از دست داده بود. فرمانده عده با دیدن کراسوس شمشیرش را بالا آورد و به نفرات فرمان ایست داد، و خود پیش آمد و سرتاب احترام بجا آورد.

گفت: «حضرت اجل، هرگز در خواب هم نمی‌دیدم که در اینجا به افتخار زیارت نایل گردم.»

کراسوس سری جنباند؛ و گفت: «از حسن تصادف». آری از حسن تصادف، زیرا او نیز خویشتن را با آخرین بازمانده جنگهای غلامان پهلو به پهلو می‌دید. افزود: «می‌خواهید او را مصلوب کنید؟»

— بله، حضرت اجل، دستور این است که او را هم اکنون مصلوب کنیم.  
— این کیست؟ گلا دیاتور را می‌گویم. معلوم است که در جنگهای «میدانی» بسیار کارگرفته است. اثر زخم شمشیر بر همه جای بدنش پیداست، می‌دانید کیست؟

— حضرت اجل، اطلاعات مختصری درباره‌اش داریم. افسر بوده، هنگامیکه واحد بزرگتری را اداره می‌کرده؛ ظاهراً مثل اینکه یهودی است. باتیاتوس تعدادی یهودی داشت و یهودیها، همان طور که استحضار دارید، گاهی اوقات در به کار بردن دشنه حتی از تراسیها هم بهترند. باتیاتوس هنگامی که در مورد شورش و علل و سوجبات آن را به ما توضیح می‌داد از یک یهودی به نام «داود» اسم برد و او را با اسپارتاکوس جزو رهبران شورش معرفی کرد. هیچ بعید

نیست که همین شخصی که ملاحظه می‌فرمایید همان داود باشد؛ شاید هم نباشد. از آن وقتی که او را برای شرکت در بازیهای حذفی به اینجا آورده‌اند لب از لب نگشوده است. بسیار خوب جنگید - من هرگز چنین چابکی و مهارتی را در کار با دشمن ندیده‌ام! در پنج بازی شرکت کرد و همان طور که ملاحظه می‌فرمایید فقط دو زخم سطحی برداشت. سه بازی را بنده خودم ناظر بودم، واقعاً هنگامه می‌کرد. بی‌دانشت سرانجام او را مصلوب می‌کنند ولی با وجود این طوری می‌جنگید که گویی آزادیش موکول به پیروزی در این بازیها است. نمی‌فهمم چرا این طور است.

— بنه، آقای جوان، زندگی چیز غریبی است.

— بله حضرت اجل، صحیح می‌فرمایید.

کراسوس با قیافه‌ای تفکر آمیز گفت: «اگر این داود یهودی باشد در آن صورت این واقعاً عدالت طنز آمیزی است که در باره‌اش اجرا می‌شود. ممکن است چند کلمه با او صحبت کنم؟»

— البته - البته. اگر چه فکر نمی‌کنم چیزی از آن عاید بشود. چون

اصلاً حرف نمی‌زند.

— خوب، حالا می‌بینیم.

به طرف سحلی که گلا دیاتور ایستاده بود به راه افتادند؛ جمعیت کثیری گلا دیاتور را احاطه کرده بود. جمعیت رو به افزایش بود و فشار می‌آورد، و سربازان ناگزیر بودند مردم را عقب بزنند. افسر بدلحنی پر آب و تاب گفت: «گلا دیاتور، به افتخار بزرگی نایل آمده‌ای. ایشان سردار بزرگ، مارکیوس لیسینیوس کراسوس هستند و لطف فرموده‌اند و می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

جمعیت هنگامی که نام کراسوس را شنید ابراز احساسات کرد، اما غلام چنانکه گویی کر بود و نمی‌شنید هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نداد. چهره‌اش کمترین تغییر و تاثیری را منعکس نمی‌ساخت، راست مقابل خود را نگاه می‌کرد. چشمانش همچون دو قطعه یشم سبز می‌درخشید. اما نشان دیگری از هیجان و تأثر در چهره‌اش مشهود نبود.

کراسوس گفت: «گلا دیاتور، سرا می‌شناسی، نگاه کن!»

گلا دیاتور برهنه باز تکان نخورد. فرمانده دسته مأمور قدسی پیش نهاد و سلیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت: «خولک، تو فکر می‌کنی چه کسی دارد با تو صحبت می‌کند؟»

و باز سلیلی دیگری به صورتش نواخت. گلا دیاتور در صدد برنیاید سرش را از جلوه‌گر بدزد. کراسوس دریافت که چیزی از این جریان عاید نخواهد



شد و بهتر است آن را دنبال نکند، گفت: «صاحبمنصب کافی است. بگذارید باشد! کارتان را بکنید.»

— حضرت اجل، بسیار متأسفم. ولی اصلاً حرف نزده است. شاید نمی‌تواند حرف بزند. حتی دیده نشده با رفقای خودش هم صحبت بکند. کراسوس گفت: «مهم نیست.»

از دروازه گذشتند و به سوی صلیب رفتند. کراسوس ایستاده بود و تماشا می‌کرد. موجی از جمعیت از دروازه بیرون ریخت و بر کناره‌های جاده که بر صحنه چشم‌انداز خوبی داشت و جریان مصلوب کردن از آنجا به خوبی دیده می‌شد، متفرق گردید. کراسوس از میان جمعیت به راه افتاد، آمد و در قاعده صلیب ایستاد. به‌رغم سهل باطن کنجکاو بود ببیند غلام چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. سکوت این مرد قیافه یک نوع بی‌اعتنائی و تحقیر به خود گرفته بود و کراسوس که هیچگاه ندیده و نشنیده بود کسی — هر قدر هم شجاع — در سکوت و خاموشی به بالای صلیب رفته باشد در مورد نوع عکس‌العمل حاصله تأمل نمی‌کرد.

سربازان در کار مصلوب کردن ورزیده بودند و به‌سرعت و مهارت به کار پرداختند. طنابی را از زیر بازوان غلام که هنوز بسته بود عبور دادند؛ طناب را کشیدند تا طول هر دو طرف مساوی شد؛ نردبانی را که غلامان از شب پیش در آنجا گذارده بودند به پشت صلیب تکیه دادند؛ دو سر طناب را بر بازوان صلیب انداختند؛ سپس دو سرباز هر یک از دو سر طناب را که از آن طرف آویخته بود گرفتند. بعد، با حرکتی سریع گلابدیا تور را بالا کشیدند، به نحوی که تقریباً به‌چوب عرضی صلیب تکیه کرد. در این هنگام، سرباز دیگری از نردبان بالا رفت و استقرارش را کامل کرد؛ حال آنکه دو نفری که در پایین بودند در تمام این مدت دو سر طناب را محکم گرفته بودند. شانه‌های گلابدیا تور درست در زیر مرکز تلاقی دو خط صلیب بود. سربازی که بالای نردبان بود بر یکی از بازوهای صلیب جهید و سرباز دیگری که یک چکش و چندین گلمیخ بلند با خود داشت از نردبان بالا رفت و بر بازوی دیگر صلیب سوار شد. کراسوس در تمام این مدت گلابدیا تور را با دقت و علاقه نگاه می‌کرد. گلابدیا تور اگر چه وقتی که بدن لعنتش به‌چوب خشن و تراشیده صلیب تکیه کرد قدری به‌خود پیچید چهارم اش همان‌گونه که در زیرایش و فشار درد آور طناب آرام بود آرام و تأثیر ناپذیر ماند. موقعی هم که سرباز اولی طناب را از روی سینه و زیر بازویش عبور داد و در قسمت فوقانی بازوی صلیب‌گره زد باز تکان نخورد و آرام و بی‌حرکت بر جای ماند. سپس طناب اولی آزاد شد؛ بعد طنابی که دستهایش را به‌هم بسته بود قطع شد و هر یک از دو سربازی که از دستهایش را بالا کشید و آن‌را در ناحیه میج با

طناب بست و به بازوی صلیب محکم کرد. اما تا موقعی که سرباز دوم مستش را به زور نگشود و گلمیخ را روی آن نگذاشت و با ضربه محکمی آن را در چوب فرو نبرد گلا دیاتور عملاً عکس‌العلی در مقابل درد نشان نداد، حتی آن وقت هم حرفی نزد و فریادی نکشید اما چهره‌اش متشنج شد و مانند سار به خود پهنید. ضربات دیگر چکش، گلمیخ را متدرجاً در چوب فرو برد، و ضربه آخر سر گلمیخ را کج کرد تا فشار وزن بدن، دست را آزاد نکند. همین عمل با دست دیگر تکرار شد و گلا دیاتور بار دیگر از شدت درد در پیچ و تاب افتاد و بار دیگر در اثنا بی که گلمیخ عضلات و ایاف گوشت دستش را می‌شکافت و در چوب فرو می‌رفت عضلات صورتش متشنج شد. اما با آنکه اشک از چشمانش فرو می‌ریخت و آب از دهن بازش فرو می‌چکید فریاد نمی‌کرد. اکنون طنابی را که از روی سینه می‌گذشت قطع کردند، بدین ترتیب سنگینی تمام بدن روی دستها افتاد. تنها جایی که فشار را اندکی تخفیف می‌داد سچها بود که با طناب به بازوی صلیب محکم شده بود. سربازان از لردبان پایین آمدند و جمعیت که اکنون ستجاوز از صد نفر بود مهارت و سرعت عملشان را با غریو شادی تحسین نمود. عمل بیش از چند دقیقه وقت نگرفته بود... آنگاه گلا دیاتور از حال رفت. افسر ساروس برای کراسوس توضیح می‌داد: «همیشه این طور است؛ همیشه از حال می‌روند. تکان و درد شدید گلمیخها آنها را از حال می‌برد. اما باز هم به هوش می‌آیند، و گاهی اوقات بیست تا سی ساعت می‌کشد تا دوباره از حال بروند. یکی از اهالی «گل» داشتیم که چهار روز به هوش بود. صدایش دیگر نمی‌آمد؛ نمی‌توانست فریاد بکشد، اما هوشش بجا بود. اعجوبه‌ای بود؛ همین که گلمیخها را روی کف دستش گذاشتند شروع به فحاشی کرد.» سخن که به اینجا رسید قتمه را برداشت و به کراسوس تعارف کرد.

کراسوس گفت: «متشکرم.» آب دهنش خشک شده بود، و احساس خستگی می‌کرد. آبی را که در قتمه بود نوشید. سپس همچنانکه با سربه جمعیتی که هنوز هم رو به افزایش بود اشاره می‌کرد گفت: «اینجا تمام روز اینجا می‌مانند؟»

«اکثرشان تا دوباره به هوش می‌آید می‌مانند. می‌خواهند ببینند وقتی به هوش می‌آید چه کار می‌کنند. اغلب کارهای با مزه‌ای می‌کنند. بیشترشان سادیشان را صدا می‌کنند. هیچ کس هرگز فکر نمی‌کرد غلام هم چنین کاری بکند!» کراسوس شانه بالا افکند. افسر به سخن ادامه داد: «باید راه را باز کرد؛ راه را بند آورده‌اند. فکر می‌کردید این قدر شعور دارند که لااقل یک قسمت از راه را باز نگه دارند که عبور و سرور وسایل نقلیه قطع نشود — ولی همه سرتو

یک کرباسند؛ اصلاً شعور ندارند.» دونفر از سربازان را فرستاد که راه را به اندازه کافی باز کنند تا وسایل نقلیه بتوانند عبور کنند.

سپس به کراسوس گفت: «حضرت اجل، اجازه می‌فرمایید مژالی از جنابعالی بکنم؟ البته برای بنده گستاخی است ولی می‌خواستم بدائم لحظه‌ای قبل که فرسودید اگر این داود یهودی باشد عدالت طنزآمیزی در باره‌اش اجرا می‌شود منظورتان چه بود؟»

کراسوس پرسید: «چنین چیزی گفتم؟ گمان نمی‌کنم منظور خاصی داشتم.» آری، کار به پایان رسیده و گذشته‌ها گذشته بود و بسیاری از ماجراهای گذشته را باید به فراموشی سپرد؛ وانگهی جنگ غلامان شهرت و افتخاری نداشت. نصیب دیگران افتخار و پیروزی و محبوبیت بود؛ اساسهم او از این ماجرا مسرت خاطر نا چیزی بود که از این به چهار سیخ کشیدنها و کشت و کشتارها به‌وی دست می‌داد. از کشت و کشتار و مرگ و شکنجه بیزار بود! اما انسان به کجا رو ببرد، به کجا فرار کند؟ جامعه‌ای را به وجود آورده بودند که پایه‌های زندگی‌اش بیش از پیش بر سرگ استوار می‌شد. تاریخ هرگز هیچ کشت و کشتاری به این دقت و عظمت را نشان نداده بود؛ و تازه این چه وقت تمام می‌شد و در کجا به پایان می‌رسید؟ اکنون حادثه‌ای را به یاد می‌آورد که اندکی پس از آنکه فرماندهی نیروهای شکست خورده و درهم ریخته روم را به دست گرفته بود اتفاق افتاد. سه لژیون در اختیار دوست و رفیق دوران کودکی خود «پیلیکومسیوس» گذاشته و به او مأموریت داده بود با اجرای یک سلسله عملیات ایدایی قسمتی از عمده قوای اسپارتا کوس را سرگرم کند. سوسیوس قبل از آن در پنج جنگ شرکت کرده و ظاهراً ورزیده بود، اما در اینجا غافلگیر شد. سه لژیونی که همراه داشت در برخورد با غلامان چنان شکست مقتضحانه‌ای خوردند که در تاریخ ارتش روم سابقه نداشت. به یاد می‌آورد که چگونه سوسیوس را شماتت کرد و چه کلمات تند و زنده‌ای بر زبان راند؛ چه ناسزاها می‌نثارش کرد و چگونه او را ترمسو و بزدل خواند. اما با یک آدم مثل سوسیوس نمی‌شد از این حد فراتر رفت. حال آنکه جریان در مورد سربازان فرق می‌کرد. پنج هزار نفر از افراد لژیون هفتم را به خط کردند؛ ده ده شمرند و نفر دهم را بیرون کشیدند و به اتهام ترس و نشان دادن ضعف در مقابل دشمن اعدام کردند. بعدها سوسیوس به او می‌گفت: «سرا هم می‌بایست اعدام می‌کردی.» کراسوس اکنون این جریان را به خوبی به یاد می‌آورد، زیرا سوسیوس، و کنسول سابق مارکیوس سرویوس<sup>۲</sup> مظهر عمیقترین کینه او نسبت به غلامان

بودند. داستان آشنا به خاطرش باز آمد؛ اما در این داستان نیز مثل همه داستانهایی که با جنگهای غلامان ارتباط داشت آدم نمی‌توانست راست را از دروغ و درست را از نادرست جدا کند. مارکیوس سرویوس، در مرگ کریکوس رفیق عزیز اسپارتا کوس تا اندازه‌ای سهم بود: در برخوردی که پیش آمده بود کریکوس از عمد توأ جدا شده و به محاصره در آمده و با واحدش از بین رفته بود. بنابراین، مدتها بعد وقتی سرویوس و سومپیوس به اسارت اسپارتا کوس در آمدند و از طرف دادگاه غلامان محکوم شدند یک نفر یهودی به نام داود بر له نحوه سرگشان، به عبارت بهتر علیه نحوه سرگشان استدلال کرده بود. کراسوس در این باره خاطر جمع نبود. این دو نفر را مانند گلا دیاتورها به هم انداخته بودند؛ لباسهای این دو سر کرده جا افتاده و محترم ارتش روم را از نشان در آورده و دشمنی‌های بدست هر یک داده و آنها را به هم انداخته بودند تا خود همدیگر را بکشند. این تنها باری بود که اسپارتا کوس چنین عملی را مرتکب شده بود. اما کراسوس این عمل را هرگز فراموش نمی‌کرد و نمی‌بخشید.

مع هذا این چیزی نبود که بخواهد و بتواند برای صاحبمنصبی که در پناه صلیب ایستاده بود تعریف کند. گفت: «نمی‌دانم چه منظوری داشتیم. چیز با اهمیتی نبود.» خسته بود، تصمیم گرفت به ویلای خود باز گردد و بخوابد. □

## ۳

روح مطلب این بود که کراسوس زیاد عقید نبود باینکه آیا با توجه به این قضایای خاص، مصلوب کردن آخرین بازمانده گلا دیاتورها نشانه عدالت است یا نیست. حس درک و تشخیص عدالتش کند شده بود؛ حس انتقامش به کندی گراییده و مرگ، هر گونه تازگی و غرابت خود را برای او از دست داده بود. در کودکی، مانند بسیاری از کودکان خانواده‌های ممتاز لبریز از افسانه‌های قهرمانی گذشته بود و ایمان داشت که «رم مافوق افراد و احزاب است.» و حکومت و قانون خدمتگذار همه برسدند و قانون عادلانه است و همه

را به یک چشم می بیند، و اگر از او می پرسیدید به درستی نمی توانست بگوید که در چه مرحله ای بود که این اعتقاد را از دست داد. مع الوصف آن را به کلی از دست نداد. قدری از این خیال خام هنوز در جایی از وجودش باقی می ماند. با اینفهمه، او که یکوقتی می توانست عدالت را به این روشنی تعریف کند امروز دیگر قادر به این کار نبود. ده سال پیش دیده بود رهبران دسته مخالف، پدر و برادرش را با خونسردی اعدام کرده بودند و آب از آب تکان نخورده بود: نه عدالتی به خونخواهی برخاسته و نه دادخواهی ای صورت گرفته بود. در همه برهمی و آشفتگی، در خصوص اینکه حق چه بود و نا حق چه بود به عوض اینکه کاهش یافته باشد افزایش یافته بود و تنها بر اساس ثروت و قدرت بود که می توانست مطلب را توجیه کند. به هر حال، ماحصل تمام استنتاجات این بود که مفهوم عدالت مصونیت ثروت و قدرت است، و اصول اخلاقی مربوطه نیز بدرجاً اهمیت خود را از دست می دهند. بنابراین هنگامی که دید آخرین بازمانده گلابیاتورها را به چهار بیخ کشیدند احساس با شکوهی به وی دست نداد و فکر نکرد که وظیفه مقدسی را به انجام می رساند. اساساً احساسی به او دست نداد. صاف و ساده، عکس العملی در وی به وجود نیامد.

اما در ذهن گلابیاتوری که بر صلیب بود مسائلی راجع به عدالت و بی عدالتی و حق و نا حق مطرح بود و این مسائل با بی هوشی ای که بر اثر درد و تکان و بیرمقی پیش آمد و نیز با رشته های نامحدود خاطراتش در آمیخته بود. اما اگر بخوانیم این خاطرات را تجزیه کنیم، می توانیم این رشته ها را از اساج درد و شکنجه ای که تیر می کشد و کور می کند و در بدن می دود جدا کنیم. در جایی از خاطرش خاطره حادثه ای که کراسوس به آن اشاره کرده بود به نحو روشن و زنده ای حفظ می شد.

برای گلابیاتور نیز همین سألۀ حق و عدالت مطرح بود، همچنانکه روزی حتی برای کراسوس هم مطرح بود، و بعدها وقتی اشخاصی که کینه عمیق نسبت به غلامان داشتند و کمترین سررشته ای هم از کار تاریخ نویسی نداشتند تاریخ عملیات غلامان را به رشته تحریر در آوردند گفتند غلامان نیز اسرای رومی را می گرفتند و وادارشان می کردند در نمایشهای بزرگ به شیوه گلابیاتورها با هم بچنگند و همدیگر را بکشند، و تردیدی نداشتند. همچنانکه از نابان نیز کمترین شبهه ای نداشتند - که وقتی که قدرت از ستمگران به ستمیدگان منتقل شود آن را همان گونه به کار می برند که ستمگران می بردند. این جریان در خاطر سردی هم که از صلیب آویخته بود زیر و رو می شد. هرگز عید خون و کشت و کشتاری، به آن صورت که می گفتند، وجود نداشت. یک بار، آن هم فقط یک بار، اسپارتاکوس

در اوج خشم و غضب برگشته و به آن دو نجیب زاده رومی گفته بود: «همان کاری را خواهید کرد که ما می کردیم! لخت بشوید و کاراد به دست بگیرید و بروید روی ماسه ها، تا بفهمید که ما به خاطر تهذیب روم و تفریح سردمش چگونه می سردیم!»

داود یهودی در آنجا نشسته بود و گوش فرا می داد. پس از اینکه دو رومی را بیرون بردند اسپارتا کوس به سوی او برگشت، اما یهودی همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت. علاقه شدید و دل بستگی عمیقی میان او و اسپارتا کوس به وجود آمده بود. در طی سالیان بسیار و جنگهای بی شمار عده گروه کوچکی که از کاپوا گریخته بود کاهش یافته بود؛ تلفات سنگینی بر آنها وارد آمده بود و بین آن چند نفری که زنده مانده بودند و ارتش عظیم غلامان را اداره می کردند دوستی استواری برقرار شده بود.

اسپارتا کوس رو به یهودی کرد و پرسید: «علم درست بود یا نادرست؟»

— آنچه برای آنها درست است هرگز برای ما درست نیست.

— بگذار بچنگند!

— اگر مایلی بچنگند، مانعی ندارد. بگذار همدیگر را بکشند. اما ضرر

این کار بیشتر به خود ما بر می گردد. به صورت یک کرم در می آید و از داخل وجود ما را می خورد. من و تو گلا دیاتوریم. چند وقت پیش بود که گفتیم خاطره جنگهای گلا دیاتوری را از روی زمین محوسی کنیم؟

— محو هم می کنیم. اما این دو باید بچنگند و همدیگر را بکشند...

باری، این خاطره در خاطر سردی که چهار سیخ شده بود زیر و روی شد. کراسوس در چشمانش نگرسته و جریان به چهار سیخ کشیدنش را تماشا کرده بود. حلقه بزرگ تکمیل شده بود. کراسوس برای استراحت به خانه رفت؛ زیرا تمام مدت شب بیدار مانده بود و بنابراین خسته بود؛ گلا دیاتور نیز بیهوش و بیحواس از گلیخها فرو آویخته بود. □

و هشیزی در این راه به کندی پیش می‌رفت. اگر تمام حواس و احساسش به صورت پوست یک طبل کشیده می‌شد در آن صورت این طبل اینک به صدا در آمده بود: این سوسیتی قابل تحمل نبود. هنگامی که بهوش آمد جز درد چیزی به استنبالش نشناخت: در این دنیای درد جز درد چیزی نمی‌شناخت و درد همه جهان، و جهان همه درد بود. او آخرین نفر از شش هزار رفیقش بود و در در همگی همینطور بود. اما درد خود او به جلدی عظیم بود که قابل تجزیه و تقسیم نبود. چشمانش را گشود اما درد به صورت پزده سرخی در آمده بود و او را از جهان جدا می‌کرد. به یک کرم حشره، به یک شفیقه، می‌مانست و پیله دورش تلبه از درد بود.

هشیاریش یک دفعه صورت نگرفت، بلکه مرحله به مرحله و موج به موج بود. بهترین وسیله نقلیه‌ای که می‌شناخت ارابه بود: بر ارابه درد سوار بود و در دست اندازهای جاده درد طی طریق می‌کرد و به عالم هشیاری بازمی‌گشت. اینک پسر بچه‌ای خردسال بود و در ناحیه‌ای کوهستانی زندگی می‌کرد و بزرگان - یعنی اربابانی که از نواحی دور دست آمده بودند، مردم ستمدن، مردم پاک و پاکیزه - گاهی اوقات در ارابه‌های خود می‌گذشتند و او نیز از راه سنگلاخی از بی ارابه می‌دوید و التماس می‌کرد: «ارباب - ارباب - سوارشم؟» هیچیک از آنان به زبان او صحبت نمی‌کرد، اما گاهی اوقات اجازه می‌دادند او و رفقایش در عقب ارابه سوار شوند. آری، بزرگان دست و دل‌بازند! گاهی به او و رفقایش شیرینی می‌دادند! به وضعی که این کودکان آفتاب سوخته و سیاه به پشت ارابه می‌چسبیدند می‌خندیدند، اما اغلب هم شلاق را بر پشت اسب آشنا می‌کردند و اسب ناگهان می‌کند و تکان ارابه، کودکان را پرت می‌کرد. به هر حال روحیه بزرگانی که از غرب می‌آمدند قابل پیش‌بینی نبود؛ خوب و بد را روی هم می‌گرفتید، اما وقتی می‌افتادید درد می‌آمد.

پس دریافت که بچه نیست و در نواحی کوهستانی زندگی نمی‌کند بلکه سردی است و از صلیب آویخته است. و این را فقط در بعضی از قسمتهای بدن احساس می‌کرد، چون همه وجودش در آن واحد به او تعلق نداشت. آن را در بازوانش، که اعصاب آن سیمهای تفته بود و خون داغ از آنها راه می‌افتاد و به جانب سرشانه‌های پیچ و تاب خورده‌اش سرازیر می‌شد احساس می‌کرد؛ آن را در شکمش، آنجا که معده و روده‌هایش به صورت گره‌های درد و شکنجه در آمده بود احساس می‌نمود.

گروههای سردی که او را تماشا می‌کردند امواج واقعی و غیر واقعی بودند که چین و شکن می‌یافتند. دیدش در این مرحله کاملاً طبیعی نبود: نمی-

توانست آن را تمرکز دهد و مردمی را که می‌دید مانند تصویری که در زیر عدسی محلیت و متحرکی باز و بسته می‌شود در هم می‌رفتند و بازمی‌شدند. مردم نیز به نوبه خود می‌دیدند که گلابیاتور به هوش می‌آید، و مشتاقانه او را تماشا می‌کردند. اگر این مصلوب شخص دیگری بود چیز تازه‌ای نبود و تماشایی نداشت. سسائه به صلیب کشیدن در روم اسرعی و پیش یا افتاده‌ای بود. چهار نسل پیش هنگامی که روم کارتاژ را فتح کرد بهترین راه‌روسم آن را، یعنی به چهار سیخ کشیدن غلامان و طرز استفاده از غلامان در املاک و تشکیل واحدهای کشاورزی را، از آن اقتباس کرد. این دو، غنایم این فتح بودند. در این صلیبی که مردی بر بالای آن به خود می‌پیچید چیزی توجه مردم روم را به خود جلب کرد و اکنون این عمل طوری عسویت یافته و مظهر تمدن گشته بود که دنیا فراموش کرده بود منشأ آن از کارتاژ بوده است. هر جا که جاده‌های روم می‌رفت صلیب و جنگ گلابیاتورها و تحقیر عظیم زندگی انسان اسیر و میل شدید به غارت حاصل دسترنج و عرق جبین انسانها نیز می‌رفت.

اما بهترین چیز نیز با سرور زمان لطف خود را از دست می‌دهد؛ بهترین شراب هم وقتی زیاد مصرف شد دل را می‌زند؛ و شهوت یک نفر در شهوت هزاران نفر گم می‌شود. اگر این مصلوب شخص دیگری بود جمعیتی جمع نمی‌شد. اما این سرگ، سرگ یک پهلوان بود، سرگ یک شیر سرد بود، سرگ یک گلابیاتور بود، سرگ معاون اسپارتاکوس بود، سرگ گلابیاتور دوران بود، سرگ گلابیاتور توانا و شکوهمند و بازمانده «بازیهای حذفی» بود. نقش گلابیاتور، یعنی غلامی که برای سرگ انتخاب شده و افزارواره‌ای است که باید بچنگد، و در میان سردان به خواری گراییده از همه خوارتر است و در عین حال بازمانده میدان جنگ خونینی است، همیشه پراز تضاد و تناقض است.

آمده بودند سرگ گلابیاتور را ببینند، ببینند چگونه این راز بزرگی را که همه در آن سهیم اند استقبال می‌کند و ببینند هنگامی که گلمیخها دمزش را می - شکافتند چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. سرد عجیبی بود؛ خاموش بود و در خود و عوالم خود فرو رفته بود. آمده بودند ببینند که آیا این سکوت درهم خواهد شکست، و هنگامی که دیدند با فشار گلمیخها درهم نشکست ماندند تا ببینند آیا هنگامی که دوباره دیده به جهان می‌گشاید نخواهد شکست؟

سکوت در هم شکست. هنگامی که آنها را دید، هنگامی که تصاویر ثابت ماندند و از رقصیدن باز ایستادند فریاد موحشی از در درونج سر داد. ظاهراً کسی معنی کلمات را نفهمید. در باره اینکه چه باید گفته باشد حسنیات زیاد بود. بعضیها بر سر اینکه آیا حرف خواهد زد یا نه شرط بندی



کرده بودند. همه‌های در گرفته بود؛ جمعی عقیده داشتند حرفی نزده، برخی می‌گفتند این فریاد ناله‌ای بیش نبوده و تقلیلی می‌گفتند به یک زبان بیگانه حرف زده است و تعدادی معتقد بودند به خدایان دعا کرده و دیگران می‌گفتند مادرش را صدا کرده است. و در این میان شرطها پرداخت می‌شد و نمی‌شد. اما در واقع هیچیک از اینها نبود. فریاد برآورده بود: «اسپارتا کوس، اسپارتا کوس، چرا شکست خوردیم؟»

## ۵

اگر آن وقت که نهضت اسپارتا کوس درهم شکست و در ابهام تاریخ افتاد به وسایلی امکان داشت افکار آن شش هزار نفری را که به اسارت در آمدند ظاهر کرد و بر روی نقشه‌ای مستقل ساخت، به نحوی که انسان می‌توانست از لحظه صلبوب شدن، این رشته درهم و کلاف سردرگمی را که آنها را بدانجا کشیده بود تعقیب کند. اگر تهیه و تنظیم شش هزار نقشه زندگی امکان داشت، آن وقت شاید دیده می‌شد که گذشته بسیاری از ایشان و بالاخره دردشان چندان با هم فرق نداشت؛ این درد یک درد مشترک بود، و اگر خدایانی وجود داشتند و خدایی در آسمانها بود و اشک این خدایان به صورت باران بود مطمئناً روزهای بسیار می‌بارید. اما در عوض، آفتاب این درد و عذاب را می‌خشکاند و پرتندگان، گوشت خون‌آلود را می‌دریدند و انسانها از زندگی می‌بُردند. این آخرین نفری بود که باید بمیرد؛ اما چکیده و نتیجه دیگران بود. ذهنش سلواز زندگیا بود، ولی در چنین درد و عذابی انسان فکر نمی‌کند و خاطرات قیافه کابوس به خود می‌گیرد. خاطراتی که به خاطرش باز می‌آمد مرتب نبود؛ آشفته و درهم بود، زیرا قطع نظر از انعکاس درد معنی و مفهومی نداشت. اما شاید بتوان این خاطرات مغشوش را منظم کرد و داستانی از آن پرداخت؛ شاید بتوان در آن دست برد و طرحی از آن پدید آورد، و این طرح بدیهی است با طرح زندگی دیگران آنقدرها تفاوت نخواهد داشت.

چهار مرحله در زندگیش وجود داشت: مرحله اول دوران تفهمی و

بیخبری بود. مرحله دوم دوران فهم و شعور بود و در این مرحله بالاسال از کینه و نفرت و بنده گوش به فرمان نفرت بود. مرحله سوم، دوران امید بود. در این مرحله نفرت و بیزارى رخت بر بست و عشق و رفاقت و دوستی مفرطی نسبت به عنوان خویش احساس کرد. مرحله چهارم دوران ناامیدی بود.

در دوران بیخبری، کودکی خردسال بود: در این دوران همه جا شادی و هوا همه آفتابی بود. بر بالای صلیب، مواعی که فکر معدنش جایی را می - جست که از درد بگریزد و بدان پناه برد و خویشتن را خنک کند به خاطرات ایام کودکی روی می آورد و به آغوش جان بخش آن پناه می برد. کوهستانهای سرسبز ایام کودکی خنک و زیبا بود؛ جویبارهای کوهستانی سرازیر می شدند و می درخشیدند؛ بزهای سیاه در دامنه ها می چریدند. دستهای مهربانی از تپه ها توجه کرده بود و سنبله گندم چون خوشه سرورید و خوشه انگور چون یاقوت و لعل کی بود. در دامنه ها بازی می کرد؛ به جویبارها می زد و در دریاچه بزرگ جلیله شنا می کرد. حیوان آسا، بی قید و بند و سالم و آزاد، به این سو و آن سو می دوید؛ برادران و خواهران و دوستانش جمعی را تشکیل می دادند که در آن آزاد و شاد و فارغ از دغدغه خاطر بود.

حتی در آن دوران هم خدا را می شناخت و تصویر روشن و زنده و بزرگی از او بر پرده تصور دوران کودکی نقش بسته بود. در میان مردم کوه نشین به دنیا آمده بود و این مردم خدا را بر نوک قله ای جای می دادند که کسی در آنجا نمی زیست. خدا بر قله بلندترین کوه، آنجا که پای هیچ بشری بدان نرسیده بود زندگی می کرد. خدا در آنجا تک و تنها نشسته بود. فقط یک خدا بود و جز او خدایی نبود. خدا پیرمردی بود که هیچ وقت پیرتر نمی شد و ریشش تا کمر می رسید و باد در جاسه گشادش می دوید و جاسه اش مانند ابرهای سفیدی که ناگهان آسمان را پر می کنند باد می کرد. خدایی عادل و گاه رحیم اما همیشه منتقم بود، و کودک خردسال این را می دانست. این کودک خردسال، شب و روز از چشم خدا دور نبود؛ هر چه می کرد خدا می دید؛ به هر چه می - می اندیشید خدا می دانست.

در میان مردمی پرهیزگار به دنیا آمده بود: این مردم، بسیار دیندار و با خدا بودند؛ خدا مانند نارویود یک منسوج با زندگی و بود و نبودشان در آسپخته بود. هنگامی که از گله شان توجه می کردند جبهه راه راهی به تن می کردند که هر یک از منگوله های آن مبین جزئی از خونی بود که از خدا به دل داشتند. صبح و شام به درگاه او سجده می کردند؛ وقتی سفره می گشودند شکرانه نعمت به جای می آوردند، موقعی که جاسی شراب می نوشیدند خدا را شکر

می‌گذاردند، و حتی مواقعی که مصیبتی روی می‌داد باز خدا را شکر می‌کردند  
سبدا تصور کنند که مصیبت ایشان را ناراحت کرده است و تسلیم کبر و نخوت  
شده‌اند.

بنابراین جای تعجب نبود که وجود پسر بچه خردسالی که اینک  
مردی بود و از صلیب آویخته بود سرشار از معرفت به خدا و سلوا از حضور او  
بود. کودک از خدا می‌ترسید، و خدایش خدایی بود که باید از او ترسید. اما  
در آن هوای آفتابی و جهان خوش و خنکی کوهستان و چوبارهای کوهستانی  
ترس نمودی نداشت. کودک می‌دوید و می‌خندید و می‌خواند و از بزها و  
گوسفندا توجه می‌کرد و پسرهای بزرگتری را می‌نگریست که با غرور و افتخار  
بسیار دشنه‌های تیز به کمر می‌بستند و با آنها بازی می‌کردند. او هم یکی  
داشت، که از چوب تراشیده بود، و با خواهران و برادران و دوستان خود جنگ  
تن به تن می‌کرد.

مواقعی که حرکاتش خوب بود پسرهای بزرگتر با اکراه تصدیق  
می‌کردند: «حرامزاده را، درست مثل یک تراسی!» کلمه «تراسی» به معنای  
کلیه چیزهای بدو شرارت‌بار و درعین حال به معنای کلیه قوت و قنای جنگ بود.  
مدتها، مدت‌ها پیش مردی سودجو به مملکت آمده بودند و جنگهای شدیدی در  
گرفته و تعداد زیادی کشته شده بودند، و بالاخره آنها را از مملکت رانده بودند.  
این مردم سودجورا «تراسی» می‌گفتند، اما کودک خردسال هرگز آنها را ندیده بود.  
چشم انتظار روزی بود که دشنه به کمر زند، آن وقت خواهند دید که  
تراسی کیست. مع الوصف چندان زود خشم و تند خوب بود: کودکی بود ملایم  
و بسیار سعادتمند... این، دوران بیخبری و نفهمی بود.

در مرحله دوم زندگی، یعنی دوران فهم و شعور، دیگر بچه نبود و  
هوای خوش و آفتابی جای خود را به باد سرد و گزنده‌ای داد. گاهی اوقات  
جبه‌ای از نفرت و بی‌زاری به خود می‌پیچید و خویشتن را در پناه آن می‌گرفت.  
این همان ایامی بود که اینک همچنانکه از صلیب آویخته بود یاد آن مانند  
درفش و به صورت جرقه‌های درد و عذاب سزش را می‌شکافت. افکار آن دوران،  
تند و سرکش و کج و معوج و موحش بود. یادشان به صورت قطعاتی بود که  
هیچیک در جای خود قرار نداشت و به شیوه‌ای عجیب درهم رفته بودند. مرحله  
دوم زندگی را در توده‌های سواج مردسی که تماشای می‌کردند، در چهره‌شان،  
و در صدایی که از آنها به گوش می‌رسید باز می‌دید. نفرت و کینه‌اش دوام  
داشت و از راه خاطره، به ایام دوران دوم زندگی، به روزگار مرحله فهم و شعور  
بازگشته بود.

در آن زمان از وقایعی که در اطرافش می‌گذشت با خبر شد و این با خبری طفولیتش را پاک از بین برد. از پدرش با خبر شد و دید که این مرد آفتاب‌سوخته و پرکار و کارآمد از صبح تا شام جان می‌کند، سع هذا این جان کنی کافی نیست. با درد و غم نیز آشنا شد: مادرش سرد و برایش گریستند. از مالیاتها با خبر شد، زیرا هر قدر هم که پدرش جان می‌کند و تقلا می‌کرد باز حاصل تلاشش آنقدر نبود که شکمشان را سیر کند، حال آنکه زمین تا آنجا که ممکن است حاصلخیز بود. بالاخره، از ورطه عظیمی که اغنیا را از فقرا جدا می‌ساخت خبردار گشت.

اصوات همان اصوات بود، تنها تفاوت بوجود این بود که این اصوات را می‌شنید و می‌فهمید حال آنکه قبلاً می‌شنید و نمی‌فهمید. اکنون، هنگامی که بزرگترها صحبت می‌کردند اجازه می‌دادند کمی آن طرفتر بایستد و گوش فرا دهد، حال آنکه سابقاً او را به اصرار از خانه می‌رانند و به بازی می‌فرستادند.

دشنه‌ای هم به او دادند، اما این دشنه شادی و سروری با خود نیاورد. روزی با پدرش به راه افتاد، تپه‌ها و پشته‌ها را زیر پا نهاد و پنج میل تمام راه پیمود تا به ساحلی رسید که آهنگری در آنجا کار می‌کرد و سه ساعت تمام کنار کوره ایستاد تا دشنه ساخته و آماده شد. در تمام این مدت پدرش و آهنگر دزبارة صبایی که به مملکت رو آورده بود و درباب اینکه چگونه فقرا از هست و نیست ساقط شده بودند صحبت می‌کردند. مثل این بود که پدرش و سرد آهنگر در بیان خاله‌خراپه‌ها و بدبختیهای خویش با هم مسابقه گذاشته بودند.

آهنگر گفت: «مثلاً همین دشنه را در نظر بگیرید، پولی که من از شما می‌گیرم چهار دینار است. بسیار خوب، از این چهار دینار یک چهارم را ساسور وصول مقرری هیکل<sup>۱</sup> می‌گیرد و می‌برد. یک چهارم دیگر را هم ساسور مالیات می‌برد، خوب، برای من چقدر ساند؟ دو دینار. حالا، اگر بنا باشد یک دشنه دیگر بسازم دو دینار باید پول آهن بدهم. آن وقت سزدکار و زحمت خودم کجا می‌رود؟ پول شاخی که باید برای دسته بخرم کجاست؟ پول خوراکی که باید به خورد زن و بچه‌ام بدهم کجاست؟ ولی اگر بیایم و به عوض چهار دینار پنج دینار بگیرم آن وقت قیمت تمام چیزهای دیگر از همان قرار بالاسی رود، وانگهی وقتی بتوان همان دشنه را در جای دیگر با قیمت کمتری خرید چه کسی از من می‌خرد؟ خداوند دژ حق شما لطف بیشتری کرده است. شما لااقل خوراکنان را از زمین تأمین می‌کنید و همیشه هم می‌توانید شکم خود و زن و بچه‌تان را سیر کنید.»

ولی پدرش طوری دیگر استدلال می کرد: «شما لااقل گاهی اوقات پولی هست که دستتان را می گیرد. جریان ما طور دیگری است. مثلاً من خودم؛ جو را درو می کنم؛ می گویم و در جوال می ریزم. می بینید، مثل دانه سروراید می درخشد. خدا را شکر می کنم که جومان خوب درآمده است. خوب، می گوید وقتی آدم انبارش پر از جوالها جو است چه غمی دارد؟ اما نه، می بینید سروکله ما سر و وصول مقرری هیکل پیدایش می شود؛ یک چهارمیش را او می برد. بعدش سروکله ما سر و مالیات پیدا می شود، او هم یک چهارمیش را به عنوان مالیات می برد. به او انتماس می کنم، می گویم جوم فقط تکافوی خوراک حیواناتم را می کند؛ فقط به این اندازه است که بتوانم آنها را به بهار برسانم. ولی او بر می گردد و می گوید: «خوب، این که کاری ندارد، حیوانات را سر پیر بخور.» و آخر سر همین کار را هم باید بکنیم. و بعد آن وقت که جو و گوستی نیست و بچه ها گرسنه اند و بی تابی می کنند، کمانها را زه می اندازیم و به فکر خرگوشها و آن چندتا گوزنی می افتیم که در کوهها باقی مانده اند. اما این کار حلال نیست، مگر اینکه فتوی بدهند و آن را حلال کنند. همین زیستان گذشته «حاخام» مان را به اورشلیم فرستادیم که در هیکل آنجا حال و حکایت را تعریف کند و فتوایی بگیرد. «حاخام» ما سرد خوبی است؛ گرسنگی او گرسنگی ماست. اما پنج روز در هیکل معطل شد و کاعنها را ندید؛ و تازه وقتی که دید با تحقیر و بی اعتنائی عجیبی به حرفهایش گوش دادند، و حتی یک تکه نان هم به او ندادند که با آن سدجوع کند. گفتند: «بالاخره می خواهیم بدانییم آه و ناله این مردم جلیله کی تمام می شود؟ آقاجان، دهقانانتان تنبل اند؛ تن به کار نمی دهند، دلشان می خواهد سیئه آفتاب لم بدهند و از آسمان مائده برایشان نازل شود. خوب، یک کمی سخت تر کار کنند و بیشتر جو بکارند.» باری، فکری که برای ما کردند این بود. اما دهقان زمین را از کجا بیاورد که جو بیشتر بکارند؟ وانگهی آمدیم و زمین بیشتری هم گیر آورد و جو بیشتری هم کاشت، آن وقت تازه می دانید چطور می شود؟»

آهنگر گفت: «سی دائم، آن وقت هم چیزی برایش نمی ماند. همیشه این طور است. فقرا فقیرتر و ثروتمندها ثروتمندتر می شوند.»

و این گفتگویی بود که در آهنگری پیش آمد، ولی در خانه هم جز این نبود. خانه منحصر به یک اتاق بود و همه در آن یک اتاق چیده بودند. شب که آمد باز هم دور هم نشستند و در این باره که زندگی چقدر دشوار است و چگونه از هست و نیست ساقط شده اند مدتی صحبت کردند—نمی دانستند که آخرین وضع تا کجا می تواند ادامه یابد؟ آخر مگر می توانستند از تن آدم برهنه

هم پیراهن در بیاورند؟

سردی که بر صلیب بود بدین ترتیب فکر می کرد؛ و این قطعات دردناکی از خاطر آتش بود که در وجودش می دوید و با دردش می پیوست. اما با آنکه رنج می برد و با اینکه درد به صورت اسواچی که فشارش مافوق تحمل بود بر می آمد و سپس به صورت اسواچی که فقط قابل تحمل بود فروکش می کرد با اینهمه می خواست زنده بماند. آه، زندگی چه نیرویی است! آه، زندگی چه قوه ای است! آه، وقتی پای حیات در میان است مردم به چه کارها که تن در نمی دهند!

اما چرا این طور بود، نمی دانست. در این درد و رنجی که گریبانگیرش بود دست به دامن خدا نشد و از او یاری نخواست؛ چون فایده ای نداشت. جواب این دردها و توضیح این رنجها در خدا نبود. دیگر به خدای واحد و خدایان متعدد اعتقاد نداشت. در مرحله دوم زندگی، یعنی در دوران فهم و شعور، مناسباتش با خدا تغییر کرد؛ خدا فقط دعای اغنیا را اجابت می کرد؛ بنابراین این به او متوسل نشد. ثروتمندان هرگز مصلوب نمی شوند، حال آنکه او تمام مدت عمرش را بر روی صلیب گذرانده و از روز ازل گلیخ در کف دستش فرو رفته بود. نکند خیال می کرد؟ از کجا معلوم، شاید کسی دیگری بود؟ شاید پذیرش بود؟ اکنون فکرش درست کار نمی کرد و فعل و انفعالات دقیق و منظم مغز کم کم ناسازگار می شد؛ هنگامی را به یاد آورد که مأمورین وصول مالیات آمدند و آنها را دست خالی بر گرداندند. زمانی را به خاطر آورد که کاهنهائی از هیکل آمدند و مردم عذر آنها را هم خواستند و دست خالی برشان گرداندند.

پس از آن، مدتی کوتاه سعادت و افتخار با ایشان قرین بود. خاطره درخشانی از پهلوان بزرگشان «یهودای مکابی» در خاطرش بود. وقتی که کاهنه اولین ارتش را به جنگشان فرستادند کشاورزان داسها و کاردهایشان را به دست گرفتند و ارتش را نابود کردند. او هم در آن جنگ شرکت کرده بود. توجوانی چهارده ساله بود، با این وصف دشمنش را به کار برده و در کنار پدرش جنگیده و سزه پیروزی را چشیده بود.

اما این پیروزی زیاد نپایید. متونهایی عظیم از سربازان سز دور جوشن پوش به جنگ یاغیان جلیله آمدند، و خزانه هیکل آنها نداشت، و سرباز بود که می خرید و می فرستاد. وزارعین باتن لخت و داس و کارد یارای مقابله با چنین ارتشی را نداشتند. شکست خوردند و دو هزار نفر از ایشان به اسارت در آمدند، و از میان این دو هزار نفر نهمصد نفر را برای مصلوب کردن انتخاب

کردند. این شیوهٔ سردمان متمدن بود، این راه و رسم مردم مغرب‌زمین بود و هنگامی که صلیبها را مانند دانه‌های تسبیح روی تپه‌ها و پشته‌ها ردیف کردند آن وقت روحانیون هم همراه مشاوران رومی خود برای تماشا آمدند. و آن جوان، یعنی داود، در میان جماعت ایستاده بود و دید که پدرش را به صلیبی کوبیدند و در آنجا گذاشتند تا از دستهایش بیاویزد و طعمهٔ سرغان هوا گردد.

و اکنون خود او روی صلیب بود. شروع مطابق پایان بود. آه که چه خسته و چه سرشار از غم و درد بود! همچنانکه زمان می‌گذشت—زمانی که با زمانی که هر یسر شناخته است ارتباطی نداشت، زیرا کسی که بر روی صلیب است دیگر آدم نیست—باری، همچنانکه زمان می‌گذشت از خود می‌پرسید: معنی این زندگی که از جایی نمی‌آید و به جایی نمی‌رود چیست؟ اندک اندک چنگی که در زندگی زده و اینهمه مدت او را نگه داشته بود سستی گرفت و برای نخستین بار در زندگی مایل بود بمیرد.

(اسپارتاکوس به او چه گفته بود؟ گفته بود گلا دیاتور زندگی را دوست بدار؛ جواب تمام سبایل زندگی است. اما اسپارتاکوس مرده و او زنده مانده بود.)

اینک خسته بود. خستگی و بی‌زاری با درد ورنج در کشمکش بود، بنابراین خاطراتش از خستگی و بی‌زاری مایه می‌گرفت. باری، پس از اینکه شورش با شکست روبرو شد، هفتصد جوان دیگر را گردن به گردن زنجیر کردند و به شمال بردند. آه، چه راه پیمایی طولانی! دشتها و بیابانها و کوهها را زیر پا نهادند تا اینکه تپه‌های سرسبز جلیله به صورت رؤیای بهشت در آمد. ارباب تغییر کرد، اما شلاق همان شلاق بود. سرانجام به سرزمینی آمدند که کوههای بسیار مرتفع داشت و قللشان در زمستان و تابستان پوشیده از برف بود.

در اینجا او را برای استخراج مس به اعماق زمین فرستادند. دو سال در معادن مس زحمت کشید. دو برادرش که با او بودند مردند، اما او زنده ماند. بدنی داشت که همچون پولاد محکم و مانند زه سفت بود. دیگران ناخوش می‌شدند؛ دندانهایشان سی‌ریخت یا خون استفراغ می‌کردند؛ اما او زنده ماند و دو سال در معادن زحمت کشید.

و سپس از آنجا گریخت؛ با همان طوق بندگی که به گردن داشت قرار کرد و به کوهستانهای صعب‌العبور گریخت. در آنجا مردمان ساده‌کوه‌نشین او را پناه دادند، طوق بندگی را از گردنش گشودند و اجازه دادند با آنها زندگی کنند. زمستان را با آنها بسر برد. اینها مردمی تهیدست و ساده‌دل بودند، که

زندگیشان از شكار و «دام‌گذاری» می‌گذشت و تقریباً چیزی نمی‌کاشتند و حاصلی بر نمی‌داشتند. زبانشان را یاد گرفت، آنها هم سایل بودند در میانشان بماند و با یکی از دخترانشان ازدواج کند. اما دلش هوای جلیله کرده بود، و با آمدن بهار به سوی جنوب به راه افتاد. در بین راه یک دسته سوداگر ایرانی او را اسیر کردند و به کاروان برده‌ای که به غرب می‌رفت فروختند. در شهر «صور»<sup>۱</sup> تقریباً در صدارس وطن، او را حراج کردند. آه چقدر غصه خورد! آه از اینکه به سرزمین و سردمی که وی را گرامی می‌داشتند آنهمه نزدیک و در عین حال از آزادی آنهمه دور بود چه اشکهای تلخی ریخت! تاجری فینیقی او را خرید. اینک در کشتی‌ای که بین بنادر سیسیل در رفت‌وآمد بود پارو می‌زد. یکسال تمام در میان آب‌وگنداب کشتی نشست و پارو زد.

بعد، دزدان دریایی یونانی کشتی را گرفتند. او را در حالی که مانند یک جغد کثیف مژه می‌زد به‌عرشه آوردند و سؤالاتی از او کردند. کار تاجر فینیقی و سایر جاشویان را همان دم ساختند؛ آنها را مثل جوال‌گاه از عرشه به دریا افکندند. اما او و غلامان دیگر را امتحان کردند. به‌زبان «آرامی» مردم نواحی مدیترانه از هر یک سؤالاتی کردند: «می‌توانی بجنگی، یا فقط می‌توانی پارو بزنی؟»

آقدر که از جای پارو زنی و تاریکی و گنداب کشتی و اعمه داشت از شیطان و اومه نداشت، بنابراین جواب داد: «می‌توانم بجنگم، فرصتی به‌من بدهید تا ببینید.» حاضر بود با یک ارتش بجنگد و در زیر عرشه بر روی پارو قوز نکند. و این فرصت را به او دادند و فوت‌وفن‌کار را به او آموختند و البته این کار بی‌نامز و شست و لگد سیر نبود. القصه به او یاد دادند که چگونه بادبانها را بپیچد و بالا زند و طنابها را جمع کند و با پارویی که سی پا طول آن و مخصوص هدایت بود کرجی را هدایت کند و چگونه شب هنگام جهت حرکت را از روی موقعیت ستارگان حفظ کند. در نخستین برخوردی که با یک کرجی روی پیش آمد سرعت و مهارت خاصی در به‌کار بردن دشنه نشان داد و موقعیت مطمئنی را در میان این حرامیان کسب کرد. اما قلباً شاد نبود. و اندک اندک از این گروهی که جز با قتل و کشتار و خشونت با چیز دیگری آشنا نبودند بیزار شد. اینان با دهقانان ساده‌ای که در میانشان زیسته بود همان‌قدر فرق داشتند که شب با روز فرق داشت. اینها به هیچ خدایی حتی به پوزئیدن<sup>۲</sup>، خدای دریاها، نیز ایمان نداشتند. با آنکه ایمان خود وی نیز متزلزل شده بود

۱. یکی از بنادر مهم فنیقیه، که اینک جزو خاک نیشان است.



می‌دید که بهترین سالهای عمرش در میان مردمی گذشته است که به خدا ایمان داشتند. اینها وقتی به ساحل حمله می‌کردند کارشان قتل و آتش‌سوزی و بی‌سیرت کردن زنان بود.

در این زمان بود که حصار محکمی به‌دور خویش کشید و خود را در پناه آن گرفت. در این حصار، علایم جوانی از چهره‌اش، با آن چشمان بی‌حالت تیز و بینی عقابی، محو گردید. وقتی به حرامیان پیوست اندکی بیش از هیجده سال داشت اما تیافته‌اش به‌صورتی در آمد که دیگر عمر معینی را نشان نمی‌داد. اینک رشته‌های سفیدی در میان موهای سیاهش به‌چشم می‌خورد. در خود فرو رفت؛ گاهی اوقات، در یک هفته، حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد؛ آنها نیز او را به‌خود گذاشتند. می‌دانستند که می‌تواند بجنگد، در ضمن از او واهمه هم داشتند.

سایه زندگی یک رؤیای بود و آن رؤیا برای او در حکم شراب و خوراک بود: رؤیای این که روزی، دیر یا زود به سواحل فلسطین نزدیک شوند و آن وقت از لبه کشتی خویشتن را به دریا افکند و شناکنان به ساحل برود و پیاده راه تپه‌های محبوبش را در پیش گیرد. اما سه سال سپری شد و آن رؤیا هرگز تحقق نپذیرفت. نخست به سواحل آفریقا تاختند و بعد به سواحل ایتالیا. در سواحل اسپانیا جنگیدند و کاخهای ییلاقی رومیان را آتش زدند و از مال و زن آنچه یافتند به‌یغما بردند. سپس باز گشتند و تمام مدت زمستان را در شهری در نزدیکی ستونهای «هرکول» بسر بردند. این شهر حصارهای استحکمی داشت و از ناسوسی و سائل ناسوسی در آنجا خبری نبود. سپس از تنگه جبل الطارق گذشتند و به بریتانیا آمدند و در آنجا پهلو گرفتند و کشتی را تعمیر کردند. بعد، به ایرلند رفتند و پارچه و خرده ریزه‌های کم بهایی را که داشتند به قبایل ایرلند دادند و در مقابل زینورآلات طلا گرفتند. سپس به گل رفتند و بالا و پایین سواحل فرانسه را گشتند و مجدداً به آفریقا بازآمدند. به این ترتیب سه سال سپری شد و هرگز به سواحل سرزمین آباء و اجدادی او نزدیک نشدند. اما اسید و رؤیا در او نمرود و با او باقی ماند، لکن در این ضمن بسیار سخت و خشن شد. سخت‌تر و خشن‌تر از آنچه یک انسان باید بشود.

اما در این مدت چیزهای بسیار فراگرفت: دریافت که دریا راهی است که زندگی بر آن در جریان است، درست همچنانکه خون در بدن در جریان است. دریافت که دنیا بزرگ و نامحدود است؛ و دید هر جا که انسان می‌رود به‌سردم ساده و بی‌چیژی برمی‌خورد که با سردم مملکت خودش فرقی ندارند؛ زمین را شخم Pillars of Hercules نام جاده‌مانی که در سوی تنگه جبل الطارق واقع شده‌اند.

می‌کنند و عرق می‌ریزند تا چیزی در بیاورند و شکم زن و بچه‌شان را سیر کنند، اما قسمت عمده آنچه را که گیر می‌آورند به رئیس قبیله یا شاه یا دزد دریایی تحویل می‌دهند؛ و دریافت که یک رئیس قبیله یا یک شاه هست که مافوق تمام این چیزهاست و آن هم روم است. سرانجام با یک کشتی جنگی رومی صادف شدند؛ او و چهارده نفر از جاشویانی را که زنده مانده بودند به اوستیا بردند که به دار بیاویزند، ظاهراً پیمانۀ عمرش لبریز شده بود؛ اما درست در همان لحظات آخر یکی از کارگزاران لنتلیوس باتیاتوس او را برای «سؤسه» خریداری کرد و به کاپوا فرستاد.

خطوط کلی بخش دوم زندگی، یعنی دوران فهم و نفرتش این چنین بود. و این بخش در کاپوا تکمیل شد. در آنجا کمال تمدن را به چشم دید؛ دید که انسانها را تربیت می‌کنند که برای تفریح و سرگرمی یک سشت بیکاره رومی و برای اینکه سرد فربه کثیف و ناپکاری به نام «سربی» به ثروت برسد هم‌دیگر را بکشند. گلا دیاتور شد. سرش را از ته زدند. دشنه‌ای به دست گرفت و وارد «میدان» شد، اما اشخاصی را نکشت که از آنان نفرت داشت بلکه سردم فلک‌زده‌ای را کشت که مانند خود او غلام بودند.

در اینجا بود که فهم و شعور با کینه و نفرت در آمیخت. اینک به صورت سخنی درآمد که کینه و نفرت ذخیره می‌کرد و محتوی آن روز بروز افزایش می‌یافت. در آن سلول زشت و لخت و بی‌اثاثۀ خود تک و تنها زندگی می‌کرد، از دنیا برید و در خود و عوالم خود فرو رفت. دیگر به خدا ایمان نداشت و هر وقت که به خدای نیاکانش می‌اندیشید سرشار از کینه و تحقیر می‌شد. یک دفعه با خود گفت: «آی دلم می‌خواست با این پیرمرد سلعون کوهستانی به «میدان» می‌رفتم تا تلاقی همه اشکها و ناراحتیهایی را که سر این مردم بیچاره درآورده سرش در می‌آوردم. گویا رعد و برقش بیاید، من یک دشنه بیشتر نمی‌خواهم. حقش را کف دستش می‌گذاشتم؛ به او نشان می‌دادم خشم یعنی چه.»

یک بار خواب دید. خواب دید که روی تخت خدا ایستاده بود، اما نمی‌تربید. با لحن تسمخر آمیزی گفت: «چه کارم می‌کنی؟ بیست و یکسال عمر کردم و بیشتر از آنچه به سرم آوردند که نمی‌توانی بیاوری. پدرم را ندیدم به چهار سیخ بکشند که دیدم؛ مثل یک موش کور در معادن کار نکردم که کردم؛ دو سال در معادن و یک سال در گنداب کشتی جان‌نکنندم که کردم؛ سه سال آزرگار هم که دزد بودم و رؤیای وطنم را می‌دیدم و حالا هم کرایه‌ام می‌دهند و آدم می‌کشیم. خوب، حرف حسابی تو چیست؟ چه کارم می‌کنی؟ ده بروگم شو!»

باری، در دوران دوم زندگی به چنین قیافه‌ای درآمد، و در همین وقت

بود که یک غلام تراسی را به مؤسسه آوردند. این غلام آدم عجیبی بود؛ صدای سلاطیم و بینی شکسته و چشمان سیاه و عمیق داشت. و حال و حکایتی که این گلابیاتور با اسپارتا کوس آشنا شد بدین منوال بود. □

۶

یک وقتی، مدتها بعد از این زمانی که با آن سروکار داریم، غلامی روسی را به صلیب کشیدند و پس از اینکه بیست و چهار ساعت روی صلیب ماند از طرف شخص امپراتور مورد عفو قرار گرفت و به هر حال زنده ماند. این شخص راجع به اینکه در بالای صلیب چه احساس می کرده مطالبی نوشت. جالب ترین قسمت این مطالب نکاتی بود که در خصوص مسأله زبان بیان می داشت. می گفت: «در بالای صلیب فقط دو چیز وجود دارد، درد و ابدیت. بدن می گویند که تو فقط بیست و چهار ساعت روی صلیب بوده ای، ولی من بیش از آنچه دنیا دنیا بوده است روی صلیب مانده ام. تازه هیچ نباشد، هر لحظه از آن عمری است.»

و در این جهان درد که هر لحظه از آن عمری است روابط محتویات ذهنی گلابیاتور از هم گسست و نیروی ادراک و تمیزش سترجاً از کار افتاد. خاطره صورت وهم به خود گرفت؛ باز زنده بود و زندگی می کرد؛ و باز برای نخستین بار با اسپارتا کوس حرف می زد. او جان خود را به بازی گرفتند بود و اهم آرزوی اسپارتا کوس این بود که جاننش را از تباهی بی معنای زندگی غلام - که زندگی بی اهمیت یک غلام بی نام و نشان در جریان سیل پتیمان کن زبان باشد نجات دهد.

(اسپارتا کوس را می نگرد؛ او را تماشا می کند. این سرد شبیه یک گربه است، چشمان سبزش شباهتش را به گربه زیادتر می کنند. لابد می داند که گربه چگونه راه می رود؛ با یک کشش و خشکی خاص. این گلابیاتور نیز همین طور راه می رود و انسان فکر می کند که اگر او را به هوا بیندازند با چهار دست و پا

به زمین می‌آید. ضمناً تقریباً هیچگاه راست در قیافه کسی نمی‌نگرد، در عوض از گوشه چشم او را نگاه می‌کند. و روزهای بسیار اسپارتا کوس را نیز به این نحو نگاه می‌کند. حتی بر خود او هم معلوم نیست چه کیفیتی در او هست که تا این حد توجهش را به خود جلب کرده است؛ هر چه هست راز بزرگی نیست؛ او سراپا خشکی و اسپارتا کوس سراپا نرمی و انعطاف است. او با کسی صحبت نمی‌کند، حال آنکه اسپارتا کوس با همه صحبت می‌کند؛ همه می‌آیند و سرارت‌های دلشان را پیش او خالی می‌کنند. اسپارتا کوس دارد چیزی در این سؤسه تزریق می‌کند؛ دارد آن را ویران می‌کند.

(همه جز این یهودی نزد اسپارتا کوس می‌آیند. اسپارتا کوس از این متعجب است. سپس روزی در فاصله استراحت بین تمرینها نزد یهودی می‌رود و با او صحبت می‌کند.

(از او می‌پرسد: «رفیق، یونانی بلدی؟»

(چشمان سبزش با بیحالتی خاصی در او خیره می‌شوند. اسپارتا کوس تا گه‌ها متوجه می‌شود که مردی است بسیار جوان؛ جوانکی بیش نیست. اما این قیافه در پس نقابی مخفی شده است. ولی اسپارتا کوس خود او را نمی‌بیند، نگاهش به تقاب او است.

(یهودی با خود می‌گوید: «یونانی— یونانی بلدم؟ فکر می‌کنم تمام زبانها را بلدم: عبری، آرامی، یونانی، لاتینی، و بسیاری از زبانهای دیگر. اما چرا حرف بزنم؟ برای چه؟»

(اسپارتا کوس به آرامی بسیار اصرار می‌کند: «یک کلمه تو صحبت می‌کنی، یک کلمه من صحبت می‌کنم. انسانیم؛ با هم زندگی می‌کنیم؛ تنها که نیستیم. بزرگترین درد آن وقتی است که آدم تنها باشد. تنهایی واقعاً صیقلی است، ولی ما در اینجا تنها نیستیم. چرا باید از وضع و موقعیت خود شرمند باشیم؟ مگر این اعمال زنده را ما انجام می‌دهیم؟ اعمال زنده را آنها می‌انجام می‌دهند که کارد به دست ما می‌دهند تا برای تفریح و سرگرمی رویان همدیگر را بکشیم. بنابراین نباید سرافکننده باشیم و از همدیگر نفرت داشته باشیم. آدمی قدری نیرو و اندکی امید و قدری عشق دارد. اینها چیزهایی هستند که مثل بذر در وجود همه افشاند شده‌اند. اما اگر انسان از دنیا بگذرد و در خود و عوالم خود فرو رود این بذر می‌پوسد و به سرعت از بین می‌رود، آن وقت خدا به این انسان تیره روز رحم کند، چون دیگر چیزی ندارد— و در این صورت زندگی اصولاً ارزش ندارد. از طرف دیگر، آدم اگر این نیرو و امید و عشق و محبتش را به دیگران ببخشد مایه این مواهب روز بروز افزایش می‌یابد و از حد در می‌گذرد؛ و هیچ

وقت نمی‌خشکد. آن وقت زندگی ارزش دارد. گلابیاتور، باور کن در جهان چیزی بهتر از زندگی نیست. این را که ما می‌دانیم. ما که غلامیم و جز زندگی چیزی نداریم می‌دانیم که چقدر پر ارزش است. رویها آنقدر چیزهای دیگر دارند که زندگی در نظرشان چندان ارزشی ندارد. آن را ملعبه قرار داده‌اند. ولی ما زندگی را یک امر جدی تلقی می‌کنیم و به همین دلیل نباید بگذاریم تنها بمانیم. گلابیاتور، تو خیلی تنهایی، همه‌اش خودت را از دیگران کنار می‌کشی. با من قدری صحبت کن.»

(اما یهودی چیزی نمی‌گوید و نگاه چشمان و حالت چهره‌اش ابدأ تغییر نمی‌کند. مع‌هذا گوش فراسی دهد؛ خاموش اما با اشتیاق گوش فرا می‌دهد، سپس بر پاشنه پا می‌چرخد و دور می‌شود. چند قدمی که دور می‌شود می‌ایستد، سر برمی‌گرداند و از گوشه چشم نگاهش می‌کند. اسپارتا کوس می‌بیند انگار چیز تازه‌ای در نگاه چشمانش سوسو می‌زند؛ آری، مثل اینکه جلوه‌ای، بارقه‌ای از امید در چشمانش پره می‌زند.)

و این ابتدای سوئین مرحله از چهارمین مرحله زندگی گلابیاتور بود، که آن را می‌توان دوران امید نامید. و این دورانی بود که نفرت و بی‌زاری از بین رفت و عشق و محبت و رفاقتی عظیم نسبت به هم‌نوعان خویش احساس کرد، و بدیهی است این جریان یکدفعه و به سرعت پیش نیاید. کم کم، آهسته آهسته، به یک نفر اعتماد کرد و از طریق او به زندگی علاقه‌مند شد و عشق ورزید. و این عشق شگرفی که اسپارتا کوس به زندگی داشت از همان ابتدا سخت توجهش را جلب کرد. اسپارتا کوس همچون نگهبان زندگی بود. نه اینکه فقط از زندگی لذت می‌برد و آن را گراسی می‌داشت بلکه زندگی به کلی او را در خود حل کرده بود. این چیزی بود که در آن هرگز تردید نمی‌کرد و از آن هرگز انتقاد به عمل نمی‌آورد. ظاهراً میان اسپارتا کوس و کلیه نیروهای زندگی پیمان مخفیانه‌ای وجود داشت.

کارش از تماشا به تعقیب کشید، اما این کار را خیلی با احتیاط انجام می‌داد. هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد و دیگران زیاد توجه نداشتند، نزدیکیهای اسپارتا کوس جای می‌گرفت. گوشش به تیزی گوش رویه بود. به صحبت‌های اسپارتا کوس، گوش می‌داد و آنچه را که می‌گفت در حافظه‌اش نگه می‌داشت و پیش خود تکرار می‌کرد. سعی می‌کرد محتوا و مفادشان را دریابد. و در تمام این مدت تحولی در او به وقوع می‌پیوست؛ آری، دگرگون می‌شد و رشد می‌کرد. و تقریباً به همین ترتیب اندکی تغییر و قدری رشد در سایر گلابیاتورهای مؤسسه به وقوع پیوست. اما برای داود سؤال غریبی بود. او در میان مردسی

بار آمده بود که خدا با تاروپود زندگیشان در آمیخته بود. هنگامی که خدا را از دست داد حفرهٔ بزرگی در زندگیش دهن گشود. اکنون این حفره را با یک انسان پر می کرد. عشق ورزی به انسانها را فرامی گرفت؛ به عظمت انسان پی می برد. پدیهی است خود او به این شکل به جریان نمی اندیشید. اما این چیزی بود که برای او و کم و بیش برای سایر گلابدیا تورها پیش آمد.

و این چیزی نبود که در حیطهٔ فهم و درک باتیاتوس یا سناتورهای روم باشد. از نظر آنها شورش بدون هیچ گونه تمهید و مقدمه ای در گرفت. تا آنجا که آنها می دانستند مقدمه و تهیه ای در کار نبود، و جریان را از همین قرار هم ثبت کردند. راه دیگری نبود.

اساکار بی مقدمه صورت نگرفت، منتها این مقدمه بسیار دقیق و عجیب و تدریجی بود. داود هرگز نخستین بازی را که اسپارتا کوس اشعاری را از ادیسه نقل کرد از خاطر نمی برد. با موسیقی لو و سحر آمیزی آشنا می شد؛ با سرگذشت شیرمردی آشنا می شد که مصایب بسیار کشید اما هرگز از پای در نیامد. بسیاری از این اشعار برایش محسوس بود؛ با درد و شکنجهٔ دوری از وطن و بازیهای سرنوشت بوالهوس آشنا بود. دختری را در تپه های جلیله دوست می داشت - دختری که لبانش به سرخی گل خشخاش و گونه هایش به نرسمی و لطافت پَر قو بود؛ دلش از غصه خون بود، زیرا آن دختر دیگر برای او وجود نداشت. اما آه این موسیقی چه سوایی بود و این غلام غلام زاده ای که هرگز روی آزادی را ندیده بود اشعار این داستان زیبا را چه خوب زمزمه می کرد! یعنی آدمی نظیر اسپارتا کوس وجود داشت! آدمی اینهمه ملایم و مهربان و بردبار و دیر خشم!

اسپارتا کوس را در خاطر خویش با ادیسهٔ بردبار و خردمند برابر می کرد، بعدها نیز همیشه تا آنجا که به وی مربوط بود این دو با هم یکی بودند. هر چند در پس نقاب این شکستگی و بیحالتی من و سالی نداشت سرانجام در این سنین عمر پهلوان و سرمشق زندگی خود را یافت. در ابتدا نسبت به این تمایلی که داشت ظنن بود؛ بارها به خود گفته بود به کسی اعتماد سکن تا از کسی سرخوردگی پیدا نکنی. بنابراین صبر کرد و سراقب بود و منتظر ماند که اسپارتا کوس کمتر از اسپارتا کوس باشد؛ و به تدریج دریافت که اسپارتا کوس هرگز کمتر از اسپارتا کوس نخواهد بود و از این هم بیشتر، دریافت که هیچ کس کمتر از خود آن فرد نیست و چیزی که موجودات انسانی را از هم متمایز می سازد تنها فهم و درک نیست بلکه مایهٔ دانش آنهاست.

لذا هنگامی که او و سه نفر دیگر را انتخاب کردند که برای تفریح و

سرگرمی دو «همجنس باز» معطر روسی با هم بجنگند و همدیگر را بکشند آنچنان کشمکش و درد باطنی را از سر گذرانند که هرگز نگذراننده بود. و این کشمکش چیز نوظهوری بود، و پس از این که در این مبارزه پیروز شد برای نخستین بار به ارزش حقیقی حضاری که در اطراف خویش بالا آورده بود پی برد؛ و اکنون که بر بالای صلیب بود این لحظه را نیز احساس می کرد. به آن دوران بازگشته بود و بر بالای صلیب با خود در کشمکش بود و درد کلماتی که چهار سال پیش به خود گفته بود از لبان خشک و تقسیده اش می گذشت و در وجودش می دوید. (خطاب به خود گفت: «من نفرین شده ترین فرد جهانم. بی بینی چگونه انتخاب می کنند که یکی را بکشم که از هر کس بیشتر دوستش دارم. سآه که این سرنوشت چه سرنوشت جفاکاری است! اما از خدا و خدایانی که جز شکنجه و عذاب مردم هلف و منظوری ندارند چه انتظار دیگری می توان داشت؟ کارشان جز این نیست. اما من این تمایلشان را برآورده نمی کنم. آنها هم مثل همان روسیهای خوک صفت معطری هستند که می نشینند و چشم انتظارند ببینند کی دل و روده یک انسان روی ماسه ها می ریزد! نه، این دفعه دیگر رضایت خاطرشان را تأمین نمی کنم. لذت این تماشا را به گور خواهند برد. سرگ سرا خواهند دید اما آرزوی سرگ یک انسان را به گور خواهند برد. این را همیشه می توانند ببینند. اما من با اسپارتا کوس نخواهم جنگید. نه، هرگز چنین کاری نمی کنم.

(اما که چه؟ اولش جز حماقت در زندگی من چیزی نبود - و اما بعد، زندگی اینجا سوجد حماقت است. اسپارتا کوس چه بدن داده است؟ باید از خود سؤال کنم و به این سؤال پاسخ دهم. باید به این سؤال پاسخ دهم چون چیز بسیار سهمی بدن داده است. راز زندگی را در اختیار من گذاشته است. زندگی خود راز زندگی است. هر کس جانب چیزی را می گیرد و از چیزی طرفداری می کند. شما هم یا طرفدار زندگی هستید یا هواخواه سرگ. اسپارتا کوس که طرفدار زندگی است. بنابراین اگر بنا باشد با من بجنگد خواهد جنگید. همین طور که نخواهد مرد؟ اجازه نمی دهد همین طور صاف و ساده او را بکشند و حرفی نزنند و دستی بلند نکنند، پس من نیز باید همین کار را بکنم. آری، باید با اسپارتا کوس بجنگم، آن وقت زندگی میان ما دونفر حکم خواهد کرد و یکی را بر خواهد گزید. آه، چه حکم سخوفی! چه زندگی فرتباری! اما جز این راهی نیست. تنها راه ممکن همین است.)

این تصمیم و این افکار را در خاطر خود زنده می کرد و دیگر نمی دانست که روی صلیب است و دارد می میرد؛ نمی دانست که سرنوشت در حقیقت

صحت کرد، و قسمتش این نشد که با اسپارتا کوس بجنگد. خاطر دردناکش، گذشته را تکه تکه، در زوایای تاریک می یافت و شکل می داد: بار دیگر گلابیاتورها مریبانشان را در اتاق غذاخوری به قتل رساندند. بار دیگر با کارد و با دست خالی با سربازان جنگیدند. بار دیگر، از حومه شهر گذشتند و غلامان از مزارع بیرون ریختند و به ایشان مسلح شدند. و بار دیگر، به کوهورتها شبیخون زدند و آنها را به کلی نابود کردند و اسلحه و تجهیزاتشان را به غنیمت گرفتند. بار دیگر این صحنه ها را پشت سر گذاشت، اما این کار به نحو منطقی و با رعایت ترتیب تقدم و تأخر صورت نگرفت، بلکه مانند گلوله های آتشین به عقب پرتاب شده بود و زمان را می شکافت و پیش می رفت.

(می گوید: «اسپارتا کوس، اسپارتا کوس؟» دوسین نبرد خود را پشت سر گذاشته اند. غلامان ارتشی هستند. به یک ارتش شباهت دارند. سلاح و تجهیزات ده هزار رومی را به غنیمت گرفته اند. به واحدهای صد نفری و پانصد نفری تقسیم شده اند. در اطراف اردوگاه شبانه شان مانند اردوگاه لژیونها دیوار چوبی بالا آورده و خندق کشیده اند. ساعتها پرتاب نیزه تمرین می کنند. آوازه اعمالشان به همه جای دنیا رسیده و ترس و دهشت از اقداماتشان همه جا را گرفته است. در کلبه هر غلامی و در هر قرارگاهی پچ پچ در گرفته است. همه از شخصی به نام اسپارتا کوس حرف می زنند که دنیا را به آتش کشیده است. البته که به آتش کشیده است: ارتش نیرومندی دارد و بزودی به شهر رم حمله خواهد برد و دیوارهایش را در هم خواهد کوبید. هر جا که می رود غلامان را آزاد می کند و هر چیزی را که به غنیمت می گیرد به خزانه عمومی می دهد. همان کاری را می کند که در زمانهای قدیم می کردند، آن وقت که کسی ثروتی نداشت. سربازانش فقط صاحب اسلحه و رخت تن و کفش های خود هستند. اینک با اسپارتا کوس روبرو است:

(می گوید: «اسپارتا کوس؟»)

(داود یهودی، کم کم قوه ناطقه خود را باز یافته است. آهسته حرف می زند، سخنش سکنه دارد، اما به هر حال صحبت می کند. اکنون با سر کرده غلامان صحبت می کند.

(اسپارتا کوس، خوب می جنگم، نه؟)

(خوب، بسیار خوب. عالی! تو خیلی خوب می جنگی.)

(آدم نرسویی که نیستم؛ این را که می دانی؟)

(اسپارتا کوس می گوید: «این را از سدتها پیش می دانستم. کو

گلابیاتوری که بترسد؟»)



(هیچ وقت هم که پشت به دشمن نکردم؟)

(«ابد.»)

(«و وقتی هم که گوشم را از دست دادم دندانهایم را بر هم قشردم و

نالہ نکردم.»)

(اسپارتا کوس می‌گوید: «نالہ کردن به هنگام درد عار نیست.

سردان نیرومندی را می‌شناسم که از درد نالیده‌اند. سردان بزرگی را سراغ دارم

که از شدت درد و ناراحتی گریسته‌اند، این که عار نیست.»)

(«ولی اسپارتا کوس من و تو گریه نمی‌کنیم، و سرانجام روزی من هم

مثل تو خواهم بود.»)

(«از من هم بهتر خواهی بود، تو از من بهتر می‌جنگی.»)

(«نه، نصف آنچه تو هستی نخواهم بود، ولی فکری کنم خوب سی-

جنگم. من خیلی چابکم. عیناً یک گریه گریه، ضربه‌ای را که به طرفش می‌آید حس

می‌کند؛ با پوستش حس می‌کند. من هم گاهی اوقات چنین حس دارم. تقریباً

همیشه حس می‌کنم ضربه چه وقت می‌آید؛ به همین جهت تقاضایی از تو دارم.

می‌خواهم از تو تقاضا کنم که مرا در کنار خودت جا بدهی. می‌خواهم هر وقت

که می‌جنگیم من در کنار تو باشم، ترا باید حفظ کرد، چون اگر ترا از دست

بدهیم همه چیز را باختیم. می‌دانی که ما به خاطر خودمان نمی‌جنگیم. بخاطر

تمام جهان می‌جنگیم، به همین جهت هم هست که می‌خواهم همیشه وقتی که

می‌جنگیم در کنارت باشم.»)

(«کارهای خیلی مهمتری هست. برای اداره واحدها به اشخاص

گاردان احتیاج داریم.»)

(«افراد به تو احتیاج دارند. یعنی این تقاضا این قدر بزرگ است؟»)

(«این که تقاضایی نیست، داود. این تقاضا را تو به خاطر من می‌کنی،

بخاطر خودت که نمی‌کنی.»)

(«پس بگو که موافقی.»)

(اسپارتا کوس به علامت موافقت سر تکان می‌دهد.

(«هرگز صدمه‌ای نخواهی دید. شب و روز، لحظه به لحظه، مواظبت

خواهم بود.»)

به این ترتیب دست راست سر کرده غلامان شده. او که در تمام عمرش

جز خنوبری و رنج و جان کنی و جور و تعدی چیزی ندیده بود. اکنون اشتهای

زین و درخشان را می‌دید. نتیجه قیامشان را به وضوح هر چه تماشا می‌دید.

می‌دید از آنجا که غلامان اکثریت مردم جهان را تشکیل می‌دهند بزودی

نیروی خواهند بود که هیچ چیز در برابرشان یاری مقاومت نخواهد داشت. سپس، تنگ نظریهای قومی از بین خواهد رفت و جدایی شهر و روستا دیگر در کار نخواهد بود و باز عصر طلایی خواهد آمد. در قصبه‌ها و افسانه‌های هر قومی گفته می‌شود که روزی روزگاری، عصری طلایی وجود داشت که گناهی وجود نداشت و از کینه و دشمنی میان انسانها خبری نبود و همه در صلح و صفا و عشق و محبت می‌زیستند. همین‌طور، وقتی اسپارتا کوس وارثش و غلابانش دنیا را مسخر کنند باز همان‌گونه خواهد بود. صدای سانجها و غرش کوسها و بوق شیپورها ورود آن را اعلام خواهند داشت و تمام مردم دنیا صدا به صدای هم خواهند داد و آن را خواهند ستود.

اکنون در ذهن تب‌آلود خویش صدای این آواز دستجمعی را می‌شنید، اسواج نیرومند صدای انسانها را که به هوا می‌خاست و راه دورستی را می‌پیمود و به کوهها می‌خورد و بر می‌گشت می‌شنید...

(اینک با واریتیا تنهاست. واریتیا را نگاه می‌کند؛ جهان واقع در نظرش ناپدید شده و جز این زنی که زوجه اسپارتا کوس است چیزی باقی نمانده است. او از نظر داود زیباترین و خواستنی‌ترین زن جهان است و عشقش مثل خوره وجود داود را می‌خورد. چقدر با خود گفته است: «تو واقعاً موجود هستی هستی؛ آمده‌ای و عاشق زن اسپارتا کوس شده‌ای! تو هر چیزی را که داری به اسپارتا کوس مبدیونی و آن وقت پاداشش را این‌طور می‌دهی؟ پاداشش این است که عاشق زلتش شده‌ای! آه چه عمل مصیبتباری! چه عمل وحشتناکی! حتی اگر آن را بر زبان هم نیاوری، حتی اگر آن را ابراز هم نکنی باز چیز وحشتناکی است! به علاوه عمل بیهوده‌ای است. نگاهی به قیافه‌ات بینداز. آینه‌ای بردار و قیافه‌ات را ببین. هرگز چنین قیافه وحشی و تند و تیزی را که به قیافه عقاب شبیه است و یک گوش هم ندارد و همه‌جای آن شیار خورده است دیده‌ای!»

(اکنون واریتیا به او می‌گوید: «او داود، چه جوان عجیبی هستی! تو کجایی هستی؟ هموطنات همه مثل تو هستند؟ تو هنوز بچه‌ای، اما هیچ وقت لبخند نمی‌زنی و هرگز نمی‌خندی. آه چه آدمی هستی!»)

(«واریتیا، بچه صدایم نکن. من لسان داده‌ام که گاهی اوقات از بچه بیشترم.»)

(«نه؟ باشد، اما با وجود این گول نمی‌خورم، تو یک بچه بیشتر نیستی. دختری باید بگیری و دسامهای غروب که هوا زیباست بازو در بازویش بیندازی و با او قسم بزنی و او را ببوسی و با او بخندی. دختر که فراوان است، نه؟»)

(«باید بکارم برسم. وقتی برای این کار ندارم.»)

(«وقتی برای عشق نداری؟ اوه داود، داود، چه حرفها می‌زنی! حرفهای عجیبی می‌زنی!»)

(و او با خشونت جواب می‌دهد: «خوب، اگر کسی هوش و حواسش را به هیچ کاری ندهد آن وقت عاقبت کار ما به کجا خواهد کشید؛ چه حالی خواهیم داشت؟ تو خیال می‌کنی تهیهٔ خوراک روزانه هزاران نفر و ادارهٔ شوق و تعلیمات هزاران نفر شوخی است؟ ما خطیرترین وظیفه را بر عهده داریم، آن وقت تو از سن می‌خواهی به چشم خاطرخواهی به دخترها نگاه کنی!»)

(«نه داود، من نگفتم به چشم خاطرخواهی نگاهشان کن. گفتم با آنها عشق بباز.»)

(«من وقتی برای این کار ندارم.»)

(«چه! اگر اسپارتا کوس می‌گفت وقتی برای من ندارد چه احساس می‌کردم؟ فکر می‌کنم نمی‌خواستم زنده بمانم. هیچ چیز مهمتر از این نیست که آدم یک انسان باشد، فقط یک انسان ساده و معمولی. من می‌دانم که تو فکر می‌کنی اسپارتا کوس از یک انسان بیشتر و برتر است. اما این طور نیست. اگر بود اصلاً به درد نمی‌خورد. راز بزرگی در مورد اسپارتا کوس وجود ندارد. این را من می‌دانم. وقتی زنی مردی را دوست داشته باشد خیلی چیزها دربارهٔ او می‌داند.»)

(داود به خود جرأت می‌دهد و می‌گوید: «تو او را دوست داری، نه؟»)

(«پسر جان، تو چه می‌گویی؟ من او را از جانم هم بیشتر دوست دارم. و اگر بخواهد حاضرم جانم را فدایش کنم.»)

(داود می‌گوید: «من هم حاضرم.»)

(«اما این فرق دارد. گاهی اوقات نگاهش که می‌کنی می‌بینم. ولی این فرق دارد. من او را فقط برای این دوست می‌دارم که انسان است؛ انسان ساده‌ای است. چیز پیچیده و بغرنجی در مورد او وجود ندارد. آدم ساده و ملایم و سهربانی است، هیچ وقت بر سرم داد نزده و به رویم دست بلند نکرده است. مردهایی هستند که غصهٔ خودشان ناراحتشان می‌کند و فقط غصهٔ خودشان را می‌خورند. اما اسپارتا کوس برای خودش غصه‌ای ندارد و دلش به حال خودش نمی‌سوزد. فقط غصهٔ دیگران را می‌خورد و دلش به حال دیگران می‌سوزد، من نمی‌فهمم، تو چطور از من سؤال می‌کنی که آیا دوستش دارم؟ یعنی همهٔ کسانی که اینجا هستند نمی‌دانند چه قدر دوستش دارم؟»)

و همین‌طور این آخرین گلابیاتوری که روی صلیب بود گاهی صحنه‌ها را به وضوح و روشنی عجیبی به یاد می‌آورد؛ ولی در سایر مواقع خاطره‌ها و

صحنه‌ها در هم می‌آمیخت و ذهن سذبش آنها را به صورت کابوس وحشتناکی می‌دید. همه جا خون‌ریز و غوغا و جنب و جوش ناسنظم توده‌های بی‌شکل بود. در همان دو سال اول شورش، زمانی پیش آمد که دریافتند توده‌های غلامان نمی‌خواهند یا نمی‌توانند به آنها ملحق شوند. دیگر به‌سنتهای قدرت خویش رسیده بودند. اما ارتش روم پایان نداشت. جنگی را به‌خاطر آورد که در همین زمان در گرفته بود. این جنگ به‌حدی عظیم و خونین بود و عده‌ای که در آن شرکت داشتند به‌حدی زیاد بود که اسپارتاکوس و اطرافیانش قسمت اعظم یک‌روز و تمام مدت یک شب فقط در باره تعداد نفرات و قدرت جنگی واحدها حدس می‌زدند.

در همین ضمن که این صحنه‌ها به‌خاطرش باز می‌آمد مردم کاپوا که این گلاادیاتور را تماشا می‌کردند می‌دیدند که چگونه از شدت درد به‌خود می‌پیچد و روی لبانش سفید زده است و اعضای بدنش ذوق‌ذوق می‌کند. می‌شنیدند صداهایی از دهنش خارج می‌شود و بسیاری از آنها می‌گفتند:

«دیگر زیاد نمی‌کشد؛ دارد می‌میرد.»

(در بالای تپه بزرگی موضع گرفته‌اند. اطراف این تپه همه خرپشته است. پیاده نظام سنگین اسلحه‌شان ستیغ تپه را در هر جهت به‌طول نیم میل اشغال کرده است. دره زیبایی در کنار این تپه است که جویباری از مرکز آن می‌گذرد و راه پرپیچ و خمی را طی می‌کند. همه‌جا سبزه است و گاوها با پستانهای پر از شیر در آن چرا می‌کنند. لژیونها در پشته آن‌سوی آن موضع گرفته‌اند. اسپارتاکوس در مرکز نیرو و بر پشته‌ای که بر همه‌جا تسلط است پاسگاه فرماندهی خود را دایر کرده است. در این چادر سفیدی که پاسگاه فرماندهی است عناصر لازم یک پاسگاه فرماندهی در فعالیت است.

یک منشی با نوشت افزار نشسته است. پنجاه اسر بر آماده‌اند تا به سرعت برق در هر جهتی از میدان نبرد راه بیفتند و فراسین را به‌واحدها ببرند. تیر بلندی نصب کرده‌اند و غلامتچی با پرچمهای متعدد و رنگ‌وارنگش در کنار آن ایستاده است؛ بر روی سبزه بزرگی که در مرکز چادر است نقشه بزرگی از میدان نبرد در دست تهیه است.

(این شیوه‌هایی است مخصوص خود غلامان و نتیجه تجربه دو سال عملیات سخت آنهاست. درست همان‌طور که تاکتیکهای خود را از تجربه نتیجه گرفته‌اند این شیوه‌ها را نیز از تجربه و عمل اقتباس کرده‌اند. اینک فرماندهان واحدها دور سبزه ایستاده‌اند و نقشه بزرگ را می‌نگرند و اطلاعاتی را که از موقع و وضع و تعداد واحدهای دشمن رسیده است تفکیک می‌کنند. جمعاً

هشت نفر دور میز هستند. در یک انتهای میز، اسپارتا کوس و در کنار او داود ایستاده است. اگر بیگانه‌ای برای نخستین بار در قیافه‌اش می‌نگریست فکر می‌کرد که این سرد، یعنی اسپارتا کوس، لااقل چهل سال سن دارد. رشته‌های سفیدی در میان موهای سجدش به چشم می‌خورد. لاغرتر از سابق است و دوایر سیاهی در زیر چشمانش دیده می‌شود که حکایت از بیخوابی می‌کند.

(یک ناظر اگر می‌دید می‌گفت زمان با او همگامی نشان می‌دهد؛ اما اگر می‌گفت زمان براو چیره شده و بردوشش سوار شده است شاید اظهار نظرش دقیق‌تر می‌بود. زیرا گاهی، ندرتاً و پس از گذشت سالها و قرن‌ها زمان چنین مردی را می‌زاید، و سپس همچنانکه قرن‌ها سپری می‌شود و دنیا دگرگون می‌گردد این مرد فراموش نمی‌شود. همین اندکی پیش، این یک نیز غلامی بیش نبود، اما اکنون کیست که با نام اسپارتا کوس آشنا نیست؟ اما او وقتی ندارد که در مورد تغییراتی که در ضمن این دو سال در وجودش به وقوع پیوسته و او را از آن صورت به این صورت در آورده است تأمل کند. اکنون یک ارتش تقریباً پنجاه هزار نفری را فرماندهی می‌کند؛ و این ارتش از بعضی لحاظ بهترین ارتشی است که دنیا به خود دیده است.

(ارتشی است که در نوای شعارهای بسیار ساده در راه آزادی می‌جنگد. در گذشته ارتشهای بی‌شمار وجود داشته‌اند؛ ارتشهایی که برای شهرها و ملت‌ها و به خاطر سال و غارت و نظارت بر این یا آن خطه می‌جنگیدند. اما این ارتشی است که در راه آزادی و عظمت و حریت انسانها می‌جنگد؛ ارتشی است که هیچ شهر و سرزمین خاصی را از آن خود نمی‌داند و ستعلق به خود نمی‌خواند، زیرا مردمی که آن را تشکیل داده‌اند ستعلق به همه شهرها و تمام قبایل و همه سرزمینها هستند. ارتشی است که افراد آن همه بنده بوده‌اند و وجود همه مالسال از خشم و نفرت نسبت به همه آنهاست که دیگران را بنده می‌سازند. این ارتشی است که باید پیروز شود زیرا برای عقب‌نشینی پلی در پشت سر ندارد و سرزمینی نیست که او را در خود پناه دهد. لحظه‌ای از حرکت دگرگون گشته تاریخ است؛ آغازی است، جنبشی است؛ زمزمه خفته‌ای است؛ برق نوری است که خبر از رعدی می‌دهد که دنیا را می‌لرزاند و پیشقراول برقی است که چشمها را خیره می‌کند؛ ارتشی است که ناگهان در می‌یابد که پیروزی او باید جهان را دگرگون سازد، و بنابراین یا باید جهان را دگرگون سازد یا به پیروزی نرسد.

(و شاید همچنانکه اسپارتا کوس ایستاده است و بر روی نقشه جنگ تعمق می‌کند چگونگی به وجود آمدن این ارتش نیز ذهنش را به خود مشغول می‌دارد. به آن یک مشت گلابیاتوری می‌اندیشد که از مؤسسه آن «مری» فریه

ببرون ریختند. می‌بیند که همچون نیرزه‌ای که افکنده باشند تا یک دریا زندگی را به جنبش در آورد دلیلی را به جنبش در آورده است؛ آرامش و متانت مستمر دنیای غلامان ناگهان منفجر شده است. به کوشش‌های بی‌پایانی می‌اندیشد که این غلامان را به سر باز تبدیل کرده و موجب شده است که با هم کار کنند و همفکری داشته باشند؛ سپس سعی می‌کند بفهمد این جنبش چرا متوقف شد.

(اما اکنون فرصت چنین تأملی نیست. اکنون باید بجنگند. قلبش مایل از ترس است؛ قبل از جنگ همیشه این‌طور است، ولی وقتی جنگ شروع می‌شود بیشتر این ترس از بین می‌رود، اما اکنون می‌ترسد. رفتارش را که در اطراف سیز ایستاده‌اند نگاه می‌کند. قیافه‌شان چرا اینقدر آرام است؟ آیا در این ترس و دهشتی که به او دست داده است سهیم نیستند؟ کریکوس سوحنایی را با آن چشمان ریز آبی و عمیق و آرام و چهرهٔ ککمک‌دار و سبیل زردی که از اطراف چانه فرو آویخته است می‌بیند؛ گانیکوس، رفیق ایام کودکی و هم‌نجیر دوران امارت را می‌نگرد؛ «کاستیوس»<sup>۱</sup> و «فراکسوس»<sup>۲</sup> را نگاه می‌کند؛ «نوردو» آن سیاه آفریقایی چهارشانه را نگاه می‌کند؛ «موزار»<sup>۳</sup>، آن صبری باریک‌اندام و تیزهوش را می‌نگرد؛ داود یهودی را تماشا می‌کند — سینه، ظاهر آهیچیک ترسی ندارند، پس او چرا می‌ترسد؟

(به‌لحنی جدی می‌گوید: «خوب، دوستان — چه می‌خواهیم بکنیم؟ تمام روز را اینجا بمانیم و راجع به ارتشی که در آن طرف دره است بازی حدس و گمان را ادامه بدهیم؟»

(گانیکوس می‌گوید: «ارتش بسیار بزرگی است، از همه ارتش‌هایی که تاکنون دیده یا با آنها مصاف داده‌ایم بزرگتر است. به شماره در نمی‌آید. اما من پرچم ده نژیون را تشخیص داده‌ام. نژیون هفتم و هشتم را از گل فرا خوانده‌اند. سه نژیون از افریقا و دو نژیون از اسپانیا آورده‌اند. من به‌عمرم چنین ارتشی را ندیده‌ام. باید هفتاد هزار نفر باشند.»

(کریکوس همیشه دشمن ترس و تزلزل است. اگر با او بود اکنون دنیا را بسفر کرده بودند. یک تکیه کلام بیشتر ندارد، و آن هم جمله بهرم است: «می‌گوید، سوش کشی فایده‌ای ندارد، باید لانهٔ موش را خراب کرد.» پس آنگاه می‌افزاید: «گانیکوس، تو واقعاً حوصله‌ام را سر برده‌ای، برای اینکه هر وقت که صحبت می‌کنی همه‌اش «ارتش بسیار بزرگی است، خیلی بدسوقی است.» گوش کن ببین چه می‌گویم. تمام این ارتش‌شان با اینهمه کژ

و قر یکک جو پیش سن ارزش ندارد. اگر با من بود حمله سی کردم. یکک ساعت بعد یا فردا یا یک هفته بعد هم حمله نمی کردم، همین الساعه سی کردم.»  
 (گانیکوس می خواهد نبرد را به تعویق افکند. می گوید: «شاید نیروهایشان را پراکنده کردند. پیش از این بارها این کار را کرده اند، از کجا معلوم شاید باز هم کردند.»

(اسپارتاکوس می گوید: «نه، نمی کنند؟ من به شما قول می دهم. برای چه بکنند؟ ما را در اینجا گیر آورده اند و سی دانند هم که گیر آورده اند. در این صورت چرا بیایند و نیرویشان را تکه تکه کنند؟»

(بعد، موزار مصری می گوید: «من برای نخستین بار با نظر کریکسوس سواقتم. پیش آمد عجیبی است، اما این بار حق با اوست. ارتش بزرگی در آن سوی دره مستقر شده و ما ناگزیریم دیر یا زود با آن بجنگیم، حالا که باید بجنگیم چرا زودتر نجنگیم. آنها سی توانند آنجا بمانند. چرا؟ برای اینکه آذوقه شان تأمین است، ولی ما چندی که بگذرد دیگر چیزی نخواهیم داشت، و آن وقت اگر تکان بخوریم فرصتی را به دستشان داده ایم که سی خواستند.»

(اسپارتاکوس از او می پرسد: «تو فکر سی کنی چلدنفرند؟»

(«خیلی — لا اقل هفتاد هزار نفر.»

(اسپارتاکوس به افسردگی سر می جنباند و می گوید: «اوه، خیلی است — سرسام آور است. اما فکر سی کنم حق با شماست. ناچاریم در همین جا با آنها بجنگیم.» سعی می کند به روی خود نیاورد، اما در درویش تلاطمی است.

(تصمیم می گیرند ظرف سه ساعت جناح ارتش روم را سورد حمله قرار دهند، ولی حمله پیش از آن شروع می شود. فرماندهان هنگک هنوز به واحدهای خود نرسیده اند که ارتش روم دست به تعرض می زند و مرکز ارتش غلغان را سورد حمله قرار می دهد. از تاکتیکهای پیچیده و بغرنج، و باز شدن ماهرانه واحدها خبری نیست. واحد «تلاش اصلی» لژیونری است که همچون نیزه ای که به سوی پاسگاه فرماندهی پرتاب شده باشد ستوجه مرکز نیرو می گردد، و تمام ارتش عظیم روم در پشت سر آن به حرکت در می آید. داود با اسپارتاکوس سی - ساند. به مدت کمتر از یک ساعت، دفاع هماهنگک و سوزولی را از پاسگاه فرماندهی اداره می کنند. سپس جنگک به پاسگاه فرماندهی می رسد و کابوس شروع می شود. پاسگاه در هم می ریزد. امواج خروشان نبرد به سان امواج دریا آنان را به این سو و آن سو می راند؛ در اطراف اسپارتاکوس تندبادی سی گرد.

(آری، جنگک یعنی این؛ و داود بعدها خواهد دانست که جنگی هم دیده است. در مقابل این جنگک، هر چیز دیگر به زد و خورد شباهت دارد. اکنون

اسپارتا کوس فرمانده یک ارتش بزرگ نیست بلکه فقط سر بازی است که شمشیر و سپری به دست دارد، اما همچون یک پارچه آتش است. یهودی نیز چون او می جنگد. صخره آسا ایستاده اند و اسواج نیرومند جنگ می گرد و پیش می آید و به این صخره که می خورد درهم می شکنند. یکبار تنها می مانند، و برای حفظ جان خود می جنگند. سپس صد نفر به کمکشان می آید. داود اسپارتا کوس را نگاه می کند؛ این ترسی که سراپایش آلوده به خون است و عرق از تمام بدنش می جوشد نیشخندی به لب دارد.

(می گوید: «چه جنگی! داود چه جنگی است! یعنی در چنین جنگی زنده می مانیم که طلوع خورشید را به چشم ببینیم؟ کسی چه می داند؟»  
(داود با خود می اندیشد: «از جنگ لذت می بردا آه، چه مرد عجیبی است! نگاه کن، بدین چقدر از جنگ لذت می بردا نگاه کن، نگاه کن چطور می جنگد! مثل یک شیر می جنگد! مانند یکی از همان پهلوانهایی که حماسه زلدگیشان را زمزمه می کنند.»

(نمی داند که خود او نیز همان طور می جنگد. اول او باید کشته شود تا نوک نیزه ای بتواند بدن اسپارتا کوس را لمس کند. مانند گریه ای است که هرگز خسته نمی شود. گریه ای بزرگ، گریه ای وحشی، که شمشیرش چنگال اوست. هرگز از اسپارتا کوس جدا نمی شود. ذره ای از او غافل نیست و همیشه در کنار اوست، انگار به او جوش خورده است. آنقدرها از صحنه نبرد را نمی بیند. فقط آن قسمتهایی را می بیند که مستقیماً در مقابل اسپارتا کوس و خود او است؛ ولی این مقدار، آنقدر که باید هست. روسیها می دانند که اسپارتا کوس اینجاست. واحدها سائله گسترش و پیشروی منظم و خلاصه تمام قواعدی را که در عرض سالهای سال آموخته اند فراورش می کنند و زیر پا می گذارند، سربازها فشار می آورند و محور اصلی حرکت واحدها را تغییر می دهند و متوجه همین نقطه می کنند. می جنگند و پیش می آیند که به اسپارتا کوس برسند و او را به خاک بکشند و بکشند و سر این هیولا را از تن جدا کنند. به قدری نزدیکند که داود تمام ناسزاهایی را که از دهانشان بیرون می ریزد می شنود. این صدا نیز به چکاچاک شمشیر و صدای سلاحهای دیگر اضافه شده است. اما غلامان نیز می دانند که اسپارتا کوس اینجاست و از سایر جهات و جوانب به این مرکز تلاش روی می آورند. نام اسپارتا کوس را چون پرچمی برافراشته نگه می دارند؛ ناسزای مانند پرچمی بر سرتاسر میدان نبرد به اهتزاز در می آید. اسپارتا کوس! از یک میلی هم می توان شنید... در شهر سحرآمیزی که پنج میل از اینجا فاصله دارد همه نبرد را می شنوند.



(اما داود بی آنکه گوش فرا دهد می شنود. جز جنگی که می کند و جز آنچه در مقابل او است از چیزی خبر ندارد. نیرویش تحلیل می رود، لبانش به خشکی می گراید اما نبرد موحش تر و موحش تر می گردد. نمی داند که این نبرد در منطقه ای به عرض دو میل گسترش یافته و خبر ندارد که کریکسوس دو لژیون را در هم شکسته است و تعقیب می کند. جز از بازوی خود و از شمشیری که این بازو به کار می اندازد و از اسپارتاکوس که در کنارش می جنگد از چیزی خبر ندارد. حتی نمی داند که از تپه سرازیر شده و به تهره رسیده اند، تا اینکه تا قوزک پا در سبزه های آب گرفته فرو می رود. در رودخانه هستند، و جنگ همچنان ادامه دارد، حال آنکه تا زانو در آبی که به سرخی گراییده است فرو رفته اند. آفتاب غروب می کند و کرانه های خونین آسمان به هزاران سردی که دره را از کین و تقلائی خویش انباشته اند سلام می دهد. جنگ در تاریکی مستی می گیرد اما هرگز متوقف نمی شود، غلامان در پرتو خنک ماه، سر را در آب خون آلود فرو می برند و رفع عطش می کنند.

(سپیده که می زند حمله ارتش روم در هم می شکند. کدام ارتش با سربازانی مانند این غلامان روبرو شده است! هر قدر هم بکشید مهم نیست، دیگران جوشان و خروشان می آیند و جایشان را پر می کنند. مانند جانوران می جنگند، چون حتی پس از اینکه شمشیر را در دلشان فرو برده و به زمینشان در انداخته اید باز دست از تلاش نمی کشند و پایتان را با دندان محکم می چسبند و ناگزیر باید شمشیر را در گردنشان فرو ببرید تا شما را رها کنند. دیگران هنگامی که زخم بر می دارند سینه سال از میدان جنگ خارج می شوند اما اینها جنگ را ادامه می دهند تا اینکه می میرند. دیگران آفتاب که غروب می کند دست از جنگ می کشند ولی غلامان مانند گریه در تاریکی شب می جنگند و هرگز دست از تلاش نمی کشند.

(با چنین وضعی، ترس به وجود ارتش روم راه می یابد و اندک اندک رشد می کند. این ترس از بزرگی جوانه می زند که بدتها پیش افشانه شده است: ترس از غلام. با غلام زندگی می کنید ولی هرگز به او اعتماد ندارید و از او خاطر جمع نیستید. در داخل مملکت هم هستند. بنابراین در داخل و خارج تأمین ندارید. هر روز به روی شما تبسم می کنند اما در پس این تبسم کینه و نفرت و بیزاری است. همیشه در این فکرند که شما را بکشند. زندگی شان از کینه مایه می گیرد. صبر می کنند، تأمل می کنند؛ صبر و حافله ای دارند که تمام شدنی نیست. و از آن روزی که رومیان برای نخستین بار ستوجه این مطلب شدند بذر این ترس در وجودشان افشانه شد، و اینک ثمر می دهد.

(خسته اند. به زحمت نیروی این را دارند که سپه‌هایشان را نگه دارند و شمشیرشان را بالا ببرند. اما غلامان خسته نیستند، افراد ارتش روم روحیه‌شان را می‌بازند. ده نفر اینجا از هم می‌باشد، صد نفر آنجا می‌گریزد؛ صد نفر هزار نفر می‌شود؛ و هزار نفر ده هزار نفر؛ و سراسیمگی تمام ارتش روم را فرا می‌گیرد. اسلحه را زمین می‌اندازند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. افسران سعی می‌کنند از فرارشان جلوگیری کنند، اما سربازان آنها را می‌کشند، غلامان آنها را تحقیق می‌کنند؛ حسابهای گذشته را با آنها تصفیه می‌کنند. فرسنگها سرباز رومی است که به رود در افتاده و از پشت زخم برداشته است.

(هنگامی که کریکسوس و دیگران اسپارتا کوس را می‌یابند هنوز در کنار یهودی است. اسپارتا کوس بر زمین دراز کشیده و در میان کشتگان به خواب رفته و یهودی، شمشیر بدست، بالای سرش ایستاده است. می‌گوید: «بگذارید بخوابد. پهلوی بزرگی است. بگذارید بخوابد.»

(اما در این پهلوی بزرگ، ده هزار غلام هم از بین رفته است؛ و روم باز هم ارتشهای دیگر - ارتشهای بزرگتری را خواهد فرستاد.) □

## ۷

وقتی معلوم شد که گلا دیاتور شرف به موت است علاقه مردم مستقی گرفت. با آنکه بعد از ظهر بود و هنوز بیش از ده ساعت از مصلوب شدنش نمی‌گذشت جز بشرتی از هوا خواهان پرویا قرص به چهار میخ کشیدن و آن تعداد از مردم بی - سروپا و بی‌کاره و کوچک‌گرددی که جزء لاینفک چنین تفریحهایی هستند کسی باقی نمانده بود. درست است که در این زمان در کاپوا مسابقات اسب‌دوانی مرتباً انجام نمی‌گرفت اما تردیدی نبود، و می‌توانستید اطمینان داشته باشید، که در یک یا دو میدان «سپارزه» حتماً خبری هست. و چون کاپوا مورد توجه جهانگردان بود ترتیب مسابقات «جفتها» به نحوی که لااقل سیصد روز ادامه داشته باشد برای ثروتمندان محل صورت یک اسر حیثیتی و فخر فروشی پیدا کرده بود. کاپوا

تاثیری بسیار با شکوه و فاحشه‌خانه‌های به‌شمار داشت که به‌نحوی بسیار آشکار، بمراتب آشکارتر از آنچه در رم بود، کار می‌کردند. از هر نژاد و ملتی، زن در این فاحشه‌خانه‌ها بود، و این فاحشه‌خانه‌ها مخصوصاً طوری سازمان یافته بودند که شهرت و محبوبیت شهر را بالا ببرند. علاوه بر آن سنازه‌های زیبا و بازار عطر و فروشان و حمام‌های بسیار داشت، و در کنار دریاچه زیبای آن انواع و اقسام وسایل ورزش‌های تفریحی آبی موجود بود.

بفایرین جای تعجب نیست که یک‌گلا دیاتور مصلوب و مشرف به‌سوت فقط سرگرمی و تفریحی زودگذر باشد؛ و اگر این گلا دیاتور قهرمان «بازیه‌های حذقی» نبود حتی دوبار هم به‌نعشش نظر نمی‌افکندند؛ با وجود این دیگر زیاد مورد توجه نبود. سه تاجر ثروتمند، که در رأس جامعه کوچکی از یهودیان قرار داشتند در نامه‌ای خطاب به «تمام اتباع روم متیم کاپوا» از خود سلب مسئولیت کردند و تمام اطلاعات موجود را مورد تردید قرار دادند. ایقان خاطر نشان می‌ساختند که در مملکتشان تمام عوامل و عناصر شورش و ناراضایی ریشه کن شده است، و اضافه می‌کردند که صرف «ختان» دلیل بر یهودی بودن طرف نیست، و ختان در میان مصریها و فنیقیها و حتی ایرانیها نیز امر شایمی است. در ضمن متذکر می‌شدند که سرشت و فطرت یهودیان این نیست که در روی قدرتی که صلح و صفا و فراوانی و وفور نعمت و نظم و انتظام با خود آورده است بایستند. بدین ترتیب گلا دیاتوری که از همه جا رانده و طرد شده است اینک در تنهایی و بی‌کسی و شکنجه و درد، به‌پایان زندگی خویش نزدیک می‌شود. دیگر سرگرمی و تفریحی برای سربازان و تماشاچیان ایجاد نمی‌کرد. پیرزن مفلوکی در آنجا بود؛ نشسته بود و زانوانش را در بغل گرفته و در مصلوب خیره گشته بود. سربازان از زور کسالت سر بسرش گذاشتند.

یکی از آنها گفت: «خوب، خانم خوشگله، در خمال خودت چه کار داری با این بابا می‌کنی؟»

دیگری گفت: «سیخای بیاریمش پایین، بدیم بپریش؟»

— چند وخته با یه همچه جوانی هم‌خواه نشدی؟

پیرزن زیر لب گفت: «خیلی وخته»

— می‌بینی، مثل یک گاو نر میره روت، خوب؟ حسایی میره روت، ها، مثل

یه اسبی که روسادیون بره. چطوره، ها؟

پیرزن گفت: «به‌به، ماشاءالله! چه سردمی هستید! با سردم چطوری

صحبت می‌کنید!»

— او، حضرت علیه معذرت عرض می‌کنیم.

سربازهایکی پس از دیگری به او تعظیم کردند. و این بازی توجه آن چند نفری را که سانه بودند جلب کرد؛ آمدند و در اطرافشان جمع شدند.

— برید، مرده شور خودتون و معذرتونو ببره. خبیثها! من آگه کشیفم شماها خبیثید. من نمیتونم حموم برم و کثافتمو بشورم ولی شماها نمیتونین.

اما سربازان سایل نبودند بازی دوطرف داشته باشد، به چاک قبایشان برخورد و عصبانی شدند. یکی از آنها گفت: «جوش نزن پیرزن. زبونتو ببر. بفهم چی داری میگی.»

— هر چه دلم بخواهد میگم.

— پس اول برو خودتو بشور بعد برگرد. این طور که اومدی و درست دم دروازه شهر نشست و با اون وضع که نگاه میکنی قیافه خوبی نیستی.»

پیرزن زهر خندی به لب آورد و گفت: «میدونم، قیافه خوبی نیستم، آره؟ آه، شما رویها چه مردسی هستین. تمیزترین مردم دنیا هستین. حتی ولگردهاش هم — که شماها اکثرتون از اون قماش هستین — و صبحها شوتو در قمار و بعد از ظهرها شونو تو میدولهای سباززه سیگذرونن. هر روز حموم میکنن. خیلی تمیزن...»

— پس کن پیرزن، بند دهننتو!

— نه نمیکنم. من نمیتونم حموم بکنم. من کنیزم. کنیزها و غلامها حموم نمیرن. من پیر و از کار افتاده ام و کاریم نمیتونین بکنین. هیچ غلطی نمیتونین بکنین. دم آفتاب نشستم، و مزاحم کسی هم نیستم، اما شما نمیتونین اینچا بشینم، آره؟ روزی دو دفعه خونه از باب میرم، به مشت نون بهم میده. نون خوب. نون روم؛ همون نونی که گندمشو غلام میکاره و غلام آمیاب می کنه و غلام می پزه. چیزی توی خیابونا تون هست که غلامها درست نکرده باشه؟ فکر میکنین ازتون می ترسم؟ من تف تو صورتتون میدازم!»

و هنگامی که این ماجرا ادامه داشت کراسوس به دروازه آپیان باز گشت. مانند همه کسانی که کسری امتراحت شب را روز هنگام جبران می کنند بد خوابیده بود. اگر یکی می پرسید چرا به این صحنه باز می گردد ممکن بود شانه بالا افکند، ولی در حقیقت می دالست برای چه باز آمده است. یک دوره کامل زندگی با سرگ آخرین گلا دیاتور پایان می پذیرفت. بدیهی است تاریخ از او یاد می کرد، اما نه به عنوان یک سردار بسیار ثروتمند بلکه به عنوان سرداری که شورش غلامان را درهم شکست.

این جریان به گفتن آسان است، اما عملش آنقدرها آسان نبود. کراسوس تا هنگامی که جان در بدن داشته باشد هرگز نمی تواند خود را از خاطرات و

صحنه‌های جنگهای غلامان جدا کند. با آن خاطرات خواهد زیست؛ با آنها به‌یستر خواهد رفت و با آنها بر خواهد خاست. تا موقعی که زندگی را بدرود نگوید با اسپار تا کوس تودیع نخواهد کرد.

آن وقت، و فقط آن وقت کشمکش میان اسپار تا کوس و کراسوس به پایان خواهد رسید. بنابراین کراسوس به دروازه آپیان بازگشت تا آنچه را که از رقیبش بجا مانده بود مجدداً تماشا کند.

افسر دیگری نگیبانی را تحویل گرفته بود، اما او هم ژنرال را سی - شناخت. همچنانکه اکثر مردم کاپوا می‌شناختند - سنتهای خوش خدمتی را معمول داشت. حتی از این پابت که تعداد تماشاچیان بسیار قلیل بود عرض معذرت کرد.

گفت: «خیلی به سرعت دارد سی سیرد. چیز عجیبی است. به نظر آدم محکم و با دواسی می‌رسید. فکر می‌کردیم لااقل سه روز روی صلیب خواهد ماند. اما تا صبح نخواهد کشید.»

— کراسوس پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

— می‌شود تشخیص داد، تعداد زیادی را دیده‌ام، همه هم کم‌وبیش مثل هم می‌بهرند؛ مگر اینکه گلمیخها شریانهای اصلی دست را قطع کرده باشند، که البته در آن صورت خونریزی شدید است و مصلوب به سرعت سی میرد. این یکی همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید زیاد هم خونریزی نمی‌کند، چیزی که هست نمی‌خواهد دیگر زنده بماند، و وقتی اینطور سی شود دیگر مقاومت نمی‌کنند. آدم هیچ فکر نمی‌کرد این‌طور باشد.

کراسوس گفت: «من هیچ چیز را بعید نمی‌دانم.»

— صحیح سی فرمایید. حضرت اجل تجربه بیشتر...

در همین هنگام صدای چیخ پیرزن بلند شد. سربازان او را کتک می - زدند و او نیز با آنها در افتاده بود و چیخ سی زد. کراسوس به طرف صحنه به راه افتاد، به یک نگاه حال و قضیه را دریافت، به لحنی زننده گفت: «به! چه قهرمانهایی! پیرزن را به حال خود بگذارید!»

لحن صدایش آنها را به اطاعت واداشت. پیرزن را به خود گذاشتند. یکی از آنها کراسوس را شناخت، و درگوشی به دیگران حالی کرد. سپس افسر جلو آمد، سی خواست بداند جریان از چه قرار است و آیا وقتشان را به طریق بهتری نمی‌توانند بگذرانند؟

سرباز گفت: «فحش سی داد.»

سردی ایستاده بود و قاه قاه می‌خندید.

افسر به بیکاره ها گفت: «یا الله، ردشید، برید پی کارتون!»  
چند قدمی عقب رفتند؛ اما زیاد دور نشدند. پیرزن موذیانه کراسوس  
را نگاه می کرد.

گفت: «پس سردار بزرگ حاسی من هستند؟»  
کراسوس سؤال کرد: «پیرزن تو کی هستی؟»  
— حضرت اجل، حالا جلوت زانو بزتم یا تف تو صورتت بندازم؟  
سرباز فریاد برآورد: «می بینید؟ عرض نکردم؟»  
کراسوس گفت: «بسیار خوب، باشد» سپس پرسید: «خوب، پیرزن،  
حالا چه می خواهی؟»

— هیچی، فقط می خواهم کاری به کارم نداشته باشی. اودم مرگ  
یک سرد خوب را بینم؛ و نذارم تنها و بی کس و کار بمیره. سیشینم و همون طور  
که سیره نگاهش می کنم. محبتم را بدرقه راهش می کنم. بهش میگم که  
هیچ وقت نخواهد سرد. اسپار تا کوس هیچ وقت نبرد. اسپار تا کوس زنده است.»  
— پیرزن، از چه داری صحبت می کنی؟

— یعنی مارکیوس لیسینیوس کراسوس، نمیدونی از چی دارم صحبت  
می کنم؟ از اسپار تا کوس صحبت می کنم. بله، میدونم برای چی اینجا اومدی.  
هیچ کس مثل من نمیدونه. اینها نمیدونن اما من و تو خوب میدونیم!

افسر به سربازان دستور داد پیرزن کثیف را از آنجا دور کنند، اما  
کراسوس با عصبانیت از این عمل ممانعت به عمل آورد و گفت: «گفتم کارش  
نداشته باشید. شجاعان را این قدر برخ من نکشید! اگر اینهمه شجاع بودید به  
عوض اینکه در این شهر بیلاهی پرتسه بزید در لژیون خدمت می کردید. من خودم  
می توانم از خودم دفاع کنم. در مقابل یک پیرزن که می توانم از خودم دفاع کنم.»  
پیرزن لبخندی زد و گفت: «تو می ترسی.»

— از چه می ترسم؟

از ما می ترسی، نیست؟ همه تون می ترسین! برای همین که اینجا  
اومدی. اومدی که به چشم خودت مرگشو ببینی. خدایا، بعضی از این غلامها  
چه بلاهایی به سرت آوردند! هنوز هم می ترسی. مگه وقتی که بمیره کار تموم  
میشه؟ با توام، مارکیوس لیسینیوس کراسوس، کار تموم میشه؟

— پیرزن، تو کی هستی؟

پیرزن جواب داد: «یه کلین.» اینک قیافه اش ساده و کود کانه بود.  
«اودم اینجا تا با یکی از کس و کارای خودم باشم، و کمی تملاش بدم.  
اودم برایش گریه کنم. اونای دیگه سترسین بیان. کاپوا پر از کس و کار

ماست، ولی جرئت نمیکنن بیان. اسپارتا کوس به ما گفت بلند شید و آزاد باشید! ولی ما سی ترسیدیم؛ جرأتشونداشتیم. میدونی خینی قوی هستیم، عده‌سوز خیلی زیاده، با این وجود می‌بینی می‌ترسیم و همه‌اش ناله می‌کنیم و فرار می‌کنیم.» اشک از چشمان کورسویش فرو می‌چکید «حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»  
 «هیچ کار نمی‌کنم. بنشین و اگر مایلی گریه کن.» و سکه‌ای برای پیرزن انداخت و متفکرانه دور شد. به طرف صلیب پیش آمد. گلا دیاتور مشرف به سوت را می‌نگریست و کلمات پیرزن را در خاطر خود زیر و رو می‌کرد. □



در زندگی این گلا دیاتور چهار دوران وجود داشت: کودکی دوران خوش بیخبری، و دوران جوانی زمان فهم و شعور و سرشار از غم و کینه و نفرت بود؛ دوران امید روزگاری بود که در کنار اسپارتا کوس می‌جنگید، و دوران ناسیدی زمانی بود که فهمید نهضت با شکست روبرو شده است. این، پایان دوران تا - امید بود و اینک در آستانه سرگ بود.

مبارزه مایه حیات او بود و زندگی‌اش وابسته بدان بود، ولی اکنون دیگر مبارزه نمی‌کرد. زندگی در او جوشش خشم و مقاومت بود؛ فریادی خشمناک در طلب رابطه منطقی مناسبات میان انسانها بود. عده‌ای خلقتشان طوری است که زندگی را به صورت موجود می‌پذیرند؛ بعضیها نمی‌توانند بپذیرند، و او تا به اسپارتا کوس بر نخورد هیچ چیز برایش قابل قبول نبود. آن وقت قبول کرد که زندگی انسان چیز بر ارزشی است. زندگی اسپارتا کوس چیز بر ارزشی بود؛ چیز شریفی بود، و کسانی که با او بودند با شرافت زندگی می‌کردند. اما اینک که بر بالای صلیب و در آستانه سرگ بود هنوز از خود می‌پرسید: چطور شد شکست خوردیم؟ و این سؤال در میان پریشانیهای خاطر و آشفتگیهای ذهن بی جواب می‌گشت، اما جوابی نمی‌یافت.

(وقتی خبر آمد که کریکسوس کشته شده، با اسپارتا کوس بود. سرگ

کریکسوس نتیجه منطقی زندگی او بود. کریکسوس به یک رؤیا چسبیده بود و آن را رها نمی کرد. اسپارتا کوس فهمید که این رؤیا چه وقت به پایان رسید و اسکان ناپذیر گردید. رؤیای کریکسوس و محرک او ناپودی روم بود. اما زمانی فرا رسید که اسپارتا کوس دریافت که هرگز نمی تواند روم را نابود کنند و بلکه روم است که آنها را نابود خواهد کرد. و این آغاز امر بود؛ پایان امر این بود که بیست هزار نفر به فرماندهی کریکسوس به جنگ رفتند. و اکنون کریکسوس کشته شده است. آری، گلی تند و توفند و موجایی دیگر نخواهد خندید و صدای نعره اش دیگر به گوش نخواهد رسید. او مرده است.

هلگاسی که خبر می آید داود با اسپارتا کوس است. پیام آوری، باز - سالده ای، خبر می آورد. چنین اشخاصی پیام آوران سرگ اند و وجودشان سراپا سرگ و نیستی است. اسپارتا کوس گوش فرا می دهد. سپس رو به داود می کند و می پرسد:

«شنیدی چه گفت؟»

«شاید.»

«شنیدی که کریکسوس کشته شده و تمام ارتشش نابود شده است؟»

«شاید.»

«یعنی اینهمه سرگ در دنیا هست؟ اینهمه؟»

«دنیا پر از سرگ است. پیش از آنکه با تو آشنا شوم دنیا فقط سرگ

بود و جز سرگ چیزی نبود.»

(اسپارتا کوس می گوید: «اکنون هم فقط سرگ است و جز سرگ چیزی

نیست.» اسپارتا کوس اکنون تغییر کرده است؛ دیگر آن اسپارتا کوس سابق

نیست و هرگز هم نخواهد بود. آن وابستگی گرانیهایی را که تاکنون با زندگی

داشت و حتی در معادن طلای نوبه نیز داشت و در میدان مبارزه نیز حفظ می -

کرد - باری، دیگر آن وابستگی گرانیها را هرگز با زندگی نخواهد داشت. از

نظر او دیگر سرگ بر زندگی غلبه کرده است. ایستاده است. حالتی در چهره اش

به چشم نمی خورد و چیزی از نگاهش نمی تراود. سپس اشک بر گونه های پهن

و گندسگونش فرو می لغزد. آه که برای داود چقدر سوحش و دلخراش است که

بایستد و ناظر گریه اسپارتا کوس باشد! این اسپارتا کوس است که گریه می کند.

در این حال این فکریه خاطر یهودی خطور می کند: بگویم اسپارتا کوس چگونه

آدمی است؟

(چون وقتی که نگاهش می کنید چیزی نمی بینید. از نگاهش چیزی

دستگیر نمی شود. چیزی که می بینید بینی پخ و شکسته و دهان گشاد و پوست



گندسگون و چشمانی است که با فاصله زیاد در کاسه سر جای گرفته اند. از کجا بدانید چطور آدمی است؟ او انسان طراز نوری است. می گویند مانند پهلوانان روزگار کهن است، اما پهلوانان روزگاران باستان چه وجه مشترکی با اسپارتا کوس دارند؟ یعنی یک پهلوان فرزند یک غلام غلام زاده است؟ پس این مرد از کجا آمد؟ چگونه می تواند بدون نفرت و حسادت زلدگی کند؟ آدم اشخاص را از تندی و کینه شان می شناسد. اما اینجا به مرد شریف و بزرگواری بر می - خورید: به مردی بر می خورید که در تمام مدت عمرش عمل بدی مرتکب نشده. با شما فرق دارد-با ما هم فرق دارد. آنچه را که ما می خواهیم باشیم و شروع می کنیم، او هم اکنون هست؛ هیچیک از ما مثل او نخواهیم بود. از ما گذشته و ما را پشت سر گذاشته است... و اکنون گریه می کند!

(داود می پرسد: «برای چه گریه می کنی؟ آخر ما ناراحت می شویم؛ به ما خیلی گران می آید- برای چه گریه می کنی؟ دیگر تا آخرین نفر که بمیریم ما را راحت نمی گذارند.»)

(اسپارتا کوس می گوید: «تو هیچ وقت گریه نمی کنی؟»)  
(«چرا وقتی پدرم را به چهار سیخ کشیدند گریه کردم. از آن وقت به بعد گریه نکردم.»)

(اسپارتا کوس می گوید: «تو برای پدرت گریه نکردی؛ من هم برای کریکسوس گریه نمی کنم. به حال خودمان گریه می کنم. چرا این طور شد؟ اشتباهان در کجا بود؟ در ابتدا کمترین تردیدی به دل من راه نمی یافت. تمام زندگی من به خاطر لحظه ای بود که غلامان قدرتی پیدا کرده و اسلحه بدست گرفته باشند. و آن وقت دیگر هیچ شکمی نداشتم. زمان شلاق سپری شده بود؛ زنگها در تمام دنیا به صدا در آمده بود. پس چرا شکست خوردیم؟ کریکسوس، رفیق من، چرا کشته شدی؟ چرا اینهمه لجاجت به خرج دادی؟ حالا خودت کشته شده ای و تمام افراد نازنینت از زمین رفته اند!»)

(یهودی می گوید: «مرده، گذشته و رفته است؛ مرده را که نمی شود زنده کرد. گریه نکن!»)

(اما اسپارتا کوس روی زمین می نشیند، سر را بر زانو خود تکیه می دهد و می گوید: «واریتیا را برایم بفرست. بگو بیاید اینجا. بگو وحشت وجودم را فرا گرفته و سرگ برزندگیم بال گسترده است.») □

پیش از اینکه گلابیاتور زندگی را بدرود گوید لحظه‌ای پیش آمد که همه چیز را به روشنی می‌دید. چشمانش را گشود؛ پرده تیرگی از جلو چشمانش کنار رفت و به مدتی کوتاه از هیچ دردی خبر نداشت. صحنه پیرسون خویش را به روشنی می‌دید. آنجا شاهراه آبیان بود؛ همان راه عظیمی که سایه عظمت و شریان حیاتی روم بود و سر به سوی شمال می‌گذاشت و این مسافت دراز را پشت سر می‌نهاد و به شهر رم می‌پیوست. آنسوی دیگرش، حصار شهر و دروازه آبیان و مثنی سرباز شهری بیکاره و بیحال و بالاخره افسر مأمور دروازه بود که با دختر خوشگلی لاس می‌زد. مثنی بیکاره و بیچار روی دیوار کنار جاده قوز کرده بودند. در روی جاده نیز عبور و سرور صورت منظمی نداشت، زیرا دیر هنگام بود و بیشتر مردم آزاد مقیم شهر در حمامها بودند. هنگامی که نگاهش را بالا آورد تصور کرد که روشنائی ضعیفی از آب دریاچه زیبا را دید. باد خنکی از جانب دریای وزید و مانند لمس خنک دست معشوقه‌ای چهره‌اش را نوازش می‌داد. تپه‌های سبز اطراف شاهراه و درختان تیره سرو آن سوی آن و تپه‌های کوتاه و بلند شمال و ستیخ کوههای دور دستی را که غلامان فراری در آن مخفی می‌شوند می‌دید. آسمان آبی و زیبای شامگاهی را می‌دید - آسمانی که به زیبایی و رنگ آرزویی تحقق نیافته بود. و هنگامی که نگاهش را متوجه پایین ساخت پیر زنی را دید که در ده قدمی صلیب قوز کرده و بر او چشم دوخته بود و می‌گریست. گلابیاتور با خود گفت: «چرا برای من گریه می‌کند؟ پیر زن تو کی هستی که آنجا نشسته‌ای و برای من گریه می‌کنی؟»

می‌دانست که دارد می‌میرد. هوش و حواسش بجا بود؛ می‌دانست که دارد می‌میرد و سپاسگزار بود که عنقریب از خاطره و درد خواهد پرید، و سره انجام خوابی عمیق خواهد بود که همه با اطمینان چشم انتظار آتند. دیگر نمی‌خواست یا مرگ در آویزد و در برابر آن مقاومت کند. می‌دانست که همینکه چشم برهم گذارد زندگی به سرعت و سهولت با وی تودیع می‌کند.

کراسوس را هم دید. او را دید و باز شناخت. نگاهشان با هم تلاقی کرد. سردار رومی بمائند یک مجسمه، راست و بیحرکت ایستاده بود. از سرتاپا در آغوش چینهای جبّه سفید بود. چهره زیبا و آفتابخورده‌اش همچون مظهر قدرت و شکوه و عظمت روم بود.

گلادیاتور با خود اندیشید: «کراسوس، پس تو هم آمده‌ای که ناظر سرگم باشی! آمده‌ای ناظر سرگم آخرین نفر ارتش غلامان باشی. آه، غلام این طور می‌میرد، و آخرین چیزی هم که می‌بیند ثروتمندترین مرد جهان است!»

سپس سایر اوقات را که طی آنها کراسوس را دیده بود به یاد آورد. بعد، اسپارتا کوس را به خاطر آورد. به یاد آورد که اسپارتا کوس چگونه بود. می‌دانستند که کار تمام شده است؛ می‌دانستند که اجرا به پایان رسیده است؛ می‌دانستند که این آخرین نبرد است. اسپارتا کوس با وارینیا تودیع کرده بود. به رغم تمام خواهشها و التماسهایی که وارینیا کرد اسپارتا کوس اجازه نداد با او بماند. با او خدا حافظی کرد و مجبورش کرد برود. آن وقت حامله بود و اسپارتا کوس امیدوار بود که پیش از آنکه ارتش روم عرصه را بر آنها تنگ سازد وضع حمل کند و بچه را ببیند، ولی وقتی که با وارینیا خدا حافظی کرد بچه هنوز به دنیا نیامده بود. همان وقت به داود گفت: «دوست و رفیق دیرین، من هرگز روی این بچه را نخواهم دید؛ و تنها چیزی که افسوسش را می‌خورم همین است. برای هیچ چیز دیگر، هیچ چیز، متأسف نیستم.»

برای نبرد آماده شده بودند که اسب سفیدی را برای اسپارتا کوس آوردند. آه، چه اسب زیبایی! از نژاد ایرانی بود؛ بسیار زیبا و به سفیدی برف بود. بسیار با شوکت و خونگرم بود. لایق اسپارتا کوس بود. اسپارتا کوس دلهره‌ها و غمها را به دور افکنده بود. اینک نقابی به چهره نداشت، جوان و شاد و سرشار از زندگی و روح و احساس بود. این شش ماه گذشته مویش به سپیدی گراییده بود اما اکنون موی سپیدی در سرش به چشم نمی‌خورد و جز نشاط و جوانی چیزی در چهره‌اش جلوه‌گر نبود. چهره زشت، زیبا بود — همه می‌دیدند که چقدر زیباست. افراد او را می‌نگریستند اما او قادر به صحبت نبود. باری، اسب سفید زیبا را آوردند.

اسپارتا کوس گفت: «دوستان عزیز، ابتدا به خاطر این هدیه با شکوه از شما تشکر می‌کنم. از همه شما تشکر می‌کنم. از صمیم قلب سپاسگزارم.» سپس شمشیرش را از غلاف کشید و با حرکتی سریع که چشم قادر به تعقیبش نبود آن را تا قبضه در سینه اسب فرو برد و به آن آویخت. حیوان سر دست بلند شد، به زانو در افتاد و غلتید و مرد. سپس رو به آنها کرد؛ از شمشیر خون

می چکید. همه با وحشت و تعجب نگاهش می کردند. اما او همان بود که بود، تغییری نکرده بود.

گفت: «اسبی کشته شده. می خواهید به علت اینکه یک اسب کشته شده گریه کنید. ما به خاطر زندگی انسانها می جنگیم. به خاطر زندگی جانوران نمی جنگیم. رومیان اسبها را عزیز می دارند اما برای انسان جز تحقیر چیزی ندارند. اکنون خواهیم دید چه کسی این میدان را خالی می کند، ما یا رومیها؟ از شما به خاطر هدیه تان تشکر کردم. هدیه ای زیبا بود. این نشان می داد که به من علاقه مندید، اما به این کار احتیاجی نبود؟ من می دانستم. من می دانم چه در دل دارم. قلبم سالامال از عشق به شماست. رفقای عزیز، کلماتی در جهان نیست که قادر به توصیف عشق و علاقه من نسبت به شما باشد. زندگی ما با هم بود. امروز اگر شکست هم بخوریم کاری کرده ایم که انسانها همیشه به یاد خواهند داشت. کار ما هرگز فراموش نخواهد شد. چهار سال، چهار سال دراز با روم جنگیدیم؛ هرگز پشت به ارتش روم نکردیم؛ امروز هم میدان را خالی نمی کنیم. می خواستید سواره بجنگیم؟ بگذار رومیها سواره بجنگند. من در کنار برادرانم پیاده خواهم جنگید. اگر امروز پیروز شدیم اسب بسیار خواهیم داشت. و آن وقت آنها را به خیمش خواهیم بست؛ به ارابه خواهیم بست. اگر هم شکست خوردیم - باشد، آن وقت احتیاجی به اسب نیست.»

سپس رقتا را در آغوش کشید؛ هر یک از رفقای قدیم را که مانده بودند در آغوش کشید و بوسید، و هنگامی که به داود رسید گفت: «آه، دوست من، گلادیاتور بزرگ! امروز هم در کنارم خواهی ماند؟»  
- همیشه خواهم ماند.

و گلادیاتور همچنانکه از صلیب آویخته بود و کراسوس را نگاه می کرد با خود اندیشید: «آه، انسان چه کارها می تواند بکند!» اینک غمی نداشت؛ در کنار اسپارتا کوس جنگیده بود. در همان لحظه ای که این مرد، این سردار بزرگی که در مقابلش بود، سر اسبش را جمع کرده بود و می خواست بر صفونشان بتازد او در کنار اسپارتا کوس بود و با او فریاد بر آورده بود: «بیا، بیا، کراسوس! بیا بین چگونگی از تو استقبال می کنیم!»

جنگیده بود، تا اینکه سنگی از فلاخن رها شده و او را به زمین در افکنده بود. خوب هم جنگیده بود. خوشحال بود که خفت و ننگ به چهار میخ کشیدن را او می دید و اسپارتا کوس نمی دید. غصه چیزی را نداشت، افسوس چیزی را نمی خورد، و دردی را احساس نمی کرد. اکنون آخرین نشاط و شادمانی اسپارتا کوس را درک می کرد. چون شکستی در کار نبود. اکنون او هم مانند

اسپارتا کوس بود، زیرا در وقوف بهراز عمیق زندگی با اسپارتا کوس سهیم بود. این را میخواست به کراسوس بگوید. کوشید صحبت کند. لبانش را به حرکت در آورد، کراسوس هم به کنار صلیب آمد. در آنجا ایستاد؛ سرد محض بالای سرش را مینگریست، اما صدایی از دهن گلا دیاتور خارج نشد. سپس سرش در میان شانه‌ها فرو افتاد؛ آخرین نیرویش تمام شد و با زندگی بدرود گفت.

کراسوس ایستاد تا اینکه پیر زن به او سلحق شد. پیر زن گفت: «حالا دیگه سرد.»

کراسوس گفت: «می‌دانم.»

و به دروازه بازگشت و راه خیابانها را در پیش گرفت. □

۱۰

آنشب کراسوس تنها شام خورد. هیچ کس را نپذیرفت و غلامانش که با این بی‌دل و دماغی خاصی که اغلب عارضش می‌شد آشنا بودند آرام و با احتیاط راه می‌رفتند. پیش از شام نصف بیشتر یک شیشه شراب را خورده و شیشه‌ای دیگر را با شام تمام کرده بود. پس از شام با یک تنگ «سرویوس»<sup>۱</sup> نشست و به خوردن ادامه داد. این مشروب عرق خرمای بسیار تندی بود که از مصر می‌آوردند. تنها و مغموم، خود را به تأثیر مشروب سپرد و مست شد. مستی‌ای که با نوبیدی و نفرت از خود در می‌آمیخت. هنگامی که بدان حد رسید که فقط به زحمت می‌توانست خود را روی پا نگه دارد تلوتلو خوران به سوی اتاق خواب به راه افتاد و به کمک غلامان به بستر رفت.

باری، خوب خوابید، و صبح احساس کرد که شاد و سرحال است. سرش درد نمی‌کرد و ظاهراً خوابهای پریشان هم ندیده بود. عادت داشت هر روز دو دقعه اصلاح کند؛ یک دقعه بلافاصله پس از خواب و یک دقعه هم

غروب پیش از شام. مانند بسیاری از رومیان ثروتمند از لحاظ سیاسی ضرور می‌دالست هفته‌ای لااقل دو بار، دو بعدازظهر، در حمامهای عمومی حضور یابد. بدیهی است که این کار یک ضرورت سیاسی بیش نبود، چون حتی در کاپوا نیز حمام شخصی زیبایی داشت. این حمام حوضچه‌ای داشت که مساحت آن دوازده فوت مربع و قدری پایین‌تر از کف حمام بود. آب سرد و گرم فراوان داشت. هر جا که زندگی می‌کرد به وسایل استحمام و شستشو توجهی خاص مبذول می‌داشت و هنگامی که خانه‌ای می‌ساخت لوله‌کشی آن همیشه از برنج یا نقره بود، چه به این ترتیب خطر پوسیدگی لوله‌ها وجود نداشت.

پس از استحمام سلمانی مخصوص آمد و او را اصلاح کرد. این بخش از برنامه روز را بسیار دوست می‌داشت؛ دوست می‌داشت گونه‌هایش را بدلبه تیز تیغ بسپارد؛ از احساس کودکانه‌ای که این نوازش در او بر می‌انگیخت لذت می‌برد؛ از این اعتماد آمیخته به‌خطر، از حوله گرمی که متعاقب اصلاح روی صورت قرار می‌گرفت، از روغنی که با واسطه مالش به‌خورد پوست می‌رفت، و از ماساژ پوست سر که از پی این اعمال می‌آمد به‌شوق می‌آمد. به‌موهایش بسیار می‌بالید و از اینکه می‌دید کم‌کمک از دست می‌روند سخت ناراحت بود. قبای آبی سیرگلابتون دوزی شده‌ای به‌تن کرد. حسب‌المعمول چکمه سفید ساق بلند پوشید. چرم این چکمه‌ها از پوست لطیف گوزن ماده بود. چون این چکمه‌ها درست تمیز نمی‌شد و سه روز هم بیشتر تمیز نمی‌ماند یک کارگاه چکمه‌دوزی خصوصی داشت که در آن چهار غلام زیر نظر یک کارگر متخصص کار می‌کردند. البته این کار به‌خرجش می‌ارزید، زیرا در قبای آبی سیر و چکمه سفید تصویری دلکش و دلربا بود. امروز چون هوا به‌گرمی می‌گرایید تصمیم گرفت جبه نپوشد. پس از اینکه صبحانه سیکی مرکب از سیوه و کماج خورد در تخت روانی نشست و راه اقامتگاه سه‌جوان را در پیش گرفت. از رفتاری که با هلنا کرده بود قدری احساس شرمندگی و ناراحتی می‌کرد؛ آخر قول داده بود در کاپوا از آنها پذیرایی کند!

قبلاً یکی دوبار به این خانه آمده بود و با عموی هلنا اندک آشنایی داشت، بنابراین دربان از او به‌گرمی استقبال کرد و او را به‌سالنی که اعضای خانواده و میهمانانشان نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند هدایت نمود. هلنا هنگامی که او را دید قدری سراسیمه شد و گونه‌هایش گل انداخت. کاتیوس واقعاً از دیدنش خوشحال بود. عمو و زن عمو دیدار سردار را افتخاری بزرگ تلقی می‌کردند و نمی‌دانستند به‌چه ترتیب از او پذیرایی کنند. فقط کلودیا بود که به‌دقت او را برانداز می‌کرد؛ نگاه شرارتباری در اعماق چشمانش خفته بود.

کراسوس گفت: «اگر برنامه‌ای ندارید ما یلم در یکی از کارخانه‌های عطر سازی مهمان من باشیم. مایه تأسف خواهد بود که آدم به کاپوا بیاید و از یکی از کارخانه‌های عطرسازی آن دیدن نکند؛ علی‌الخصوص وقتی که شهر فقیر ما جز گلاب‌یاتور و عطر تقریباً چیزی ندارد.»

کلودیا لبخند زد و گفت: «ترکیب نسبتاً عجیبی است.»

هلنا به سرعت گفت: «نه برنامه‌ای نداریم.»

کلودیا گفت: «سی خواهند بگویند برنامه داریم منتها مایه خرسندی ما خواهد بود که از آن صرف نظر کنیم و یا شما بیاییم.»

کاتیوس نگاه تندی به خواهرش افکند. کراسوس توضیح داد که البته آقا و خانم میزبان نیز جزو مدعوین هستند؛ اما آنها معذرت خواستند. کارخانه عطرسازی برای آنها چیز تازه‌ای نبود و لطفی نداشت. خانم خانه گفت استسمام زیاد عطر سرش را درد می‌آورد.

اندکی بعد به‌سوی کارخانه عطرسازی به راه افتادند. وارد بخش قدیمی شهر شدند. خیابانها تنگتر و عمارات بلندتر شدند. بدیهی است مقررات مربوط به‌خانه سازی در اینجا به‌هیچ وجه رعایت نمی‌شد؛ عمارات مانند خانه‌های سمت و لرزانی که کودکان می‌سازند بالا می‌رفت، اکثراً طوری بودند که گویی از بالا به‌هم رسیده‌اند. اکثرشان را شمع زده بودند. اگرچه صبح بود و آبری در آسمان نبود کوچه‌ها تاریک بود. همه جا کثافت بود؛ زباله و کثافت را از آپارتمانها به پایین می‌ریختند و کسی با آن کاری نداشت؛ در همانجا می‌ماند و می‌پوسید و بوی‌گندش با بوی خوش عطریات در می‌آمیخت.

کراسوس گفت: «لابد می‌دانید، که چرا اینجا را برای محل کارخانه انتخاب کرده‌ایم؟ همین بو خودش کمک می‌کند.»

در این خیابانها و کوچه‌ها اثری از غلامان خوش پوش و نرو تمیز بالای شهر شهود نبود و تخت روانهای زیادی نیز به چشم نمی‌خورد. بچه‌های کثیف و نیمه لخت در میان خاک‌روبه‌ها بازی می‌کردند. در پیاده‌روها زنان پد سرو وضعی در کنار دکانچه‌ها ایستاده بودند و سر خرید خوراکی چانه می‌زدند؛ تعدادی بر پله‌های جلو عمارات نشسته بودند و کودکان خود را ناز می‌کردند. همه‌مۀ عجیبی به گوش می‌خورد و بوی خوراکیهای غریب از پنجره‌ها به خیابان می‌ریخت.

هلنا گفت: «واخ، واخ، چه جای کثیفی! یعنی واقعا می‌خواهید بگویید

عطر از این چاه مستراح بیرون می‌آید؟»

— آری، عزیزم، البته. آن‌هم براتب بیشتر و بهتر از هر عطری که در

هر جای دیگر دنیا تهیه می‌شود. و اما مردم اینجا؛ بیشتر اینها سوری و مصری و تعدادی هم یهودی و یونانی هستند. از غلامان هم استفاده کردیم، اما این کار صرف نمی‌کند. غلام را می‌توانید به کار وادارید اما نمی‌توانید کاری کنید آنچه را که می‌کند خراب نکند. غلام مقید این چیزها نیست. یک خیش یا یک داس یا یک پیل یا یک چکش به او بدهید، آن وقت می‌بینید چه کار می‌کند. تازه، این ابزارها چیزهایی نیستند که بدسولت بتوان آنها را خراب کرد. اما حالا بیابید و ابریشم بدهید ببافد، یا وسایل بسیار ظریف تقطیر یا وسایل بسیار دقیق اندازه‌گیری در اختیارش بگذارید و در کارخانه‌ای کاری به او بدهید. مانند روز خدا روشن است که کار را خراب می‌کند، و در این هیچ گونه تردید نیست. شلاقش هم بزنید باز فایده‌ای ندارد، باز کار را خراب می‌کند. اما کارگران خودشان - چرا کار بکنند؟ به هر حال، برای هر کاری که بخواهید اقلاً ده نفر هست؛ اما آدم وقتی می‌بیند نه نفر دیگر از حکومت سدد معاش ایام بیکاری می‌گیرند و همین پول زندگی آنها را بمراتب بهتر از زندگی او اداره می‌کند و کاری هم نمی‌کنند و تمام اوقاتشان را به قمار و تماشای جنگ گلابدیا تورها و رفتن به حمامها می‌گذرانند چرا کار بکنند؟ داخل ارتش می‌شوند؛ چون می‌دانند ارتش جایی است که اگر قدری شانس به آدم رو بیاورد به دولت می‌رسد؛ اما حتی در ارتش هم ما توجهمان بیش از پیش متوجه افراد قبایل وحشی می‌شود. ولی با مزدی که ما می‌دهیم حاضر نیستند در کارخانه کار کنند. اتحادیه‌های صنفی‌شان را متلاشی کردیم، چون اگر نمی‌کردیم ناگزیر می‌بایست از کارخانه‌ها صرف نظر کنیم. بنابر این حالا از سوریها و مصریها و یهودیها و یونانیها استفاده می‌کنیم، و تازه اینها هم همینکه آلتدر پس انداز کردند که بتوانند حق تابعیت روم را از پادوهای سیاسی بخرند دیگر کار نمی‌کنند. من نمی‌دانم عاقبت کار به کجا خواهد کشید - با این وضع کارخانه‌ها روز بروز تعطیل می‌شوند.

اکنون در کارخانه بودند. کارخانه ساختمان چوبی زشت و درهم چپیده‌ای بود. در حدود صد و پنجاه فوت سریع وسعت داشت. تخته‌بندهای آن پوسیده و در اغلب جاها خراب شده بود. تعداد زیادی دودکش از سقف عمارت بیرون زده بود. در یک طرف، سکوی بارگیری بود که چند واگن پر از ورقه‌های چوب، سبدهای میوه و سفالینه‌های بسیار در کنار آن دیده می‌شد.

کراسوس دستور داد تختهای روان را به جلو کارخانه ببرند. دروازه‌های چوبی بر پاشنه خود چرخید و داخل شدند. کارخانه عبارت بود از اتاقی بزرگ با تیر چوبی، که قسمت اعظم سقف آن روزنه بود. تهویه و روشنایی کارخانه از همین روزنه‌ها تأمین می‌شد. همه جا حرارت و شعله آتش کوره‌های



روپاز بود. صدها کوزه و بوته بر روی میزهای بزرگ جلب نظری کرد. لوله‌های پر پیچ و خمی که از دستگاههای تقطیر خارج شده بود به‌عناصری از یک رویای آشفته شبیه بود. بوی تند عطر هوا را سنگین کرده بود.

صدها کارگر مشغول کار بودند. اینها مردانی کوتاه بالا و گندمگون بودند که بیشترشان ریش داشتند و جز لنگی که به کمر بسته بودند لباسی بر تن نداشتند. مراقب دستگاههای تقطیر بودند؛ سوخت در کوره‌ها می‌ریختند؛ یا کنار میزهای مخصوص ایستاده بودند و تراشه چوب و خلال میوه خورد می‌کردند یا اسانس‌گرانها را قطره قطره در لوله‌های کوچک نقره می‌ریختند و درشان را می‌بستند و سوم می‌گرفتند. عده‌ای هم میوه پوست‌می‌کنند و رشته‌های نازک چربی سفید خوک را ریز ریز می‌کردند.

مدیر کارخانه که یک نفر رومی بود و کراسوس او را به نام «آوالوس»<sup>۱</sup> معرفی کرد، ژنرال و میهمانانش را با ادب و احتیاط، چاکرانه خوشامد گفت. چند سکه‌ای که کراسوس به او داد او را در بیان و ارائه خوش خدمتیهایی خویش راغب تر ساخت. آنها را از این به آن راهرو می‌برد و از این به آن سوراخ می‌کشید. کارگران به کار خود مشغول بودند. چهره‌شان سخت و گرفته و جدی بود، و موافقی که سر بر می‌گرداندند و میهمانان را می‌نگریستند تغییر محسوسی در حالت چهره‌شان مشهود نبود. از میان تمام چیزهایی که می‌دیدند قیافه خود کارگران از همه جالب‌تر بود. چنین مردمی را قبلاً ندیده بودند. چیز متفاوت و وحشت‌انگیزی در ایشان به چشم می‌خورد. اینها غلام نبودند — رومی هم نبودند و به آن دهقانان رو به زوالی هم که هنوز اینجا و آنجا به قطعه زمینی چسبیده بودند شباهت نداشتند. با آنها تفاوت داشتند و این تفاوت، چیز ناراحت‌کننده‌ای بود.

کراسوس گفت: «کار ما در اینجا تقطیر است. و در این خصوص باید سپاسگزار مصریها باشیم؛ ولی آنها هیچ وقت قادر نبودند حجم تولید را این قدر بالا ببرند. این کار به قابلیت و سازمانده‌نگی روم احتیاج داشت.»

کاتیوس پرسید: «ولی اساس کار که با هم فرقی ندارد؟»

— چرا. در زمان قدیم اساس کارشان همان اسانسهای طبیعی بخصوص «کندو» و «سُر» و کافور بود. اینها همان طور که می‌دانید صمغ درخت هستند. شنیده‌ام که در شرق مردم باغهایی از این درختان دارند؛ پوست را شکاف می‌دهند و صمغ را می‌گیرند. بیشتر اوقات، اسانس را در سبزه‌ها بعنوان بخور می‌سوزاندند. سپس، سبزیها دستگاه تقطیر را اختراع کردند که نه تنها عرق

بلکه عطر هم برای ما تهیه می‌کند.

آنها را به‌سوی یکی از سبزه‌هایی که مخصوص خرد کردن تراشه‌های چوب و خلال میوه بود هدایت کرد. کارگری پوست لیمو را به‌صورت تراشه‌های بسیار نازکی در می‌آورد. کراسوس یکی از تراشه‌ها را برداشت و جلو نور گرفت و گفت: «اگر به‌دقت نگاه کنید، کیسه‌های اسانس را می‌توانید ببینید. و بدیهی است می‌دانید بوی خلال لیمو چه‌قدر مطبوع است. اسانس را از همین کیسه‌ها می‌گیریم. و البته فقط به‌لیمو اکتفا نمی‌کنیم، بلکه از صدها نوع سیوه و پوست درخت هم استفاده می‌کنیم. حالا اگر با من تشریف بیاورید...»

آنها را به‌سوی یکی از اتاق‌ها هدایت کرد. در آنجا کارگری داشت دیگ بزرگی را که پر از خلال میوه بود بار می‌گذاشت. کارگر دیگ را روی اجاق گذاشت و زبانه لبه دیگ را از روی سرپوش فلزی رد کرد و آن را محکم کرد. لوله‌ای از سرپوش خارج می‌شد که پیچ می‌خورد و به‌محلی می‌رسید که در آنجا آب روی آن می‌پاشید. انتهای لوله داخل ظرف دیگری می‌شد.

کراسوس توضیح داد: «تقطیر همین است، جنس را، خواه پوست درخت یا برگ یا خلال میوه، می‌پزیم تا اینکه کیسه اسانس بترکد. اسانسی که به‌این ترتیب آزاد می‌شود به‌صورت بخار بالا می‌رود و ما این بخار را به‌کمک آبی که روی لوله می‌پاشیم تبدیل به‌مایع می‌کنیم.» سپس آنها را به‌سوی کوره دیگری هدایت کرد: بخاری که متراکم می‌شد به‌اینجا می‌آمد. کراسوس در دنباله مطلب افزود: «ملاحظه کنید، بخاری که به‌مایع تبدیل می‌شود به‌اینجا می‌آید. وقتی ظرف پر شد آن را خنک می‌کنیم و وقتی خنک شد روغنی روی آن جمع می‌شود، که همان اسانس مشهور است، و آن را به‌دقت به‌این لوله‌های نقره منتقل می‌کنیم. آنچه باقی می‌ماند همان آب معطر است که این روزها به عنوان نوشابه مخصوص صبحانه رواج پیدا کرده است.»

کلود یا گفت: «یعنی می‌فرمایید، این همان چیزی است که ماسی نوشیم؟»  
— بله، کم و بیش. این را با آب مقطر رقیق می‌کنیم؛ اما من به‌سرکار قول می‌دهم که بسیار گوارا است. و البته برای اینکه طعم مطبوعی پیدا کند آنها را به‌نسبتهای معین با هم مخلوط می‌کنیم؛ کما اینکه همین کار را با اسانسها هم می‌کنیم. در واقع مورد استفاده آن به‌این شکل که ملاحظه می‌فرمایید فقط شستشو است.»

و چون دید هلنا تبسم می‌کند، پرسید: «فکر می‌کنید خلاف عرض می‌کنم؟»

هلنا گفت: «خیر — خیر فقط از اینهمه اطلاعاتی که دارید در شگفتی و

لذت می‌برم. یادم می‌آید که در مورد طرز ساختن اینها چه چیزها می‌شنیدم. گمان نمی‌کنم اشخاصی که در این زمینه مطالبی می‌گفتند اطلاعات درستی داشتند.»

کراسوس با خون سردی گفت: «این، کارمن است و باید بدانم. می‌دانید من آدم ثروتمندی هستم. و البته از اظهار این مطلب ابایی ندارم و آن طور که بسیاری از اشخاص هستند شرمنده هم نیستم. عزیزم، بسیاری از مردم به لحاظ اینکه هم و غم را مصروف مال اندوزی کرده‌ام به چشم تحقیر نگاه می‌کنند. اما این البته مهم نیست؛ من اهمیت نمی‌دهم؛ از خدا می‌خواهم که روز بروز ثروتمندتر بشوم. من بر عکس همکارانم واحدهای کشاورزی را منبع ثروت نمی‌دانم؛ مأموریت جنگی هم که به من دادند فتح شهرها نبود؛ این کار را به پمپی دادند. جنگ غلامان را به من دادند که در واقع چیزی از آن عاید نشد. بنابراین من هم ناگزیر باید از راههای دیگر جبران کنم، و یکی از این راهها کارخانه است. هر یک از آن لوله‌های اسانسی که ملاحظه کردید ده مقابل وزن خودش طلای ناب می‌آورد. بعلاوه، غلام خوراک شما را می‌خورد و می‌میرد. اما این کارگران خودشان را به طلا تبدیل می‌کنند. غذا و مسکنشان هم به من ربطی ندارد.»

کاتیوس گفت: «ولی اینها هم ممکن است مثل اسپارتا کوس شورش کنند...»

کراسوس تبسم کرد و سر جنباند و گفت: «کارگر و شورش؟ نه، اینها هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنند. می‌بینید، اینها غلام نیستند. اینها مردمان آزادی هستند. می‌توانند به میل و دلخواه خود بپایند و بروند. دیگر چرا شورش کنند؟» سپس نگاهی به پیرامون خودش افکند و افزود: «حقیقت این است که در تمام مدتی که جنگه غلامان ادامه داشت کار این کوره‌ها هرگز متوقف نشده. پیوستگی و ارتباطی میان آنها و غلامان وجود ندارد.»

هنگامی که محل را ترک کردند کاتیوس بسیار ناراحت بود. این اشخاص عجیب و خاسوش و ریشویی که با آنهمه سرعت و مهارت مشغول کار بودند وجودش را از ترس و تردید آنباشته بودند. اما او علت این امر را نمی‌دانست. □



### بخش هفتم

حاوی گزارش مراجعت سیسرو  
و گراچوس به رم و گفتگوی  
ضمن راه و رؤیای اسپارتاکوس  
است. در اینجا گراچوس شرح  
می‌دهد که رؤیای اسپارتاکوس  
را چگونه برای او تعریف  
کرده‌اند.



همان گونه که کاتیوس و کراسوس و هلنا و کلودیا از طریق شاهراه آپیان رهسپار کاپوا شدند گراچوس و سیسرو نیز قدری زودتر از آنها از طریق همان شاهراه اعزام رم شدند. ویلای سالاریا پیش از یک روز راه از شهر دور نبود، و شاید مدتی بعد جزء حومه شهر به حساب می آمد. بنابراین سیسرو و گراچوس آرام راه می پیمودند و شتابی نداشتند. تختهای روانشان پهلو به پهلو در حرکت بود. سیسرو که مایل بود وسی کوشید به حلقه رجال راه یا بدناچار به این مردی که در شهر نفوذ بسیار داشت احترام می گذاشت؛ و حقیقت امر این است که بی اعتنایی به سشی و رفتار سیاسی گراچوس چندان ساده نبود و مشکل بود که انسان نسبت به آن بی اعتنا بماند. هنگامی که شخصی زندگی خود را وقف جلب محبت و دوستی و اجتناب از عداوت مردم می کند، طبیعی است که در مناسبات اجتماعی خود خصایص معینی را در خود تقویت می کند. بنابراین گراچوس به ندرت به اشخاصی بر می خورد که قادر به جلب محبتشان نباشد. سیسرو، البته آدمی بسیار دوست داشتنی نبود؛ از آن جوانان هوشمندی بود که هرگز اجازه نمی دهند هیچ مسلک و اصلی اخلاقی سد راه موفقیتشان باشد؛ و گراچوس اگر چه در امر صلحت بینی و سوق شناسی مانند او بود از نظر احترام به اصول اخلاقی با او فرق داشت. اصول اخلاقی، در نظر او، فقط قیودی بودند که او خود از آنها اجتناب می کرد. لذا سیسرو با آنکه خود را آدمی واقع بین سسی پنداشت از آنجا که صفات و محسناتی برای هیچ انسانی قایل نبود از این لحاظ از گراچوس عقب بود. گاهی اوقات شرارت و خبث طینت توأم با ملامت و ادب این مرد فریه او را تکان می داد؛ اما حقیقت این است که خبث طینت گراچوس بیش از خبث طینت خود او نبود. تنها تفاوت موجود این بود که او خود فریبی را سد راه جاه طلبیهای خود یافته و قدری سخت تر با آن جنگیده بود.

از طرف دیگر، سیسرو را آنقدر که شاید، به چشم تحقیر نمی نگریست. سیسرو تا حدی او را در فکر فرو می برد؛ دنیا تغییر می کرد و گراچوس می دانست

که تغییر بزرگی نه تنها در روم بلکه در سراسر جهان در شرف وقوع است؛ و سیسرو از پیشروان این تغییر بود. سیسرو یکی از افراد لسل جوان با هوش و سنگدل بود. گراچوس هم سنگدل بود، منتها اگر بر پایهٔ رحم و شفقت هم عمل نمی‌کرد لاقلاً حس درد و احساس ترحمی با سنگدلی‌اش در می‌آمیخت. اما این جوانان با درد و رحم آشنایی نداشتند؛ گفتی زهی به‌تن کرده‌اند که رخنه‌ای ندارد و چیزی در آن نفوذ نمی‌کند.

بدیهی است در اینجا پای یک حسادت اجتماعی هم به‌میان می‌آید، زیرا سیسرو آدم درس خوانده و با کمالی بود و با بسیاری از خانواده‌های بزرگ مربوط بود. موضوع دیگری نیز تا اندازه‌ای در این جریان مداخله داشت و آن همین بی‌عاطفگی و سنگدلی خاص بود که قدری حس حسادتش را بر می‌انگیخت. به هر حال، گراچوس در آنچه خود ضعیف و سیسرو قوی بود به‌او غبطه می‌خورد، و اکنون بر این سبایل تأمل می‌کرد.

سیسرو به آرامی پرسید: «خوابی؟» او خود حرکت یکنواخت تخت‌روان را خواب‌آور می‌یانت.

— نه — داشتیم فکر می‌کردم.

پرسید: «راجع به‌آور مهم مسلکتی؟» اطمینان داشت که دارد نقشهٔ ناپودی سناتور بیگناهی را می‌کشد.

— خیر راجع به‌چیز مهمی نبود. راستش، راجع به‌یک افسانهٔ قدیمی فکر می‌کردم. داستانی بسیار قدیمی؛ و کمی هم احصانه؛ مثل همهٔ داستانهای قدیمی. — ممکن است تعریف کنی؟

— مطمئنم دل و دماغی برایت باقی نخواهد گذاشت.

— مسافر را فقط چشم‌انداز از دل و دماغ می‌اندازد.

— در هر حال، قصه‌ای است اخلاقی؛ و چیزی هم کسالت‌آورتر از یک قصهٔ اخلاقی نیست. سیسرو تو فکر می‌کنی قصه‌های اخلاقی جایی در زندگی امروز ما داشته باشند؟

— به‌درد بچه‌ها می‌خورند. قصهٔ محبوب من مربوط به‌یکی از قوم خویشهای دور بود. همان «سادر گراچی».

— نسبی با هم نداشتیم.

— آن وقتها شش سالم بود. در هفت سالگی در محنتش تردید کردم.

گراچوس تبسم کرد و گفت: «تو در هفت سالگی دیگر این قدر ناقل نمی‌توانستی باشی.»

— راستش را بخواهی، بودم. گراچوس، می‌دانی، از یک چیز تو خیلی



خوشم می‌آید و آن این است که خود را گرفتار زن و بچه نکرده‌ای.

— این اسساک بود؛ این را به حساب خصلت خوب نگذار.

— اما داستان؟

— متأسفانه دیگر به درد تو نمی‌خورد؛ تو دیگر خیلی بزرگی.

سیسرو گفت: «خوب، امتحان کن، من که هیچ وقت نشده از داستانهای

تولدت تبرم.

— حتی آن‌وقت‌هایی هم که خالی از لطف‌اند و نکته‌ای ندارند؟

— هیچ وقت خالی از لطف نیستند؛ ولی باید دقت کرد و نکته‌شان را

دریافت.

گراچوس خندید و گفت: «حالا که این‌طور است داستانم را تعریف

می‌کنم. راجع به مادری است که از دار دنیا فقط یک پسر داشت. پسرک، جوان

و خوش هیأت و زیبا طلعت بود و مادرش او را از جان خود بیشتر دوست می‌

داشت.»

سمن فکر می‌کنم مادرم سره بانعی در مقابل خوشگذرانیها و عیاشیهای

خود می‌یافت.

گراچوس به سخن ادامه داد: «ضمناً بگذار بگویم که این جریان

مربوط به سنتها قبل است— آن‌وقت‌ها که فضیلت و تقوی و عفت و این قبیل چیزها

امکان داشت. این مادر پسرش را بسیار دوست می‌داشت. همه چیزش این پسر

بود؛ دنیا از این پسر شروع می‌شد و به او تمام می‌شد. بعد، پسرک عاشق شد.

دل به عشق زنی باخت که همانقدر که زیبا بود شیرین هم بود. و چون فوق‌العاده

شیرین و بیدات بود حرفی نیست که به سنتها درجه زیبا بود. اما به هر حال، برای

این پسرک نه نگاه مساعدی، نه لبخندی... خلاصه هیچ چیز نداشت.»

سیسرو تصدیق کرد و گفت: «می‌دانم، به چنین زنهایی برخورد می‌کنم.»

— پسرک دلش برای او یک روزه شده بود، و از غم عشقش تحلیل

می‌رفت؛ مدام در موزوگداز بود. بالاخره، در فرصتی که پیش آمد به او گفت که

چه کارها برای او خواهد کرد؛ چه کاخها برای او خواهد ساخت و چه سالها

برای او خواهد اندوخت. اما اینها وعده بود؛ چیزهای خیالی و غیر عملی بود؛

و عده سر خرمن بود. دخترک به عوض اینها هدیه‌ای خواست که در حد استطاعت

و قدرت پسرک بود.

سیسرو پرسید: «هدیه‌ای ساده؟»

گراچوس اندکی تأمل کرد، سپس سری به تصدیق تکان داد و گفت:

«بله، هدیه‌ای بسیار ساده. از جوان خواست پرود و قلب مادرش را برای او

بیاورد. و جوان همین کار را کرد. کاردی برداشت و سینه مادر را درید و قلب را بیرون آورد؛ و در حالی که از وحشت و هیجان عمل برافروخته و منقلب بود دوان دوان پیش معشوقه شریذ رفت. همچنانکه سی دوید پایش به ریشه درختی گرفت و قلب از دستش افتاد. وقتی خم شد که آن را بردارد، شنید که قلب می گوید: «آه دست پسرم یادت خراش، وای پای پسرم خورد به سنگ!»  
در تخت روانش به پشت تکیه داد و نوک انگشتان هر دو دست را به هم آورد و در آنها خیره شد.

سیسرو گفت: «خوب، بعدش؟»

— همین بود؟ تمام شد. گفتم یک داستان اخلاقی است و نکته ای هم ندارد.

— گذشت؟ این داستان، روسی نیست؛ مارویها اینقدرها گذشت نداریم.

به هر حال، این دیگر مادر گراچی نیست.

— گذشت نبود. عشق بود.

— آه!

— تو به عشق اعتقاد نداری؟

— که مافوق هر چیزی است؟ خیر، ابداً. این هم روسی نیست.

— سبحان الله، سیسرو! آخر مگر تمام چیزها را می توان به روسی و غیر

روسی تقسیم کرد؟

سیسرو با خوشرویی جواب داد: «بیشترشان را می شود.»

— آن وقت خودت این طبقه بندی را درست می دالی و باورداری؟

سیسرو خندید و گفت: «حقیقتش را بخواهی، نه.»

گراچوس با خود اندیشید: «سأله خوشمزگی و شوخ طبعی در کار

نیست؟ فقط برای این می خندد که می داند موقعیت ایجاب می کند بخندد.»

سپس با صدای بلند گفت: «می خواستم به تو توصیه کنم از سیاست دست بکشی.»

— بله؟

— هر چند گمان هم نمی کنم که این توصیه مؤثر واقع شود.

— لابد فکر نمی کنی به درد سیاست بخورم، بله؟

— نه، من همچو چیزی نمی گویم. اما آیا هیچ وقت به سیاست فکر

کرده ای؟ فکر کرده ای ببینی سیاست چیست؟

— خوب، خیلی چیزهاست. هیچ کدامشان هم بی آلودگی نیست.

گراچوس گفت: «چرا، هر چیزش به همان تمیزی یا کثیفی هر چیز

دیگری است. من عمرم را در سیاست گذرانده ام.» سپس با خود گفت: «از من

خوشش نمی آید؛ من از او متنفرم، او از من متنفر است، من نمی دانم چرا اینقدر

مخت است و نمی‌توانم قبول کنم که کسی از من پدش می‌آید؟»  
 سیسرو گفت: «شنیده‌ام در بخاطر سپردن اسم اشخاص استعداد عجیبی  
 داری. آیا راست است که صد هزار نفر را به اسم می‌شناسی؟»

— این هم تصور بیهوده دیگری است که از سیاست دارند. چند نفری را  
 به اسم می‌شناسم، نه صد هزار نفر را.

— شنیده‌ام که آئیبال تمام نفرات ارتشش را به اسم می‌شناخت.

— بله، چنین حافظه‌ای را به امپراتور کوس هم اسناد می‌دهیم. نمی-  
 توانیم قبول کنیم که کسی اگر در اسری موفق می‌شود به این علت است که از  
 مابستر است، لذا برای توجیه مطلب می‌آییم و این چیزها را ابداع می‌کنیم،  
 ولی من نمی‌فهمم که این چه علاقه‌ای است که تو به دروغهای کوچک و بزرگ  
 تاریخ داری؟

— یعنی، اینها همه دروغ است؟

گراچوس گفت: «بیشترشان دروغ است. تاریخ شرح و وصف نیرنگها  
 و مال‌اندوزیهای اشخاص است؛ و نازه شرح و وصف راست و درستی هم نیست.  
 به همین جهت بود راجع به سیاست از شما سؤال کردم. شنیدم کسی در ویلامی -  
 گفت سیاستی در ارتش امپراتور کوس وجود نداشت. اما چنین چیزی امکان  
 نمی‌تواند داشته باشد.»

سیسرو لبخندی بر لب آورد و گفت: «حالا، خودت که سیاستمداری  
 بگو ببینم سیاستمدار چگونه آدمی است.»

گراچوس به اختصار گفت: «یک آدم حقه‌باز.»

— تو باز لااقل صراحتی داری.

— تنها حسن من همین صراحت است، می‌دانی که این حسن بسیار  
 بزرگی است. مردم این را در یک سیاستمدار، با دوستی و درستکاری اشتباه می-  
 کنند. می‌دالی ما در یک جمهوری زندگی می‌کنیم، و این بدان معناست که  
 اکثریت مردم چیزی ندارند و اقلیت خیلی هم چیز دارند، و آنهایی که چیزی  
 ندارند باید از آنهایی که همه چیز دارند دفاع کنند. از این هم بالاتر، آنهایی  
 که همه چیز دارند باید اسوالشان را حفظ کنند و لذا آنهایی که چیزی ندارند  
 باید آماده باشند در راه حفظ اسوال اشخاصی مانند من و شما و آنتولیوس  
 بمرند. همچنین اشخاصی مانند ما تعداد زیادی غلام دارند. این غلامان ما را  
 دوست ندارند، به ما علاقه‌مند نیستند. ما هیچ وقت نباید دچار اشتباه شویم و  
 فکر کنیم که غلام اربابش را دوست دارد؛ خیر، دوست ندارد، و لذا غلام در  
 مقابل غلام از ما حمایت نمی‌کند، بنابراین آن تعداد کثیری که چیزی ندارند

و صاحب غلامی نیستند باید حاضر باشند بچیرند تا ما بتوانیم غلامانمان را حفظ کنیم. روم دوستان و پنجاه هزار سرباز تحت‌السلح دارد. این سربازها باید حاضر باشند به سرزمینهای بیگانه بروند، خودشان را از پا بیندازند، در چرک و کثافت زندگی کنند و درخون خود بفتلند. آری، باید حاضر به این کارها باشند تا ما محفوظ باشیم و در آسایش زندگی کنیم و میزان ثروت خود را افزایش دهیم. وقتی این واحدها به جنگ اسپارتاکوس رفتند در واقع چیزی نداشتند از آن دفاع کنند. باز غلامان چیزی داشتند از آن دفاع کنند، اما اینها چیزی نداشتند. مع هذا دیدی که هزار هزار خود را به کشتن دادند. از این هم بیشتر، دهقانانی که با غلامان جنگیدند اصولاً به این علت داخل ارتش شده بودند که سلاکین بزرگ آنها را از زمینهایشان رانده بودند. همین اسلاک بزرگی که اساسش بر برده‌داری است آنها را به روز سیاه می‌نشاند، و با این وصف می‌بینی که خودشان را به کشتن می‌دهند که همین طرز کار دست نخورده باقی بماند. آدم که اینها را می‌بیند بی‌میل نیست بگوید که این مسئله واقعاً «همان کوسه ریش‌پهن» است. چون درست توجه کن، اگر غلامان پیروز شوند سرباز رومی چه از دست می‌دهد؟ راستش را بخواهید، به وجودش بسیار احتیاج هم دارند، چون عده غلامان این قدر نیست که زمین را بتوانند درست کشت و زرع کنند. برای همه زمین به قدر کافی خواهد بود و لژیونر ما درست به رؤیای محبوب خود که یک قطعه زمین و یک آلونک باشد خواهد رسید. مع الوصف می‌بینی راهی افتد و می‌رود و رؤیای خویش را از بین می‌برد و تیشه به ریشه خود می‌زند. چرا؟ تا شانزده غلام خوکی مانند سرا در یک تخت‌روان راحت و نرم به دوش بکشند. قبول نداری؟

— فکر می‌کنم اگر آنچه را که تو گفتی یک آدم معمولی به صدای بلند گفته بود به چهارمیخش می‌کشیدیم.

گراچوس خندید و گفت: «میسرو، میسرو، تو خیال می‌کنی این تهدیدی است؟ من گنده‌تر از آنم که بتوان به چهارمیخم کشید. ولی چرا از بیان حقیقت اینهمه واهمه داری؟ راست است، لازم است به دیدگران دروغ گفت؛ اما آیا باید خودمان هم دروغهای خودمان را باور کنیم؟»

— بله، ولی چیزی که هست شما نکته اصلی را از نظر دور می‌داری:

۱. اصطلاح لاتینی که نویسنده آورده "Reduction ad absurdum" است که معادل انگلیسی و فرانسوی آن "Reduction to absurdity" و "Reduction à l'absurde" است. این اصطلاح در فرهنگ جیمس «احاله به محال» معنی شده، ولی در فرهنگهای آکسفورد و ریستر و کاسل ذیل اصطلاح مزبور چنین آمده است: اثبات قضیه‌ای با نشان دادن اینکه نقیض آن بی‌معنی و یا غیرممکن است، و یا رد قضیه‌ای با نشان دادن اینکه نتیجه یا نتایج آن مطلقاً امکان‌ناپذیر است.

همه مثل هم هستند یا نیستند؟ مطالبی که گفتی سفسطه آمیز بود. شما همه را مثل هم می‌دانی؛ فکر می‌کنی که همه مثل سیبهایی هستند که نصف کرده باشند، و در این باره تردیدی نداری. اما من اینطور فکر نمی‌کنم. اشخاص نخبه و برگزیده‌ای هم هستند. حالا خدایان آنها را به این صورت آفریده‌اند یا شرایط و مقتضیات آنها را به این صورت در آورده این مهم نیست. به هر حال، اینها مردمانی هستند که لایق حکومتند، و حکومت هم می‌کنند؛ و چون بقیه مثل گاو و گوسفندند، مانند گاو و گوسفند هم رفتار می‌کنند. شما فرضی را پیش می‌کشی؛ این البته اشکال ندارد، ولی توضیح و اثبات آن خالی از اشکال نیست. شما تصویری از جامعه را ارائه می‌دهی، اما اگر واقعیت امر به اندازه این تصویر غیر منطقی بود آن وقت در یک روز استخوان‌بندی جامعه فرو می‌ریخت؛ و تو نمی‌توانی توضیح بدهی که این تکه‌های غیر منطقی را چه چیز به هم پیوند می‌دهد.

گراچوس گفت: «من؛ من پیوند می‌دهم.»

— شما فقط خودت؟

— می‌سرو آیا واقعاً فکر می‌کنی من آدم احمقی هستم؟ من زندگی دراز و پر مغاطره‌ای را گذرانده‌ام و هنوز هم در رأس کارم. تواز من پرسیدی یک سیاستمدار چگونه چیزی است؟ سیاستمدار در واقع میمان این بنای سست است، طبقه اشراف، خودش نمی‌تواند این کار را بکند، زیرا اولاً او هم مانند شما فکر می‌کند، ولی مردم دوست ندارند و مایل نیستند به آنها بگویند که گاو و گوسفندند، چون نیستند — و این را سرانجام روزی خواهی فهمید. ثانیاً با مردم آشنا نیست. او چیزی از خصوصیات و روحیاتشان نمی‌داند؛ و اگر انجام این وظیفه بد او محول می‌شد، ظرف یک روز جامعه از هم می‌پاشید. بنابراین به من و اساتل من مراجعه می‌کنند. بدون ما نمی‌تواند زندگی کند. ما به قضایای غیر - منطقی صورت منطقی می‌دهیم و آنها را موافق دلایل عقلی تفسیر و توجیه می‌کنیم. ما مردم را متقاعد می‌کنیم که بزرگترین وظیفه زندگی این است که به خاطر اغنیا بمیرند. اغنیا را هم متقاعد می‌کنیم که از قسمتی از ثروتشان بگذرند تا بقیه را بتوان حفظ کرد. ما در واقع شعبده‌بازیم. مسائل خیلی ساده و بی‌ضرری را پیش می‌کشیم، آنقدر ساده و بی‌ضرر که هیچ آدم بی‌عقلی در آنها شک نکند. به مردم می‌گوییم: قدرت حاکمه شما هستید؛ رأی شما منشأ قدرت و عظمت روم است. شما تنها مردم آزاد جهان هستید؛ چیزی گران‌بهارتر از آزادی شما، چیزی شکوهمندتر و شگفتنتر از تمدن شما نیست؛ شما هستید که بر این تمدن و آزادی نظارت می‌کنید؛ بله، قدرت حاکمه شما هستید. و آن -

وقت همین مردم بدنامزدهای انتخاباتی ما رأی می دهند. وقتی شکست می -  
 خوریم گریه می کنند و هنگامی که پیروز می شویم از خوشحالی در پوست نمی -  
 گنجند، و چون غلام نیستند احساس غرور و افتخار و برتری می کنند. مهم نیست  
 در چه بدبختی و نکبتی سقوط می کنند. اگر تمام مدت روز را در تئاترها و  
 مسابقات و میدانهای مبارزه می گذرانند و از صندوقهای عمومی استفاده می کنند؛  
 اگر نوزادانشان را خفه می کنند؛ اگر از مدد معاش بیکاری استفاده می کنند و  
 از لحظه تولد تا هنگام مرگ یک روز کار نمی کنند... با همه اینها غلام نیستند.  
 مردم کثیفی هستند اما هر وقت که یک غلام را می بینند حس غرور و خود -  
 بینی شان شدت می یابد و احساس منتهای غرور و قدرت می کنند. سپس می بینند  
 که اتباع روم هستند و دنیا به آنها غبطه می خورد. و میسرو، این هنر مخصوص  
 من است. میاست را هیچ وقت به کم مگیر و به چشم تحقیر نگاه مکن. □

## ۲

و هنگامی که سرانجام به اولین صلیب بزرگی که در چند میلی دیوارهای رم بود  
 رسیدند میسرو به مرد فریبهی که در زیر سایبانش نشسته بود و چرت می زد اشاره  
 کرد و به گراچوس گفت: «از قیافه و وضعیتش پیداست که سیاستمدار است.»  
 - البته. یکی از دوستان من است.

و با اشاره دست تخت روان را متوقف کرد و پیاده شد. میسرو نیز،  
 خوشحال از اینکه فرصتی پیش آمده تا خواب پاهایش را بگیرد، تخت روان را  
 نگاه داشت و بیرون آمد. حوالی غروب آفتاب بود و ابرهای بارانی از سوی شمال  
 می آمدند و آسمان را فرا می گرفتند.

گراچوس گفت: «اگر مایلی، بفرما.» دیگر زیاد مقید میسرو نبود.  
 اعصابش راحت نبود. چند روز اقامت در ویلای سالاریا سزه بدی درد هنش  
 بجا گذاشته بود. یا خود می گفت: موضوع از چه قرار است؟ پیرشده و آن استحکام  
 سابق را از دست داده است؟

میسرو گفت: «همین جا می مانم.» کنار تخت روانش ایستاده بود و

گراچوس را که به طرف مرد زیر سایبان می رفت تماشا می کرد. آری، همدیگر را می شناختند. راستی که دسوکراسی عجیبی در میان این سیاستمداران حکمفرما بود؛ دنیای اینها هم عالی بود.

میسرو شنید که گراچوس گفت: «اشب».

مردی که زیر سایبان نشسته بود به علامت نفی سر تکان داد.

گراچوس گفت: «چه! سکستوس! پیشنهادم را که به تو گفتم. گوشم به سکستوس و این حرفها هم بدهکار نیست! اگر آنچه را که می گویم کردی که فبها، اگر نکردی تا من عجز دارم و یا تا تو عمر داری، که البته با اینهمه چربی که روی هم خوابانده ای زیاد نخواهد بود، نه با تو حرف می زنم و نه به صورت نگاه می کنم.»

— گراچوس، متأسفم.

— نمی خواهد متأسف باشی. هر طور می گویم عمل کن.

و برگشت و در تخت روان جای گرفت. میسرو در مورد آنچه پیش آمده بود سؤال نکرد اما هنگامی که به دروازه شهر نزدیک شدند جریان داستان صبح را، داستان سادری را که پسرش را بسیار دوست می داشت، یادآوری کرد و گفت: «قصه سرگرم کننده ای بود، ولی مثل اینکه آن را نیمه کاره گذاشتی.»

— نه؟ میسرو، تو هیچ وقت عاشق شده ای؟

— نه آن طور که شعرا می گویند، ولی آن داستان....

— داستان؟ راستش، می دانی، درست خاطر می نیست که این داستان را اصولاً برای چه تعریف کردم. مثل اینکه منظوری داشتم، ولی فراموش کرده ام.

به شهر که رسیدند از هم جدا شدند، و گراچوس به خانه رفت. وقتی به خانه رسید هوا تقریباً تاریک شده بود، و ناچار در زیر نور چراغ استحمام کرد. بعد به زن خانه دار گفت که چون مهمانی را انتظار می کشد صبر می کند و فعلاً شام نمی خورد، سپس به اتاق خواب رفت و بر بستر آرمید و گرفته و مضموم در تاریکی خیره شد. یک زیانزد لاتینی درباره تاریکی می گوید: «برای مرگ جا باز کنید.»<sup>۱</sup> تاریکی همیشه این طور است، مگر اینکه انسان با زنی که دوست دارد خوابیده باشد. ولی این اسر هرگز در مورد گراچوس پیش نیامده بود: هرگز با زنی که دوست داشته باشد به بستر نرفته بود. زنها را از بازار می خرید. چه وقت زنی به سبیل و رضای خود به سراغش آمده بود؟ اغلب سعی می کرد نسبت به زنهایی که می خرید علاقه ای پیدا کند، اما چنین علاقه ای

هرگز ایجاد نشد.

اکنون آن بخش از ادیسه به خاطرش بازمی‌آید که ادیسه خواستگاران دروغین را کشته بود و انتقام می‌کشید. گراچوس در کودکی معلم یونانی نداشت تا آثار کلامیکها را صفحه به صفحه برایش ترجمه و تفسیر کند. مانند همه کسانی که خودآموزی می‌کنند آنها را پیش خود خوانده بود. بنابراین همیشه از کینه سخت و تقریباً غیرانسانی که ادیسه نسبت به کنیزانی که با خواستگاران زنش همخوابه شده بودند نشان داد در شگفت بود. اینکه به خاطر می‌آورد که چگونه ادیسه دوازده زن مزبور را سبب ساخت نعلبندهای را که با ایشان همخوابه شده بودند به حیاط ببرند و لکه‌های خونشان را از کف مهمانسرا پاک کنند. سپس آنها را به سرگ محکوم ساخت و به پسرش فرمان داد که حکم را اجرا کند. پسر بر پدر پیشی می‌گیرد، و این تلماک<sup>۱</sup> بود که گفت دوازده گره در یک طناب واحد ایجاد کنند و همه را با هم به دار بیاویزند.

گراچوس در حیرت بود و از خود می‌پرسید: ولی چرا این‌طور؟ چنین کینه مخوف و وحشیانه‌ای برای چه؟ دلیلی نبود، مگر اینکه قبول کنیم که ادیسه با همه آن دوازده کنیز همخوابه می‌شده. در این صورت، پنجاه کنیز در آن خانه بود و مرد پرهیزگار «ایتاکی»<sup>۲</sup> در معنا پنجاه صیغه داشت و این همان چیزی بود که پنلوب<sup>۳</sup> بردبار انتظار آن را داشت!

مع الوصف، او، یعنی گراچوس، نیز همین کار را کرد. بدیهی است او متدن‌تر از آن بود که کنیزانی را که با دیگران همخوابه شده بودند به قتل رساند، شاید آتقدرها هم علاقه‌مند نبود. اما اساساً در مناسباتی که با زنان داشت تغییری به وقوع نمی‌پیوست. در تمام مدت عمرش هرگز در مورد اینکه زن چگونه چیزی است زیاد خود را ناراحت نکرده بود. پیش سیسرو یاد در آستین می‌انداخت و می‌گفت از قبول حقیقت اشیاء و همه‌ای ندارد، مع هذا حقیقت زن چیزی بود که جرأت نداشت با آن روبرو شود. و اکنون این وضع، قیافه‌ای به خود گرفته و او سرانجام زنی را یافته بود که کمتر از یک انسان نبود. منتها اشکال کار این بود که باید برگردد و او را پیدا کند.

غلامی به در کوفت و اطلاع داد که سهمانی را که انتظار می‌کشید آمده است. گراچوس گفت: «همین الساعه آمدم. آب گرم بده سرو صورتش را بشوید، یک جبه هم بده روی دوشش بیندازد. بی احترامی به او نکنید. اسمش فلاویوس -

۱. Telemachus: پسر ادیسه و پنلوب.

۲. Ithaca: یکی از جزایر ایونی واقع در آن سوی سواحل غربی یونان. موطن ادیسه.

۳. Penelopeia: زن با وفای اولیس یا ادیسه شاه ایتاکی.



مارکیوس است. به همین اسم به او خطاب بکن، صحبت هم که می کنی مؤدب باش.» این او سر دقیقاً به مورد اجرا گذارده شد، زیرا وقتی به اتاق ناهارخوری آمد، سرد فریبی که در مقابل نخستین صلیب، زیر سایبان نشسته بود، راحت و آسوده و تمیز و مرتب به پشتی کاناپه تکیه داده بود و تنها کم و کسرش اصلاح صورت بود. هنگامی که گراچوس داخل شد مرد فریه دستی به ریشش کشید و گفت: «این را هم می توانی کاریش بکنی...؟»

— فلاویوس، فعلاً گرسنه ام و فکر می کنم باید چیزی بخوریم. شب را می توانی اینجا بمانی. فردا صبح به سلیمانیم دستور می دهم صورتت را اصلاح کند. اصلاح بعد از استراحت شب و استحمام صبح بهتر می چسبد. قبای تمیز و یک جفت کفش مناسب هم می پوشی. تقریباً هم قد و اندازه هستیم و لباسهای به تننت می خورد.

آری، هم قد و اندازه بودند و خیلی هم به هم شباهت داشتند؛ اگر بیگانه ای آنها را می دید فکر می کرد برادرند. گراچوس در ادامه سخن گفت: «یعنی — اگر نمی ترسی، چون ممکن است فکر کنی که سکستوس به خاطر اینکه چندرغاز برقریش را رد می کنی و صنارسه شاهی از من می گیری اوقاتش تلخ بشود.» فلاویوس، با ناراحتی گفت: «بله، برای تو چه مانعی دارد؟ تومی — توانی کرکری بخوانی. دنیا بر وفق سرادت بوده و چرخ به کام دلت گشته. ثروت، آسایش، احترام، افتخار، قدرت، همه چیز داری. زندگی تو خوش و راحت است، اما زندگی من طور دیگری است. قبول کن، وقتی آدم ناگزیر باشد زیر سایه لاشه های متعفن بنشیند و برای مسافران دروغ سرهم کند تا چندرغازی از آنها بیرون کشد زندگی خوشی ندارد؛ گدایی چیز زشت و کثیفی است. اما لااقل وقتی بدبختی گریبانگیرم شد و دیگر چیزی در بساط نداشتم باز همین سکستوس بود که دستم را گرفت و کمک کرد. و حالا، اگر دوباره پیشش بروم خواهد گفت: «آه، دیگر بدمن احتیاج نداری. برو، برو پیش همان حاسی و دوست بزرگوارت. آری، این طور خواهد گفت. از تو منتظر است؛ از من هم نفرت خواهد داشت.»

گراچوس گفت: «خوب، داشته باشد. مگر سکستوس کیست؟ یک آدم بی سرو پا، یک زندانبان! بگذار نفرت داشته باشد. آنچه را که من می گویم بکن، آن وقت من هم در شهر کاری، منشگری ای، زندانبانی، برایت پیدا می کنم که اقلاً بتوانی چیزی پس انداز کنی و زندگی راحتی داشته باشی. دیگر نمی -

خواهد پیش سکستوس بروی و مجیزش را بگویی.»

— روزگاری، آن وقتهایی که سفید بودم دوستان زیادی داشتم؛ ولی حالا باید در کوچه پس کوچه ها بچیرم...

گراچوس در سخنانش دوید و گفت: «حالا هم به درد من می خوری و برای من سفیدی، فعلاً آه و ناله را کنار بگذار و شامت را بخور. خدایا، سعادت به تو رو آورده ولی تو می ترسی از آن استقبال کنی! من نمی دانم از چه می ترسی!»

خوراک و شراب، فلاویوس را سر حال آورد. گراچوس یک آشپز مصری داشت که در گیاه کردن پرندگان بسیار مهارت داشت: شکمشان را از گرد و جو می الیشت و با شعله سلایم می پخت و قدری شربت انجیر و عرق نیز چاشنی آن می کرد. خوراکی که معمولاً با این غذا سر سفره می گذاشتند سوسیون بسیار نازکی بود که از گوشت کوبیده زبان بزه و خلال لیموترش موسوم به «فولو»<sup>۱</sup> فراهم می شد و در تمام شهر بحق مشهور بود. شام با خریزه شروع شد؛ پس از آن، دو خوراکی بود که نام بردیم. سپس سولی بود که از خامه و خرچنگ کوبیده درست شده بود و قدری سیر به آن چاشنی زده بودند. بعد انگور و پودینگ<sup>۲</sup> خرمای بود که رشته های بسیار نازک گوشت دود داده وان خوک در کنار آن به چشم می خورد. بعد، کباب قارچ و ماهی سفید بود، و بالاخره یک مینی نان بادامی و کلوچه کنجد که دسر بعد از غذا را تشکیل می داد. نان سفید گرم و شراب قرمز با خوراک همگامی داشت. هنگامی که از شام فارغ شدند فلاویوس به پشت تکیه داد. اینک خوش بود و چهره اش پرتو می افکند و شکم گنده اش آهسته بالا و پایین می رفت؛ گفت: «گراچوس، پنج سال بود چنین خوراکی نخورده بودم. خوراک خوب، بهترین مرهم دردهاست. خدایا چه خوراکی! و تو هر شب این خوراکیها را می خوری! باشد، گراچوس تو آدم زرنگی هستی و من یک آدم بی شعور، استحقاقش را داری، و من حق ندارم ناراحت بشوم. حالا آماده ام، بگو چه خدمتی از من ساخته است. هنوز هم چند نفری را می شناسم، هنوز هم با چند راززن و قاتل آشنایی دارم، هنوز هم چند نفری از دلایان محبت و خانم رئیسها را می شناسم. من نمی دانم چه کاری می توانم بکنم که تو خودت نمی توانی بکنی و یا نمی توانی کس دیگری را پیدا کنی که بهتر از من قادر به انجام آن باشد، اما به هر صورت حاضرم.»

گراچوس گفت: «عرقمان را که می خوریم راجع به آن هم صحبت می-

## 1. Pholo

۲. Pudding: خوراک نرمی که با آرد برنج و شیر و تخم مرغ و گریست و... درست می کنند.

کنیم.» و گیلای برای او و گیلای برای خود ریخت و گفت: «فلایوس، من فکر می‌کنم که تو هرچه باشد محسناتی داری. خودت می‌دانی، می‌توانستم کس دیگری را پیدا کنم که به تمام سوراخ سنبه‌های رم وارد باشد، یا همه کس آشنا باشد، و خلاصه از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در اختیار داشته باشد، ولی مایل نیستم اشخاص بیگانه را در این کار دخالت بدهم. می‌خواهم کار آرام و بدون سروصدا انجام بشود.»

فلایوس گفت: «من هم البته می‌توانم جلوزبانم را نگه دارم.»  
— می‌دانم می‌توانی. به همین جهت هم هست که ازتوس می‌خواهم این وظیفه را به عهده بگیری. می‌خواهم زنی را برایم پیدا کنی — یک کنیز می‌خواهم او را پیدا کنی و بدون توجه به قیمت برایم بخری. برای پیدا کردنش هم مقید پول تباش، هر قدر خواستی خرج کن.

— چطور زنی؟ بازار که پراز کنیز است. حالا که جنگ غلامان تمام شده عرضه خیلی بیش از تقاضا است؛ اما لابد جنس استثنایی است که قیمت استثنایی دارد. فکر می‌کنم بتوانم هر نوع زنی را که بخواهی، سیاه، سفید، زرد، گلدسگون، باکره و غیر باکره، پیر یا جوان، زشت یا زیبا، بوز یا سبزه و مو مشکلی یا سوحنایی — خلاصه هر نوعی را که تو بخواهی می‌توانم پیدا کنم. چه نوعی را می‌خواهی؟

گراچوس به آراسی گفت: «زن معینی را می‌خواهم.»

— کنیز؟

— بله.

— خوب، این کنیز کیست؟

— اسمش وارینیا است — زن اسپارتا کوس بود.

— آه.

فلایوس به دقت در گراچوس نگریست؛ پس آنگاه جرعه‌ای عرق سر کشید و باز در قیافه‌اش دقیق شد. بعد با لحن ملایمی پرسید: «خوب، کجا هست؟»

— نمی‌دانم.

— اما او را می‌شناسی؟

— هم می‌شناسم، هم نمی‌شناسم. هیچ وقت او را ندیده‌ام.

— آه...

— پس کن، دیگر مثل اشخاص خیلی خردمند می‌آه، آه، سکن.

— آخر می‌خواهم جواب درست و حسابی به شما بدهم.

گراچوس گفت: «من ترا به عنوان یک واسطه عمل، به عنوان یک گماشته، استخدام می‌کنم. تو را استخدام نمی‌کنم که مرا بازی بدهی و سرگرم کنی. خودت می‌دانی که می‌خواهم چه کار بکنی.»

— شما از من می‌خواهی زنی را برایت پیدا کنم، ولی نمی‌دانی که کجاست، و هرگز هم او را ندیده‌ای. خوب .. حالا می‌توانی بگویی چه جور زنی است؟

— بله، زنی است رعنا، کشیده، خوش قد و بالا و ژرمنی است. زنی است خوش سروسینه. پستانهای درشت و موهای طلایی و چشمان آبی عمیق و گوشه‌های کوچک و پیشانی بلند و بینی کشیده دارد؛ ولی بینی‌اش کوتاه نیست. لبش قله‌ای است و لب پایینش کمی سنگینی می‌کند. لاتی‌لی را بد صحبت می‌کند و شاید هم ادعا کند که اصلاً بلد نیست. یونانی را به لهجه تراسی بهتر صحبت می‌کند. دوباره است وضع حمل کرده، ولی بچه ممکن است مرده باشد، حتی اگر بچه هم مرده باشد باز باید پستانش شیر داشته باشد. نیست؟

— حتمی هم نیست. سنش چقدر است؟

— درست نمی‌دانم. لااقل بیست و سه سال. تا بیست و هفت سال هم احتمال دارد. درست نمی‌دانم؛ خاطر جمع نیستم.  
— شاید هم مرده باشد.

— این هم احتمالی است. در این صورت می‌خواهم این را کشف کنی. می‌خواهم نشانه‌ای برایم بیاوری. اما فکر نمی‌کنم مرده باشد. کسی نیست که اقدام به خودکشی بکند، و چنین زنی را به سرعت و سهولت نمی‌توان کشت.

— از کجا می‌دانی اقدام به خودکشی نمی‌کند؟

— می‌دانم. نمی‌توانم توضیح بدهم، ولی می‌دانم.

فلاویوس گفت: «وقتی اسپارتاکوس شکست خورد مگر اردوگاهش را با ده هزار زن و بچه اشغال نکردند؟»

— بیست و دو هزار نفر بودند. دوازده هزار نفرشان را به عنوان غنیمت جنگی به واحدها دادند. این هم از آن حرفهاست؛ اما کراسوس پای آن ایستاد، و برای اینکه سروصدای موضوع در نیاید سهم غنیمت خودش را به خزانه عمومی بخشید. و این البته ژست کریمانه‌ای هم نبود، چون در واقع ارزشی نداشت. ولی به هر حال این ژست بزرگوارانه را گرفت و برای خود غلاسی برداشت، چون می‌دانست وضع بازار از چه قرار خواهد بود.

— واریتیا هم میان این زنها بود؟

— شاید بود؛ شاید هم نبود. می‌دانی، زن سرکرده‌شان بود. ممکن

است برای حمایت از او اقدامات خاصی به عمل آورده باشند.

— نمی دانم. ولی مساوات عجیبی در میان غلامان حکمفرما بود.

گراچوس گیلان عرقش را سر کشید، و در حالی که سخنانش را با حرکات انگشت کلفتش قوت می داد گفت: «بالآخره این کار را می کنی یا نه؟ اگر می خواهی بکنی راه حلش صحبت و جروبحث نیست؛ کار می خواهد؛ کار سخت.»  
— می دانم کار می خواهد. خوب، حالا چقدر به سن وقت می دهی؟

— سه هفته.

فلاویوس گفت: «آه، ولی... آه...» و سپس هر دو دستش را از جلو گشود و افزود: «ولی این که وقتی نیست، ممکن است در رم نباشد. در آن صورت ناچار باید آدم بد کاپوا، به سیراکوزا، به سیسیل بفرستم. شاید ایجاب کند به اسپانیا و آفریقا آدم بفرستم. آخر یک کمی منطقی داشته باش.»

— منطقی دارم؛ می فهمم چه می گویم. آه، حوصله آدم را سر می بری؛ بر گرد پیش سکتوس و از صدقه سرا و زندگی کن.

— باشد، گراچوس، نمی خواهد عصبانی بشوی، ولی آمدیم و رفتیم و تعدادی زن خریدیم، آن وقت چه؟ آیا می دانی چقدر از زنهای ژرمنی هستند که با این مشخصاتی که گفתי تطبیق می کنند؟

— می دانم؛ خیلی. اما من هر کس را که با این مشخصات تطبیق کند نمی خواهم. سن واریفها را می خواهم.

— خوب، اگر پیدایش کردم چقدر پون بدهم؟

— هر قیمتی که خواستند— هر چقدر خواستند قبول دارم.

— بسیار خوب، سواقم. لطفاً یک گیلان دیگر هم از آن عرق عالی

برایم بریز.

گراچوس عرق را ریخت، و فلاویوس روی کاناپه لم داد؛ عرق را خورد. خرد می نوشید و در قیافه شخصی که او را استخدام کرده بود می نگریست. گفت «من هم استعدادهایی دارم، نیست گراچوس؟»

— چرا.

— اما می بینی هیچ وقت چیزی در بساطم نیست. همیشه هم عدم موفقیت است و ناسرادی. حالا، گراچوس، اجازه هست پیش از اینکه موضوع را به خود بگذاریم سؤالی از شما بکنم؟ اگر نخواستی جواب نده. اما عصبانی هم نشو.

— بگو ببینم:

— گراچوس، این زن را برای چه می خواهی!

— عصبانی نیستم، اما فکر می کنم وقت این باشد برویم بخوابیم.

دیگر مثل سابق جوان نیستیم. □

### ۳

اما آن زمان دنیا آنقدر که حالا وسیع و پیچیده است نبود، و در مدتی کمتر از سوعده مقرر سرو کله فلاویوس در خانه گراچوس پیدا شد و انجام سوقیت آمیز وظیفه محوله را اعلام داشت. پول، همان طور که می گویند رویه صافی دارد و ناصافی و ناهمواری کسانی را که با آن سروکار دارند از بین می برد. اینکه فلاویوس آدم دیگری بود؛ لباس آراسته ای به تن داشت، سرو صورتش را اصلاح کرده بود و اعتماد و اطمینان از حرکات و مسکناتش می تراوید، زیرا وظیفه دشواری را به انجام رسانده بود. با گراچوس نشسته بود و شراب می نوشید و با اخباری که داشت ورمی رفت. گراچوس هم جلو بیتابی خود را می گرفت.

فلاویوس گفت: «اول از صاحب منصبانی که در غارت سهم بودند شروع کردم — واقعا کار دشوار و گیج کننده ای بود. با خود فکر کردم اگر وارینیا زیبا و خوش هیکل بوده باشد قاعدتا باید در گروه اول انتخاب شده باشد. اما وقتی درست نگاه می کنی و می بینی که سراسر مسأله ضبط غلامان یک جریان غیر قانونی است و پانصد یا ششصد صاحب منصب در آن دخالت دارند و هیچ کس هم حاضر نیست لب از لب باز کند آن وقت می بینی کار ساده ای نبود. به هر حال، بخت یاری کرد. مردم جریان را به خاطر داشتند. همان لحظه که خبر شکست غلامان رسید وارینیا وضع حمل کرد، مردم این زنی را که به هیچ قیمت از بچه اش سوا نمی شد خوب به یاد داشتند. نمی دانستند که زن اسپار تا کوس است و اسمش وارینیا است. باید بدانی که کراسوس بلافاصله پس از اینکه غلامان شکست خوردند یک واحد

سوار به شهر یا اردوگاه و یا دهکده غلامان و یا هر چه که اسمش را می‌گذاری اعزام کرد. زنان و کودکانی که آنجا بودند که تعدادی پسر بچه سیزده و چهارده ساله نیز در میانشان بود - خیلی نچنگیدند. بهتشان زده بود. تازه شنیده بودند که ارتش غلامان شکست خورده. ولی خودت می‌دانی که بعد از جنگ سرباز جماعت چطور مرد می‌است؛ و فکر می‌کنم جنگ با غلامان وحشتی هم ندارد. به هر حال...»

گراچوس گفت: «احتیاجی نیست خصوصیات لژیونرها را برای من شرح بدهی. چگونگی جریان را تعریف کن.»

— فقط می‌خواستم موقعیت را برایت تشریح کنم. می‌خواهم بگویم در ابتدای کار کشت و کشتار بیخود و بیجهتی صورت گرفت، چون سربازها گرم و عصبانی بودند. واریتیا درست همان وقت وضع حمل کرده بود. می‌دانی، بچهٔ یک غلام این روزها چندان ارزشی ندارد؛ و چیزی که سراپه مقصود دلالت کرد این داستان بود: سربازی دست برد و پای این طفل را گرفت و بلندش کرد و خواست او را به دیریک چادر بکوبد و مغزش را ستلاشی کند. اما خود کراسوس مانع شد. کراسوس طفل را نجات داد و سرباز را آنقدر زد که نیمه جان شد. آدم چنین چیزی را از کراسوس انتظار ندارد، نیست؟

— من به اینکه انسان چه چیزی را از کراسوس انتظار دارد یا ندارد زیاد علاقه‌مند نیستم. فلاویوس، آه چه آدم روده درازی هستی! واریتیا را پیدا کردی؟ مال من هست؟ او را خریدی؟

— نتوانستم به‌خرم.

گراچوس ناگهان فریاد برآورد: «چرا؟» و با عصبانیت بلند شد؛ عصبانیتش همان قدر که غیر منتظره بود ترسناک هم بود. به طرف فلاویوس رفت؛ همچنانکه به او نزدیک می‌شد فلاویوس در جای خود سجاله می‌شد و در صندلی فرو می‌رفت. گراچوس یقهٔ قبایش را گرفت و پیچاند، و داد زد: «چرا؟ گندهٔ بی‌کاره بی‌عار، چرا؟ سرده؟ قسم به تمام مقدسات، اگر این کار را سرهم بندی نکنی باز می‌فرستم توی کثافتها زندگی کنی! اطعینان داشته باش!»

— نه، لمرده...

— آه، پس ورمی زدی، ها! مثل یک مشک باد به عوض اینکه صحبت کنی فس فس می‌کردی! چرا نخردی!

یقه‌اش را رها کرد، اما همچنان بالای سرش ایستاد.

فلاویوس ناگهان به صدای بلند گفت: «آرام باش، داد نزن! کاری به من سرافعه کردی، من هم انجام دادم. ممکن است به اندازه تو ثروتمند نباشم،

ممکن است باز هم بروم و در کوچه پس کوچه‌ها زندگی کنم، ولی این بد تو این حق را نمی‌دهد که با من این طور صحبت کنی. من که غلام شما نیستم. بدبختی خودم کافی است، دیگر تو چرا چرب‌ترش می‌کنی.»

— معذرت می‌خواهم.

— او را بخریدم، چون فروشی نیست. والسلام.

— قیمتش؟

— قیمتی ندارد. اصولاً قیمتی ندارد. مال کراسوس است. درخانه او زندگی می‌کند و فروشی هم نیست. تو فکر نمی‌کنی که زحمتی هم کشیده باشم؟ کراسوس در کاپوا بود، آن وقتی که آنجا بود با عاملینش وارد مذاکره شدم. آه، — نه؛ کاری نمی‌شد کرد. حتی حاضر نبودند صحبت هم بکنند. همینکه صحبت به این یک نفر بخصوص می‌کشید خفتان می‌گرفتند. از همچو کنیزی خبر نداشتند، بنابراین به طریق اولی مسأله قیمت هم منتفی بود. معامله نمی‌کردند. سیلشان را چرب کردم، اما فایده‌ای نکرد. اگر سلمانی یا آشپز یا خانم خانه — دارش را می‌خواستیم می‌شد ترتیب کار را داد. بله، حتی حاضر بودند زن زیبایی سوری را که سال قبل خریده بود معامله کنند و تحویل بدهند. منتها برای وارثیا حاضر به معامله نبودند.

— پس از کجا می‌دانی وارثیا است، و از کجا می‌دانی که آنجاست؟

— این اطلاعات را از غلام جاسه دار کراسوس خریدم. آه، خیال نکن که خانواده کراسوس خانواده واقعاً خوشبختی است. پسری دارد که به خودش تشنه است؛ زنی دارد که حاضر است خرخره‌اش را بچود. زنش جدا از او زندگی می‌کند. خانه، همه‌اش دسیسه بازی و پشت هم اندازی و عشق بازی زیر جلی است. این اطلاعات را توانستم بخرم، ولی وارثیا را نتوانستم.

— هیچ توانستی بفهمی او را برای چه خریده؟ چرا نگاهش می‌دارد؟

فلاویوس خندید و گفت: «البته که فهمیدم. کراسوس عاشق شده.»

— راستی!

— بله، کراسوس بزرگ عاشق شده.

گراچوس سنجیده و آرام گفت: «خدا لعنت کند فلاویوس. اما گوش کن اگر در باره این جریان صحبتی بکنی، اگر این جریان به جایی درز کند، اگر بشنوم یک کلمه از آن در جایی بازگو شده، گوش کن، کاری می‌کنم بالای صلیب بروی.»

— این چه طرز صحبتی است؟ گراچوس، تو که خدا نیستی.

— نه. اما مثل بعضی از بزرگان بیشعورمان، نسبت دوری هم با هیچیک



از خدایان ندارم. نه. ولی فلاویوس در هر حال آنقدر به خدا نزدیکم که ترا بتوانم بالای صلیب بفرستم، و اگر ذره‌ای از این جریان به خارج درز کند، این کار را خواهم کرد. درست گوشه‌ایت را باز کن. □

۲

بعد از ظهر روز بعد گراچوس به حمام عمومی رفت. بدیهی است این عمل یک اقتضای سیاسی بود و بی اجر هم نبود. حماسهای عمومی بیش از پیش به سرازیر سیاسی و اجتماعی بدل گشته بودند؛ شکست و پیروزی سناتورها و انتصاب و عزل حکام در حماسهای عمومی صورت می‌گرفت؛ «سترس»<sup>۱</sup> در حماسهای عمومی دست بدست می‌گشت و در واقع این حماسها ترکیبی از بورسها و باشگاه‌های سیاسی بود و حضور در آنجا، در سواقی معین، تقریباً صورت انجام وظیفه را پیدا کرده بود. سه حمام بزرگ و مجهز بود که گراچوس بیشتر به آنجا می‌رفت. کلوتوم<sup>۲</sup> تا اندازه‌ای جدید بود، دو تایی دیگر قدیمیتر اما هنوز بسیار زیبا و با شکوه بودند، و حال آنکه ورود برای همگان آزاد بود و مبلغ ورودیه بسیار نازل بود و آنقدر نبود که مانعی در مقابل ورود تقرا باشد، مع هذا اوضاع و احوال اجتماعی خاصی توده مردم را از این اماکن دور نگه می‌داشت.

روزهایی که هوا آفتابی بود تمام سکنه رم به خارج شهر می‌رفت؛ حتی کارگران منحن رومی هم ساعت یک بعد از ظهر دست از کار می‌کشیدند؛ کار بیشتر صرف نداشت؛ در غیر این صورت راحت تر بود از محل مدد معاش حکومتی زندگی کنند و کار نکنند. بعد از ظهر وقت استراحت یک فرد آزاد بود. غلام زحمت می‌کشید و رومی می‌آسود.

باری، گراچوس علاقه‌ای به مسابقات ورزشی و نمایشهای پهلوانی

۱. سکه رومی معادل یک چهارم دینار.

نداشت. گاهی از مسابقات اسب‌دوانی بدش نمی‌آمد. در این خصوص با همکارانش خیلی فرق داشت؛ خوش‌داشت بپند دو مرد لخت و عورکار بدست‌گرفته و به‌جان هم افتاده‌اند و سمدیگر را پاره می‌کنند، آنقدر که خون از تمام بدنشان راه می‌افتد. از تماشای سردی که در تور ماهیگیری افتاده بود و به‌خود می‌پیچید و چنگال ماهیگیری چشمش را بیرون می‌کشید و تنش را سوراخ سوراخ می‌کرد نیز لذت نمی‌برد. گاهی، بعد از ظهری به تماشای مسابقات اسب‌دوانی می‌رفت؛ اما در مسابقات ارا به‌رانی که بیش از پیش قیافه زور-آزمایی به‌خود می‌گرفت و تماشاچیان هم هرگز تا سری نمی‌شکست و تنی خرد نمی‌شد سیر نمی‌شدند هیچ خوشش نمی‌آمد. نه اینکه نرم‌دل‌تر از دیگران بود، نه؛ علت امر صرفاً این بود که از حماقت نفرت داشت و از نظر او این کارها به‌نهایت حماقت‌آمیز بود. از تئاتر چیزی نمی‌فهمید؛ و در چیزی که حضور می‌یافت اعیاد و مراسم مذهبی و رسمی بود - ناگزیر بود به‌عنوان یک مرجع رسمی در آنها حضور یابد.

بزرگترین تفریحش این بود که بعد از ظهری از میان خیابانها و کوچه پس‌کوچه‌های بیشمار و کثیف و تنگ و پر پیچ و خم شهر محبوبش به‌راه افتد و به‌حمام برود. رم را همیشه دوست می‌داشت؛ رم مادرش بود، و همچنانکه خود می‌گفت: این مادر فاحشه بود و او از رحم آن به‌دامان چرک و کثافت کوچه‌ها افتاده بود. اما تاکنون این مادر را دوست داشته و این مادر به‌او مهر ورزیده بود. آخر چگونه می‌توانست برای سیسرو توضیح دهد که از نقل آن افسانه قدیمی چه منظوری داشته است؟ سیسرو هم روزی ناگزیر بدین مادر مهر می‌ورزید و این مهرورزی ناچار با علم برفساد و بدکارگی این مادر درمی‌آمیخت. فساد و بدکارگی چیزی بود که گراپوس درمی‌یافت. یک بار از یکی از همکاران منورالفکر خود پرسیده بود: «برای چه به‌تئاتر بروی؟ آیا آنچه را که من در خیابانهای رم می‌بینم می‌توانند روی صحنه بیاورند؟» براستی هم که خیابانهای رم دیدن داشت، اسوز با میل و رغبتی فوق‌العاده این کار راسی کرد، انگار از خود می‌پرسید: «مگر چند دفعه دیگر این کار را خواهی کرد؟»

اول به‌بازار رفت؛ بازار تا یک ساعت دیگر باز بود. در این خیابان آدم ناگزیر بود با فشار راه خود را از میان زنانی که جیب و داد راه انداخته بودند باز کند؛ اما او در آن جبهه سفید، همچون کشتی که نسیمی در باد بانها پیش پیچیده باشد نرم نرمک پیش می‌رفت. اینجا مرکز اغذیه رم بود. تلها پنیر به‌چشم می‌خورد؛ قالبهای بزرگ، قالبهای چهارگوش، پنیر میاه، پنیر قرمز، پنیر سفید؛ ماهی دودی و غاز دود داده، لاشه خوک، شقه گوشت گاو و برة لطیف از

چنگکها می‌آویخت؛ خمرها مار ماهی و شاه ماهی شور و خیار شوری که بوی تند و مطبوع می‌داد ردیف شده بود؛ کوزه‌های روغن کوهستانهای ساپین و «پیسنوم»<sup>۱</sup> به چشم می‌آمد؛ گوشت نمک سود ران خوک<sup>۲</sup> محصول گل جلب نظر می‌کرد؛ شکمبه همه‌جا آویخته بود؛ همه‌جا لاوکهای پراز روده کوچک خوک بود. به بساط سبزی فروشان که رسید قدری درنگ کرد. زمانی را به خاطر می‌آورد که هر دهقانی به فراخور حال خود باغچه‌ای داشت و در آن سبزی می‌کاشت و انواع و اقسام سبزیجات در بازار بود و هر نوع سبزی در دسترس همه بود. اما اینک ملاکین بزرگ فقط به محصولات توجیه داشتند که پول بیشتری عاید می‌کرد، حالا این محصول گندم یا جو بود، فرقی نمی‌کرد. قیمت سبزیجات سر به جهنم زده بود و جز در حدود استطاعت طبقه حاکم در استطاعت طبقات دیگر نبود. مع الوصف هنوز توده‌ها تریچه و شلغم، پنج قسم کاهو، عدس و لوبیا و کلم، کدوسماهی و خربزه و مارچوبه و قاریج و دنبلان<sup>۳</sup> خلاصه، انواع و اقسام سبزیجات رنگارنگ به چشم می‌خورد. سیوه هم فراوان بود و تلهای لیمو- ترش افریقایی و انار پر آب یا قوتی رنگ و سیب و گلابی و انجیر و خرما و عربستان و خربزه و انگور مصر خود نمایی می‌کرد.

با خود اندیشید: «راستی که نگاه کردن به اینها لذتبخش است!»  
 به راه خود ادامه داد، از کنار محله یهودیان گذشت. گاه در مقام یک سیاستمدار با یهودیان سروکار پیدا کرده بود. آه، چه ملت عجیبی بودند—اینهمه در رم مانده بودند و هنوز هم به زبان خود سخن می‌گفتند و خدای خود را پرستش می‌کردند؛ هنوز ریش می‌گذاشتند و در هر هوایی قبای بلند راه‌راه می‌پوشیدند! آدم هیچ وقت آنها را در میدانها و مسابقات اسب‌دوانی نمی‌دید؛ انسان هیچ وقت نمی‌دید که به معاکم بیایند، و اصولاً جز در محله خودشان مشکل می‌شد آنها را در جای دیگری دید. مؤدب و مغرور و کناره‌گیر بودند. گراچوس هر وقت آنها را می‌دید با خود می‌گفت: «خونی که اینها خرد خرد از روم بیرون می‌کشند به برآتب بیشتر از خونی است که کارتاژ کشید.»

به خیابان وسیعی رسید؛ در مقابل مغازه‌ای ایستاد؛ در همین هنگام یکی از کوهورتها از خوابان گذشت؛ صدای طبل و شیپور در خیابان پیچید. بچه‌ها مانند همیشه از بی‌شان می‌دویدند و او نیز مانند همیشه نگاهی به اطراف خود افکند و عربها و سوریها و میابیهایی را که عبور کوهورت را تماشا می‌کردند مشاهده کرد.

۱. Picenum: منظور همان قاریجی است که به دنبلان مشهور است.

به سوی آنجایی که عمارات بلند جای خود را به روشنائی و باغها و رواقهای سرسبز و گذرگاههای خنک و خیابانهای وسیع می دادند پناه افتاد. در میدان عمومی شیر طاس ریزان هم اکنون مشغول بودند و طاس می ریختند. قمار در رم به صورت یک بیماری در آمده بود. هر روز بعد از ظهر گروه گروه قمار باز بودند که در میدان عمومی شهر قمار می کردند. طاسها را بالا می انداختند؛ به آنها التماس می کردند؛ با آنها سخن می گفتند. زبان مخصوص به خود داشتند. اینها جوانان کوچک گرد و سر یازانی بودند که در سرخصی بسر می بردند؛ دختران چهارده بانزده ساله ای بودند که در همه جای شهر به چشم می خوردند؛ اینها کاری نداشتند؛ در آپارتمانهای کثیف پرورش یافته بودند و مانند والدینشان با کمک معاشی که از حکومت می گرفتند زندگی می کردند و از راه عرضه و فروش خود جزیی درآمدی به سبب معاش خود می افزودند. گراچوس شنیده بود که بسیاری از این دختران در آواز گیلانی شراب یا «کادرنس» آ، یعنی کمترین سکه رایج سمنکت، با دیگران همخوابه می شوند. یک وقتی، او و بسیاری از اشخاص دیگر، این امر را بسیار وحشتناک می دانستند، اما این روزها که یک مرد متأهل ده دوازده کنیز نگه می داشت و با ایشان همخوابه می شد و کسی مقید نبود و عمل عار و ننگ به حساب نمی آمد، این مسأله هم خارج از بحث بود. گراچوس با خود اندیشید: «جامعه ای از بین می رود، حال آنکه ما تأمل نمی کنیم و به خود زحمت نمی دهیم که در جریان امر دقیق شویم. وانگهی چرا بشویم؟ زوال بسیار تدریجی است، و عمر انسان هم بسیار کوتاه!»

ایتجا و آنجا به تماشای بازیها می ایستاد. زمانی را به یاد می آورد که جوان بود و طاس می ریخت. آن وقتها نمی شد با کمک معاش حکومتی زندگی کرد؛ بعلاوه آن وقت سائلی اخلاقی نیز وجود داشت که انسان را ناگزیر می کرد گرسنگی بکشد و کمک معاش قبول نکند.

اکنون راه حمام عمومی را در پیش گرفت. کار را از پیش به دقت طرح ریزی کرده بود. احتساک قریب به یقین این بود که کراسوس امروز به حمام خواهد آمد، و در همین هنگام خواهد رسید. و حسابش درست بود، چون وقتی داخل «آپودیتریا» یعنی رخت کن شد، کراسوس آنجا بود؛ لخت شده بود و در مقابل آینه های قدی ایستاده بود و بدن کشیده خود را به چشم تحسین می نگریست. دوشها پر می شد. اینجا بخش جالبی از زندگی شهر بود؛ آس سیاسی درهم جوشی

بود؛ تلی چند از اشراف در آنجا به چشم می‌خوردند؛ اما عده سیاستمداران متنفذ به آن اندازه بود که پایه‌های شهر را بدلرزه در آورد. اینها پانکداران، تاجران بزرگ، واردکنندگان برده، کارگردانان انتخاباتی، پادوهای سیاسی و رهبران دسته‌جات و احزاب کوچک، اعضاء کمیته‌های انتخاباتی سنا، یک‌گروه سه‌نفری از کنسولهای اسبق، یک نفر والی یک یا دو نفر هنرپیشه و ده دوازده نفر رجال نظامی متنفذ بودند و حتی یکی دو نفر از صاحبان مؤسسات تربیت‌گلا دیاتور نیز در میان‌شان دیده می‌شدند. اینجا و آنجا هم چند نفری که اهمیت و نفوذ خاصی نداشتند به چشم می‌خوردند، به این ترتیب دموکراسی حماسها که روم آئمه به آن می‌بالید لطمه‌ای نمی‌دید. این حقیقت برای سلاطین و حکام مشرق زمین هرگز قابل محضم نبود؛ نمی‌توانستند بفهمند که رجال روم چگونه می‌توانند با طبقات درآمیزند و بی تشریفات از خیابانها و کوچه عبور کنند.

گراچوس بر نیمکتی نشست؛ و ضمن اینکه پا را دراز کرده بود و غلامی بند کفشهایش را می‌گشود هرچندگاه نگاهی متوجه کراسوس می‌ساخت، در ضمن با دیگران سلام و تعارف می‌کرد؛ با سر به تعارف دیگران جواب می‌داد و تبسم می‌کرد؛ اینجا حرفی می‌زد؛ آنجا سخنی را تأیید می‌کرد. هنگامی که نظری از او می‌خواستند، به اختصار و با قاطعیت اظهار نظر می‌کرد. در مورد ناراحتیهای اسپانیا، و وضع افریقا و ضرورت بیطرفی مصر. که در واقع انبار غله روم بود. و مسأله تحریکات لایتنطع یهودیان در فلسطین نیز نظریاتی ابراز داشت و ابراز این نظریات هم البته بنا به تقاضا بود. از دلالاتی که اظهار نگرانی می‌کردند و می‌گفتند قیمت غلاتمان روز بروز تنزل خواهد کرد و اقتصاد سلطنت را با بحران مواجه خواهد ساخت رفع نگرانی کرد و این شایعه را که می‌گفت ارتش در گل دست‌اندر کار کودتاست نیز به کلی بی‌اساس دانست. اما در تمام این مدت نگاهش به کراسوس بود تا از جلو آینه‌ها دور شد. هنگامی که غلامان جبهه سیاستمدار را از تنفس در آوردند، یک کوه‌گوشتم نمایان شد. بالاخره قبا را نیز درآوردند. پهر مرد ناراحت بود، و عجب آنکه قبل از آن هیچگاه از وضع بدن خود احساس خجالت نکرده بود.

با هم به «تپی‌داریوم»، یعنی اتاق استراحت و باشگاه حمام رفتند. در اینجا نیمکت‌هایی حصیری بود که انسان می‌توانست روی آنها دراز بکشد، اما معمول این بود که در فواصل دفعاتی که به خزینه می‌رفتند حرکت کنند. از این سالن وسیع و زیبایی که کف آن سرس و تمام دیوارهای آن مجسمه بود می‌توانستید

به استخر آب سردی که در بیرون بود، و به دوشها و اتاقهای بخار بروید. هر یک از اینها نیز به اتاقهای مشتمل راه داشت. سپس سی توانستید حوله‌های خشک به دوش افکنید و بروید و در باغ گردش کنید، یا در کتابخانه که جزو لاینفک حماسیهای عمومی شهر بود بنشینید و در اتاق مخصوص حمام آفتاب لم بدهید و آفتاب بگیرید. اجرای کامل برنامه، مخصوص کسانی بود که وقت فراوان داشتند و تمام مدت روز را در حمامها می‌گذراندند.

گراچوس معمولاً یکبار در آب سرد می‌رفت و نیمساعت در اتاق می‌ماند و سپس مشتمل می‌گرفت.

اما اکنون با کراسوس گرم گرفته بود. کلمات تلخ و احساسات تند فراموش شده بود. با آن گوشتهای شل و آویخته در کنار ژنرال راه می‌رفت؛ خوش صحبت و آسب‌گزار بود — و این فنی بود که در آن بدستها درجه مهارت داشت. کسانی که نگاه می‌کردند می‌گفتند: «ائتلافی در میان است.» و تعجب می‌کردند چه وقایع سیاسی ممکن است در شرف وقوع باشد؛ چون کراسوس و گراچوس هیچ وقت اینقدر با هم نزدیک نبودند. به هر حال، کراسوس منتظر ماند ببیند جریان از چه قرار است و چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. با خود می‌گفت: «هر چه باشد ناچار به زبان خواهد آورد» سپس با لحن نسبتاً موهنی گفت: «از کمی تا حالا در امور مربوط به صبر هم صاحب نظر شده‌اید؟» — منظورتان چیزهایی است که چند لحظه قبل گفتم؟ ای، کلیاتی بود،

من باب خالی نبودن عریضه. موضوع، موضوع، شهرت است.

نه، گراچوس، گراچوس سابق نبود.

— شهرت اینکه به همه چیز واردید؟

گراچوس خندید و گفت: «شما به صبر رفته‌اید، نه؟»

— نه. همچو ادعایی هم ندارم.

— خوب، خوب. شاید، سی‌دائید، کراسوس، ساهمه‌اش چنگک و دندان به هم نشان می‌دهیم. حال آنکه می‌توانیم با هم دوست باشیم و به درد هم بخوریم.

— بله، صحیح است. اما من آدم بدبینی هستم. این دوستی همین طور بیخود و بیجهت نیست؛ چیزی باید در سن سراغ کرده باشید.

— بله؟

— بله؛ ولی می‌خواهم بدانم چه چیز است که به این دوستی اینهمه قدر و قیمت می‌دهد؟ پول؟ که تقریباً به اندازه‌ی من دارید.

— من زیاد در بند پول نیستم.

— ولی من هستم. دیگر؟

گراچوس سرانجام دل به دریا زد و گفت: «می‌خواهم غلامی از شما بخرم.» آری، عقده ترکید.

— حتماً آشیزم را می‌خواهید. اگر سرتان مو داشت می‌گفتم سلمانم را می‌خواهید. یک دسته تخت روان کش؟ شاید هم کنیزی می‌خواهید. چون می‌شنوم که جز زن کسی در خانه نگه نمی‌دارید.

گراچوس گفت: «آه، می‌دالید چه کسی را می‌خواهم. وارینیا را می‌خواهم!»

— کسی؟

— وارینیا. بگذار به همدیگر حقه نزنیم، و راست و درست با هم رفتار کنیم.

— دوست عزیز، شما دارید به من حقه می‌زنید. این اطلاعات را چه

کسی به شما فروخته است؟

مرد فربه ایستاد و در قیافه او نگرینست. گفت: «من همیشه از این جور چیزها اطلاع دارم. ولی گوش کنید: کراسوس؟ گوش کنید، حاشیه نرویم؛ چانه هم نزنیم؛ رگ و راست با شما صحبت می‌کنم. در ازاء این کنیز قیمتی شما پیشنهاد می‌کنم که در روم سابقه نداشته. یک میلیون سترس به شما می‌دهم؛ و این پول را به سکه طلا و نقد هم می‌دهم.»

کراسوس بازوانش را بر روی سینه در هم افکند و آهسته سوت زد، و گفت: «بله، قیمتی است؛ قیمت بسیار خوبی هم هست. قصبه‌ها درباره آن می‌توان سرود. آن هم چه وقت، وقتی می‌توانید به بازار بروید و دختر رسیده و خوش سرو سینه و زینایی را به هزار سترس بخرید؛ و حالا شما حاضر هستید هزار برابر این پول را به خاطر یک دختر ژرمنی پوست و استخوانی بپردازید! خوب، بالاخره چیزی است. اما من چطور می‌توانم همچو پولی را بگیرم. مردم چه خواهند گفت؟ خواهند گفت کراسوس سرگردانه می‌زند.»

— دیگر سرا دست نیندازید!

— دوست عزیز، شما مرادست می‌اندازید. من چیزی ندارم که شما بخرید.

— من یک پیشنهاد جدی به شما کردم.

— من هم جدی جواب دادم.

گراچوس گفت: «قیمت را دو برابر می‌کنم! دو میلیون.»

— هرگز نمی‌دانستم همچو پولهایی هم در سیاست دست بدست می‌شود.

— دو میلیون. معجز هستید؛ می‌توانید قبول کنید، می‌توانید رد کنید.

کراسوس گفت: «آه، شما هم حوصله انسان را سر می‌برید.» این را



— واریتیا، واریتیا، آخر تو باید لباس بپوشی؛ باید لباس تفت کنیم؛ برای اینکه ارباب به خانه می آید و تو باید با او بنشینی و شام بخوری. واریتیا، چرا برای ما ناراحتی ایجاد می کنی؟

— من هیچ وقت نمی خواهم برای شما ناراحتی ایجاد کنم.

— ولی می کنی، خودت می دانی چه ناراحتیهایی برای ما ایجاد می کنی. می گویی تو هم کنیزی و نمی خواهی چهار کنیز خدمت کنند؛ می گویی تو هم مثل ما کنیزی؛ می گویی زن بیچاره و بدبختی هستی. تو خودت می دانی که کنیز چگونه چیزی است. شاید هم آن وقتهایی که با اسپارتاکوس بودی و دنیا را می گرفتید فراموش کردی کنیز چگونه چیزی است. آن وقتها، یک ملکه بودی، این طور نیست، واریتیا؟ بنابراین...

— این حرف را دیگر نزنید. آخر چرا این طور صحبت می کنید؟ من کی خودم را با شما فرق گذاشتم؟

— واریتیا، تو نباید این حرف را بزنی. ارباب ترا با ما فرق می گذارد. ما زنهایی هستیم که هر وقت ناراحت است و دل و دماغی ندارد با ما همخوابگی می کند. اما ترا دوست دارد. به همین علت هم هست که برای ما ناراحتی ایجاد می کنی. تو اگر لباس نبوشی، ما را شلاق می زند. ترا که شلاق نمی زند؛ ما را شلاق می زند.

— بگذار مرا شلاق بزند!

— خیلی خوب؛ می بینیم که را می زند.

واریتیا گفت: «بسیار خوب؛ بسیار خوب؛ حالا که دارم بچه را شیر می دهم. بگذار بچه را شیر بدهم، آن وقت لباس می پوشم. هرطور که شما بخواهید. من نمی خواهم ناراحتی برای شما فراهم کنم. فقط بگذارید بچه شیرش را بخورد.»



— چقدر طول می کشد؟

— خیلی نمی کشد. نگاه کنید دارد میر می شود. تا نیم ساعت دیگر آماده خواهیم بود. بچه آن وقت خواب است. به شما قول می دهم، هر کار که شما بخواهید می کنم؛ هر چه بخواهید می پوشم.

بنابراین او را اندکی به خود گذاشتند. سه تا از این کنیزان اسپانیایی بودند و چهارمی زنی سائینی بود که مادرش برای تأدیة قروض خود او را فروخته و این اسرمانند خوزه به جان دخترک افتاده بود.

واریلیا این درد را احساس می کرد. آه، درد گرانی است که کس و کار، آدم را بفروشد و به کام بدبختی بیندازند؛ مصیبت بزرگی است! حسادت، عداوت، سرارت در این خانه درنشو و نما بود. همه با حسادت و کینه و سرارت بود.

کودک را شیر می داد و به نوبی برایش زرمه می کرد:

لای لای بچه ام، لای لای محبوبم،

بابا جنگل است و پی سمور می گردد،

سمور را شکار می کند؛ پوستش نرمش را می آورد،

و دیگر سرمای زمستان، بچه ام را، عزیز دلم را، هرگز

اذیت نمی کند...

بچه سیر شده بود؛ واریلیا اینک کاهش فشار را بر نوک پستانش احساس می کرد. موقمی که گوسنه بود و محکم مک می زد جریان تنگی در سرتاسر وجودش می دوید. سپس کم کم، آهسته آهسته، همچنانکه سیر می شد شور و اشتیاق کاهش می پذیرفت. آه، چه موهبتی است که زن بچه ای داشته باشد و شیر بدهد!

پستان دیگرش را به او داد تا اگر سیر نشده باشد از آن بخورد. و به منظور اینکه عمل انعکاسی مکیدن را به راه اندازد با نوک پستان گونه اش را نوازش داد. کودک سیر شده و چشمانش را بسته بود و از بی میلی عمیق و خاص کودک آن سیر برخوردار بود. اندکی وی را به پستانهای لغمت و گرم خود فشرد، سپس در گهواره اش گذاشت و یقه پیراهن را بست.

همچنانکه بالای سرش ایستاده بود باخود می اندیشید، و چه زیباست! تپیل و قوی — چه کودک زیبا! سواپش مانند ابریشم سیاه و چشمانش آبی سیر بود. رنگ این چشمها بعدها تغییر می کرد و به رنگ تیره چشمان پدرش در می آمد؛ اما رنگ سواها را نمی شد پیش بینی کرد؛ وقتی این ابریشم سیاه می -

ریخت شاید به جای آن سوهای تیره سجد یا شاید سوهای زرین بی موج سبزی می شد. کودک به سرعت و سهولت به خواب رفت. دنیای او دنیای پاک و درستی بود؛ دنیای او دنیای زندگی بود و قوانین ساده زندگی بر آن حکم می راند؛ دنیایی ساده و آرام بود؛ از عوامل دیگر طول العمرتر بود...

او را به خود گذاشت و به آنجایی رفت که منتظرش بودند، به آنجا که چهارکنیز منتظر بودند به او لباس بپوشانند و او را آماده کنند تا با سردی که صاحبش بود بنشیند و شام بخورد. با منتهای فرمانبرداری ایستاد؛ لباس را از تنش در آوردند؛ بدن لختش را با اسفنج پاک کردند. بدنش هنوز بسیار زیبا بود؛ ماقهایش بلند بود، حتی درشتی و پری پستانها زیباترین ساخته بود. شمدی به کمرش بستند؛ بر تخت خواب دراز کشید تا آرایشگر چهره و بازوانش را درست کند. ابتدا سفیداب بسیار رقیقی به بازوان و جبینش زدند، که از آنجا پایین می آمد و در حوالی گونه ها به تدریج سحومی شد. سپس سرخاب رقیقی به گونه ها و سرخاب غلیظی به لبها زدند، و بعد ابروانش را رسمه گذاشتند.

پس آنگاه بر تخت خواب نشست و سر را به اختیارشان گذاشت تا سوها را درست کنند. سوهای بور و صاف و بی موج را به دقت به صورت خرمی از طره های سواج در آوردند؛ حلقه ها را به یاری روانها و روغن سوجاگیر ساختند. بعد جواهر آلات به او زدند. هنگامی که نیمتاج را به سوهایش می زدند عریان و بی هیچ گونه تن پوشی، ایستاده بود و مقدومی نمی کرد و علاقه ای نشان نمی داد. گوشواره طلا به گوشش کردند و گردن بند طلا و یاقوت کبود به گردنش بستند. خطانهای زیبا به پا و دستبندهای گرانبها به دستش کردند و هر یک از انگشتان کوچکش را با یک انگشتری الماس آراستند. لباس فاخر به او پوشاندند؛ لباسی که در خور بانوی دارا ترین مردم روم بود، و تعجبی نداشت که این بینوایانی که مأمور نگهداری لباسهایش بودند نتوانند بر او دل بسوزند. بدین ثروت یک امپراطوری جواهر آلات به خود می زدند! انسان چگونه می تواند بر او دل بسوزد!

در آن زمان عالیترین منسوج روم ابریشم نبود بلکه پارچه کتان بسیار لطیفی بود که در هند یافته می شد و در لطافت هیچ ابریشمی به پای آن نمی رسید. پیراهن کتان بلندی تنش کردند. این پیراهن به «استولا» معروف بود. پیراهنی بود با برش ساده که در حوالی کمر جمع می شد و کمربند سوسوم به «ژونا» روی آن می افتاد. تنها زیور این پیرهن نوار زربفت حاشیه آن بود.

چینه‌های آن بسیار ساده و زیبا بود، و واریتیا خود می‌دالست که هر خطی از خطوط بدنش در منتهای خود جلوه می‌کند؛ برهنگی به‌معنای اهانت و خفت و خواری بود؛ بنابراین شیری را که از پستانها ترشح می‌شد و سینه را خیس می‌کرد و از قیافه می‌انداخت حسن استقبال می‌کرد.

شال ابریشمی زرد کمربندی روی این پیرهن می‌افتاد، که واریتیا آن را به‌خود می‌پیچید و بدن برهنه‌اش را با آن می‌پوشاند. هر وقت که پشت سبز شام می‌نشست کراسوس می‌گفت: «عزیزم، من نمی‌دانم تو چرا باید تن و بدن زیبایت را مخفی کنی؟ بگذار شال بیفتد. لباس زیر آن ده‌هزار سترس قیمت دارد. اگر هم مایل نیستی دیگران ببینند لااقل بگذار خودم ببینم؛ ببینم چگونه چیزی است.» امشب نیز هنگامی که وارد اتاق ناهارخوری شد مجدداً همین را گفت و واریتیا نیز مجدداً دنباله شال را رها کرد.

کراسوس گفت: «واریتیا من جداً از تو تعجب می‌کنم. گمان می‌کنم یک‌دفعه برایت تعریف کردم که شبی را در اردوگاهم، در گل سیزالپین، یا آن باتیاتوس کتیف بسر بردم. او ترا برای من توصیف کرد. او ترا به‌قیافه یک ماده پلنگ وصف می‌کرد. تصویر زنده زنی را به‌دست می‌داد که هرگز رام شدنی نبود. اما من اثری از این تصویر نمی‌بینم. توفوق العاده مطیع و سربراهی.»

— بله

— نمی‌دانم چه باعث شده که تو اینقدر تغییر کرده‌ای، فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد برایم تعریف کنی.»

— نمی‌دانم. نمی‌توانم تعریف کنم.

— فکر می‌کنم بدانی، اما باشد؛ مهم نیست. امشب بسیار زیبا و دلریا می‌نمایی. قشنگ آرایش کرده‌ای. خوب لباس پوشیده‌ای — واریتیا، آخر این جریان، تاکی همین‌طور ادامه پیدا می‌کند؟ من نسبت به تو با منتهای ادب رفتار کردم؛ مگر نه؟ غصه، غصه است، اما این وضع را در مقابل معادن نمک بگذار. من می‌توانستم بچه‌ها را از دست بگیرم و در بازار به‌سبب سترس بفروشم، و خودت را به‌معادن بفرستم. خوشت می‌آمد؟

— نه، خوشم نمی‌آید.

کراسوس گفت: «من واقعاً ناراحتم که با تو این‌طور صحبت می‌کنم.»

— مهم نیست. هر طور دلت بخواهد می‌توانی صحبت کنی. تو صاحب

من هستی.

— واریتیا، من نمی‌خواهم صاحب تو باشم؛ راستش را بخواهی تو

مالک وجود من هستی. من می‌خواهم به‌صورت زن و شوهر یا هم‌زندگی کنیم.

— من که جلوت را نمی توانم بگیرم — همچنانکه هیچ کنیزی در این خانه نمی تواند.

— چه حرفها می زنی!

— مگر چیز زنده ای است؟ مگر در ره، همه راجع به این چیزها صحبت نمی گفتند؟

— وارینیا، من نمی خواهم به عصمت تو تجاوز کنم. نمی خواهم با تو مانند یک کنیز رفتار کنم. راست است، کنیز زیاد داشته ام. حتی خودم نمی دانم که با چند زن... و سرد همبستر شده ام. من نمی خواهم چیزی را از تو پوشیده دارم. می خواهم سرا همان طور که هستم بشناسی. چون اگر مرا دوست داشته باشی، چیز دیگری خواهم بود — چیزی تازه و خوب. خدایا، می دانی که مرا دارا ترین مرد جهان می دانند؟ شاید هم نباشم، ولی ترا داشته باشم بر دنیا حکومت می کنم.

وارینیا گفت: «من نمی خواهم بر دنیا حکومت کنم.» آهنگ صدایش مانند همه اوقاتی که با او سخن می گفت مرده و بیروح و یکنواخت بود.

— فکر نمی کنی اگر دوستم بداری آدم دیگری خواهم بود؟

— نمی دانم. برای من علی السویه است؛ به من چه ارتباط دارد.

— اما اگر پای بچه ات به میان بیاید آن وقت به تو مربوط خواهد بود؟ چرا یک دایه نمی گیری؟ می بینی اینجا نشسته ای و شیر از پستانهایت راه افتاده.

— چرا همیشه سرا با این بچه تهدید می کنی؟ بچه سال تو است، من هم مال تو هستم، فکر می کنی با تهدید به اینکه بچه ام را خواهی کشت وادارم می کنی دوستت بدارم؟

— من تهدید نکردم بچه ات را می کشم.

— شما...

— وارینیا، معذرت می خواهم. متأسفانه صحبتمان همیشه به اینجا می کشد. حالا، غذا بخور. حالا کاری را که می توانم می کنم؛ حالا برایت خوراک می کشم. نمی خواهم بگویم که برایت علی السویه است؛ با پول این شام می توان یک ویلا خرید. یک کم بخور، لااقل دهن بزنی. گوش کن — حالا بگذار جریان با مزدای را که امروز اتفاق افتاد برایت تعریف کنم. شاید خالی از لطف نباشد. یک کمی هم بخور.

— آنقدر که احتیاج داشته باشم می خورم.

غلامی داخل شد؛ اردکی را که آورده بود روی یک سینی لقره گذاشت، غلام دیگری آن را قطعه قطعه کرد. کراسوس میز گردی داشت که نیمکت سر

خود بود. این میزها تازه باب شده بود. نیمکت هم گرد بود و دو سوم میز را در بر می گرفت. کسانی که در پشت میز قرار می گرفتند به تشکهای ابریشمین تکیه می کردند و می خوردند.

— من باب مثال، همین اردک را نگاه کن. دود داده است. با دنبلان گیاه شده و با هلویی که در کنیاک خوابانده اند پخته شده است. واریتیا گفت: «خوراک بسیار خوبی است.»

— بله، داشتم می گفتم، امروز چیز با مزه ای اتفاق افتاد. حمام بودم، گراچوس وارد شد. بمحذی از من بدش می آید که دیگر نمی تواند آن را مخفی کند. و عجب آنکه من هیچ از او بدم نمی آید، اما مثل اینکه فراموش کردم — تو او را نمی شناسی. سناتوری است؛ یکی از قدرتهای سیاسی بزرگ روم است — یا بود. این روزها پایه های قدرتش بسیار متزلزل است. او هم یکی از آنهاست است که از کوچک پس کوچکها خودش را بالا کشید و از راه معاملات غیر سجاز و خرید و فروش آراء ثروتی به هم زد. خوکی است. نه غروری، نه قیافه ای، نه درک و حساسیتی؛ هیچ. و همان طور هم بر سسندش خواهد نشست تا اینکه زیر پایش خالی شود. بله، فوراً از قیافه اش فهمیدم که کاری دارد. مدتی تنه گنده اش را در رخت کن جلو و عقب برد و یا من راه رفت. بالاخره معلوم شد، بله، سلام روستایی بی طمع نیست؛ و آنچه را که باید بگوید گفت. می خواهد ترا از من بخرد. قیمت گزافی هم پیشنهاد کرد. ولی بعد وقتی که رد کردم قیمت را دو برابر کرد. و خیلی صمم. توهین آمیز هم با او رفتار کردم، اما اصلاً به روی خودش نیاورد.

واریتیا پرسید: «چرا نفروختی؟»

— به او؟ عزیزم، می بایست یکبار او را می دیدی و می دیدی که با آن تنه لش و گنده اش چگونه راه می رود. یا اینکه برایت اهمیت ندارد؟ واریتیا گفت: «چه اهمیتی دارد.»

کراسوس بشقابش را کنار زد و در او خیره شد. شرابش را سر کشید؛ جام دیگری ریخت و سپس جام را با خشم و عصبانیت به دوز افکند. بعد، آرام و سنجیده گفت: «تو چرا اینقدر از من متنفری؟»

— یعنی، باید دوست داشته باشم؟

— بله، برای اینکه آنچه من به تو داده ام هرگز اسپارتا کوس نداد.

— تو چیزی به من نداده ای.

— چرا؟ چرا نداده‌ام؟ مگر او چه بود؟ خدا بود؟  
 واریتیا گفت: «نه، خدا نبود. انسان ساده‌ای بود. مرد بی‌آلایشی بود.  
 غلامی بود. نمی‌دانی این به چه معنا است؟ شما که زندگیتان در میان غلامان  
 گذشته است.»

— حالا اگر دستت را می‌گرفتم و بدهات می‌بردم و به یک شخمکار  
 می‌دادم، می‌توانستی با او زندگی کنی و دوستش بداری؟

— من فقط اسپارتا کوس را می‌توانستم دوست بدارم. هیچ مرد دیگری  
 را دوست نداشته‌ام؛ و هیچ مرد دیگری را دوست نخواهم داشت. اما می‌توانم  
 با یک غلام شخمکار زندگی کنم. غلام شخمکار هم تا حدی مثل او خواهد  
 بود— هر چند که اسپارتا کوس غلامی بود که در معادن کار می‌کرد و شخمکار  
 نبود. اسپارتا کوس چنین آدمی بود. شما فکر می‌کنی من آدم بسیار ساده‌ای  
 هستم— و هستم؛ بسیار هم بی‌شعورم. گاهی اوقات حتی چیزهایی را که می‌گویی  
 نمی‌فهمم؛ اما اسپارتا کوس از من خیلی ساده‌تر بود. در مقابل شما مثل یک  
 بچه بود. آدم پاک و بی‌غل و غشی بود.

کراسوس گفت: «منظورت از پاک چیست؟ این مزخرفات را مدت‌ها  
 است از دهن تو می‌شنوم! اسپارتا کوس دشمن جامعه بود؛ یک یاغی بود؛ یک  
 قاتل حرقه‌ای بود که به صورت یک آدمکش یاغی در آمد؛ دشمن تمام چیزهای  
 خوب و زیبایی بود که روم ساخته بود. روم صلح و آسایش و تمدن برای جهان  
 به ارمغان آورد، اما این غلام کثیف منتها چیزی که می‌دانست این بود که  
 آتش بزند و خراب کند. آه، چه ویلاها که ویران شد، آن هم فقط به خاطر اینکه  
 غلامان نه با تمدن آشنا بودند و نه آن‌را درک می‌کردند! چه کار کردند؟ در  
 این چهار سالی که با روم جنگیدند چه عملی انجام دادند؟ چه مصیبت‌ها و چه  
 رنج‌هایی که به دنیا روی آورد، به خاطر اینکه یک سشت کثافت رؤیای آزادی را  
 می‌دیدند— آزادی این که خراب کنند و از بین ببرند!»

واریتیا خاموش نشسته و سر فرو افکنده و چشم به زیر انداخته بود.

— چرا جواب نمی‌دهی!

واریتیا به آراسی گفت: «من نمی‌دانم چطور به تو جواب بدهم. من  
 نمی‌دانم منظور از این سؤالات چیست.»

— چیزهایی را از تو قبول کردم که از هیچ احدی قبول نمی‌کردم.  
 چرا جواب نمی‌دهی! از اینکه گفتی اسپارتا کوس آدم پاکی بود منظور چه  
 بود؟ یعنی من از او ناپاک‌ترم؟

واریتیا گفت: «من شما را نمی‌شناسم. من از شما سردر نمی‌آورم. اصلاً

از روسیها سر در نمی آورم. من فقط اسپارتا کوس را می شناسم.»

— خوب بگو، چرا پاك بود؟

— نمی دانم، فکر نمی کنی که این سؤال را بارها از خود کرده باشم؟

شاید به این علت که غلام بود. شاید به علت اینکه رنج بسیار برده بود. شما که هیچ وقت غلام نبودید.

— اما پاك بود؛ آخر گفתי پاك بود!

— به چشم من آدم پاکی بود و کار بدی از او ساخته نبود.

— و فکر می کنی کار خوبی کرد که آن شورش را به پا کرد و نصف دنیا

را به آتش کشید؟

— ما دنیا را به آتش نکشیدیم. ما جز آزادی خود چیزی نمی خواستیم.

تنها آرزوی ما این بود که در صلح و صفا زندگی کنیم. من نمی توانم مثل شما

صحبت کنم. من سواد ندارم. حتی زبان شما را هم نمی توانم خوب حرف بزنم.

شما که با من صحبت می کنی من خودم را گم می کنم. وقتی که با اسپارتا کوس

بودم هیچ وقت خودم را گم نمی کردم؛ احساس قیود و فشار نمی کردم؛ می-

می دانستم چه می خواهیم؛ می خواستیم آزاد باشیم.

— ولی شما غلام بودید.

— بله، ولی چرا باید عده ای غلام باشند و عده ای آزاد؟

کراسوس به آرامی گفت: «وارینیا، مدتی است در رم زندگی می کنی،

ترا در تخت روان خود گذاشته و شهر را تمام و کمال به تو نشان داده ام. تو

قدرت روم، قدرت بیحد و حصر روم را دیده ای. راههای روم از تمام جهان می-

گذرند. لژیونهای رومی درحد دنیای متمدن نگهبانی می دهند و نیروهای جهل و

ظلمت را دور نگه می دارند. ملتها وقتی «تعلیمی نمایندگی» سنا را می بینند بر خود

می لرزند؛ و هر جا که آب است ناوگان روم بر دریاها حکومت می کند. تو دیدی

که غلامان، چند لژیونی از نیروهای ما را در رم شکستند، اما در اینجا، در این

شهر، آب از آب تکان نخورد. آیا واقعاً برای شما متصور است، قابل قبول است

که مشتی غلام شورش بتواند عظیمترین قدرتی را که جهان به خود دیده است

واژگون کنند؟ آن هم قدرتی که تمام امپراطوریهای قدیم قادر به مقابله با آن

نیست؟ سنقت این اسر هستی؟ روم جاودانی است؛ روم زوال ناپذیر است. راه

و رسم روم بهترین راه و شیوه ای است که بشر توانسته است ابداع کند و الی-

الابد دوام خواهد داشت. این چیزی است که می خواهم بفهمی. برای اسپارتا کوس

گریه مکن. تاریخ تکلیف، اسپارتا کوس را تعیین کرد. تو هم باید زندگی کنی.

— من برای اسپارتا کوس گریه نمی کنم. کسی برای اسپارتا کوس

گریه نمی کند؛ اما اسپارتا کوس را هم هرگز فراموش نمی کنند.

— آه، وارینیا، وارینیا، واقعا که زن بی شعوری هستی! هم اکنون اسپارتا کوس شبی بیش نیست و فردا این شیخ نیز مانند حباب صابون از هم خواهد پاشید و ده سال بعد کسی حتی نامش را به یاد نخواهد داشت. تازه چرا داشته باشند؟ مگر تاریخی در سورد جنگهای غلامان نوشته شده است؟ اسپارتا کوس چیزی نساخت؟ چیزی به وجود نیاورد و هر چیز خوب را هم از بین برد؛ و دنیا فقط از کسانی یاد خواهد کرد که می سازند و به وجود می آورند.

— اسپارتا کوس، امید به وجود آورد.

— وارینیا تو مثل دختر بچه ها چیزهایی یاد گرفته ای و تکرار می کنی. امید به وجود آورد! امید برای چه کسی؟ و این امید امروز کجا است؟ مانند دود به هوا رفته، و مثل حباب صابون از هم پاشیده. نمی بینی، نمی توانی بفهمی که دنیا همین طور بوده و همین طور هم خواهد بود، و قدرتمندان باید قربان بدهند و فرودستان باید فرمان ببرند؟ وارینیا، من ترا دوست دارم. نه به علت اینکه کنیزی، بلکه علی رغم این حقیقت که کنیزی دوستت دارم.

— بله...

کراسوس به تلخی گفت: «بله، اما اسپارتا کوس پاک بود.»

— بله، اسپارتا کوس پاک بود.

— بگو. بگو ببینم این پاکی چه بود؟

— نمی توانم به تو بگویم. نمی توانم چیزهایی را به تو بگویم که درک نمی کنی.

— بگو، می خواهم بفهمم چگونه آدمی بود. می خواهم با او بجنگم. در زبان حیاتش با او جنگیدم، حالا هم که مرده است با او خواهم جنگید.

وارینیا سر تکان داد: «چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا مرا نمی فروشی؟ چرا کاری را که می خواهی با من نمی کنی؟ چرا راحتم نمی گذاری؟»

— وارینیا، من سؤال ساده ای از تو دارم. آیا اصولاً اسپارتا کوس وجود داشت؟ اگر وجود داشت پس چرا هیچ کس نمی تواند او را برای من توصیف کند؟

— من که گفتم...

و مکث کرد. کراسوس به آرامی گفت: «بگو، وارینیا، بگو. من می خواهم دوست تو باشم. مایل نیستم از صحبت با من واهمه داشته باشی.»

— من واهمه ای ندارم. از آن وقتی که اسپارتا کوس را شناختم از چیزی واهمه نداشته ام. اما صحبت در باره او مشکل است. شما او را آدمکش و قاتل می دانی، اما او شریفترین و پاکترین انسان بود.

— خوب، بگو. بگو ببینم چطور؟ می خواهم ببینم چه کار کرد که باعث



شدتو این طور فکر کنی؟ شاید اگر من هم این را بفهمم بتوانم مثل اسپارتا کوس باشم. در این ضمن بی آنکه خوراک بخورد نوشیدن مشروب را اداسه داده بود. لحن تمسخر آمیزش فرو نشسته بود. افزود: «شاید من هم بتوانم مثل اسپارتا کوس باشم.»

— سجبورم می کنی صحبت کنیم، اما چطور می توانم توضیح بدهم؟ سرد و زن در میان غلامان این طور نیستند که در میان شما هستند. در میان غلامان زن و سرد برآیند. ما مثل هم کار می کنیم؛ مثل هم می میریم؛ قبرمان مثل هم بی نام و نشان است. در اول کار نایزه و شمشیر به دست گرفتیم و در کنار شوهرانمان جنگیدیم. اسپارتا کوس رفیق من بود، ما با هم یکی بودیم؛ به هم جوش خورده بودیم. وقتی زخمی بر می داشت کافی بود من آن را لمس کنم، آن وقت دردش به من منتقل می شد و زخمش زخم من می شد. همیشه با هم برابر بودیم. وقتی که بهترین دوستش، کریکسوس، کشته شد سرش را بر دامنم گذاشت و مثل یک پسر بچه نالید و گریه کرد. وقتی که اولین بچه ام را سقط کردم من هم به همان نحو سرم را روی دامنش گذاشتم و گریه کردم، و او از من پرستاری کرد. او در تمام مدت عمر خود جز من زنی نداشت؛ من هم هر طور هم می خواهم بشود، مرد دیگری را به شوهری نخواهم پذیرفت. اولین بار که با او همخواه شدم و همه داشتم؛ اما بعد احساس عجیبی سر تا پای وجودم را فرا گرفت؛ می دانستم که هرگز نخواهم مرد؛ عشقم فنا ناپذیر بود. دیگر چیزی به من کارگر نبود. من هم مثل او شدم، گمان می کنم او هم تا حدی مثل من شد. چیزی از هم پوشیده نداشتیم. اول می ترسیدم به نقایصم توجه کند، بعد دیدم که نقایصم راه چشم کمالات می بیند. آری، تا این حد به من علاقه مند بود. اما از او چه بگویم؟ می خواهند از او غولی بسازند، اما او غول نبود. یک آدم معمولی بود؛ آدمی بود ملایم و مهربان، که وجودش سراپا عشق و محبت بود. رفتایش را دوست می داشت. هر وقت به همدیگر می رسیدند رویوسی می کردند. من هیچ وقت چنین محبتی را در میان رویهها ندیده ام؛ ندیده ام رویوسی گفتند، در حالی که به همان سادگی که با زنها همخواهی می کنند با مردها هم همستر می شوند. هر وقت که اسپارتا کوس چیزی به من می گفت می فهمیدم و می دانستم سلفوروش چیست. اما از صحبت شما سر در نمی آورم. وقتی رویهها صحبت می کنند نمی فهمم چه می گویند و چه سلفوری دارند. مواقعی که غلامان ناراحتی و اختلاف جزئی پیدا می کردند اسپارتا کوس آنها را جمع می کرد. می نشستند و با هم صحبت می کردند و بعد او برایشان صحبت می کرد و آنها هم حرفش را قبول می کردند. البته کارهای بد هم می کردند، اما همیشه سعی می کردند بهتر باشند. تنها نبودند، جزئی از

یک ککل بودند؛ جزء یکدیگر بودند. در ابتدا از غنایم جنگی می دزدیدند. اسپارتا کوس به من نشان می داد و به من فهماند که این اسرناگزیر است؛ می گفت اینها در جاهایی بزرگ شده اند که دزدی وجود داشته و دزدی را به چشم خود دیده اند. با این وجود انبار عمومی هیچ وقت قفل نبود و نگهبان نداشت، و وقتی دیدند بی اینکه احتیاج به دزدی باشد هر چه را که لازم داشته باشند می توانند بردارند و مال دزدی هم استفاده ای ندارد از دزدی دست کشیدند. و وحشت اینکه گرسنه خواهند ماند و فقیر خواهند بود به کلی از بین رفت؛ این ترس را به کلی دور انداختند. اسپارتا کوس به من آسخت که تمام کارهای بدی که مردم می کنند برای این می کنند که می ترسند و به من نشان داد که چنانچه برادروار زندگی کنند و آنچه را که دارند میان خود تقسیم کنند چقدر تغییر خواهند کرد و چه خوب و زیبا خواهند بود. من این را به چشم خودم دیدم و با آن وضع زندگی کردم. اما وضع هر چه بود شوهرم همان طور بود که بود، همان طور خوب و زیبا بود؛ و به همین دلیل هم بود که می توانست آنها را رهبری کند، و به همین دلیل حرفهایش را قبول می کردند. آنها فقط قاتل و آدمکش نبودند. چیزهایی بودند که دنیا قبل از آن هرگز به خود ندیده بود. آن طور بودند که مردم می توانند باشند؛ و به همین علت است که تو نمی توانی به من آزاری برسانی؛ و به همین علت است که نمی توانم دوستت بدارم.

کراسوس گفت «برو بیرون. از پیش چشم دور شو! سلیطه رذل!» □

۶

گراچوس مجدداً فلاویوس را احضار کرد. این دو، سرلشتر مشترکی داشتند؛ این دو پیرسرد فریه، امروز بیش از همیشه به دو برادر شبیه بودند. نشسته بودند و همدیگر را نگاه می کردند. گراچوس از تراژدی فلاویوس آگاه بود؛ فلاویوس همیشه می کوشید قیافه اشخاص کاسیاب را به خود بگیرد و هرگز هم به این کار

توفیق نمی‌یافت. سو به‌سو، ذره به‌ذره، رفتار و حرکات او را تقلید می‌کرد اما سرانجام این تقلیدی بیش نبود. حتی کلاهبردار هم نبود بلکه نسخه بدل یک کلاهبردار بود. فلاویوس نیز گراچوس را می‌نگریست و می‌دید گراچوس آشنا آن آدم سابق نیست؛ رفته است و دیگر هم بر نمی‌گردد. چه پیش آمد هولناکی برایش روی داده بود، نمی‌دانست. فقط حدس می‌زد؛ اما حدس کافی نبود. پس از مدتها یک حاسی پیدا کرده بود و اکنون این حاسی دیگر قادر به حمایت از او نبود.

آری، این چیزی بود که می‌باید اتفاق بیفتد.

فلاویوس پرسید: «چه می‌خواهی؟ نمی‌خواهد اوقات تلخی بکنی. وارینیاست. رفتم تحقیق کردم. وارینیاست؛ زن اسپارتا کوس. حالا از من چه می‌خواهی؟»

گراچوس پرسید: «تو از چه می‌ترسی؟ من به اشخاصی که به من کمک کرده‌اند پشت نمی‌کنم؛ سر قولی که داده‌ام هستم، از چه می‌ترسی؟»

فلاویوس با افسردگی گفت: «از تو می‌ترسم، از تقاضایی که می‌خواهی بکنی در هراسم. اگر می‌خواستی می‌توانستی به کوه‌ورتها ماسوریت بدهی، خودت دارو دسته‌داری، چاقوکش داری و به‌عکس که مراجعه کنی حاضر است برای تو کار انجام دهد. پس چرا نمی‌کنی؟ چرا به من مراجعه می‌کنی؟ من دیگر آن آدم سابق نیستم. یعنی سابق هم چیزی نبودم. جز یک پادو سیاسی خرده‌پا، هرگز چیزی نبودم. چرا به دوستانت مراجعه نمی‌کنی؟»

گراچوس گفت: «نمی‌توانم. در این مورد نمی‌توانم.»

— چرا؟

— نمی‌دانی چرا؟ من آن زن را می‌خواهم — وارینیا را می‌گویم. سعی کردم او را بخرم. یک میلیون سترس به کراسوس پیشنهاد کردم، بعد هم قیمت را دوبرابر کردم. ولی او به من توهین کرد و به‌ریشم خندید.

فلاویوس گفت: «اووه! دو میلیون!» سرش گیج خورد؛ لبان کلفتش را می‌لیسید و دستها را در هم می‌افکند و می‌گشود: «دو میلیون! یک دیاست. یک دنیا در یک کیسه کوچک. آن را توی جیب داشته باشی دنیا را توی جیب داری. و اینهمه پول را برای یک زن پیشنهاد کردی؟ سبحان‌الله، گراچوس — او را برای چه می‌خواهی؟ این سؤال را برای این نمی‌کنم که به‌نه و توی اسرار برسم. گوش کن، تو می‌خواهی من کاری برایت انجام دهم، ولی اگر نگوئی که او را برای چه می‌خواهی. همین‌الساعه از اینجا می‌روم. می‌خواهم بدانم او را برای چه می‌خواهی.»

گراچوس با افسردگی گفت: «دوستش دارم.»

— چه!

گراچوس سر تکان داد. دیگر از ستاننت و آرامش سابق خبری نبود؛ نم در چشمانش نشسته و سرخی در آنها دویده بود.

— من که سر در نمی آورم. عشق؟ آخر این چه معجونی است؟ تو که هرگز ازدواج نکرده‌ای؛ تا حال هیچ زنی دست محبت بهسرت نکشیده، و حالا می‌گویی عاشق یک کنیز شده‌ای، آن هم طوری که دو میلیون سترس برای او می‌دهی. من که سر در نمی آورم!

گراچوس زیر لب گفت: «باید بفهمی؟ ولی نمی‌توانی بفهمی. مرا نگاه می‌کنی؛ پیر و فریه‌ام؛ همیشه هم فکر کرده‌ای که خروس اختدای بیش لیستم. پیش خودت هر حسابی که می‌خواهی بکن، ولی هرگز با زنی رو به‌رو نشده‌ام که انسان باشد؛ مگر چند تا از زنه‌ای ما الساوند؟ من همیشه از آنها واهمه و نفرت داشته‌ام. شاید هم ما خودمان آنها را به این صورت در آورده‌ایم — درست نمی‌دانم. اکنون می‌خواهم جلو این زن زانو بزنم. می‌خواهم فقط یکبار نگاهم کند و بگوید که من در نظرش چیزی هستم. من نمی‌دانم که کراسوس پیش او چه قدر قیمتی دارد — اما می‌توانم بفهمم که او در نظر کراسوس چه قدر و قیمتی دارد. آری، این را می‌توانم بفهمم. اما او چه ارج و قربی می‌تواند پیش این زن داشته باشد؟ او کسی است که شوهرش را از بین برد — او کسی است که اسپارتاکوس را نابود کرد — چطور می‌تواند او را بدون کینه و نفرت نگاه کند؟»  
فلاویوس گفت: «زنها می‌توانند کراسوس می‌تواند قیمت را به‌طور نامحدودی بالا ببرد.»

— احمق‌کنده، اشتباه می‌کنی، خیلی هم اشتباه می‌کنی! گنده خرف!

— گراچوس، دیگر این‌طور صحبت نکن.

— پس تو هم مثل یک آدم احمق صحبت نکن. گفتیم او را می‌خواهم.

قیمت را هم که می‌دانی.

— یعنی می‌خواهی بگویی که همین قیمت را می‌پردازی...

— البته.

فلاویوس سنجیده و با تأمل گفت: «عواتب اسر را که می‌دانی؟ برای خودم نمی‌گویم. من اگر کاری را انجام بدهم پول را می‌گیرم و به‌صبر می‌روم و در آنجا یک ویلا و چند کنیز می‌خرم و بقیه عمرم را مثل یک ساتراپ زندگی می‌کنم. من این کار را می‌توانم بکنم، اما گراچوس تو حساب کار خودت را بکن؛ تو نمی‌توانی این کار را بکنی. تو گراچوس هستی؛ توسناتوری؛ تو در حال

حاضر بزرگترین قدرت روم هستی؛ تو نمی توانی فرار کنی. با او چه خواهی کرد؟»  
— این مسأله حالا زیاد مهم نیست.

— نیست؟ می دانی که کراسوس چه خواهد کرد؟ تا حالا کسی از پس کراسوس برنیامده؛ تا حالا کراسوس باج به کسی نداده. می توانی با کراسوس در بیفتی؟ می توانی با همچو ثروتی در بیفتی؟ گراچوس، نابودت خواهد کرد؛ خاله خرابت خواهد کرد؛ تو را خواهد کشت.

گراچوس به نرسی پرسید: «فکر می کنی اینقدر کله گنده باشد که بتواند چنین کاری را بکند؟»

— راستش را می خواهی؟ دو میلیون پول زیادی است؛ خیلی زیادتر از آن چیزی است که رؤیایش را می دیدم، اما حقیقت این است که بله، می تواند. می تواند و خواهد کرد.

گراچوس گفت: «باشد، تو کل به شانس، این کار را خواهم کرد.»  
— خوب، آمدیم تو کل به شانس کردی و این کار را کردی، بعدش چه خواهی داشت؟ دو میلیون خیلی است. من می توانم پول خرج کنم و او را از کراسوس بدزدم و پیش تو بیاورم. این عمل شاقی نیست. اما از کجا می دانی که قف به صورتت نخواهد انداخت؟ تازه چرا نیندازد؟ بله، راست است، کراسوس اسپارتا کوس را نابود کرد؛ اما چه کسی کراسوس را وارد بحر که کرد؟ چه کسی او را با تمهید و دسیسه چینی سرکار آورد؟ چه کسی ارتش و شغل به او داد؟

گراچوس گفت: «من دادم؛ من کردم.»

— بله البته. بنابراین چه خواهی داشت؟

— او را می توانم داشته باشم.

— چه می توانی به او بدهی؟ چه؟ غلام یا کنیز یک چیز بیشتر نمی خواهد.

— چه چیز؟

فلایوس گفت: «اوه، یعنی نمی دانی؟ چرا نمی خواهی به زبان بیاوری؟»

گراچوس به آراسی گفت: «منظورت آزادی است؟»

— آزادی با تو، خیر. آزادی بدون تو. یعنی آزادی خارج از روم. یعنی

آزادی خارج از دسترس کراسوس.

— فکر می کنی در آزاء آزادیش یک شب را از من دریغ نکنند؟

— چه چیز را از تو دریغ نکنند؟

— عشق — نه، عشق هم نه. افتخار، احترام، توجه... نه، آن هم نه.

حقیقتاً. بگذار مسأله را به این صورت بیان کنم؛ یک شب حقیقتاً.

فلاویوس گفت: آه، چه آدم بی شعوری هستی!  
 گراچوس گفت: «اگر بی شعور نبودم با تو اینجا نمی نشستم و اجازه نمی دادم که همچو فرمایشی بفرمایی. شاید هم باشم — شاید هم نباشم. به هر حال، تو کل به شانس، با کراسوس در خواهیم افتاد. اما تو باید او را متقاعد کنی که من هرگز پشت یا به قولم نمی زنم. من هرگز قولم را نشکسته‌ام، این را تمام مردم رم می دانند؛ ولی می توانی او را متقاعد کنی؟»  
 فلاویوس با حرکت سر جواب موافق داد. گراچوس افزود: «و بعد برای خارج شدنش از رم ترتیبات لازم را خواهی داد. این کار را می توانی بکنی؟»

فلاویوس باز هم با حرکت سر جواب موافق داد.

— او را به کجا میبری؟

— هیچ نیابد به گل سیرالین. آنجا جای امنی است و خطری او را تهدید نخواهد کرد. بنادر و راهها تحت مراقبت اند؛ اگر به شمال، یعنی به گل برود فکر می کنم به جای مطمئنی خواهد رفت. بعلاوه ژرمنی هم هست، و اگر بخواهد می تواند از آنجا به مسلکت خودش برود.

— ولی او را به چه نحو از خانه کراسوس خارج می کنی؟

— مسأله ای نیست. کراسوس هفته ای سه روز به خارج شهر می رود. قدری پول که بچا خرج شود کار را صورت خواهد داد.

— اما در صورتی که مایل باشد با تو بیاید.

— فکر می کنم مایل باشد.

— لابد بچهاش را هم خواهد آورد. باشد؛ در همین جا می توانم برای

بچه جا درست کنم.

— بله.

— دو میلیون را پیشکی می خواهی، نیست؟

فلاویوس به لحنی که آنگاه افسردگی داشت گفت: «خیال می کنم،

بله، پیشکی می خواهم.»

— همین حالا هم می توانم بدهم. پول همین جامت. هم می توانم پول

نقد بدهم هم می توانم برات به عهده امکندریه بکشم.

فلاویوس گفت: «پول نقد بده.»

— بسیار خوب، فکر می کنم حق یاتو باشد. فلاویوس، به من حقه

نزی ها؛ فرار نکنی! هر جای دنیا باشی مطمئن باش پیدایت می کنم.»

— باها، گراچوس! قول من از قول تو بی اعتبارتر نیست.

— بسیار خوب.

— فقط نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی؛ قسم به تمام خدایانی که وجود داشته‌اند نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی! اگر فکر می‌کنی که کراسوس دست روی دست خواهد گذاشت و صدایش در نخواهد آمد او را درست نشناخته‌ای.

— کراسوس را می‌شناسم.

— پس گراسوس، خدا به تو رحم کند. کاش این طور احساس نمی‌کردم.

اما این احساس من است. □

۷

آن شب وارینیا خواب دید: خواب دید در سناست و از او استنطاق می‌کنند. در آنجا مردانی نشسته بودند که بر جهان حکومت می‌کردند. در صندوقهای بزرگ و جبه‌های سفید نشسته بودند؛ چهره هر یک و همه آنها مانند چهره کراسوس بود: کشیده و سخت و زیبا. هر چیزشان، طرز نشستشان، که به جلو خم شده و چانه را بر دست تکیه داده بودند، حالت چهره‌شان که آنهمه سخت و عبوس و شوم بود، اعتمادشان، اطمینانشان — خلاصه همه چیزشان حاکی از اقتدار بود. اینها صاحب اقتدار بودند و چیزی در جهان قادر نبود در روششان پایسته. در تالار پادشاه بزرگ سنا در کرسیهای سنگی خود نشسته بودند و صرف دیدنشان وحشت انگیز بود.

وارینیا خواب می‌دید که در مقابل آنها ایستاده است و باید علیه اسپارتاکوس شهادت بدهد. با پیراهن کفانی بسیار نازکی در برابرشان ایستاده بود و با درد و رنج احساس می‌کرد که شیر پستانش پیرهن را کشف می‌کند. شروع به سوالات کردند: «اسپارتاکوس کی بود؟»

خواست جواب بدهد اما هنوز چیزی نگفته بود که سؤال دوم مطرح شد: «چرا می‌خواست رم را نابود کند؟»

باز خواست جواب بدهد، که سؤال بعد مطرح شد:

«چرا هر کسی را گیر می‌آورد می‌کشت؟ مگر نمی‌دانست که قوانین ما آدمکشی و خونریزی را منع می‌کند؟»

خواست این اتهام را رد کند، اما هنوز دو کلمه از دهانش در نیامده بود که سؤال بعدی مطرح شد: «چرا از هر چه که خوب و پسندیده بود بیزار بود و هر چه را که بد و زیان آور بود دوست می‌داشت؟»

باز هم خواست صحبت کند اما یکی از سناتورها برخاست و با انگشت به پستانش اشاره کرد و پرسید: «این چیست؟»

— شیر

اکنون خشم بدھشی تمام چهره‌ها را فرا گرفته بود، و او بیش از پیش استوحش بود. سپس ناگهان بی هیچ گونه علت و موجبی ترسش از بین رفت. در همان عالم خواب با خود گفت: «این فقط به این علت می‌تواند باشد که اسپارتا کوس با من است.»

و سر برگرداند: آری، اسپارتا کوس در کنارش ایستاده بود. مانند همان ایامی که مبارزه می‌کردند لباس پوشیده بود؛ چکمه چرمی ساق بلند می‌پوشید؛ بلوز خاکستری ساده‌ای بدتن می‌کرد و کلاه نمادی کوچکی بر سر می‌گذاشت. اسلحه‌ای نمی‌بست؛ چون متقید بود و عادت داشت تا موقعی که جنگی در پیش نباشد اسلحه نیندند. جواهری به خود نمی‌زد، حلقه‌ای به انگشت و دست‌بندی به دست نمی‌کرد. صورتش را از ته می‌تراشید و موی سر را کوتاه می‌کرد.

آه که حتی از حالت چهره‌اش چه آسودگی خاطر و اطمینانی می‌تراوید! در عالم خواب به یاد می‌آورد که همیشه این طور بود؛ و به میان هر جمعی که می‌رفت همان احساس آسودگی و راحتی در همه نفوذ می‌کرد. اما عکس‌العمل این احساس در او طور دیگری بود: همیشه وقتی او را می‌دید احساس شوق و شادی می‌کرد؛ مانند حلقه‌ای بود که شکافته باشد و هنگامی که اسپارتا کوس ظاهر می‌شد دوسر حلقه به هم می‌پیوست و حلقه کامل می‌شد. یک بار در چادر فرماندهی بود. لااقل پنجاه نفر دیگر منتظر اسپارتا کوس بودند. بالاخره آمد؛ و اربنیا در کناری ایستاد تا او بتواند کارشان را راه بیندازد. ایستاده بود و تماشا می‌کرد، اما خوشحالی‌ش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ هر کلمه‌ای که او می‌گفت و هر حرکتی که می‌کرد جزئی از این خوشحالی بود. به مرحله‌ای رسید که دیگر طاقت نیاورد، و ناچار شد از چادر بیرون رود و به جای خلوتی پناه برد.

و اینک در عالم خواب نیز چنین احساسی به او دست داده بود.

اسپارتا کوس پرسید: «عزیزم، اینجا چه می‌کنی؟»



— دارند از من استنطاق می کنند.

— چه کسانی؟

واریتیا با انگشت به سنا توره های محترم اشاره کرد و گفت: «اینها، از تیافته شان می ترسم.» و اکنون دید که سنا تورها تکان نمی خورند، گویی تبدیل به سنگ شده بودند.

اسپارتا کوس گفت: «بین، اینها خیلی بیشتر می ترسند.» خصیصه عجیبی بود! چیزی را می دید و به سادگی توضیح می داد. بعد، واریتیا همیشه تعجب می کرد که چطور شده از نظر خود او دور مانده است.

آری، به راستی می ترسیدند.

اسپارتا کوس تبسم کرد و گفت: «واریتیا، برویم.» دست در کمر هم انداختند و رفتند. از سنا خارج شدند و به خیابانها آمدند. عاشق و معشوق بودند، در خیابانهای رم قدم می زدند و کسی به آنها توجه نداشت و کسی ملاحظه شان نمی شد. در همان خواب اسپارتا کوس گفت: «هر وقت که با تو هستم می بینم باز جریان همان طور است که بود. هر وقت که با تو هستم، باز ترا می خواهم. نمی دانی چقدر ترا می خواهم.»

— هر وقت که سرا بخوای باز سال تو هستم.

— می دانم، می دانم: اما زود فراموش می کنم. ظاهراً مثل اینکه آدم به چیزی که رسید دیگر علاقه ای به آن ندارد اما من همیشه به تو علاقه مندم. روز بروز ترا بیشتر می خواهم. تو هم این طوری؟

— آره، عیناً همین طور.

— هر وقت که سرا می بینی؟

— آره.

— هر وقت که ترا می بینم، همیتطور احساس می کنم.

باز قدری قدم زدند، سپس اسپارتا کوس گفت: «من باید جایی بروم. باید جایی برویم و با هم بخوابیم.»

واریتیا گفت: «من جایی را بلدم.»

— کجا؟

— خانه سردی به نام کراسوس؛ من آنجا زندگی می کنم.

اسپارتا کوس ایستاد و دست از کمرش گشود، برگشت و در چشمانش خیره شد. سپس متوجه لکه شیر روی پیراهنش شد و انگار صحبت کراسوس را فراموش کرده باشد پرسید: «این چیست؟»

— شیری است که به بچه می دهم.

گفت: «من که بچه ندارم.» و ناگهان وحشتش گرفت؛ چند قدمی عقب رفت—سپس دور شد. و اریینیا از خواب پرید، جز تاریکی چیزی در پیرامونش نبود. □



روز بعد کراسوس از شهر خارج شد و هنگامی که شب فرا رسید فلاویوس حسب الوعدۀ واریینیا را به خانۀ گراچوس آورد. وقتی رسیدند که گراچوس نشسته بود و شام می خورد. کنیزی آمد و به او اطلاع داد که دو نفر، فلاویوس و زنی که بچه ای به بغل دارد در پیرون منتظرند.

گراچوس گفت: «بله، بله می دانم. برای بچه جا حاضر و آماده است. بگو بیایند تو» سپس افزود: «نه، نه، خودم می روم.» و با عجله از اتاق نهار-خوری پیرون آمد و به دم در رفت. با منتهای ملاحظه و ادب، و آنچنانکه همان ارجمندی را استقبال کنند، از ایشان استقبال کرد.

زن، خود را در روپوش بلندی پیچیده بود، و گراچوس در تاریکی راهرو چهره اش را نمی توانست تشخیص دهد. اما به هر حال می توانست قدری صبر کند. در را گشود و آنها را به درون اتاق هدایت نمود و به زن گفت که بچه را می تواند به او بدهد و یا خود او را به اتاق مخصوص ببرد. کودک در آغوشش به خواب رفته بود و گراچوس می ترسید چیزی بگوید یا حرکتی بکند که زن را در خصوص طفل دلوایس کند.

گفت: «یک اتاق مخصوص برایش درست کرده ام. یک تخت خواب کوچک آنجاست، و هر چه هم بخواهی در دسترس است، آنجا راحت و آسوده خواهد بود و هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد.»

واریینیا جواب داد: «به چیزهای زیادی احتیاج ندارد.» این نخستین بار بود گراچوس صدایش را می شنید: صدایی لطیف اما عمیق و پرمایه بود، صدایی دلپذیر بود. روسری را عقب زد؛ و گراچوس چهره اش را دید. گیسوان زرین و بلندش در پس سر، گره خورده بود سرخاب و سفیدی به صورت زده بود

و عجب آنکه این بی رنگ و روغنی طرح صورت و خطوط آن را برجسته تر و زیباتر ساخته بود.

هنگامی که گراچوس او را می نگرید، فلاویوس نیز گراچوس را نگاه می کرد. خاشوش و افسرده و مبهوت در کنار ایستاده بود و با دقت و علاقه جریان را تماشا می کرد. ناراحت بود و همینکه مجال صحبت یافت گفت: «گراچوس، من باید به کارهای دیگر هم برسم. سپیده که زد برمی گردم. تو هم فکری کنم تا آن وقت آماده باشی.»

گراچوس گفت: «آماده خواهم بود.»

پس آنگاه فلاویوس رفت، و گراچوس و اربنیا را به اقامتی برد که برای کودکی آماده کرده بود. کنیزی در آنجا نشسته بود؛ گراچوس همچنانکه با سر به او اشاره می کرد گفت: «او تمام مدت شب در اینجا خواهد نشست. آبی از بچه غافل نخواهد بود، بنابراین جای نگرانی نیست. اتفاقی نخواهد افتاد. اگر بچه گریه کند فوراً شما را صدا می کند. جای هیچ گونه نگرانی نیست.»

و اربنیا گفت: «بچه می خوابد. خیلی متشکرم؛ اما بچه می خوابد.»

— ولی دیگر گوش به زنگ گریه اش مباش. به محض اینکه گریه کند آن زن شما را بیدار می کند. گرسنه نیستی؟ چیزی خورده ای؟

و اربنیا بچه را راحت کرد و جواب داد: «چیزی نخورده ام، ولی گرسنه هم نیستم. از بس دلم شور می زند که اشتها برایم نمانده. احساس می کنم که مثل اینکه دارم خواب می بینم. اول ترسیدم به آن مرد اعتماد کنم اما حالا می بینم مثل اینکه راست می گفت، اما نمی دانم که شما چرا باید چنین خدمتی در حق من بکنی. می ترسم خواب ببینم و هر لحظه از خواب بپریم.

— پس ناشاسم را تمام می کنم با من بنشین، شاید هم خواستی چیزی بخوری.

— بسیار خوب.

به ناهارخوری باز گشتند؛ و اربنیا بر نمیگفتی که در کنار نیمکت گراچوس بود نشست. گراچوس راست و تاحدی با قیافه رسمی نشسته بود و نمی توانست چشم از او برگیرد، و عجب اینکه می دید به هیچ وجه مضطرب نیست و هیچ گونه تشویشی ندارد و بر عکس وجودش مالا مال از شادی و شوقی است که قبیل از آن هرگز شناخته است. آری، ساله ساله خشنودی خاطر بود. قبلاً هیچ گاه چنین خرمندی خاطری را احساس نکرده بود. اکنون دنیا را به چشم دیگری می دید؛ اینکه دنیا درست و بقاعده بود. ناسازگاریها و زشتیهای دردآور آن ناپدید گشته بود. اکنون در خانه خود؛ در شهر خود، در شهر محبوب خود احساس آموذگی می کرد و نسبت به زنی که در مقابلش نشسته

بود سرشار از عشق بود. نمی‌خواست این جریان بغرنجی را که تنها عشق، زندگی وی را متوجه زن اسپار تا کوس نموده بود تعقیب کند؛ فکر می‌کرد که می‌داند، ولی مایل نبود خویشتن را بکاود و دست روی این عقده بگذارد.

در باره خوراک به صحبت پرداخت: «متأسفانه، سفره ما در مقام مقایسه با سفره خانۀ کراسوس قدری ساده است. من بیشتر سیوه و گوشت ساده و ماهی می‌خورم؛ گاهی اوقات هم خوراک بخصوصی سفارش می‌دهم. آشپز خرنجنگ گپیا کرده دارم؛ چیز بسیار خوبی است. شراب سفید خوبی هم هست که با آب رقیق می‌کنم...»

واریتیا گوشش به او نبود؛ سپس گراچوس با فراست عجیبی متوجه امر شد و گفت: «وقتی ما روسها از خوراک صحبت می‌کنیم مثل اینکه درست متوجه نمی‌شویم؟»

واریتیا تصدیق کرد و گفت: «خیر».

— من علت این امر را می‌دانم. ما هرگز در باره اینکه زندگیمان چقدر پوچ و میان تهی است صحبت نمی‌کنیم و علت هم این است که وقت زیادی را صرف پرکردن جاهای خالی زندگیمان می‌کنیم. از اعمال طبیعی و عادی مردم ناستمدان، یعنی خوردن و نوشیدن و خندیدن و عشق‌بازی، شعایر بزرگ مذهبی پرداخته‌ایم. گرسنه نیستیم، و از گرسنگی صحبت می‌کنیم، حال آنکه هرگز آن را احساس نمی‌کنیم. از تشنگی سخن نمی‌گوییم، حال آنکه هرگز تشنه نیستیم. از عشق صحبت می‌کنیم اما به کسی عشق نمی‌ورزیم و کسی را دوست نداریم؛ و با بدعت‌گذارهای نامحدود و کجرویهای بی‌پایانمان می‌کوشیم جانشینی برای این نیازمندیهای زندگی پیدا کنیم. برای ما، سرگرمی جانشین خوشی و خرمندی شده است، و وقتی هر یک از این سرگرمیها و تفریحا لطفش را از دست می‌دهد، چیز سرگرم کننده‌تر و چیز شورانگیزتری باید جایگزین آن گردد. — خلاصه، این جریان همچنان ادامه دارد. به هندی از انسانیت بریده‌ایم و چنان خود را به صورت جانور در آورده‌ایم که نسبت به آنچه می‌کنیم چیزی احساس نمی‌کنیم و این بیحسی روز بروز بیشتر می‌شود. می‌فهمی چه می‌گویم؟ واریتیا جواب داد: «تستیش را می‌فهمم.»

— واریتیا، آخر من هم باید صحبت‌های ترا بفهمم. باید بفهمم چرا می‌ترسم که این یک رؤیا بیش نباشد. تو یا کراسوس چیزی کم نداری و فکر می‌کنم حتی اگر روی موافق نشان بدهی با تو ازدواج هم بکند. کراسوس مرد بزرگی است، یکی از بزرگترین مردان روم است، قدرت و نفوذش باور نکردنی است. می‌دانی فرعون مصر چیست؟

— بیه می دانم

— خوب، حالا گوش کن، کراسوس خیلی مقتدرتر از فرعون مصر است. و اگر به او شوهر می کردی جاه و جلالت از ملکه مصر بیشتر بود. فکر نمی کنی اگر به او شوهر می کردی خوشبخت می شدی؟  
— به سردی که اسپارتا کوس را کشت؟

— آه، اما گوش کن. او که شخصاً به اراده خود این کار را نکرد. او اسپارتا کوس را نمی شناخت و کینه شخصی هم با او نداشت. من هم مقصرم. روم اسپارتا کوس را از بین برد. اما اسپارتا کوس سرده و تو زنده ای. حالا آنچه را که کراسوس به تو می دهد قبول نمی کنی؟  
واریفیا جواب داد: «نه، قبول نمی کنم.»

— چرا قبول نمی کنی؟

— می خواهم آزاد باشم. می خواهم از رم بروم و تا عمر دارم دیگر قیافه رم را نبینم. می خواهم پسر من را در یک محیط آزاد بزرگ کنم.  
گراسوس با شگفتی پرسید: «یعنی آزادی این قدر مهم است؟ آزاد، برای چه؟ آزاد برای اینکه گرسنگی بکشی، کشته بشوی، بیخانه و کاشانه باشی؟ آزاد برای اینکه مانند یک دهقان در مزرعه جان بکنی و رنج ببری؟»  
واریفیا گفت: «من نمی توانم برای شما توضیح بدهم. خواستم به کراسوس هم حالی کنم، اما چطور حالی کنم؟ نمی دانم به چه ترتیب برای شما توضیح بدهم.»

— و تو از رم متنفری... واریفیا، من عاشق رم هستم. رم عمر و زندگی و پدر و مادر من است. رم فاحشه ای است، اما اگر لحظه ای از دامنش جدا بشوم می میرم. آن را هم اکنون با گوشت و پوستم احساس می کنم. هم اکنون مرشار از احساس این شهیرم، چون تو اینجا نشسته ای. اما تو از آن متنفری. نمی دانم، چرا، اسپارتا کوس هم از رم متنفر بود؟ او دشمن رم و روم دشمن او بود. این را که خودت می دانی. اما اگر رم را در هم می گوید، به جای آن چه می ساخت؟  
— او دنیایی را می خواست که در آن غلامی نبود و اربابی وجود نداشت و فقط مردمی بودند که در برابری و صلح و صفا با هم زندگی می کردند. می - گفت آنچه را که خوب و زیباست از روم خواهیم گرفت، و آنچه را که بد و نا - پسند است به دور خواهیم انداخت. شهرهایی خواهیم ساخت که دیوار و حصار بی نداشته باشند و همه در آنها در صلح و آسایش و برادری زندگی کنند. دیگر جنگی وجود نخواهد داشت؛ بیچارگی و فلاکتی در بین نخواهد بود؛ درد و رنجی نخواهیم شناخت.

گراچوس مدتی خاموش ماند. واریتیا با کنجکاوی و بدون ترس او را نگاه می کرد. با وجود آن ظاهر خشن و هیکل فربه اش مردی بود که مایل بود به او اعتماد کند؛ مردی بود که با اشخاصی که می شناخت فرق داشت. صداقت و درستی غریبی، در واقع صداقت و درستی ستلویی، در او به چشم می خورد. چیزی خاصی در او بود که به نحوی او را به یاد اسپارتا کوس می انداخت؛ و این چیز خاص در قیافه ظاهر و حرکات و مسکناتش نبود و بلکه در نحوه تفکر او بود. گاهی اوقات — فقط گاهی اوقات — چیزی را می گفت که اگر اسپارتا کوس هم بود همان را می گفت.

مدتی خاموش ماند، سپس انگار وقفه ای در سخن پیش نیامده نباشد در مورد آنچه واریتیا گفته بود به صحبت پرداخت. گفت: «پس رؤیای اسپارتا کوس این بود که دنیایی را بسازد که در آن شلاق و شلاق خوری نباشد! کاخی نباشد و کلبه ای لباشد! چه کسی می داند، شاید هم می ساخت! واریتیا، اسم پسررت را چه گذاشتی؟»

— اسپارتا کوس. چه اسم دیگری رویش بگذارم؟

— بسیار بقاعده. اسپارتا کوس. بله — البته. بزرگ کم بشود جوان برومند و قوی و سرفرازی خواهد شد... و لابد از پدرش برایش تعریفها خواهی کرد؟ — بله، برایش تعریف خواهم کرد.

— چطور برایش تعریف می کنی؟ به چه ترتیب برایش توضیح می دهی؟ او در دنیایی بزرگ خواهد شد که امثال اسپارتا کوس وجود ندارند. چگونه برایش توضیح خواهی داد که چه چیز پدرش را پاك و مهربان ساخت؟

— شما از کجا می دانی که اسپارتا کوس پاك و مهربان بود؟

گراچوس گفت: «یعنی دانستن این امر این قدر مشکل است؟»

— برای بعضیها که خیلی مشکل است. می دانی به پسر من چه خواهم گفت؟ فکر می کنم که صحبت های مرا می فهمی. چیزهای بسیار ساده ای به او خواهم گفت. به او خواهم گفت. اسپارتا کوس به این علت پاك و مهربان بود که با بدیها و زشتیها مبارزه کرد و جنگید — و هرگز در زندگی خود با ظلم و بیاداد و تاروایی سازش نکرد.

— و این، او را پاك کرد؟

واریتیا گفت: «من زن با فهم و کمالی نیستم، اما فکر می کنم که این کار هر کسی را پاك و موصفا خواهد کرد.»

— اما اسپارتا کوس چگونه می دانست که صواب چیست و ناصواب کدام است؟

— آنچه برای مردش خوب بود صواب بود و آنچه برای مردش بد بود

ناصواب بود.

گراچوس با سر تصدیق کرد و افزود: «بله، رؤیای اسپارتا کوس و راه اسپارتا کوس! وارینیا، من دیگر پیر شده‌ام؛ از رؤیا و آرزویم گذشته، و گر نه در باره زندگی‌ای که کرده‌ام رؤیاها می‌دیدم. زندگی... آه چه کوتاه است؛ چه بی‌معنی است؛ چه بیهوده است! لحظه‌ای است. بیخود و بی‌جهت به دنیا می‌آیی و بیخود و بی‌جهت از دنیا می‌روی. هیئات، و ملاحظه می‌کنی که با این هیکل زشت و گنده‌ام در اینجا نشسته‌ام! اسپارتا کوس مرد خوش قیافه‌ای بود؟»

وارینیا برای نخستین بار از لحظه‌ای که پا به خانه‌اش گذاشته بود تبسم کرد. تبسم کرد و سپس خلدید و از خنده به گریه درآمد و سرش را به لبه میز تکیه داد و گریست.

— وارینیا، وارینیا، من که چیزی نگفتم، چه گفتم؟

— هیچ چیز..

سر برداشت و چشمانش را با دستمال سفره پاک کرد. گفت: «شما چیزی نگفتی. نمی‌دانی که اسپارتا کوس را چقدر دوست داشتیم. اسپارتا کوس مثل شما رویبها نبود. به هیچیک از مردهای قبیله خودم هم شباهت نداشت. تراسی بود؛ صورت پهن و بی‌حالتی داشت و یک وقتی سبازری او را زده و بینی‌اش را شکسته بود. مردم می‌گفتند که این بینی شکستگی قیافه گوسفند به او می‌داد، اما بد چشم من آن‌طور بود که بود. همین.»

اینک رودریاستی‌ای در بین نبود. گراچوس دست‌دراز کرد و دستش را را گرفت. در تمام مدت عمرش هرگز خود را نسبت به یک زن آنهمه نزدیک احساس نکرده بود؛ هرگز به یک زن آنهمه اعتماد نشان نداده بود. گفت: «عزیزم، عزیزم، می‌دانی با خودم چه می‌گفتم؟ اول می‌گفتم می‌خواهم یک شب عشق و محبتت را از من دریغ نداری. اما این فکر را به دور انداختم. یک شب افتخار و احترام مطالبه کردم. این را هم به دور افکندم. آنچه می‌خواستیم حقیقتاً بود. اما این پیش از حقیقت‌نمایی است، این‌طور نیست وارینیا؟»

وارینیا با سادگی گفت: «چرا، همین‌طور است.» و گراچوس دریافت که دورویی و سگری در کار این زن نیست و ظاهرش با باطن یکی است، و آنچه را که در دل داشته باشد بر زبان می‌آورد. دستش را گرفت و بوسید و وارینیا نیز سمانعتی نکرد. گراچوس گفت: «همین را می‌خواستیم؛ و تا صبح نیز همین را می‌خواهم. وارینیا، مایلی با من بنشین و صحبت کنی و قدری شراب و خوراک بخوری؟ صحبتها با تو دارم و چیزها باید از تو بشنوم. آیا مایلی تا سفیده می‌زند با من بنشین؟ آن وقت فلاویوس اسبها را خواهد آورد و تورم را برای همیشه ترک

خواهی کرد. واریتیا این کار را به خاطر من می کنی؟»  
— تنها به خاطر تو نیست؛ خودم هم می ایلم.

— از تو تشکر نمی کنم، چون نمی دانم به چه زبانی تشکر کنم.

واریتیا گفت: «چیزی نیست که شما بخوای به خاطر آن از من تشکر کنی. من باید از شما تشکر کنم، برای اینکه شما تغییر بزرگی در زندگی به وجود آوردی. من هرگز فکر نمی کردم که بعد از مرگ اسپارتاکوس بتوانم لبخند به لب بیاورم. فکر می کردم که زندگی همیشه بیابانی بی آب و علف خواهد بود؛ در حالی که او همیشه به من می گفت که زندگی از تمام چیزهای دیگر مهمتر است. من آن وقت منظور او را درک نمی کردم، اما حالا می فهمم چه می گفت. حالا شادم؛ می خواهم بخندم. علتش رانمی دانم، ولی خوشحالم و می خواهم بخندم.» □

## ۹

هنگامی که فلاویوس باز گشت سپیده زده بود؛ لحظات انسرده و غمبار پیش از سپیددم بود، آنگاه که زندگی فروکش می کند و جهان در خود فرو می رومد و اشیاء پیش از آنکه از نو زندگی را از سر گیرند به سنتهای جز خود می رسند. زن خانه دار، آرام و بی سروصدا او را نزد گراچوس و واریتیا برد. گراچوس در صندلیش ول شده بود؛ رنگ صورتش پریده بود و خستگی از سروریش می بارید. با وجود این ناشاد نبود، واریتیا بر نیسکتی نشسته بود و بچه را شیر می داد. او هم خسته می نمود، مع هذا همچنانکه نشسته بود و بچه چاق و چله و سرخ و سفید خود را شیر می داد بسیار زیبا بود. وقتی گراچوس متوجه فلاویوس شد با اشاره انگشت او را از صحبت باز داشت، و فلاویوس آرام و خاشوش منتظر ماند. معو تماشای جمال این زن بود. همچنانکه در پرتو چراغ نشسته بود و بچه را شیر می داد به چیزی مانند بود که روم به خاطر نداشت؛ خاطر او این قبیل چیزها از خاطر روم معو گشته بود.

کار را که تمام کرد یقه پیراهنش را بست، و بچه را در پتویی قنداق کرد. گراچوس برخاست و در مقابلش ایستاد، و صدتی در چهره اش خیره شد.



فلاویوس گفت: «بالاخره تصمیم گرفتیم با ارابه برویم؛ با ارابه تندتر می‌توانیم برویم؛ انجام این نقشه هم همان‌طور که می‌دانید بسته به مقدار مسافتی است که طی می‌کنیم. کف یکی از ارابه‌ها را تشک و پتو انداخته‌ام، بنابراین راحت‌تر خواهی بود. اما باید بلافاصله راه بیفتیم. دیر کرده‌ایم. وقتی نداریم.» گویی سخنانش را نمی‌شنیدند. همدیگر را می‌نگریستند؛ زن زیبای اسپارتا کوس و سیاستمدار قریه و سالخورده رومی در همدیگر خیره شده بودند. سپس، وارینا رویه‌زن خانه‌دار کرد و گفت: «بی‌رحمت بچه را یک دقیقه از من بگیرد.»

زن خانه‌دار بچه را گرفت، و وارینا به‌سوی گراچوس رفت؛ بازوانش را نوازش داد و دست دراز کرد و صورتش را لمس کرد؛ گراچوس سر را اندکی جلو آورد و وارینا او را بوسید و گفت: «از شما به‌خاطر اینکه نسبت به من اینهمه انسانیت کردی تشکر می‌کنم. اگر با من بیایی من هم سعی می‌کنم خوبیهای شما را تلافی کنم.»

— متشکرم، عزیزم.

— گراچوس، بیا، با من بیا.

— متشکرم، عزیزم. خوش و سعادت‌مند باش. با آنکه به تو بسیار علاقه‌مندم، از رم نمی‌توانم دل برکنم؛ رم مادر من است؛ مادر من فاحشه است، اما در جوار تو، این زن تنها زنی است که دوست داشته‌ام. من فرزند نا-خلفی نیستم. بعلاوه، پیرسرد گنده‌ای هستم، و این ارابه‌ها سرانمی‌کشند؛ تازه اگر می‌آمدم فلاویوس ناچار بود تمام شهر را زیر پا بگذارد و ارابه مخصوصی پیدا کند. برو عزیزم، به‌امان خدا!

فلاویوس بابتیابی گفت: «گفتم دیر وقت است. همین الان لااقل پنجاه نفر از این ماجرا باخبر شده‌اند. شما فکر می‌کنید صدا از کسی در نخواهد آمد؟» گراچوس گفت: «ضمن راه خوب از او مواظبت کن. فلاویوس، تو حالا دیگر مرد، ثروتمندی هستی. از این به‌بعد در رفاه و آسایش زندگی می‌کنی. این آخرین کار را هم به‌خاطر من بکن. از او و از بچه‌اش خوب مواظبت کن. آنها را به‌دامنه‌های آلپ برسان. دهقان‌هایی که در آن دره‌ها زندگی می‌کنند مردم ساده و سخت‌کار و خوب و سهریانی هستند. او را در میان خود پناه خواهند داد. اما تا به‌دامنه‌های آلپ نرسیده‌ای او را رها نکنی! عجله هم بکن، به‌اسبها فشار بیاور، و اگر لازم شد آنها را در زیر شلاق بکش و اسبهای تازه‌نفسی بخر، اما هرگز توقف مکن؛ در هیچ‌جا معطل نشو. فلاویوس، آیا این کار را به‌خاطر من می‌کنی؟»

— تا حالا که بدقولی نکرده‌ام.

— نه، نکرده‌ای. خداحافظ

با آنها به دم در رفت. واریتیا بچه را در بغل گرفته بود. گراچوس، در تاریک و روشنی صبحگاهی ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اسبها بیتابی می‌کردند و سم بر زمین می‌کوفتند و دهنه را می‌جویدند. سوار شدند.

گراچوس گفت: «واریتیا خداحافظ.»

واریتها دست تکان داد. ارابه‌ها به راه افتادند و با صدای چرخهای خویش تمام مردم آن حوالی و حدود را از خواب بیدار کردند.

گراچوس به دفتر کارش رفت؛ در صندلی بزرگ خود نشست؛ اینک بسیار خسته بود؛ مدتی چشم بر هم نهاد اما نخوابید. خشودوی و انبساط خاطرش زایل نشده بود. چشمانش را بست و به تومن خیال سیدان داد و به چیزهای بسیار اندیشید؛ به پدرش اندیشید — پدرش، پاره‌دوز بی‌نوابی که در آن گذشته دور، در آن روزگاری که ظاهراً برای همیشه سپری گشته بود و آنگاه که همه کار می‌کردند و کار افتخار بود، زحمت می‌کشید و کاری کرد. کارآسوزی سیاسی خود را در کوجه‌ها و خیابانها و در میان دسته‌های خیابانی و در خرید و فروش آراء و استفاده از توده‌ها به‌خاطر آورد؛ به یاد آورد که چگونه پله به پله نردبان ترقی را پیموده و به‌قدرت رسیده بود. به یاد می‌آورد که به هر پله‌ای که می‌رسید باز هم کافی نبود و هر مقدار هم پول که به‌دست می‌آورد باز هم بس نبود. در آن روزها هنوز رومیان شرافتمندی وجود داشتند که در راه «جمهوری» مبارزه می‌کردند؛ به‌خاطر حقوق مردم می‌جنگیدند و در سیدان عمومی شهر در مورد ناروایی سلب سالکیت از دهقانان و ایجاد واحدهای بزرگ کشاورزی که اساس آن بر برده‌داری بود شجاعانه سخن می‌گفتند، هشدار می‌دادند، بر حذر می‌داشتند، تهدید می‌کردند، علیه بیداد می‌جنگیدند! گراچوس منظورشان را در می‌یافت؛ بزرگترین استعدادش این بود که می‌توانست منظورشان را بفهمد و حقانیت نهضتشان را تصدیق کند. اما همچنین می‌دانست که نهضتشان نهضتی است محکوم به شکست؛ عقربه تاریخ را نمی‌توان به‌عقب برگرداند؛ این عقربه همیشه به جلو می‌رود. لذا او نیز به نیروهایی پیوسته بود که در کار تشکیل اسپراطوری بودند. دارو دسته‌اش را فرستاده بود تا آنها را که از آزادیهای باستان صحبت می‌کنند از بین ببرند. اشخاص درستکار و با مسلک را به قتل رسانیده بود.

اکنون به این سسایل می‌اندیشید؛ و این تفکر توأم با رقت و تأسف

نبود — فقط می‌خواست بفهمد؛ بفهمد جریان از چه قرار بوده است. آنها، یعنی

دشمنان قدیمش، به خاطر آزادیهای قدیم مبارزه می کردند، اما آیا چنین آزادیهایی وجود داشته بود؟ هم اکنون زنی از خانه اش بیرون رفته بود که آزادی همچون آتشی در نهادش زبانه می کشید. نام پسرش را اسپارتا کوس گذاشته بود و او نیز به توبه خود نام پسرش را اسپارتا کوس می گذاشت— اما غلام تا چه وقت راضی خواهد بود غلام بماند؟ جوابی برای این سؤال نداشت و راه حلی هم به نظرش نرسید؛ و این امر نیز او را متأسف نساخت. عمری دراز کرده بود، و بر این امر تأسف نمی خورد. آن وقتها با آنکه ذوق تاریخ نداشت می دانست که جریان زمان می رويد و پیش می رود و او هم در این جریان لحظه ای بیش نیست— این امر او را تسلی می داد. شهر محبوبش پا بر جای خواهد ماند. همیشه پا بر جای خواهد ماند. و اگر اسپارتا کوس باز گردد و حصارها را در هم بکوبد تا مردم بتوانند بی ترس و هراس زندگی کنند آن وقت خواهند فهمید که اشخاصی اسنال گراچوس نیز بوده اند که این شهر را با وجود تمام پایدیهایش دوست می داشته اند. اکنون به رؤیای اسپارتا کوس اندیشید. یعنی، این رؤیا زنده خواهد ماند؟ خواهد پایید؟ آیا چیز عجیبی که وارینیا گفته بود درست بود؟ صحت داشت که اشخاص می توانند با مبارزه علیه بدیها و پلیدیها پاک و وارسته گردند؟ او که هرگز با چنین اشخاصی آشنا نبود. ولی با اسپارتا کوس نیز هرگز آشنا نبود. با وارینیا آشنا شده بود. اینک، اسپارتا کوس رفته و وارینیا هم رفته بود: به یک رؤیا شباهت داشت. فقط به حاشیه دانش عجیب وارینیا رسیده بود، اما این دانش برای او وجود نداشت؛ نمی توانست وجود داشته باشد.

زن خانه دار به درون آمد. گراچوس با تیانهای عجیب نگاهش کرد و به مهربانی از او پرسید: «پیرزن، چه می خواهی؟»

سازباب حمام حاضر.

گفت: «اسروز استحمام نمی کنم.» از بهت و تعجب زن خانه دار ماتش برده بود. سپس افزود: «گوش کن پیرزن، اسروز با روزهای دیگر فرق دارد؛ اسروز همه چیز فرق کرده است. آنجا، روی آن میز چند تا کیسه هست. در هر یک از آن کیسه ها ورقه آزادی هر یک از کنیزهای خانه است. در هر یک از آنها هم بیست هزار سترس هست، کیسه ها را ببر و به کنیزها بده و از قول من بگو بروند.»

زن خانه دار گفت: «سنظورتولو نمی فهمم.»

— نمی فهمی؟ چرا سنظورم را نمی فهمی؟ آنچه گفتم ساده و روشن است؛ ابهامی ندارد. گفتم همه تان بروید. آزاد هستید و پولی هم دارید. سگرتا حال اجازه داده ام از او اسرم مریعچی کنید؟

— پس کمی براتون خوراک می‌پزه؟ کمی کاراتونومی کنه؟  
— پیرزن، نمی‌خواهد این سؤالات را از من بکنی. هر طور گفتم همان‌طور عمل کن.

تا همه از خانه رفتند، انگار یک قرن طول کشید. سپس سکوت عجیبی خانه را فرا گرفت. آفتاب بالا می‌آمد. خیابانها از زندگی موج‌می‌زدند و سرشاز از سروصدا بودند، اما خانه گراچوس خاموش بود.

به‌دقت کارش بازگشت؛ رفت و در قفسه‌ای را گشود و شمشیر کوتاهی، از همانها که سربازان می‌بستند، بیرون آورد. تفاوتی که این شمشیر یا شمشیر سربازان داشت این بود که بسیار زیبا بود و غلافی پس فاخر داشت. سالها پیش به مناسبتی و طی تشریفاتی به او اعطا شده بود؛ اما اکنون هر قدر به حافظه‌اش فشار می‌آورد بدیاد نمی‌آورد که این مناسبت چه بود. و عجب اینکه سلاحها را به‌چه دیده‌تحتیری می‌نگریست! اما وقتی می‌دید سلاحی که بدان اتکا دارد هوش و درک شخصی خود اوست این امر تعجبی هم نداشت.

شمشیر را از غلاف کشید و تیغه و نوکش را امتحان کرد؛ آنقدر که باید تیز بود. سپس به‌جای خویش باز آمد و نشست و به نظاره شکم‌گنده خود پرداخت. به‌فکر این خودکشی خنده‌اش گرفته بود. افتخار و اهمیتی را نمی‌شد بدان اسناد داد. چیز واقعاً مسخره‌ای بود، و در اینکه بتواند شمشیر را به‌شیوه زومیان قدیم در سینه خود جای دهد قویاً تردید داشت. از کجا بداند که فقط قشر چربی بدن را نخواهد شکافت و سپس خود را نخواهد باخت و در خون خود نخواهد غلتید و فریاد سر نخواهد داد؟ آه که لحظه اقدام به کشتن، در زندگی چه لحظه خطیری است! در تمام مدت عمرش چیزی را نکشیده بود — حتی یک جوجه را سر نبریده بود.

سپس دریافت که قضیه مربوط به اعصاب نیست. خیلی کم از سرگ و اهمه داشت. از همان کودکی افسانه‌های مسخره خدایان را مسخره کرده و بزرگ هم که شده بود به‌سهولت نظر مردم با سواد طبقه خود را پذیرفته بود؛ قبول کرده بود که خدایانی وجود ندارند و زندگی پس از سرگی وجود ندارد. به‌کاری که می‌خواست بکند اندیشیده بود. فقط می‌ترسید درست از عهده انجام آن بر نیاید و رسوایی به‌پدر آورد. همچنانکه با این افکار دست به‌گریبان بود خوابش برد. صدای در کوجه او را از خواب بیدار کرد؛ کسی به‌شدت در می‌کوفت، می‌خواست آن‌را از پاشنه‌در آورد. از آن حالت رخوت‌بدر آمد و گوش‌فرا داد. با خود اندیشید: «آه، چه خشمی، چه خشمی! کراسوس! حق هم داری! پور سرد خرفی بیاید و دستت بیندازد و غنیمت جنگی را از دستت در آورد!

اما کراسوس، تو دوستش نداشتی. تو می‌خواستی اسپارتا کوس را به چهارسیخ بکشی و وقتی که نتوانستی خواستی زنش را تصاحب کنی. می‌خواستی دوستت بدارد؛ می‌خواستی جلوت به زانو بیفتند و خود را خفیف کنند. آه تو سرد بیشعوری هستی - کزودن و بیشعور! مع هذا اشخاصی مانند تو رجال عصر خود هستند. شکمی نیست.»

بی شمشیر گشت، ولی آن را نیاقت. سپس زانو زد و زیر صندلی را جستجو نمود و آن را پیدا کرد و همچنانکه زانو زده بود با تمام نیرویی که داشت آن را در سینه فرو برد. فریادی از درد برکشید، اما شمشیر فرو رفت. سپس بروی آن افتاد و بقیه تیغه در سینه‌اش جای گرفت.

هنگامی که کراسوس در را از پاشنه در آورد و داخل شد وضع بدین منوال بود. تمام نیروی خود را به کار انداخت، و او را بر گرداند؛ چهره سیاستمدار را نگاه کرد؛ زهر خندی بر چهره‌اش مرده بود.

پس از آن در حالی که وجودش سالامال از خشم بود به خانه بازگشت؛ هرگز در زندگی خود از کسی یا چیزی به اندازه گراچوس متوفی ناراحت نبود؛ از چیزی آنقدر متفرد نبود. اما گراچوس مرده بود و کاری نمی‌شد کرد.

وقتی به خانه رسید دید که مهمان دارد: کائوس به انتظارش نشسته بود؛ از ماجرا خبر نداشت و آن‌طور که می‌گفت همان ساعت از کاپوا رسیده و آمده بود کراسوس محبوبش را ببیند. به استقبال کراسوس شتافت و به نوازش سینه‌اش پرداخت. اما کراسوس که از خشم دیوانه شده بود سشت محکمی به صورتش زد و او را بر زمین افکند.

مپس شتابان به اتاق سجاور رفت، شلاقی با خود آورد و کائوس را که تازه به پا خاسته بود و خون از بینی‌اش روان بود به زیر تازیانه گرفت. کائوس گیج بود و نمی‌دانست جریان از چه قرار است. چیغ می‌کشید و فریاد می‌زد. سرانجام غلامان شخصی کراسوس مداخله کردند و مانع شدند. کائوس نیز در حالی که مانند یک پسر بچه از شتت درد می‌گریست لنگان لنگان از خانه بیرون رفت. □



بخش هشتم

وارینیا آزادی خویش را باز  
می‌یابد.





فلاویوس تعهد خود را نسبت به گراچوس به انجام رساند. با منتهای سرعت راه شمال و سپس مغرب را در پیش گرفت. از آنجا که معرفنامه‌ای به امضای شخص گراچوس به همراه داشت چیزی مانع حرکت اربابها نبود. واریتیا خاطره زیادی از این مسافرت نداشت: روز اول، بیشترش خوابید؛ بچه را همچنان در بغل داشت. شاهراه «کاسیا»<sup>۱</sup> راهی بسیار عالی بود؛ راه صاف محکمی بود و اربابها یکنواخت و بی تکان پیش می‌رفتند. اربابران از صبح تا ظهر بدون هیچ‌گونه رحم و شفقتی به اسبها فشار آورد. ظهر اسبهای تازه نفسی را به اربابها بستند و بعد از ظهر نیز با یورتمه بلند به راه خود ادامه دادند، در حوالی غروب آفتاب، در صد میلی شمال رم بودند. باز در تاریکی شب اسب عوض کردند و تمام مدت شب در پرتو نور ماه با نواختی تند راه پیمودند و میله‌ها سافت را پشت سر نهادند.

بارها سحافظین راه به آنها ایست دادند، اما حکمی که گراچوس به آنها داده بود همیشه کافی بود. آن شب واریتیا ساعتها در اربابهای که از این به آن پهلومی غلتید بیدار ماند؛ بچه راحت بود؛ در پتوهای قنداق شده و در جلو پایش به خواب رفته بود. دشت و دمن را که از کنارشان می‌گذرید می‌دید و هنگامی که از روی پلهای عالی روسی عبور می‌کردند سیلابهایی را که شتابان از زیرشان می‌گذشت مشاهده می‌کرد. دنیا خواب بود، اما آنها همچنان پیش می‌رفتند. ساعتی چند پیش از سپیده‌دم، ماه که غروب کرد، از جاده خارج شدند و به چمنزاری رفتند و اسبها را گشودند و به هم کلاف کردند. قدری نان و شراب خوردند و خوابیدند. واریتیا مدتی بیدار ماند؛ خواب به سهولت به چشمش راه نمی‌یافت، اما رانندگان خسته و کوفته، بلافاصله به خواب رفتند. هنگامی که فلاویوس بیدارش کرد مثل این بود که تازه چشم بر هم گذاشته است. تا اسبها را به اربابها بستند بچه را شیر داد. راننده‌ها مانند همه آنها بی که درست رفع

خستگی نکرده‌اند آهسته و با قیافه تلخ و درهم کشیده کار می‌کردند. سپس در پرتو نور پریده رنگ صبحگاه به جاده باز آمدند و به سوی شمال پیش راندند. در کاروانسرای توقف کردند و مجدداً اسب عوض کردند. اکنون آفتاب بالا می‌آمد. اندکی بعد، از شهر محصور گذشتند. تمام مدت آن روز اراپه رانان شلاق را بر پشت اسبها فرود آوردند و پیش رفتند. اینکه تکانه‌های بی‌پایان اراپه اثر خود را آشکار می‌ساخت. واریتیا چندین بار استفراغ کرد؛ می‌توسید شیرش بخشکد. اما غروب، فلاویوس قدری شیر تازه و پنیر یز از دهقانی خرید. غذا را بالا نیاورد، و چون هوا خراب شد بیشتر شب را استراحت کردند. هنوز روز نرسیده بود که بر خاستند و به راه افتادند. حوالی ظهر به محلی رسیدند که جاده دیگری شاهراه را قطع می‌کرد. اکنون در جهت شمالغرب راه می‌پیمودند و واریتیا هنگام غروب آفتاب برای نخستین بار قله‌های آلپ را از دور مشاهده کرد. مهتاب بود و لذا بی‌اینکه به اسبها زیاد فشار بیاورند به راه خود ادامه دادند؛ ضمن شب یک‌دفعه توقف کردند و برای آخرین بار اسب عوض کردند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که از جاده اصلی خارج شدند و به جاده‌ای خاکی پیچیدند که به شرق می‌رفت. راه، پیچ‌وخم می‌یافت و به میان دره‌ای سرزیر می‌گشت. هنگامی که آفتاب دمید واریتیا توانست تمام طول دره را ببیند. رودخانه‌ای زیبا از مرکز آن می‌گذشت و در هر طرفش تپه‌هایی بود که شیبشان به تدریج افزایش می‌یافت.

نمی‌توانستند به سرعت پیش روند، زیرا اراپه‌ها در این راه خاکی و پر دست‌انداز از این به آن پهلوی می‌شدند. واریتیا بچه را در بغل گرفته و در میان بالشتها نشسته بود. از روی یک پل چوبی عبور کردند و سپس آهسته آهسته راه کوهستانی را در پیش گرفتند. اسبها تمام مدت روز تقلا کردند. دهقانان گلی هنگامی که آنها را می‌دیدند دست از کار می‌کشیدند و اراپه‌های بزرگ و اسبهای درشت استخوان را تماشا می‌کردند. کودکان ژولیده سوی دوان دوان به کنار جاده می‌آمدند و با چشمان حیرت‌زده در این منظره عجیب خیره می‌شدند. اکنون راه سرتاسر شیار و دست‌انداز بود. دما‌بهای غروب آفتاب به بالای تپه رسیدند. دره وسیع و زیبایی در پیش رویشان می‌گسترده. اینجا و آنجا شهر کوچکی به چشم می‌خورد؛ کلبه‌ای چند سر به هم می‌آورد؛ خانه‌ای چند درهم می‌چپید، درختستانهای وسیع و جویبارهای بسیار چشم‌انداز را پر کرده و سواد شهری بزرگ از دور نمایان بود. شهر، در غرب آنها واقع بود. سرزیر شدند و راه خویش را به سوی شمال و در جهت منسله جناب آلپ ادامه دادند. آلپ هنوز بسیار دور می‌نمود.

پایین رفتن از تپه به اندازۀ بالا آمدن از آن دشوار بود؛ زیرا اسبها می‌لغزیدند و راه تیز و پریچ و خم بود. هنگامی که به تپه دره رسیدند هوا تاریک شده بود. مانند قدری استراحت کردند تا ماه بالا آمد. آن شب هم در پرتونورماه مدتی راه پیمودند و مجدداً توقف کردند و سپیده دم روز بعد راه خود را ادامه دادند. راهها همه خراب بود. رفتند و رفتند، و سرانجام به تپه های پرنشیب و فراز ابتدای آلپ رسیدند.

در اینجا فلاویوس از واریتیا جدا شد. اول صبح او را در جایی از جاده که از آنجا چیزی جز بیشه و مزارع پیدا نبود گذاشت.

گفت: «واریتیا، خدا حافظ. به قولی که به گراچوس داده بودم وفا کردم و فکر می‌کنم در ازاء پولی که به من دادکاری هم انجام داده باشم. امیدوارم که دیگر نه شما و نه من هیچ کدام روی رم را نبینیم، چون از این به بعد برای هیچیک از ما جای خوبی نخواهد بود. برای خودت و پسران سعادت و خوشبختی آرزو می‌کنم، امیدوارم خوش و سعادتمند باشید. یک سیل بالاتر از اینجا دهکده ای است؛ اما بهتر است نبینند که با ارابه آمده‌ای. این کیسه پول را هم بگیر؛ هزار سترس در آن هست که در صورت لزوم خوراک و مسکن یک سالهات را می‌تواند تأمین کند. دهقانان اینجا مردمان بسیار ساده‌ای هستند، اگر بخواهی به سملکت خودت هم بروی کمکت می‌کنند. اما از من بشنو و این کار را نکن. مردمی که در این کوهستانها زندگی می‌کنند میانۀ خوبی با بیگانگان ندارند و نازۀ قبیله خودت را هم پیدا نمی‌کنی. قبایل ژرمن سدام در کوچ هستند و از این محل به آن محل و از این جنگل به آن جنگل می‌روند و می‌بینی که یک سال تمام از یک قبیله اثری نیست. بعلاوه، آن طور که من شنیده‌ام جنگلهای آن طرف آلپ بسیار سرطوب است و برای پرورش بچه مناسب نیست. من جای شما بودم تصمیم می‌گرفتم و در جایی در همین حوالی و حدود می‌ماندم. البته باید بگویم که من خودم اینجا را به هیچ وجه نمی‌پسندم، اما این جایی است که خودت می‌خواستی، این طور نیست؟»

واریتیا گفت: «چرا، همان جایی است که می‌خواستم. فلاویوس خیلی

از تو ممنومم.»

پس، سر ارابه را برگرداندند و دور شدند. واریتیا بچه را در بغل گرفته و در کنار جاده ایستاده بود و با نگاه آنها را که در ابری از گرد و غبار دور می‌شدند بدرقه می‌کرد. ایستاد و تماشا کرد تا در پس یکی از چین خوردگیها از نظر ناپدید شدند.

پس آنگاه در کنار جاده نشست و بچه را شیر داد؛ و بعد راه خود را

در پیش گرفت. صبح تابستانی خوش و خنکی بود. آفتاب در آسمان آبی نیلگون بالا می‌آمد؛ پرندگان نغمه‌سرای می‌کردند؛ زنبوران از این گل به آن گل می‌رفتند و شهد را می‌مکیدند و هوا را از زرمه خویش می‌انباشتند.

واریتیا شادسان بود. بدیهی است این شادمانی، با خوشی و شادمانی زمانی که با اسپارتا کوس بود فرق داشت، اما او دانش زندگی و سرمایه بزرگ زندگی را برایش به ارث گذاشته بود. زنده و آزاد بود؛ کودکش زنده و آزاد بود؛ و بنابراین خرسند بود و با امید و انتظار به آینده می‌نگریست. □

## ۲

حال و حکایت واریتیا از این قرار است. زن نمی‌تواند تنها زندگی کند؛ به دهکده‌های آمده که مردم بسیار ساده‌ای داشت و به‌خانه سردی پناه برد که زنش سر زارفته بود. شاید هم می‌دانستند که کنیزی است و فرار کرده است. اما این اهمیت نداشت. پستانهای پر از شیر داشت و به‌یکبار از کودکشان زندگی بخشید. زن خوبی بود، و مردم به‌خاطر قدرت و سادگی فوق‌العاده‌اش او را دوست می‌داشتند.

مردی که به‌خانه‌اش وارد شده بود دهقان ساده‌ای بود؛ سواد نداشت و جز درس رنج و زحمت درس دیگری را فرا نگرفته بود. اسپارتا کوس نبود، مع‌هذا آنقدرها هم با اسپارتا کوس تفاوت نداشت. زندگی را با همان صبر و سناقت تحمل می‌کرد. دیر خشم بود و بچه‌ها را — بچه‌های خودش و بچه واریتیا را — از دل و جان دوست می‌داشت.

واریتیا را هم می‌پرستید، زیرا از راهی دور آمده بود و با خود زندگی به‌ارستان آورده بود. او نیز با سرور زمان با احوال وی آشنا شد و توانست جواب پاره‌ای از سبب‌هایش را بدهد. زبان‌شان را به‌سهولت فرا گرفت. زبانی برد که اساس آن لاتینی بود و کلمات کلی بسیاری با آن در آمیخته بود. با راه و رسمشان

آشنا شد؛ با راه‌ورسم قبیله خودش آنقدرها فرق نداشت؛ زراعت می‌کردند و حاصل بر می‌داشتند؛ قسمتی از این حاصل را نذر خدایان می‌کردند؛ قسمت دیگر را به ماسور مانیات روم می‌دادند؛ زندگی می‌کردند و می‌سردند؛ می‌رقصیدند و می‌خواندند و می‌گریستند و زن می‌گرفتند و شوهر می‌کردند و زندگیشان مانند گردش فصول خط‌سیر سعینی را می‌پیمود و ادامه داشت و تکرار می‌شد و باز ادامه می‌یافت.

تغییرات بزرگی در دنیا روی می‌داد، اما این تغییرات در میان آنها به‌حدی کفایت احساس می‌شد که گفتنی چیزی اتفاق نیفتاده و امری پیش‌نیامده است. واریتیا بسیار بارور بود. هر سال یک بچه می‌زاید. از آن سرد دهقان صاحب هفت بچه شد. اسپارتا کوس جوان نیز با آنها بزرگ شد. جوانی قوی و کشیده و رعنا بود، و وقتی که به سن هفت‌سالگی رسید واریتیا برای نخستین بار به او گفت که پدرش که بود و داستانش چه بود و چه کارها کرد - و عجب‌ا که بچه خوب می‌فهمید. اسم اسپارتا کوس به گوش هیچیک از مردمان این ده نخورده بود. حوادث بزرگتری دنیا را لرزاندند بود و از کنار این ده گذشته بود. وقتی بچه‌های دیگر، که سه دختر و پنج پسر بودند، بزرگ شدند واریتیا داستان اسپارتا کوس را بارها نقل کرد؛ تعریف کرد که چگونه سرد ساده‌ای که غلام بود علیه ظلم و نازوایی مبارزه کرد و چگونه چهار سال تمام پشت روم را لرزاند و حتی نامش شهر مقتدر رم را به لرزه می‌انداخت. از معادن مرگباری که اسپارتا کوس در آنها رنج برده بود برایشان سخن گفت؛ برایشان تعریف کرد که چگونه با کارد در میدانهای رم می‌جنگید؛ تعریف می‌کرد که چقدر خوب و سهریان بود. هیچ وقت هم او را از مردم ساده‌ای که در میانشان زندگی می‌کرد جدا نمی‌ساخت و وقتی هم که از رفقای اسپارتا کوس صحبت می‌کرد این یا آن یک از مردم ده را به عنوان نمونه انتخاب می‌کرد؛ و وقتی این داستانها را باز می‌گفت شوهرش با تعجب و حسرت گوش فرا می‌داد.

زندگی واریتیا زندگی راحتی نبود. از طلوع صبح تا غروب آفتاب کار می‌کرد؛ وچین می‌کرد، بیل می‌زد، می‌شست و می‌رسید و می‌بانت؛ اما زیبایی هیچ وقت برایش سئواله سهمی نبود. هر وقت که در خود فرو می‌رفت و گذشته را از نظر می‌گذراند به خاطر آنچه زندگی بدوی داده بود سپاسگزار بود. دیگر درسام اسپارتا کوس نمی‌نشست و برایش اشک نمی‌ریخت. زندگیش با اسپارتا کوس به‌صورت رؤیا درآمده بود.

وقتی پسر بزرگش به‌یست سالگی رسید واریتیا بیمار شد و پس از سه روز درگذشت. سرگش سریع و خالی از دود و رنج بود. شوهر و پسران و دخترانش

در غم مرگش گریستند، بعد او را کفن کردند و به خاک سپردند. پس از مرگ او بود که تغییراتی در محل به وقوع پیوست؛ مالیاتها روز به روز بالا می‌رفت و این افزایش حد و حدودی نمی‌شناخت. خشکسالی شد، و بیشتر محصولات از بین رفت؛ سپس سربازان رومی آمدند. افراد خالواده‌هایی را که قادر به پرداخت مالیات نبودند از خانه‌هایشان بیرون کشیدند و گردن به گردن زنجیر کردند و بردند و در رم به فروش رساندند.

اما همه آت‌هایی که محصولشان از بین رفته بود این حکم را گردن نهادند و این نقشه را با فرمانبرداری نپذیرفتند. اسپارتا کوس و برادران و خواهرانش با عده دیگری از مردم ده‌گریختند و به جنگلهای شمال دهکده که به نواحی صعب‌العبور آلپ می‌پیوست پناه بردند. در آنجا با عسرت زندگی می‌کردند؛ بلوط و گردو و گوشت شکار می‌خوردند؛ اما وقتی ویلای بزرگی در سرزمینی که روزی به ایشان تعلق داشت بنا شد سرازیر شدند و ویلا را آتش زدند و آنچه داشت به بیغما بردند.

سربازان به جنگلهای ریختند؛ دهقانان با قبایل کوهستانی متحد شدند و با سربازان جنگیدند، غلامان فراری به آنها پیوستند؛ مسایان دراز جنگ ستمکشان سخت اداسه داشت. گاهی نیرویشان در زیر ضربات سربازان متلاشی می‌شد و پاره‌ای اوقات چنان نیرویی پیدا می‌کردند که می‌توانستند به دشت‌ها بیزند و آتش بزنند و ویران کنند و به ستوه بیاورند.

پسر اسپارتا کوس هم به این نحو زندگی کرد و سرد؛ مانند پدرش سرد؛ رنج دید و ستم کشید و مبارزه کرد. قصه‌هایی که برای فرزندانش نقل کرد آن وضوح و روشنی سابق را نداشت و آنقدرها بر واقعیات امر مبتنی نبود. قصه‌ها افسانه شد و افسانه‌ها بدصورت تمثیل در آمد، اما جنگ ستمکشان علیه ستمگران همچنان ادامه داشت. شعله‌ای بود که گاه بالا می‌گرفت و زمانی به پستی می‌گرایید، اما هرگز خاموش نمی‌شد، و نام اسپارتا کوس نیز هرگز از میان نرفت. این نام نتیجه یک تبار عالی نبود، زاینده یک مبارزه دسته جمعی بود.

زمانی فرا رسید که دیوارهای رم ویران گردید—و این کار فقط به وسیله غلامان انجام شد بلکه به وسیله غلامان و سرفها و دهقانان و اقوام وحشی که به آنها پیوستند صورت گرفت.

و مادامی که انسانها زحمت بکشند و دیگران از ثمره زحمتشان استفاده کنند نام اسپارتا کوس فراموش نخواهد شد؛ گاه به نجوا بر زبانها خواهد گذشت و زمانی در اوج خواهد آمد و با صدای رسا به گوشها خواهد رسید.